

ویکتوریہ ہو کو

کارگران دنیا

ترجمہ، اردو شہر سنکھوڑ

ویکتور ہوگو

کارگران دریا

LES TRAVAILLEURS DE LA MER

ترجمہ:
اردو شہر نیکی پور



موسسه چاپ و انتشارات امیرکبیر

چاپ این کتاب در دو هزار نسخه بتاريخ اردیبهشت ۱۳۴۱ در چاپ مسطح شرکت
سهامی افست پایان رسید

طرح روی جلد و گراف و رسازی از «آنلیه پارس». چاپ رنگی؛ سازمان چاپ هنر .

حق طبع محفوظ است

فهرست

صفحه	مقدمه
۴	قسمت اول : اق کلوبن
۱۹	کتاب اول : آدمی چگونه بدنام میشود
۵۸	کتاب دوم : آقا لتیری
۶۸	کتاب سوم : دوران دو دروشت
۱۲۷	کتاب چهارم : نی انبان
۱۳۱	کتاب پنجم : رولور
۱۹۳	کتاب ششم : سکانبان میخوار و ناخدای پرهیزگار
۲۳۸	کتاب هفتم : خطر فال زدن به کتاب
۲۶۲	قسمت دوم : ژبلیات بدخواه
۲۶۳	کتاب اول : تخته سنگ در بانی
۳۲۴	کتاب دوم :
۳۶۹	کتاب سوم :
۴۱۱	کتاب چهارم :
۴۵۱	قسمت سوم : دروشت
۴۵۳	کتاب اول :
۴۷۷	کتاب دوم :
۴۹۱	کتاب سوم :

مقدمه

ویکتور هوگو نویسنده نامدار فرانسه برای ما نا آشنا نیست چه بسیاری از آثار ایزبه زبان فارسی ترجمه شده و به طبع رسیده و درباره زندگی و آثارش مقالات بسیار در روزنامهها و مجلات و مقدمه کتابهایش درج شده است. ما درین جا از نوشتن شرح حال و بحث در آثار و افکار ویکتور هوگو درمی‌گفیم و آن را به وقت و فرصتی دیگر می‌گذاریم و برای شناساندن ارزش و اهمیت کتاب «کارگران دریا» مقدمه‌ای را که «لئون لوژال» (Leon Lejale) یکی از نویسندگان دانشمند فرانسه بر خلاصه کتاب «کارگران دریا» نوشته است، اقتباس و درج می‌کنیم.

تاریخ طبع و انتشار
رمان کارگران دریا به سال ۱۸۶۶ طبع شد و انتشار یافت. درین سال ناپلئون سوم برکشور فرانسه حکومت می‌کرد. با اینکه از سال ۱۸۶۰ چند امتیاز اصولی به لیبرالها داده بود، روز بروز مخالفت با رژیم خودکامگی گسترش و دامنه بیشتری می‌یافت. در پارلمان فرانسه، حزبی لیبرال، لیکن وفادار به امپراطور به رهبری امیل اولیویه جمهوریخواه که دست اتحاد به ناپلئون سوم داده بود، تشکیل یافت. لیکن جمهوریخواهان مخالف امپراطور نیز تبلیغات پنهانی خود را توسعه دادند.

از لحاظ اقتصادی مؤسسات بزرگ صنعتی و بازرگانی توسعه می‌یافت و تراستهایی پدید می‌آمد و بانکهایی بزرگ بنیاد می‌گرفت و کارهای بزرگی چون حفر کانال سوئز و تونل «مون سنی» انجام می‌یافت.

در زمینه اجتماعی، طبقه کارگر متشکل می‌شد و اتحادیه‌ها و سندیکاهای کارگری تأسیس می‌یافت. سوسیالیسم موتوآلیست «تولن» (Tolain)، شاگرد پرودن (Proudhon) که به سال ۱۸۶۵ درگذشت) و مؤسس مجمع بین‌المللی کارگران، با سوسیالیسم کولکتویست کارل مارکس برخورد پیدا می‌کرد.

در سیاست داخلی، سپاهیان فرانسه که برای تثبیت وضع امپراطور «ماکزیمیلین» که در سال ۱۸۶۷ تیرباران شد، می‌جنگیدند به فرانسه فراخوانده شدند.

فرانسه در هندوچین به ضد امپراطور آنان اقدام می‌کرد. در اروپا اطریش در نتیجه همکاری پروس و ایتالیا در سوم ژوئیه ۱۸۶۶ در سادوا شکست خورد.

در زمینه ادبیات: فرومانتن (Fromantain) رمان معروف خود «دومینیک» (Dominique) را انتشار داده بود (۱۸۶۳). فلوسررمان «تعظیم عشق» (Education Sentimentale) خود را آماده می‌کرد که به سال ۱۸۶۹ چاپ شد و انتشار یافت. آلفونس دوده، کتاب «پتی شوز» را می‌نوشت که در سال ۱۸۶۸ چاپ شد و فویه (O. Feuillet). آقای کامورس (۱۸۶۷) را تهیه می‌کرد. در تیاتر: ساردو (V. Sardou)، دولابیش (De Labiche)، اوژن اوژی، الکساندر-دومای پسر و هالوی موفقیت‌هایی به دست آوردند. در زمینه شعر کتابخانه لومر (Lemerre) مجموعه بارناس؛ نخستین اشعار لئون دیرکس (Léon Direx) سولی پر دوم و درلن را چاپ کرد. بودلر که بیمار بود در سال ۱۸۶۸ درگذشت. در خارج فرانسه داستا-یوسکی رمان جرم و مجازات را منتشر کرد.

در عالم هنر - آثار موسیقی بر لیوز و گونو و در نقاشی آثار میله (Millet) با موفقیت روبرو می‌شد و ناقدان آکادمیست از آثار مانه (Manet) سخت انتقاد می‌کردند.

ویکتور هوگو که از ماه اوت سال ۱۸۵۲ در جزایر

تالیف و طبع

آنکلو نورمانی رحل اقامت افکنده بود به فعالیت

رمان کارگران دریا

ادبی خود ادامه می‌داد. پس از طبع کتاب کیفرها

(Chatiments) به چاپ کردن مجموعه‌های سیروسیاحت (Contemplations) (در سال ۱۸۵۶) و افسانه‌های قرون (در سال ۱۸۵۹) پرداخت. نگارش و چاپ رمان عظیم «بینوایان» تا سال ۱۸۶۲ به طول کشید. با این همه او طرح‌های تازه‌ای می‌ریخت و نقشه آفرینش آثار نوی را می‌کشید. بر آن بود که «افسانه قرون» خود را ادامه دهد. کتاب «شکسپیر» خود را نوشت و سرانجام طرح رمانی را در فکر خود ریخت که حوادث آن در مجمع‌الجزایر ماژش می‌گذشت و این رمان به نام «کارگران دریا» خوانده شد. از یادداشت‌هایی که از ویکتور هوگو بازمانده است چنین برمی‌آید که او در سال ۱۸۵۹ پس از سیر زیساحتی که در جزیره سرك (Serik) کرد، تصمیم به نوشتن این رمان گرفت.

در چهارم ژوئن ۱۸۶۴، هوگو پس از فراغت یافتن از نوشتن کتاب «ویلیام شکسپیر» به نوشتن رمان تازه خود همت گماشت و در سوم اوت همان سال دست از کار کشید و مدنی در بلژیک و آلمان به سیاحت پرداخت و سپس در چهارم دسامبر دویزباره کار نوشتن این رمان را از سر گرفت و در ۲۹ آوریل ۱۸۶۵ آن را به پایان برد.

لاکروا (Lacroix) یکی از ناشران کتاب در بروکسل که طبع و انتشار رمان

«بینوایان» را انجام داده بود امتیاز چاپ کتاب «کارگران دریا» را نیز از مؤلف گرفت. لیکن این رمان در ماه مارس ۱۸۶۶ به معرض فروش نهاده شد. مردم که پس از خواندن رمان بینوایان سخت به آثار هوگو علاقمند شده بودند به کتاب «کارگران دریا» نیز علاقمند شدند و از همان زمان ناقدان یگدول و یک زبان درمدح و تمجید این رمان داد سخن دادند.

برای درک وضع روحی و یکتور هوگو که نخست در
اقیانوس :
 ژرسه و سپس در گرنزه به حال تبعید به سر می برد باید
منبع الهام رمان
 به یاد آورد که او در دهم آوریل سال ۱۸۵۶ به یک شاعر
 جوان بلژیکی که فرانزستونس (Franzstevens) نام داشت، چنین نوشت :
 «برای درک وضع روحی من، در خلوت و تنهایی باشکوهی که به سرمی برسد نظر آورید
 که من بر فراز تخته سنگی نشسته ام که امواج کف آلود دریا به زیر پا و همه ابرهای
 بزرگ آسمان در زیر پنجره اتاقم قرار دارند. من درین رؤیای عظیم اقیانوس به سر
 می برم و چون کسی هستم که اقیانوس به خواب مغناطیسی اش انداخته است و در برابر
 این مناظر شکفت انگیز و این فکر عظیم زنده که در آن فرو رفته ام، نوعی شاهد
 خدا گشته ام !»

چگونه می توان باور کرد که اشتغال دایمی فکر و یکتور هوگو به دریا که
 تصاویر و تمثیلات فراوانی در شعر او پدید آورده است در رمانی به طور کامل بیان
 نشود. در همه صفحه های رمان «کارگران دریا» اقیانوس حاضر است. هوگو دمی از
 توصیف آن خسته نمی شود. او همه جلوه ها و صور دریا را که از فراز (لوک آوت) (۱)
 خود ویا در گردشهای کنار دریا می دید در حوادث مختلف رمان به شرح بازگفته است.
 درین کتاب او آرامش و سکون پر دامنه و یا طوفان سخت، امواج فسفرپاش و یا
 پرده میخ به روی خود کشیده و مناظر عجیبی را که اقیانوس در تخته سنگها کنده است،
 مجسم می کند. (۲)

۱- کلاه فرنگی شیشه ای که ویکتور هوگو بر فراز خانه خود ساخته بود و
 در آن جا می نشست و کار می کرد.

۲- گذشته از مناظری که ویکتور هوگو به هنگام نوشتن کتاب در برابر خود
 داشته از خاطرات خود نیز مدد جسته است به مثل می توان پنداشت که او شرح غار
 زیر دریایی (قسمت دوم، کتاب اول، فصل های دوازده و سیزده) را از خاطره غارهایی
 که در سال ۱۸۳۵ در اتر (Eterat) دیده بود گرفته است.

لیکن دریا تنها دورنمایی نیست که رمان نویس پیش از وارد کردن اشخاص داستان آن را توصیف می‌کند. هوگو شاعر و متفکر بزرگ که در هر موجودی و در هر پدیده طبیعی به روحی قایل است اقیانوس را نیز زندگی می‌بخشد. در نظر او اقیانوس از همه نیروهای طبیعت اسرارآمیزتر است. او کلمه اقیانوس را مرادف ناشناخته می‌داند. اقیانوس برای انجام دادن تصمیمهای پنهانی خود از وسایل بشمارای استفاده تواند کرد. هم می‌تواند ترس و هراس برانگیزد و هم می‌تواند سکون و آرامش بخشد. این نیروی اعجازآمیز در رمان وارد می‌شود و نقش اول را بازی می‌کند. اقیانوس مهمترین عامل این درام است.

زمینه رمان: پیکار
آدمی با طبیعت
ویکتور هوگو انسان را در برابر قدرت قاهر و عظیم طبیعت قرار داده است و این انسان می‌کوشد تا بر عناصر تسلط یابد و بر آنها چیره شود. آیا برای آدمی مبارزه

با طبیعت منظره‌ای از پیکارهایی با همه شامتهای خردکننده نیست؟ رمان کارگران دریا سومین قطعه تریولوژی عظیم ویکتور هوگو است. دو قطعه دیگر عبارتند از «نوتردام دوپاری» و «بینوایان». نتردام دوپاری مظهر مبارزه با تعصب، بینوایان مظهر مبارزه با فضاوتهای غلط جامعه و کارگران دریا مظهر مبارزه انسان با طبیعت است. البته درباره تفسیری که ویکتور هوگو از نتردام دوپاری کرده جای بحث و گفتگو هست، زیرا روشن است که نتردام دوپاری در سال ۱۸۳۱ یک رمان تاریخی بود نه رمانی فلسفی و او در آن از یک تز دفاع می‌کند و آن دفاع از معماری قرون وسطی است. لیکن ویکتور هوگو درین جا صلاح نمی‌داند آن را به یاد آورد. اما زمان نوشته شدن رمان «کارگران دریا» بسیار نزدیک است و در آن ویکتور هوگو افکار فلسفی خود را که در سال ۱۸۶۶ داشته است بیان می‌کند.

لیکن ویکتور هوگو که خود چنین انتخابی در میان رمانهایش کرده است، نشان می‌دهد که نه تنها به آرمان فلسفی خود بلکه به برتری زمینه مبارزه - زمینه عالی حماسی - خود نیز علاقمند است. جالب این است که در هر یک از این سه رمان، هیجان‌انگیزترین و مؤثرترین حادثه فرعی (۱) عبارت از شرح پیکاری است. در نتردام دوپاری حمله و لکردان به کلیسا، در بینوایان عصیان ژوئن ۱۸۲۲ پاریس و در کارگران دریا پیکار زبلیات با اقیانوس هیجان‌انگیزترین واقعه فرعی رمان است. بستگی و ارتباط واقعی این سه رمان در عظمت حماسی آنهاست.

در کارگران دریا ویکتور هوگو خواسته است پیکر تن به تن آدمی و طبیعت را به شکلی تازه نشان دهد. او رمان خود را در تاریخی نوشته است که هنوز کشتی رانی بخاری گسترش و پیشرفت بسیار نیافته بود. او داستان را در سال ۱۸۲۰ یعنی در موقمی آغاز می کند که سفر با کشتی بخاری خواب و خیالی بیش نمی نمود و ازین روست که چهره آقالتیری، تجهیز کننده کشتی، آفریده می شود. اتیری مردی است از گرنزه که تنها در سایه کار و کوشش خود به ثروت و راحت رسیده است. او مردی است روشن فکر و دشمن هر نوع کهنه پرستی و خرافه و هوادار پیشرفت و ترقی و جرأت و شهامت را تا بد آنجا می رساند که دست به ساختن کشتی ای بخاری می زند و آن را دوراند نام می نهد و دوراند سرویس مسافرت منظمی میان گرنزه و سن مالو برقرار می کند. اتیری کار خود را بدون اعتنا به ریشخندها و انتقادهای دیگران آغاز می کند و در انجام دادن نقشه ای که کشیده است سرسختی و پافشاری می نماید و سرانجام توفیق می یابد. لیکن پس از مدتی پیروزی اتیری بر تصورات غلط ذهنی و عناصر طبیعت در خطر می افتد. شر به دست کلوبن ناخدای دوراند نقشه ای خطرناک برای خراب کردن کار اتیری می کشد. کلوبن کشتی را به عمد به تخته سنگی می زند. کشتی می شکند، اما غرق نمی شود. آنگاه قهرمانی ژیلیات نام برای بازگرفتن ماشین بخار، این اختراع و ابداع بزرگ، قد برمی افرازد و با اقیانوس به پیکار برمی خیزد.

ژیلیات قهرمان

حماسه

ژیلیات دریا نوردی ساده و حقیر، لیکن بسیار کوشا و پرکار است. اندک اطلاعی که دارد، خود بی وسیله دیگری به دست آورده است. اندیشه ای درست و استوار که با روح نگرش و بیدار درهم آمیخته است به او قدرت کشف و درک چیزهایی را داده است که بسیاری از ساکنان گرنزه حتی فکر آنها را هم نمی توانند بکنند و باین حال او نه احترام مردم را توانسته است به خود جلب کند و نه اعتماد آنان را. توده مردم روی از وی برگردانیده و تنهایش گذاشته است.

چون دوراند غرق می شود، ژیلیات تنها کسی است که ادعا می کند می تواند ماشین آن، یعنی گرانبهاترین قسمت کشتی را از میان امواج نجات دهد و به زمین باز آورد. ژیلیات، قهرمان داستان کارگران دریا، بی آنکه یار و یاور و دستیار داشته باشد بر آن می کوشد که ماشین را از کشتی که در میان دو تخته سنگ گیر کرده است بیرون آورد و برای انجام دادن این مقصود ناچار می شود نخست دشواریهای تکنیکی را آسان کند یعنی چون روپنسن کروزه با استفاده از بقایای کشتی طوفانزده افزارها و دستگاههای لازم را برای به سطح آب آوردن ماشین می سازد، لیکن درست در همان دم که کار دشوار و پر رنجش به نتیجه نزدیک می شود در خطر نابودی می افتد.

طوفانی سهمگین درمی‌گیرد و ژیلیات چون تیتانی سرسخت با اقیانوس خشمگین به پیکار برمی‌خیزد و ازین پیکار مظفر و بیروز بیرون می‌آید . لیکن این آخرین تلاش و پیکار او نیست . دریا درصدد کین‌خواهی و انتقام جویی برمی‌آید و آخرین تیر ترکش خود یعنی عنکبوت دریایی ، هراس‌انگیزترین و شومترین غولهای خود را ، به‌جان ژیلیات می‌اندازد . این پیکار نیز با پیروزی انسان پایان می‌پذیرد .

ژیلیات همه این مخاطرات را به انگیزه به دست آوردن پاداشی به جان می‌خرد که لتیری به رهاننده ماشین دورانده وعده کرده است و این پاداش عبارت از ازدواج با دروشت است . ژیلیات از چهارسال پیش به دروشت دل‌باخته بود و پنهانی به او عشق می‌ورزید . لیکن چون ماشین دورانده را از چنگ اقیانوس می‌رهاند و به جزیره باز می‌آورد درمی‌یابد که دروشت مرد دیگری را دوست می‌دارد . محبوب دروشت کشیشی است اینتر نام که ژیلیات چندی پیش او را از مرگ حتمی رهانیده است . ژیلیات برای خوشبخت شدن دروشت و اینتر خوشبختی خود را فدا می‌کند و چون وظیفه خود را انجام یافته می‌بیند به مرگی ارادی وجود خود را از صفحه روزگار پاک می‌کند .

هیچ لزومی ندارد در جستجو و تحقیق این مطلب
ارزش تمثیلی
حوادث و اشخاص داستان
 بر آییم که آیا ویکتورهوگو رمان خود را از حوادث
 و اشخاص واقعی الهام گرفته است یا نه ؟ بی‌گمان هرگاه
 او در گرنزه درباره افراد و دریا به تحقیق و بررسی نمی‌پرداخت و زندگی دریایی را
 نمی‌شناخت نمی‌توانست چنین داستانی بپردازد لیکن محقق است که اندیشه او اشخاص
 را جا به جا کرده و حوادث را گسترش داده است . طرز قرار گرفتن باقی مانده کشتی
 طوفان‌زده در میان دو تخته سنگ ، وضع ژیلیات که بر صخره‌ای پناه برده است و دو
 ماه تمام به تنهایی و بی‌آنکه به گرنزه ، که تا تخته‌سنگ فاصله بسیار ندارد ، برود و
 دستیاران و افزارهایی برای خود بیاورد ، تلاش و کوشش می‌کند و موفق می‌شود ، به
 نظر پاورنکردنی می‌آید . چرا ویکتورهوگو در پایان این کار دشوار طوفانی سهمگین
 و عنکبوت دریایی (۱) غول‌آسا را به جان ژیلیات می‌اندازد ؟ برای نمایانتر ساختن

۱- ویکتورهوگو در مصاحبه‌ای با پ . ستاپفر ادعا کرده است که روزی پسرش

شارل در نزدیکی جزیره سرك شنا می‌کرد و او به چشم خود عنکبوت دریایی‌ای را
 به همان بزرگی که در رمان کارگران دریا وصف کرده ، دید که سردری او نهاده بود
 اما بی‌گمان تخیل ویکتورهوگو حقیقت را زیباتر نموده است .

P. Stapfer. Victor Hugo á Gernsey. PariY 1905 P41

قهرمانی فوق بشری ژیلیات ۱ در سرسختی و پافشاری ژیلیات برای به پایان رسانیدن کار دشواری که به عهده گرفته و درفدا کردن کامل جان و تن خود در راه دروشت علو همت و بزرگواری عظیمی وجود دارد .

پس ژیلیات نیز از همان الهامی زاده است که زان و الزان و کازیمودو (۱) پدید آمده اند . میان قهرمانان رمان « نتردام دوپاری » و قهرمان رمان « کارگران دریا » شباهتی عجیب وجود دارد . ژیلیات و کازیمودو هر دو کودکان بی کس و بی نام و نشانند و این وضع به جای آنکه مردم را نسبت به آنان دلسوز و مهربان سازد ، تنفر و بی اعتنائی آنان را برانگیخته است . قیافه وحشی ژیلیات و چهره زشت و تنفر انگیز کازیمودو مردم را از آنان بیزار و گریزان می کند ، لیکن کازیمودو و ژیلیات به رغم ظاهر زشت و وحشی خود دارای افکار و احساساتی چنان عالی هستند که بسیاری از مردم زیبا و باهوش فاقد آنها هستند . آیا داستان عشقی که در رمان کارگران دریا هست دارای همان اشاره و تمثیلی نیست که بعضی از داستانهای فرعی نتردام دوپاری دارد ؟ هر کس چون اسمراالدا نتواند بود که عشق کازیمودو را درک کند و او را به فوبوس دوشاتوپر ترجیح دهد . دروشت عظمت روحی را که در زیر چهره وحشی ژیلیات نهفته است نمی بیند و اینتر را به او برتری می نهد که هم زیباست و هم توانگر ۱ ژیلیات نیز چون کازیمودو پس از نابودی عشقش نمی تواند زنده بماند .

بدین ترتیب هوگو در رمانهای بزرگ خود به خلق قهرمانهایی بانامها و قیافه های گوناگون می پردازد که همه يك اندیشه عالی را تمثیل می کنند و آن عبارت است از ، بازگردانیدن حقوق از دست رفته و فراموش شده مردم ساده و حقیر و قرار دادن آنان در پوته های آزمایشی سخت تا عظمت و علو روحشان هر چه بیشتر نمایان شود و حقارت مردمی که به آنان بی اعتنائی می کنند بیشتر به چشم بخورد .

در نتیجه این اندیشه اشخاص رمانهای ویکتور هوگو دارای عمق روانشناسی نیستند و بیشتر صورت تمثیلی (سمبول) دارند نه خصالت (کاراکتر) و نیز از حقیقت و واقعیت اجتماعی دورند . آیا می توان گفت که رمان کارگران دریا قیافه جامعه گرنزه را در سال ۱۸۲۰ در برابر ما مجسم می کند ؟ اگر چه ویکتور هوگو بسیاری از ویژگیهای اجتماع جزایر انکلونورمانی را درین کتاب باز نموده است اما از همه مشاهدات خود درین باره سود نجسته است . اگر این کار را می کرد و به رمان خود

۱- گوین پین (Gwynplaine) قهرمان داستان « مردی که می خندد » نیز با آنان تا اندازه ای قرابت دارد .

رنگ محلی می‌داد چه قطعات زیبایی که ممکن بود پدید آید. راستی در رمان کلرگران دریا مردم گرنزه چگونه توصیف شده‌اند؟ مردمی دلیر و شجاع، لیکن مردمی که نخست به کارهای مردی چون لتیری که نخستین کشتی بخار را در آن جزیره می‌سازد و سپس به کارهای ژیلیات که جوانی پاکدل و نیک اندیش است، به بدگمانی می‌نگرند. پس مردم گرنزه نیز درین رمان نقش تمثیلی دارند و ملت و توده‌ای هستند که نه از روی بداندیشی بلکه از روی نادانی نمی‌توانند قهرمانان را بشناسند و از آنان قدردانی کنند.

رنگ محلی جزئیاتی که ویکتورهوگو از کار و زندگی دریانوردان به شرح باز می‌گوید بر راستی رنگ محلی دارد. رمان نویس نه تنها در واقعه‌های فرعی رمان به توصیف و بیان دقیق طرز کار قایق ماهیگیران و کشتی سدگله بادبانی و کشتی بخاری می‌پردازد، بلکه گاهی از مطلب بسیار منحرف می‌شود و به برشمردن اصطلاحات خاص دریایی نیز دست می‌زند. ویکتورهوگو نمی‌تواند کار سخت و توانفرسای مردان دریا را بدون بکار بردن زبان خاص آنان شرح دهد، اما در برابر وسوسه نمایش توانگری و سعت این زبان نیز نمی‌تواند مقاومت کند و چیزی از آن را برای خواننده ناگفته بگذارد و بگذرد.

با این همه نباید در قضاوت شتاب ورزید و ویکتورهوگو را به سبب به کار بردن چنین کلمات و اصطلاحاتی به کج سلیبگی و یا فضل فروشی متهم کرد. برای او که می‌خواهد از ورای زندگی سخت و دشوار مردم گرنزه کارخسته و طاقت‌فرسای ملوانان را برای ما نشان دهد، بسیار طبیعی است که واژه‌هایی به کار برد که به نظر ما اندکی مبهم و نامفهوم می‌رسد لیکن دشواریها و رنجهای دریانوردان را جز با آن اصطلاحات و واژه‌ها شرح نتوان داد.

ترکیب رمان : ویکتورهوگو با افزودن صفحات سندی بسیار درباره مردم دریاکنار و آوردن توصیفهایی پراز جهان بینی‌ها و تفکرات فلسفی از هدف رمان نویسی انحراف می‌یابد و جریان داستان را کند و سنگین می‌کند. این ایرادی است که بسیاری از منتقدان به رمان کارگران دریا گرفته‌اند. راستی هم ویکتورهوگو در رمان نویسی هرگز سعی نمی‌کند که از موضوع منحرف نشود، بلکه عکس این کارها را می‌کند. در نظر نویسنده‌ای از مکتب رمانتیسیم، رمان - که آزادترین نوع هنر است - به طرح و نقشه‌ای دقیق محدود نمی‌شود. بادر نظر گرفتن فصلی طولانی که در نتردام دوپاری درباره «منظره پاریس از فراز آسمان» و نیز فصلی در باره تنزل و انحطاط معماری آورده و صفحات بسیاری که در بینوایان به نبرد واترلو تخصیص داده است چنین بر می‌آید که ویکتورهوگو

توجه ودقتی به هماهنگی بودن مجموعهٔ رمان ندارد.

در رمان کارگران دریا این بی‌توجهی به ترکیب و هماهنگی قسمت‌های مختلف رمان نه تنها کاهش نیافته، بلکه افزایش هم پیدا کرده است. رمان کارگران دریا از سه قسمت بزرگ (آق کلوبن - ژیلیات بدخواه - دروشت) تشکیل یافته است لیکن از لحاظ تعداد صفحات اختلاف بزرگی میان آنهاست. سه کتاب قسمت اول، پیش از آنکه داستان شروع شود به معرفی اشخاص تخصیص داده شده است. توصیف‌های پرطول و تفصیل و یا تفکرات دامنه دار رشتهٔ داستان را قطع می‌کند؛ پیش از آنکه طوفان با ژیلیات به پیکر برخورد (قسمت دوم، کتاب سوم) و ویکتور هوگو پانزده صفحه در شرح این مطلب که گردباد از مبارزهٔ تیتانی هوا و دریا می‌زاید می‌نویسد و در آن از تکرار نیز اجتناب نمی‌کند. انحراف حتی در خود داستان فرعی نیز پیدامی - شود؛ چون ژیلیات مورد حملهٔ عنکبوت دریایی قرار می‌گیرد، نویسنده فصلی را در بیان آن چه دربارهٔ این جانور می‌داند، می‌پردازد. احساس می‌شود که نویسنده حاضر نیست از نوشتن کوچکترین افکری که به نظرش می‌رسد و یا اطلاعات و معلوماتی که گرد آورده است خودداری کند. رمان در نظر او مجموعه‌ایست که در آن هر چیزی را که به هنگام نوشتن به فکرش می‌رسد، درج می‌کند.

با این همه، برغم ظاهر سست ترکیب رمان، گیرائی داستان در آن حفظ شده است. ویکتور هوگو با استادی تمام می‌تواند توجه خواننده را از پس داستانهای فرعی هم نگذارد از موضوع منحرف شود. هنگامی که داستان به داستانهای فرعی بزرگی چون مبارزهٔ ژیلیات با طوفان می‌رسد، چون موضوع شروع می‌شود، چیزی جنبش و هیجان دراماتیک نقل را قطع نمی‌کند (قسمت دوم - کتاب سوم - فصل ششم). گذشته ازین ویکتور هوگو همچون رمان یا ورقی نویسی هنرمند، این استعداد را دارد که فصلی را به پایان ببرد و جذبه و هیجان خواننده را معلق نگهدارد. بالاخره اگر مجموع رمان را هم در نظر بگیریم استعداد ویکتور هوگو را در دوباره متوجه ساختن خواننده به بعضی از صحنه‌ها که حوادث مهمی در آنها روی داده است، در خواهیم یافت؛ خانهٔ «براهه‌ها» که شاهد نومییدی لثیری پس از ناپسود شدن دوران بود (قسمت اول - کتاب پنجم - فصل اول) شاهد نومییدی ژیلیات پس از پی بردن به عشق دروشت به ابنزر می‌شود (قسمت سوم - کتاب اول - فصل دوم)، صخرهٔ «دووره‌ها» که کلوبن دریای آن غرق می‌شود (قسمت اول - کتاب ششم - فصل سوم) شاهد پیروزی ژیلیات می‌شود (همهٔ قسمت دوم)، تخته سنگ «گیلد - هولم - اور» که ژیلیات ابنزر را در آن جا از مرگ نجات می‌دهد (قسمت اول - کتاب چهارم - فصل هفتم) شاهد غرق شدن ژیلیات در پایان کار می‌شود (قسمت سوم - کتاب سوم - فصل پنجم).

رمان در نظر ویکتور هوگو هیچگاه رشته‌ای از ادب نبوده است که در سبک آن دقت و توجهی مداوم بکار برد.

لحن و سبک رمان

يك بار قلم به دست می‌گرفت و زمانی را می‌نوشت. در زمان کارگران دریاهم که دارای جنبه‌ها و منظره‌های بسیار گوناگون است و در زمانی نوشته شده است که ثروت عظیمی از سخن در برابر ویکتور هوگو قرار داشت، بهیچ‌روی وحدت سبک منظور نشده است. در بعضی از داستانهای فرعی که نوعی شور پهلوانی و یا لحن رمانهای ماجراجویی دیده می‌شود مانند گفتگوی اینزر و دروشت در باغ خانه بر اوها (قسمت سوم - کتاب اول - فصل دوم) و برخورد کلوبن و رانتن (قسمت اول - کتاب پنجم - فصل ششم) از تأثیر ساده و آسان نثری خاص رمانهای پاورقی اجتناب نشده است. لیکن صفحات توصیفی هم درین کتاب هست که در آنها شکوه شکفت انگیزی از واژه‌ها به چشم می‌خورد (قسمت دوم - کتاب اول - فصلهای دوازدهم و سیزدهم) و چون توصیف چندان دامنه پیدا می‌کند که به وسعت دریا می‌رسد، درین جا لیر بسم فلسفی ویکتور هوگو - هوگوی سراینده تفکرات، خدا و پایان شیطان - در نثر رمان وارد می‌شود. هرگاه به آنچه گفتیم این مطلب را نیز بیفزاییم که هوگو درین رمان از بکار بردن طنزی نیز که به آن عادت نداشته، خود داری نمی‌کند (قسمت اول - کتاب اول - فصل چهارم) و همچنین قطعاتی را در نظر بگیریم که در آنها زبان تکنیکی غلبه دارد، یکی از ویژگیهای سبک نگارش کارگران دریاهم در تنوع لحن و سبک آن خواهیم یافت، لیکن این تنوع به زیبایی اثر زبان می‌رساند و خواننده به دشواری به این تنوع عادت می‌کند و آرزو دارد که وحدت بیشتری در بیان باشد.

نتیجه، جای رمان کارگران دریا در مجموعه آثار ویکتور هوگو
 پس رمان کارگران دریا هیچ چیز تازه‌ای به مجموعه آثار ویکتور هوگو نیفزوده است. ترکیب کلی، عظمت حماسی موضوع، دلالت اشخاص رمان بر معنایی خاص، نظریه فلسفی و اخلاقی که در آن

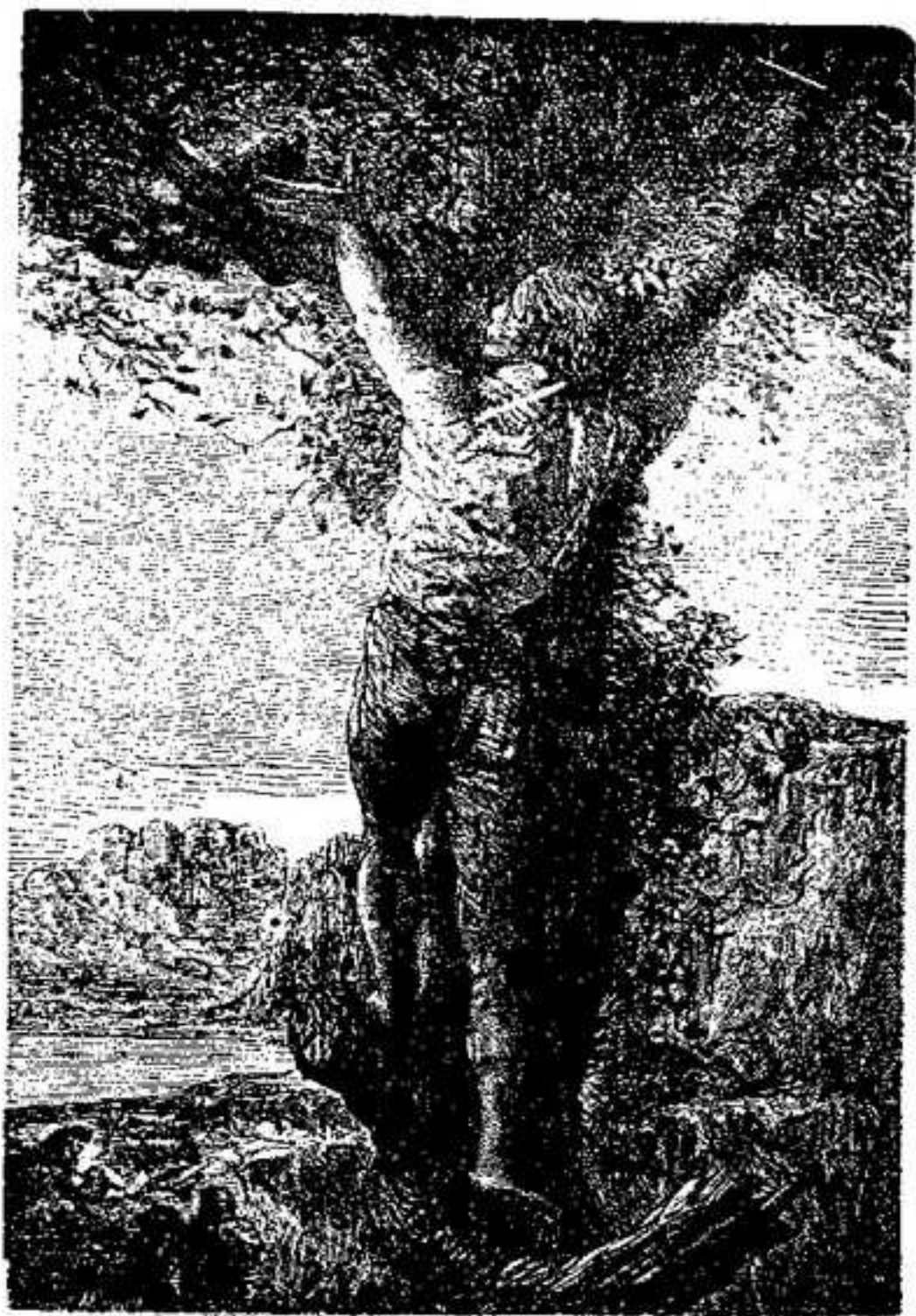
پیش کشیده شده نشان می‌دهد که نویسنده به شخص خود وفادار مانده است. این ادراک «رمانتیک» نشان می‌دهد که ویکتور هوگو از وارد شدن در راههایی که در آن روزها در برابر رمان فرانسوی گشوده شده بود، خود داری می‌کند و در زمانی که فلور این حق را برای رمان نویس مطالبه می‌کند که جز شاهدهی بی‌طرف نباشد و تنها به آفریدن اثری هنری بپردازد ویکتور هوگو با همه نیرو و حرارت اندیشه‌اش داستان قهرمانی را جان و نیرو می‌بخشد، آنگاه که بسیاری از نویسندگان می‌خواستند آثاری سبک، آثاری که در آنها چندان رعایت ادب و اخلاق نشده بود، به خوانندگان بورژوازی خود تقدیم کنند ویکتور هوگو ارزش انسانی و اجتماعی رمان را حفظ کرد. او با بی‌اعتنایی و کوچک شمردن کسانی که ممکن بود او را به سائیتمانتالیسم متهم کنند بار دیگر با هیجان بسیار شایستگی و شرف مردم ساده را که عظمت روحشان نیروی خود را در عشق به کار و از خود گنشتگی می‌نمایاند، می‌ستاید.

«این کتاب را به جزیره گرفته و آرام «گرنزه» ،
تخته سنگ آزادی و مهمان نوازی، به این گوشه سرزمین
کهن نورمانی ، که قوم دریانورد کوچک و شریفی
در آن بسر می برد، به پناهگاه کنونی و گور احتمالی
خود اهداء می کنم .»

ویکتور هوگو

«مذهب»، «جامعه» و «طبیعت» سه زمینه نبرد آدمی است و این سه نبرد سه نیازمندی او هم هست. آدمی باید ایمانی داشته باشد؛ پرستشگاه از این نیاز برپا می شود، باید بیافریند؛ شهر از بن احتیاج بنیان می گیرد، باید زندگی کند؛ ارابه و کشتی از این نیاز پدیدار می شوند. لیکن این سه راه حل متضمن سه پیکار است و دشواری اسرارآمیز زندگی ازین هر سه است. آدمی بامانعی به صورت خرافه، مانعی به صورت تعصب، و مانعی به صورت محیط مألوف سروکار دارد. شامتی سه گانه: شامت اصول جامد، شامت قوانین و شامت اشیاء بر ما چیره است. مؤلف در «نتردام دوبراری» نخستین، در بینوایان دومین و در این کتاب سومین شامت را باز نموده است. شامتی بزرگتر، شامت درونی، یعنی دل آدمی نیز همراه این سه شامت حاکم بر سرنوشت آدمی است.

هوتوبیل هاوز - مارس ۱۸۶۶



قسمت اول
آق کلوبن

- کتاب اول - آدمی چگونه بدنام می شود
کتاب دوم - آقالتبری
کتاب سوم - دوران د و دروشت
کتاب چهارم - نی انبان
کتاب پنجم - روئور
کتاب ششم - سکانبانه میخوار و ناخدای پرهیزگار
کتاب هفتم - خطر فال زدن به کتاب

کتاب اول
آدمی چگونه بدن نام می شود

نوشته‌ای بر صحیفه‌ای صیید

عید میلاد مسیح سال ۱۸۲۰۰۰ در جزیره «گرنزه» (Guernesey) اهمیت خاصی پیدا کرد. در آن روز برف آمد. در جزایر «مانش» زمستانی یخبندان فراموش نشدنی است و باریدن برف واقعه‌ای بشمار می‌رود.

در بامداد آن عید، جاده‌ای که در کنار دریا، از بندر «سن پیر» تا «وال» (Vall) کشیده شده است، پاك سفید شده بود. از نیمه شب تا سپیده دم برف باریده بود. در حوالی ساعت نه، اندکی پس از برآمدن آفتاب، چون هنوز وقت آن نرسیده بود که «انگلیکان» ها (۱) به کلیسای «سن سمپسون» (Saint-Sampson) و پیروان «ویسلی» (۲) به نمازخانه «الداد» (Eldad) بروند، این جاده تقریباً خلوت بود. در تمام قطعه راه میان برج اول و برج دوم بیش از سه رهگنر دیده نمی‌شدند؛ کودکی و مردی و زنی. این سه رهگنر دوازدهم راه می‌سپردند و ظاهراً ارتباطی بایکدیگر نداشتند، کودک که تقریباً هشت سال داشت، ایستاده بود و به کنجکای در برف می‌نگریست. مرد، پشت سر زن و صدگامی دورتر از وی می‌آمد و مانند او به سوی کلیسای «سن سمپسون» می‌رفت. قیافه مرد که هنوز جوان بود، به کلگری و یا دریا نوردی می‌مانست. او لباسهای معمولی خود را، که رویوش پشمین خشن و آبی رنگ کارگری و شلواری با ساق بندهای قطران مالیده بود، برتن داشت و این نشان می‌داد که با اینکه آن روز عید بود، به نمازخانه‌ای نمی‌رفت. کفش زمخت از چرم خام دوخته‌اش با تختی که میخهای درشتی بر آن کوبیده بودند، جایی در روی برف

-
- ۱- انگلیکان‌ها (Anglicans) پیروان مذهب انگلیکان، مذهب رسمی کشور انگلستانند. در این طریقه شاه رئیس کلیسا بشمار می‌رود.
 - ۲- (Wesleyens) یا متدیست‌ها پیروان طریقه‌ای هستند که «جان ویسلی» نامی در سال ۱۷۲۹ بانی آن بوده است.

می‌نهاد که بیشتر به‌جای قفل زندان می‌مانست تا جای پای آدمی . زن رهگذر که بیگمان خویشتن را برای رفتن به کلیسا آراسته و آماده کرده بود ، به‌طننازی بسیار



خم شد و با سرانگشت خود چیزی بروی بوی نوشت

بیراهنی از یولین ایرلندی با راه‌های سرخ و سفید، زیر بالابوشی گشاد که آستری از ابریشم سیاه درخشان داشت ، در بر کرده بود و هرگاه جوراب سرخ به‌پا نکرده بود

آدم پاریسیش می پنداشت . با گامهای آزاد و جالاک پیش می رفت و از راه رفتنش خوب پیدا بود که بار غمی از زندگی بردوش ندارد و دختری جوان است . در اطوار او لطف گریزانی که نشانه باریکترین برزخها ، نوجوانی ، سپیده دم و شامگاه درهم آمیخته ، یعنی آغاز زن در پایان کودک است ، دیده می شد .

تزدیک بیشه‌ای از بلوطهای سرسبز ، در نقطه‌ای معروف به «خانه‌های پست» در کنار حیاط یکی از خانه‌های روستایی ، ناگاه وی سر به عقب برگردانید و این حرکت سبب شد تا مرد در وی نگریست . دختر ایستاد و ظاهراً به دقت در او نگریست و آنکاه خم شد و مرد چنین پنداشت که او با سرانگشت خویش چیزی بروی برف نوشت و سپس برخاست و باز راه خویش را در پیش گرفت ، تندتر گام برداشت . باز سر برگردانید . این بار می خندید ، و آنکاه در سمت چپ جاده ، در راه باریک میان پرچین‌ها که به کاخ «لی‌بر» می رفت ، ناپدید شد . بار دوم که وی سر به عقب برگردانید مرد «دروشت» (Déruchette) ، دختر دلربایی از آن سرزمین ، را شناخت . او احتیاجی به شتاب کردن در خود احساس نکرد و پس از لحظه‌ای چند خود را نزدیک بیشه بلوط و کنار حیاط دید . دیگر به دختر که از چشمش نهان شده بود نمی اندیشید و هرگاه در آن دم خوک ماهی‌ای به دریا می پرید و یا سهره‌ای از بوته‌زارها به هوا پرمی خاست او چشم به سهره و یا خوک ماهی نمی دوخت و به راه خود می رفت ، لیکن تصادفاً چشم به پایین افکند و نگاهش خودبخود به جایی که لحظه‌ای پیش دختر ایستاده بود ، دوخته شد . در آنجا جای دوپای ظریف و در کنار آنها کلمه «ژیلیات» (Gilliatt) را بروی برف نوشته دید .

این کلمه نام او بود .

او «ژیلیات» نام داشت .

دمی چند بی حرکت بر جای ایستاد و دیده بر آن کلمه و آن دو جای پای ظریف و برف سپید دوخت و سپس اندیشه کنان به راه خود رفت .

خانهٔ «بودولارو»

«ژیلیات» در بخش «سن سمیون» سکونت داشت. همسایگانش او را دوست نمی‌داشتند. این امر دلایلی داشت:

نخست اینکه او در خانه‌ای جن زده مسکن گزیده بود. گاه در «ژرسه» (Jersey) و یا «گرنزه» اتفاق می‌افتد که در ده و حتی در شهر آدم در سر راه خود، در گوشه‌ای خلوت و یا کوچهای پر جمعیت خانه‌ای را می‌بیند که در و رودیش بسته و پشت آن نخته بندی شده است. روی در را بوته‌های راج پوشانیده و پنجره‌های طبقهٔ اول، معلوم نیست با چه ضماط تنفرانگیزی از نخته‌های میخکوبی شده، گرفته شده است. پنجرهٔ طبقه‌های بالا هم بسته است و هم باز است یعنی همهٔ لنگه‌های پنجره‌ها بسته و واشوها قفل شده ولی همهٔ جامها شکسته است. این خانه اگر حیاطی داشته باشد، همه‌جای آنرا گیاهان هرزه فراگرفته و دیوارهایش در حال از هم پاشیدن است. هرگاه باغچه‌ای داشته باشد، همه جای آنرا گزنه و خار و شوکران فراگرفته است. در آنجا انواع و اقسام حشرات کمیاب پیدا می‌شود. دودکشها ترک خورده و سقف در حال فرو ریختن است. در اطاقها همه چیز رو بوبرانی و خرابی نهاده، نخته‌ها پوسیده و سنگها کپک زده است. کاغذهای دیواری از جای خود کنده شده‌اند. در آنجا کاغذهای دیواری که به سبک‌های کهنه نقاشی شده، نقاشیهای قلم‌انداز دوران امپراطوری، پرده‌های تزئینی زمان دبرکتوار، ستونهای کوچک و نیم ستونهای کوتاه دورهٔ لوئی شانزدهم را می‌توان دید. ضخامت تارهای پر از مگس نشان آرامش و راحت کامل تارتنگ هاست. گاه در کف اطاقی کوزه شکسته‌ای به چشم می‌خورد. آنجا خانه ایست «جن زده». شیطان شبها به آنجا می‌آید.

خانه هم مانند آدمیزاد ممکن است کالبدی بیجان گردد. خرافه‌ای برای کشتن او کافی است. آنکاه هراس انگیز می‌شود. از این خانه‌های مرده در جزایر مانس فراران یافته می‌شود.

مردمان دریا کنار و روستانشین از شیطان واهمه دارند . اقوامی که در جزایر انگلیس و نزدیک کرانه‌های فرانسه دریای مانس بسر می‌برند پندارهای دور و درازی درباره شیطان دارند . به پندار آنان ابلیس فرستادگانی در همه جای زمین دارد . شك نیست که « بلفگور » (Belphegor) در فرانسه ، « هوتزین » (Hutgin) در ایتالیا ، « بلیال » (Bélial) در ترکیه ، « تامموز » (Thamuz) در اسپانیا ، « مارتینه » (Martinet) در سوئیس و «مام مون» (Mammon) در انگلستان سفیران دوزخند . شیطان نیز برای خود امپراطوری است . قیصر شیطان ، درباری منظم و مرتب دارد که در آنجا ، « داگون » (Dagon) رئیس مأموران توزیع نان و « سوك كوربنوث » (Succor Bénoth) ، سرورخواجه سرایان ، « آسموده » (Asmodée) صراف قمار ، « کوبال » (Kobal) مدیسر تیاتر ، « وردله » (Verdelet) رئیس کل تشریفات و « نیب باس » (Nybbas) دلفك شیطانند . «ویه روس» ، مردی دانشمند و متخصص نامدار تسخیر اجنه و شیطانها ، « نیب باس » را « مقلد و مسخره بزرگ » می‌نامد .

ماهیگران فلاندری دریای مانس ، مواقعی که در دریا بسر می‌برند ، احتیاط بسیار می‌کنند تا گرفتار سحر و افسون شیطان نشوند . زمانی دراز مردم چنین می‌پنداشتند که « ماکلوی پاک » (Saint Maclo) در تخته سنگ بزرگ و چهار گوش « اورتاک » (Ortach) که در دریا ، میان « اورین بی » (Aurigny) و « کلسکه ها » (Les Casquets) قرار گرفته است ، سکونت دارد و در سابق بسیاری از دریانوردان پیر می‌گفتند که بارها او را از دور دیده بودند که نشسته بود و کتاب می‌خواند . به همین دلیل ملوانان به هنگام عبور از برابر تخته سنگ « اورتاک » زانوی تیایش خم می‌کردند تا اینکه روزی این سراب ناپدید شد و جای به حقیقت سپرد . آری حقیقت کشف شد و امروز همه می‌دانند که آنکه بر صخره « اورتاک » می‌نشسته شیطان بود نه مردی مقدس . این شیطان که « ژوکموس » (Jochmus) نام داشته چندین قرن به بدذاتی و نابکاری در چشم مردم ، « ماکلوی پاک » می‌نموده است . کلیسا هم از استخفاف شیطان مصون نمی‌ماند . شیاطینی به نام « راگول » (Raguhel) و « توبیل » (Tobiel) و « اوریبیل » (Oribel) نیز به قیافه پاکن در آمده بودند تا اینکه در سال ۷۴۵ میلادی پاپ « زکریا » به هوشمندی آنان را شناخت و از کلیسا بیرونشان کرد . برای راندن شیطان‌ها ، که بیگمان کار بسیار مفیدی است ، باید اطلاعات کلملی درباره شیاطین داشت .

پیران قوم حکایت می‌کنند که در قدیم کتولیک‌های مجمع الجزایر فلاندری بی‌آنکه خود بخواهند ، بیش از یرتستانها با شیطان تماس و ارتباط پیدا می‌کردند . اما این امور مربوط به گذشته است . چرا چنین بود؟ ما سبب آنرا نمی‌دانیم . چیزیکه مسلم است این است که در سابق این اقلیت از دست شیطان سخت در عذاب بود . او به

کاتولیک‌ها علاقه پیدا کرده بود و خواهان مصاحبت و معاشرت با آنان بود و از اینجا چنین برمی آید که شیطان را کاتولیک باید دانست نه پرنستان. یکی از گستاخیهای تحمل ناپذیر او این بود که شبها، آنکاه که شوی به خواب می‌رفت و زن نیمه خواب بود، وارد بستر آنان می‌شد و خطایابی از او سر می‌زد. «پاتروی به» (Patrouillet) را عقیده بر این بود که «ولتر» بدینگونه زاده است. بعید هم نیست که چنین باشد. چه چنین قضیه‌ای کاملاً ثابت شده و در مجموعه‌های اذکار و اوراد دفع اجنه به عنوان «درباره خطایابی شبانه و تخم شیطان» ۱ از آن سخن به میان آمده است. شیطان خاصه در اواخر قرن هیجدهم در «سنت هلیه» (Saint-Helier) پیداد کرد. شاید می‌خواست جنایات انقلاب را کیفر دهد. نتایج زیاده رویها و افراط‌کاریهای انقلاب بیرون از شمار است. بهر حال زنان متمصب در دین، از این ورود ناگهانی شیطان، آنهم شب-هنگام که چشم آدم خوب نمی‌بیند، سخت نگران و ویریشان شده بودند. زیرا فرزندی چون ولتر زادن هیچ دلخوشی ولذتی نداشت. یکی از این زنان نگران‌مشکل خویش را پیش کشیش اعتراف گیرنده‌اش برد و از وی پرسید که چگونه بموقع می‌تواند از دام خطا برهد و شیطان را به جای شوهر نگیرد. کشیش در پاسخ وی گفت:

- برای اینکه یقین و اطمینان حاصل کنید که سر و کلر آن با شوی افتاده است یا با شیطان دست به پیشانیش بکشید، هرگاه دستتان بدو شاخ بخورد اطمینان داشته باشید که

زن گفت: «اطمینان داشته باشیم که کیست؟»

خانه‌ای که «زیلیات» در آن مسکن داشت پیشترها محل رفت و آمد اجنه و شیاطین بود ولی اکنون چنین نبود و کسی تردیدی در این مورد نداشت زیرا همه می‌دانند که چون جادوگری در خانه‌ای «جن زده» سکونت گزیند شیطان آن خانه را دارای مالک شایسته‌ای می‌داند و دیگر به پاس جادوگر پای از آن جا نمی‌نهد مگر اینکه به عنوان پز شک دعوت شود.

این خانه، «بودولارو» نامیده می‌شد و در انتهای دماغه کوچکی از خاک و یا بهتر بگوییم از تخته سنگ که لنگرگاه کوچک علیحده‌ای در خور «هومه یارادی» (Houmet Pauadis) بود، قرار داشت. دریا در آنجا ژرفای بسیار دارد و این خانه در آن نقطه تقریباً از جزیره بیرون و تک و تنها افتاده است و قطعه زمینی دارد که به زحمت باغچه‌ای را کفایت می‌کند. آب چند بار این باغچه را به هنگام مد دریا فرا گرفته است. در میان بندر «سمپسون» و خور «هومه یارادی» تپه بزرگی هست

که برجی به نام کاخ « وال » (Valle) و یا کاخ « آرکانژ » (Archange) بر فراز آن قرار دارد. چندانکه از «سن سمپسون» خانه «بودولارو» را نمی‌توان دید.

در «گرنزه» جادوگر فراوان است و هنوز در بعضی از بخشها به کلر خود ادامه می‌دهند. در قرن نوزدهم کاری به کلر آنان نداشته‌اند. آنان کارهایی می‌کنند که برستی بزهاکرانه است. طلا می‌جوشانند، نیمه شبان گیاه می‌چینند، حیوانهای مردم را چشم می‌زنند. مردم پیش آنان می‌روند و آنان دستور می‌دهند که «پیشاب بیماران» را در بطری بریرند و به پیششان بیاورند. زیر لب می‌گویند: «پیشاب بسیار تیره است». آنان هراس‌انگیز و هولناکند. یکی از آنان در یکی از روزهای ماه مارس ۱۷۵۶ در پیشاب بیماری هفت شیطان پیدا کرد. دیگری در این اواخر ناوایی را با «تنورش» جادو کرد. دیگری از روی نابکاری و ناپاکی پاکت‌هایی را بدقت تمام لاک و مهر کرده است که «توی آنها چیزی نیست». دیگری تیره درونی و بدکاری را به جایی کشتانیده است که در خانه‌اش سه بطری روی تخت‌های نهاده و بر چسب آنها حرف B را نوشته است. این کارها از شیطان دیده شده است. بعضی از این جادوگران مهر بافند و بیماریهای آدم را به دو یا سه گینه می‌خرند و آنگاه بر بستر خود می‌افتند و بخود می‌پیچند. موقمی که آنان به خود می‌پیچند آدم با خود می‌گوید: «عجب! دیگر دردی ندارم». جادوگر دیگری دستمالی را به دور کمر آدمی می‌بندد و همه دردهایش را درمان می‌کند. درمانی است بسیار ساده اما جای تعجب است که هنوز کسی به راز آن پی نبرده است. در قرن گذشته، (قرن هیجدهم، مترجم) دربار سلطنتی «گرنزه» جادوگران را بر آتش می‌افکند و زنده زنده می‌سوزانند. لیکن در روزگار ما آنان را به هشت هفته زندان محکوم می‌کنند که به تناوب چهار هفته آن زندان با آب و نان و چهار هفته دیگر زندان مجرد است. آری در هر کاری رعایت نوبت پسندیده است.

آخرین بار که در «گرنزه» جادوگر سوزانیدند در سال ۱۷۴۷ بود. این کلر را در یکی از میدانهای شهر به نام میدان «بورداز» (Bordage) انجام دادند. از سال ۱۵۶۵ تا ۱۷۰۰ میلادی در میدان «بورداز» یازده جادوگر را به آتش افکنده و سوزانده‌اند. همه این گناهکاران به گناه خود اعتراف کرده‌اند و البته در این اقرار و اعتراف با شکنجه به آنان کمک شده است. میدان «بورداز» خدمات دیگری هم به جامعه و مذهب کرده است. ملحدان را نیز در آن میدان به آتش می‌انداختند. در دوران «ماری تودور» (Marie Tudor) در میان گروهی از پروتستانها، اداری را با دودخترش به آتش افکندند. این مادر «پرروتین ماسی» (Petrotine Massy) نام داشت. یکی از آن دودختر آستان بود و در میان شعله‌های آتش بچه‌ای آورد.

در اخبار آمده است که ، «شکم وی ترکیده» و از این شکم دریده کودکی بیرون آمد و نوزاد درغلتید و از تل مشتمل هیزم به کناری افتاد . مردی «هوز» (House) نام او را برداشت ، لیکن نایب الحکومه که هلیه گوسلن (Helier Gosselin) نام داشت و کاتولیکی تمام عیار بود دستور داد تا کودک را دوباره در آتش اندازند .

برای زنت اوقتی زن بگیري .

برگردیم به وصف ژیلیات ۱

مردم آن محل می گفتند که در اواخر انقلاب کبیر فرانسه زنی به همراهی کودکی خردسال به گرنزه آمد و در آنجا اقامت گزید . وی انگلیسی بود و با دست کم فرانسوی نبود . او نامی برای خود داشته اما لهجه مردمان گرنزه و تلفظ محل ، آن نام را به صورت ژیلیات در آورد . زن با کودک همراه خود تنها می زیست . گروهی کودک را برادرزاده او ، عده ای پسر و جمعی نوه او می پنداشتند و گروهی می گفتند هیچگونه نسبتی با او ندارد . زن مقداری پول داشت که بسختی زندگی فقیرانه او را کفاف می داد . قطعه چمنی در « سرژانته » (Sergentée) و قطعه زمینی در « روک کرسیل » (Roque-Crespel) نزدیک « روکن » (Rocquaine) خرید . خانه « بودلاروه » که در آن تاریخ محل آمد و رفت اجنه و شیاطین بود و از سی سال باز غیر مسکون افتاده بود رو به ویرانی می رفت . باغچه که چه بسا دریا بر سرش تاخته بود از باروری افتاده بود و قابل کشت و کار نبود . گذشته از سروصداها و روشنایی های شبانه ، آن خانه این خاصیت هراس انگیز را هم داشت که هرگاه سرش ظرفی سوپ و کلافی پشم بامیل و سوزنی چندروی بخاری آنجا می نهادند بامداد فردا می دیدند که سوپ خورده شده و ظرف خالی گشته و با کلاف پشم يك جفت دستکش بافته شده است . این خانه ویرانه را باشیطانی که در آنجا خانه کرده بود در برابر چند لیره سترلینگ در معرض فروش نهاده بودند . این زن آنجا را خرید . و برانگیزاننده او به این خرید ، یا انقوای شیطان بوده است و یا ارزانی بسیار خانه ۱

زن نه تنها آن خانه را خرید بلکه کار مهمتری هم کرد یعنی با کودکش در آنجا مسکن گزید و از آن پس خانه آرامش خود را باز یافت . اهل محل با هم می گفتند ، « خانه صاحبخانه ای شایسته پیدا کرده است » شیاطین آن را ترك گشتند . دیگر نه بامدادان داد و فریادی از آن بگوش می رسید و نه شامگاهان . جز روشنی شمع پیهی

که زن برمی افروخت فروغ دیگری از آن خانه بر نمی تافت . شمع جادوگر کم از مشعل شیطان نیست .

زن توانست از چند جریب زمین که داشت حاصل خوبی بردارد . گاو خوبی داشت که از شیرش کره زردی می گرفت . در باغچه خود لوبیای سفید ، کلم گل و سیب زمینی «گلدن دراپ» (Golden Drop) بارمی آورد و چون دیگر مردمان محل «ویج خود را به چلیک ، پیاز را صد تا صد تا و باقلارا به پیمانه می فروخت . او خود به بازار نمی رفت بلکه تره بارش را بوسیله «گیلبر فالیو» (Guilbert Faliot) به سقای «سن-سمپسون» می فروخت . دفتر حساب «فالیو» نشان می دهد که یکبار دوازده پیمانه بزرگ سیب زمینی به حساب او فروخته است .

خانه اندک تعمیر می شد تا قابل سکونت گردد . دیگر جز به هنگام پارندگیهای تند و شدید سقف اطاقها چکه نمی کرد . خانه دو اشکوبه بود . اشکوب اول جای سکونت و اشکوب دوم انبار بود . اشکوب پایین سه اطاق داشت که دوتای آن جای خوابیدن و سومی جای غذا خوردن بود . به انبار با نردبانی بالا می رفتند . زن هم پخت و پز می کرد و هم کودک را خواندن می آموخت . هیچگاه به کلیسا نمی رفت و مردم محل پس از دقت و تأمل بسیار درباره او بر این عقیده شدند که وی زنیست فرانسوی . به هیچ پرستشگاهی نرفتن کار وحشتناکی است !

کوتاه سخن ، این زن و کودک معمایی برای همسایگان خود بودند . آیا زن برآستی فرانسوی بود؟ شاید هم چنین بود . آتشفشانها سنگ و گدازه را از دل خود بیرون می اندازند و انقلاب مردمان را . بدینسان خانواده ها از زاد و بوم خویش بسی دور می افتند ، زندگیها از هم می پاشد ، جمعها پریشان می شود و مردمانی حیرت زده و مبهوت ، گروهی در خاک آلمان ، دسته ای در انگلستان و جماعتی در آمریکا می افتند و مردم این کشورها در شگفت می شوند . این چهره های ناشناس از کجا پیدا شده اند . اینان را همان آتشفشانی از دل خود بیرون ریخته است که در آن دورها دود می کند . این سنگها از آسمان افتاده . این افراد مطرود و گمشده و این سنگهای فلاخن تقدیر را به نامهای مهاجر ، پناهنده ، ماجراجو می خوانند ، هرگاه در کشوری رحل اقامت افکنند ، مردم کاری به کارشان ندارند لیکن اگر از آن جا بروند از رفتنشان شادمان می شوند . گاه اینان و دست کم زنانشان نسبت به پیشامدی که آواره و سرگردانان ساخته است بیگانه و بیطرفند و خشم و کینه ای از آن به دل ندارند توپ هایی هستند که بی خواست خویش و به زور به این سو و آن سو پرتاب شده اند . هر جا که بتوانند ریشه می گیرند و کاری به کار کسی ندارند و نمی فهمند چه بر سرشان آمده است . من دیده ام که کانی ترکیه و دسته کوچکی علف دیوانه وار و با فشار به هوا پرتاب

شد. انقلاب فرانسه پیش از هر انفجاری سبب چنین آوارگیها و ریشه کنیها شده است. شاید زنی که درگرنزه به نام ژبلیات خوانده می شد از این گیاهان ریشه کن شده بوده است.

زن پیرگشت و کودک ببالید و برآمد. آنندو تنها بسر می بردند و از دیگران دوری می گزیدند. برای همدیگر کافی بودند و نیازی به دیگران احساس نمی کردند. همسایگان مردم محل این ضرب المثل را درباره آنان می گفتند: «ماده گرگ و گرگ بچه همدیگر را می لیسند.» کودک نوجوان گشت و نوجوان مرد شد و آنگاه همچنانکه پوستهای پیر زندگی باید بریزد مادر افتاد و مرد و چمن «سرزائنه» و کشتزار «روک - کرسیل» و خانه «بودولارو» و طبق صورت دارایی، در ساق جورابی، صد گینه پول به بازمانده خویش باز نهاد. در صندوق از چوب بلوط، دو تخت خواب، شش صندلی و اثاث لازم در خانه بود. در طاقچه ای کتابی چند و در گوشه ای چمدانی افتاده بود که چون رازی نداشت درش را برای صورت برداری محتویاتش باز کردند. چمدانی بود از چرمی حنایی رنگ که بامیخهائی مسین و ستاره های رویین تزیین شده بود و در آن یک دست کامل لباس نو پوشیده نشده زنانه از بهترین بافته های «دونکرك» - پیراهن ها و دامن ها و نیز جامه های از ابریشم و روی آنها برگه کاغذ نهاده شده بود که متوفی به دست خود این جمله را بر آن نوشته بود «برای زنت، وقتی که زن بگیری ۱»

مرگ زن برای بازمانده اش بسیار سخت و تحمل ناپذیر بود. او که مردی دیر جوش بود پس از مرگ مادر و حنی و مردم گریز گشت. تنهایی و بی کسی او را در میان گرفت. زندگی که نخست در تنهایی و عزلت می گذشت اکنون خالی و بی هدف شده بود. آدمی تا آنگاه که یار و همنشینی دارد زندگی را آسان و تحمل پذیر می یابد، لیکن چون بیگس و تنها شود می پندارد که دیگر بارگران آنرا بردوش نتواند کشید و باید شانه از زیر آن خالی کند و این نخستین شکل نومیدی است. سپس درمی یابد که وظیفه مجموعه ایست از سازشها و تسلیمها. مرگ را می بیند، زندگی را می بیند و تسلیم می شود، لیکن رضا و تسلیمی که دل را پراز خون می کند.

ژبلیات جوان بود و زخمش زود جوش خورد. درین سن و سال غم و اندوه دیری در دل نمی یابد. اندک اندک غبار غم از آئینه دلش زدوده شد و با طبیعت دور و برش درهم آمیخت و به صورت افسونی در آمد که او را به سوی اشیاء و طبیعت می کشانید و از مردمان دور می کرد و روح او را بیش از پیش به عزلت و تنهایی می کشانید و در آن تحلیل می برد.

بیزاری همگانی

گفتیم که در آن بخش ژیلیات را دوست نمی‌داشتند و این بسیار ساده و طبیعی بود و علل و جهات فراوان داشت . نخست اینکه مردم از خانه‌اش مشکوک بودند بعد از اصل و تبارش سخن به میان می‌آوردند و می‌پرسیدند ، « آن زن که بود و این بچه را از کجا آورده بود ؟ » مردمان آن بخش خوش نداشتند که بیگانگانی که به آن جا می‌آمدند مردمانی مشکوک و مرموز باشند . سپس پوشش او مورد بحث قرار می‌گرفت . او جامه کارگری می‌پوشید . اگر چه بیگمان توانگر نبود اما چندانکه بدون پرداختن بکاری زندگی کند ، داشت . آنگاه از باغچه‌اش گفتگو می‌کردند . او توانسته بود در آنجا کشت و کار کند و برغم ضربات جذر و مد دریا در آن جا سیب زمینی به بار آورد . بعد از کتابهای بزرگ روی طاقچه‌اش که گاهگاه آنها را می‌خواند بحث می‌کردند .

جز اینها دلایل و علل دیگری هم در میان بود :

چرا در تنهایی بسر می‌برد ؟ خانه «بودلارو» نوعی قرنطینه بود و ژیلیان خود را در قرنطینه نگاهداشته بود و از اینروی جای شکفتی نبود که مردم از انزوا و خلوت‌گزینی او به حیرت شوند و تنهایش گذارند و رغبتی به مصاحبت و معاشرتش نمایند .

هیچگاه به کلیسا نمی‌رفت . بیشتر در شب بیرون می‌آمد . با جادوگران گفتگو می‌کرد . روزی او را اندیشناک و شکفت زده بر سبزه نشسته دیده بودند . گاهگاه در دولمن (۱) «انگرس» (Angresse) و سنگ پربان که این جا و آن جا در دشت

۱- دولمن (Dolmen) کلمه‌ایست مأخوذ از زبان سلتی به معنای میز سنگی و آن عبارت از سنگی بوده است که روی دو پایه سنگی می‌نهادند و انسان‌های نخستین در آنها خانه می‌کردند . مترجم

افتاده‌اند ، رفت و آمد می‌کرد . یقین داشتند که کسانی او را دیده‌اند که به «سنگ آواز خوان» (Roque qui chante) سلام کرده است . هر پرنده‌ای را که پیش می‌آوردند می‌خرید و آزاد می‌کرد . در کوجهای «سن سمپسون» به ادب از برابر مردم میانه‌حال می‌گذشت ، لیکن مخصوصاً از راهی دیگر می‌رفت تا از آنجاها نگذرد . اغلب به‌مراهگیری می‌رفت و با ماهی از دریا باز می‌گشت . روزهای یکشنبه در باغچه خود کار می‌کرد . فی‌انبنی داشت که آن را از یکی از سربازان «اکوسی» که از گرنزه می‌گذشتند ، خریده بود و سر شب آنرا بر فراز تخته سنگهای لب دریا می‌نواخت . چون مردی که دانه می‌افشاند حرکت می‌کرد . مردم محل با چنین مردی چه رفتاری می‌بایست داشته باشند ؟

و اما درباره کتابهایی که از زن در گذشته به‌ارث برده بود و آنها را می‌خواند ، باید گفت که نگرانی و بدگمانی مردم در این باره بیشتر بود . قدسی مآب «ژاکمن هرود» (Jaquemin Herode) کشیش بخش «سن سمپسون» که برای بنخاک سپردن زن در گذشته به آن خانه وارد شده بود این عنوانها را بر پشت آن کتابها خوانده بود ، «فرهنگ روزیه» (۱) «کاندید» (۲) «ولتر» (۳) و «اخطار بهداشتی به مردم» (۴) ، «تیس سو» (۵) . مهاجری از نجیب زادگان فرانسوی که در «سن سمپسون» گوشه عزلت گزیده بود گفته بود که «این باید همان «تیس سو» باشد که سر پرنس «لامبال» (۶) را برنیزه کرد .

قدسی مآب روی یکی از آن کتابها این عنوان را هم خوانده بود (۷) «De Rhubarbaro» برآستی که عنوان خشن و هراس‌انگیزی بود .

این را هم باید افزود که این کتاب چنانکه از عنوانش پیداست به لاتینی نوشته شده بود و گمان نمی‌رفت ژیلیات آنرا بخواند زیرا او لاتینی نمی‌دانست . لیکن آدم را بیشتر به‌سبب کتابهایی که نخوانده است متهم می‌کنند و سازمان تفتیش عقاید اسپانیا این مسأله را به‌تحقق رسانیده و جای تردیدی باز نگذاشته است .

۱- Dictionnaire de Rosier

- ۲- Candide یکی از آثار ولتر است ۳- ولتر Voltaire از نویسندگان نامدار قرن هجدهم فرانسه . ۴- Avis au peuple sur sa santé ۵- پی برتیس سو (Pierre Tissot) ادیب و نویسنده فرانسوی متولد ۱۶۶۸ و متوفی سال ۱۸۵۴ م .
- ۶- پرنس لامبال (Lamballe) دوست فداکار ماری آنتوانت بود که در کشتار سپتامبر سال ۱۷۹۲ کشته شد . ۷- Rhubarbaro کلمه‌ایست لاتینی بمعنای ریوند و ریوند گیاهی است دارویی ۸-

اما این کتاب چیزی جز رسالهٔ دکتر «تیلینژیوس» (Tilingius) دربارهٔ «ربونده» نبود که در سال ۱۶۷۹ در آلمان به چاپ رسیده بود .
مردم یقین و اطمینان نداشتند که «ژیلیات» دست به سحر و جادو و تقطیر و «عرق کشی» نزده باشد ، چون مقداری شیشه دوا داشت .
چرا شبها و گاه نیمه شبان در کنار سنگها و پرتکاهای ساحلی می گشت ؛
بیگمان برای گفتگو با ارواح شریری که شب هنگام در مه و تاریکی به کنار دریا می آیند .

یکبار او را دیده بودند که به پیرزنی « موتون گاهی » (Moutonne Gahy) نام که در «تورتوال» (Torteval) جادوگری می کرد کمک کرد تا اراپه اش را از گل بیرون کند .

در یکی از سرشمارها چون دربارهٔ کارو پیشه اش پرسیدند پاسخ داد: «ماهیگیر! موقمی که ماهی باشد!»

هرگاه شما خود را به جای مردم آن محل بگذارید تصدیق خواهید کرد که این گونه پاسخ گویی کسی را خوش نمی آید .

تنگدستی و توانگری امری نسبی است . ژیلیات دو کشتزار و یک خانه داشت و اگر وضع او را با وضع کسانی که هیچ ندارند مقایسه کنید شما هم می پذیرید که او مردی تنگدست نبود . چندانکه روزی دختری برای آزمودن او و شاید هم برای جلب توجه او این سؤال را از وی کرد ، «کی می خواهید زن بگیرید ؟» . آری بعضی از زنان با شیطانی توانگر زناشویی می کنند . «ژیلیات» در پاسخ وی گفت ،

« وقتی «تخته سنگ آواز خوان» شوهر کند من هم زن می گیرم !»

«تخته سنگ آواز خوان» سنگ بزرگی است که در مزرعه ای نزدیک خانه آقای «لمزوریه دوفری» (M. Lemèzurier defry) افتاده است . سنگی است بسیار مظنون و مشکوک . معلوم نیست آنجا چه کار می کند . از آن بانگ خروس شنیده می شود اما خود خروس دیده نمی شود و این چیز است بسیار ناخوشایند . بهر حال مسلم شده است که این سنگ را «سار گوزه ها» (Sarregousets) که همان چن ها هستند در آنجا نهاده اند .

شبهایی که تندر می غرد هر گاه ببینید کسانی در سرخی ابرهای انبوه و هوای لرزان در پرواز زنده بدانید که سارگوزه اند . زنی ، که در «گران می یل» (Grand mielle) زندگی می کرد ، آنها را می شناخت . غروبی که گروهی از ساراگوزه ها در چهار راهی گرد آمده بودند ، این زن به گاری دانی که نمی دانست از کدام راه برود بانگ زد که ،

« راه خود را از آنان بپرس ! آنان مردمانی نیکوکارند و با مردم به مهربانی و ادب بسیار رفتار می‌کنند . »

آدم با اطمینان تمام می‌توانست شرط ببندد که او جادوگر بود .
 « ژاک اول » شاه داد گرو بینادل فرمان می‌داد تا این گونه زنان را زنده زنده در آب‌جوش بیندازند ، آنگاه از آن آب‌می‌چشید و می‌گفت که آن زن از جادوگران بوده است و یا از آنان نبوده است .

دریغ که شاهان امروز از چنین ذوق و استعدادی برخوردار نیستند تا حسن سازمانهای سلطنتی را به مردم بفهمانند .

ژیلیات به دلایلی که چندان ضعیف هم نبود بوی جادوگری می‌داد . در نیمه شبی طوفانی که ژیلیات در قایقی تنها نشسته بود و در نزدیکیهای « سومی یوز » (Sommeilleuse) می‌گشت ، صدای او را شنیده بودند که می‌پرسید :

- آیا راهی برای گذشتن من هست؟

و صدایی از روی تخته سنگها برخاست که :

- آری هست ! خوب نگاه کن ! جرأت داشته باش !

اگر در آنجا کسی نبود که جواب او را بدهد پس ژیلیات با که حرف می‌زد؟ به نظر ما این خود دلیل و مدرکی است .

در شب طوفانی و تاریک دیگری که هوا چنان تیره و تار بود که چشم چیزی را تشخیص نمی‌داد ، مردم یقین داشتند که در نزدیکیهای « کاسیو - روک » (Catiou-Roque) که از دو ردیف تخته سنگ تشکیل یافته و جادوگران و بزها و اشباح در روزهای آدینه به آنجا می‌روند و می‌رقصند ، صدای ژیلیات را در گفتگوی هراس‌انگیز زیر شنیده بودند ،

- حال « بروار » (Brovard) چگونه است ؟ (اوسنایی بود که از پشت بامی بزرگ افتاده بود) .

- عجب ! او از جایی بلندتر از این دیرک به زمین افتاده . جای خوشوقتی است که هیچ جایش نشکسته است .

- هفته گذشته برای مردم که به جمع‌آوری جلبک رفته بودند بسیار خوش گذشت !

- خوش‌تر از امروز بود !

- آری ! امروز در بازار ماهی فراوان نخواهد بود .

- باد سختی می‌وزد .

- نمی‌توانند تورهای خود را پهن کنند .

- حال «کاترین» چطور است !

- دختر جذاب و افسونگری است .

بیکمان «کاترین» هم از سارگوزه‌ها بود .

از ظواهر امر چنین بر می‌آمد که ژیلیات جادوگراست و بهر حال کسی تردیدی درین باره نداشت .

چند بار او را دیده بودند که کوزه خود را به دست گرفته و از آن آب بزمین می‌ریخت و حال آنکه آبی که به زمین ریخته شود شکل شیاطین را به خود می‌گیرد . در راه «سن‌سپسون» روبروی مارتللو (Martello) شماره ۱ سه پاره سنگ را رویهم نهاده و آنها را به شکل پلکانی درآورده‌اند . امروز چیزی بروی آنها نیست اما بیقین پیشترها اگر داری بروی آنها نبوده صلیبی بوده است . این سه پاره سنگ بسیار شریب و نابکارند .

چندتن از کسان مورد اعتماد و موثق گفته‌اند که ژیلیات را بر این سنگها دیده‌اند که با غوکی گفتگو داشت و حال آنکه در گرنزه غوک پیدا نمی‌شود . همه ماران بی زهر در گرنزه و همه غوکان در «ژرسه» گرد آمده‌اند . شك نیست که این غوک به شنا از «ژرسه» ، به «گرنزه» آمده بود تا با ژیلیات گفتگو کند . گفتگوی آندو دوستانه هم بود .

این حقایق محرز و مسلم است و دلیل آن این است که سه پاره سنگ هنوز هم در آنجا هست . کسانی که تردیدی در این مورد داشته باشند می‌توانند بروند و آنها را ببینند . حتی در آنجا خانه‌ای هم هست که در گوشه‌ای از آن این آگهی را می‌توان خواند : «فروشنده چهارپایان مرده و زنده و طنابهای کهنه و آهن و استخوان و توتون جویدنی، سریع در پرداخت و دقیق در کار .»

آدم باید بسیاربدگمان و دیرباور باشد تا وجود این پاره سنگها را انکار کند . همه این اوضاع و احوال به زیان ژیلیات بود .

تنهایی خبران نمی‌دانند که بزرگترین خطر دریا‌های مانش‌شاه «اوکزکرنیه‌ها» (Auxcriniers) است . هیچ‌یک از موجودات دریایی هراس‌انگیزتر از وی نیست . هر که او را ببیند در میان جزیره «سن میشل» و یا جزیره دیگری غرق می‌شود . چون خپله است کوچک است و چون شاه است گوش شنوا ندارد . نام‌همه غرق شدگان و محل غرق شدن آنان را در دریا می‌داند . گورستان دریا را می‌داند کجاست . سری دارد که پایش پهن و بزرگ و رویش کوچک و تیز است . اندامی خپله ، شکمی لزج و بدریخت ، دمل‌های گره مانند برکله ، پا‌های کوتاه و بازوان بلند دارد ، به‌جای پایه و به‌جای دست چنگال دارد . صورتی پهن و سبزگون دارد . آری شاه «اوکزکرنیه‌ها»

شاہ اوکز کر بنیادہ ، آرسیم ونگور ہوگی



چنین شکل و قیافه‌ای دارد . چنگاله‌هایش چون پای غاز و اردک پره دار و باله هایش ناخن‌دار است . ماهی‌ای را پیش خود مجسم کنید که شبیحی است لیکن سیمای آدمی دارد . برای مقابله باوی یا باید سحر و جادویش کرد و یا در دریا پدامش انداخت هنوز هم وجود منحوسش باقی است . وحشت انگیزتر از دیدار او چیزی نیست . گاه بر تیفه‌های امواج و گاه بر آبهای متلاطم دریا ، در پس انبوه میغ‌ها به صورت هیولایی با پیشانی کوتاه ، بینی بزرگ ، گوشهای پهن ، دهان بدریخت و خالی‌ازدندان ، نیش آبی سبزگون ، ابروان پیوسته و چشمان درشت و شادمان ، به چشم می‌خورد . هرگاه آذرخش کبودگون باشد سرخرنگ و هنگامی که آذرخش ارغوانی باشد سفید تیره می‌نماید . ریش زبر و خرسی دارد که چهار گوش چیده شده و روی پوستی شل مانند که چهارده صدف ، هفت صدف پیش و هفت صدف پشت آنرا زینت داده است ، می‌افتد . این صدفها در چشم صدفشناسان حیرت‌انگیز و بی‌همتا می‌نماید . شاه «اوکز کرینیه»ها تنها در دریای طوفانی و آشفته دیده می‌شود . او پیشرو شوم‌طوفان است . قیافه‌اش بطور مبهم در میان مه و تند باد و رگبار به چشم می‌خورد . نافی تنفر انگیز دارد و لاکسی فلس گونه چون جلیقه‌ای پهلوه‌های او را می‌پوشاند . بر امواج گردنده که به فشار باد بر می‌جهند و بسان تراشه‌هایی که از زیر رنده درودگری بیرون روند ، بخود می‌پیچند ، سر بر می‌افرازد و تمام قد بر فراز کف امواج می‌ایستد و هرگاه کشتی‌های طوفانزده‌ای در افق ببیند چهره‌اش که در تاریکی رنگ باخته است از لبخندی مبهم روشن می‌گردد و برقصی دیوانه‌وار و نرسناک بر می‌خیزد . بر خورد او شوم و نحوست‌بار است . در زمانی که ژیلیات اسباب تشویش و نگرانی خاطر مردمان «سن سمپسون» بود ، آخرین کسانی که شاه «اوکز کرینیه»ها را دیده بودند می‌گفتند که دیگر بیش از سیزده صدف بر شل او نبود . هرگز عدد سیزده چنین شوم نبوده است . پس چهاردهمین صدف چه شده بود؟ آیا شاه «اوکز کرینیه»ها آنرا به کسی بخشیده بود؟ آن کس که بود؟ چون کسی نتوانست پاسخ این پرسش را پیدا کند ، دست به دامن حدس و گمان زدند . امام‌سلم و محقق است که آقای «لوپین مابیه» (Lupin-Mabier) اهل «گودن» (Godaines) که مردی توانگر است و در هشتاد محل مالیات زمین می‌پردازد ، بقید قسم می‌گفت که روزی صدفی بسیار عجیب و غیر عادی در دست ژیلیات دیده بود .

بسا می‌شد که گفتگوهای نظیر آنچه در پایین می‌آیند میان دو روستایی شنیده

می‌شد :

- همسایه ، گاو مرا می‌پسندی ؟

- چاق است ، همسایه !

- آری ، راست می‌گویی .
- پیهش بهتر از گوشتش است .
- راست می‌گویی !
- یقین داری که زلییات نگاهش نکرده !
- زلییات درمرز کشتزارها ، نزد کشاورزان و کنار باغچه‌ها نزد باغبانان می‌ایستاد و گاه سخنان اسرارآمیزی به آنان می‌گفت ،
- وقتی «مرگ شیطان» شکوفه کند چاو دار زمستانه را درو کنید !
- (جمله معترضه ، «مرگ شیطان» گیاهی است که ما آنرا «مامی‌شا» می‌خوانیم)
- وقتی زبان گنجشک برگ کند دیگر یخ نمی‌زند .
- در جلّه تابستان خارخسک گل می‌کند !
- اگر در ماه ژوئن باران نیارد ، گندم سفید می‌شود . مواظب زنگ زدگی باشید .

- وقتی گیلاس وحشی خوشه کند از ماه تمام بترسید .
- هرگاه هوا در روز ششم ماه مثل روز چهارم و یازدهم ماه باشد در صورت اولنه در دوازده و در صورت دوم یازده در دوازده همه ماه هوا خوب خواهد بود .
- مراقب همسایگانی که باهم دعوا دارند باشید ! مواظب بدجنسی‌ها باشید .
- هرگاه به خوک شیر داغ بنوشانند می‌افتد و می‌میرد . گاری که دندانهایش را باچوب بلسان بسایند دیگر چیزی نمی‌خورد .

- موقع تخم ریزی «ریزه کولی» است مواظب باشید که تب نکنید !
- قورباغه‌ها پیدا شده‌اند ، تخم خربزه را بکارید .
- هیاتیک گل کرده چاودار بیغشانید .
- زیزفون که گل کرد چمن‌ها را درو کنید .
- نارون که گل کرد گلخانه را باز کنید .
- تنباکو که گل کرد گلخانه را ببندید .
- وحشتناکتر اینکه چون روستاییان اندرز های او را کار می‌بستند نتیجه نیکو می‌گرفتند .

در یکی از شبهای ماه ژوئن که «زلییات» نزدیک «دومی دو فونتئل» (Demise Fonelle) روی تپه‌ای شنی‌نی‌انبان می‌نواخت ، ماهیگران نتوانستند کفال کافی صید کنند . غروب ، به هنگام برآمدن دریا ، ارابه‌ای که بار خزه داشت بروی ماسه‌های کرانه ، روبروی خانه «بودولارو» واژگون شد . زلییات بکمک ارابه‌ران شتافت و با رنج و کوشش بسیار ارابه را بلند کرد و به دست خود خزه‌ها را جمع کرد و در آن ریخت .

بیگمان ترسیده بود که ارابه ران از او شکایت کند و به دادگاهش بکشاند .
 وقتی تن دخترکی از همسایگان ژیلیات شپش گذاشت . ژیلیات به بندر « سن
 پی بر » رفت و مرهمی از آنجا آورد و آنرا به تن دخترک مالید و بدین گونه شپش‌ها
 را از میان برد و با این کار نشان داد که او این شپش‌ها را به دخترک داده بود زیرا
 همه می‌دانند که شپش را به سحر و جادو به مردم می‌دهند .

مردم گمان می‌پردند که ژیلیات در چاههای آب مردم نگاه می‌کند و هرگاه
 آدم چشم شور داشته باشد نگاه کردن او در چاهها بسیار خطرناک است . از قضا روزی
 آب چاهی در « آرکولون » (Arculons) نزدیک بندر « سن پی بر » آلوده و ناسالم
 شد . زنی که مالک چاه بود ، لیوانی از آب آن چاه را به « ژیلیات » نشان داد و
 گفت : « این آب را نگاه کنید » ژیلیات اعتراف کرد که « آری سنگین است » زن
 ساده دل که از وی بدگمان شده بود گفت ، « پس سالمی کنید ! » ژیلیات از وی
 پرسید : « آیا ستورگاهی نزدیک چاه است ؟ آیا فاضل آبی از کنار چاه آب می‌گذرد ؟ »
 زن جواب داد : « آری ! » ژیلیات به ستورگاه رفت . راه فاضل آب را باز کرد و آن
 را تغییر داد و در نتیجه آب چاه گوارا و سالم گشت . در آن ولایت مردم طرز تفکر
 خاصی دارند . آنان معتقدند که آب چاه بی‌سبب و علتی بد و یا خوب نمی‌شود . ناسالم
 شدن آب چاه به نظر شان طبیعی نیامد و سختشان بود بپذیرند و باور کنند که ژیلیات
 چاه را جادو نکرده باشد .

یکبار که به « ژرسه » رفته بود مردم متوجه شدند که در « سن کلمان »
 (Saint - Clement) ، کوچه « آلسورها » (Alleurs) منزل کرده است و کلمه
 « آلور » به معنای روح مردگان است .

در دهکده ها مردم درباره آدم به جمع آوری قرائن و امارات می‌پردازند و
 آنها را در کنار هم قرار میدهند و از مجموع آنها شهرتی برای او تشکیل می‌دهند .
 قضا را روزی دیدند که از بینی ژیلیات خون می‌آمد . خون آمدن از بینی
 موضوع قابل توجه و تأملی بود . کشتیبانی سفر بسیار کرد و گرد جهان گشته می‌گفت
 که در میان « تونگوزها » از بینی همه جادوگران خون می‌آید و آنان اگر ببینند که
 از دماغ کسی خون می‌آید می‌فهمند که باچه کسی سروکار پیدا کرده اند . به هر حال
 مردمان فهمیده و خردمند محل متذکر می‌شدند که چیزی که در میان تونگوزها
 نشانه جادوگری باشد ممکن است در « ژرسه » از هر جهت صدق نکند .

۱ - تونگوزها (Tongouses) قومی هستند که در سبیریه میان دریای
 اوخوتسک وینی سی و کوههای یابلانوتئی بسر می‌برند . مترجم .

روزی در حوالی کلیسای سن میشل در چمنزار های «هوریو» (Huriaux) کنار جاده «ویدکلین» (Videcline) زیباییات را دیدند که ایستاده است و سون



زیباییات سیلی ای بر گوته آن مرد نواخت

می زند . پس از لحظه ای کلاغی و سپس زانچه ای به آنجا آمد . این واقعه را مردی اهل دیوان و معتبر که مأمور گرد آوری و تنظیم فهرست رعایای شاه بود، دیده بود و گواهی می داد .

در « هامل » (Hamel) نزدیک « اپین » (Erine) پیر زنانی بودند که می-گفتند بقین دارند روزی بامداد زود بگوش خویش شنیده‌اند که پرستوها ژیلیات را صدامی زدند .

اینرا هم باید افزود که آدم خوبی نبود .

روزی مردی بیچاره خری را می زد . خر پیش نمی رفت. مرد با کفش چوبی خویش لگدی چند به شکم خر نواخت و خربفتاد . ژیلیات پیش دوید تا خر را از جای بلند کند . لیکن خراز پای درآمده بود . ژیلیات سیلی ای برگونه آن مرد نواخت . روزی دیگر چون چشمش به پسرکی افتاد که جوجه‌های پرنده‌ای را از آشیانه درآورده بود و از درخت فرود می آمد جوجه ها را از دست وی گرفت و شرارت و بدگوهری را به جایی رسانید که از درخت بالا رفت و آنان را در آشیانه خود باز نهاد. رهگذران به سرزنش برخاستند لیکن او تنها به این بسنده کرد که پدر و مادر جوجگان را که بر فراز درخت پرواز می کردند و فریادکنان به سوی جوجگان خود باز می‌گشتند ، نشانشان دهد . ژیلیات پسرندگان را دوست می داشت و این نشان دیگری است که مردمان جادوگران را بدان می‌شناسند .

کودکان کندن آشیانه کاکایی ها وچیدن پنیرک را از روی پرتگاههای کنار دریا دوست می دارند و ازین کار لذت می‌برند . تخم مرغهای آبی و زرد و سبز آنها را باخود می‌آورند و روی بخاری های خانه خویش را با آنها می‌آریند . لیکن چون تخته سنگهای کنار دریا شبی بسیار تند دارد ، گاه پای کودکان می لغزد و از آنجا فرو می‌افتند و می‌میرند . زیباتر از تجیری که با تخم مرغان دریایی آراسته شود چیزی نتوان پنداشت . لیکن از دست ژیلیات جز ابداع بدی و زشتکاری کاری بر نمی آمد . او زندگی خویش را بخطر می انداخت و از سربالایی تند صخره های کنار دریا بالا می‌خزید و برستیغ تخته سنگها دستهای علوفه و کلاههای کهنه و انواع و اقسام مترسکهای دیگر می‌آویخت تا پرنندگان از آنها بترسند و در آنجاها آشیانه نسارند و کودکان به آنجا نروند .

بهمین دلایل تقریباً همه مردمان از ژیلیات بیزار بودند . اما اگر هم ژیلیات دست ازین کارها می‌کشید مردم باز بهانه‌ای برای بیزاری ازو پیدا می‌کردند .

معایب دیگر ژیلیات

مردم عقیده و نظر ثابتی در باره ژیلیات پیدا نکرده بودند . همه او را مارکو (Marcou) می‌پنداشتند و حتی بعضی کلمبیونش (Cambion) می‌انگاشتند . کلمبیون پسری است که زنی از شیطان می‌آورد . هرگاه زنی پشت سر هم هفت پسر از مردی بیاورد، بشرطی که دختری پرشته پسران را نکشد، هفتمین پسر «مارکو» است .

مارکو نقشی از گل زنبق طبیعی در جایی از تن خود دارد و با این نقش چون شاهان فرانسه مبتلایان به جرب را درمان تواند کرد . تقریباً در همه جای فرانسه و خاصه در اورلئانه (Orléanais) مارکو هست . هر دهکده‌ای در «گاتینه» (Gâtinais) مارکویی دارد . برای درمان بیماران کفنی است که مارکو بر زخم بیمار بنهد و یا گل زنبق خود را بر آن زخم بمالد . در شب جمعه مقدس امید موفقیت بیشتری در این کار هست . از ده سال پیش در دهکده «اورم» (Ormes) و «گاتینه» مارکویی هست که همه ساکنان بخش «بوس» (Beauce) به او مراجعه می‌کنند و مارکوی شایسته نامش داده‌اند . او بشکه سازی «فولون» (Foulon) نام و دارای اسب و درشکه است برای جلوگیری از جادوگری او باید به ژاندارمری توسل جست . نقش گل زنبق بزیر پستان چپ او است . مارکوهای دیگر این نقش را در جاهای دیگر تن خود دارند .

در «ژرسه» و «اورین پی» (Aurigny) هم مارکوهایی بیدامی شوند . بیگمان این رسم از حقی که فرانسه بردوگ نشین نورماندی دارد پدید آمده است و گرنه گل زنبق به چه دردی می‌خورد .

هنوز هم در جزایر دریای مانش هستند کسانی که جرب دارند و از این روی بودن مارکو لازم و ضروری است .

روزی ژیلیات در دریا شنا می‌کرد . گروهی که در کنار دریا ایستاده بودند

چنین پنداشتند که نقش گل زنبق را به تن او دیدند. چون در این باره پرسشهایی از او کردند، او در پاسخ تنها لبخندی تحویلشان داد، زیرا او هم گاه مانند دیگر مردمان می‌خندید. از آن پس دیگر شناکردن او را ندیدند. او در جاهای خلوت و خطرناک آب تنی و شنا می‌کرد. شاید هم شب در پرتو مهتاب آب تنی می‌کرد و این هم اسباب بدگمانی برای مردم شد.

بیگمان آنانکه وی را کامبیون یعنی تخم شیطان می‌پنداشتند در اشتباه بودند زیرا می‌بایست بدانند که کامبیون تنها در کشور آلمان پیدا می‌شود. اما «وال» (Vall) و «سن سمپسون» پنجاه سال است که سرزمین جهل و نادانیست.

کسی را در گرنزه پسر شیطان انگاشتن دور از عقل و مبالغه‌آمیز است. مردم از ژیلیات بدگمان بودند و از او می‌ترسیدند و هم بدین سبب بود که از او چاره‌جویی می‌کردند. روستائیان ترسان ترسان پیشش می‌آمدند و بیماریهای خویش را به‌وی شرح می‌دادند. در این ترس و بدگمانی اعتماد بیشتری نهفته است. ژیلیات داروهای خاصی داشت که از پیرزن در گذشته به‌اورسیده بود و از آنها به‌هرکس که می‌خواست می‌داد. لیکن حاضر نمی‌شد در عوض آن پولی از مردم بگیرد. او درد سر انگشتان را با نهادن علقه روی انگشتان بیمار معالجه می‌کرد. شربت‌هایی داشت که تب را می‌پرید. کیمیاگر «سن سمپسون» که در فرانسه داروگر خوانده می‌شود، معتقد بود که آن شربت نوعی جوشانده کهن است. حتی بدخواهان نیز اذعان داشتند که ژیلیات در دادن دارو به بیماران بسیار دست و دل باز بود لیکن حاضر نبود مردم او را مارکو بدانند. هرگاه گری در خانه‌اش را می‌کوبید و از وی در می‌خواست که گل زنبقش را به زخم او بمالد بجای برآوردن خواهش او در را برویش می‌بست و با سرسختی و عناد بسیار از معجزه و افسون کردن سر بازمی‌زد و این کار از جادوگران بسیار دور و خنده دار است. آدم یا باید جادوگر نباشد و یا اگر جادوگر بود باید کلش را بکند.

اما این تنفر عمومی یکی در استثناء هم داشت. آقای «لاندوا» (Landouys) اهل «کلوس لاندس» (Clos Landès) دفتر نویس بخش بندر «سن پی‌یر» و متصدی ثبت و ضبط فهرست متولدین و ازدواج کنندگان و متوفیات بود. این مرد دفتر نویس افتخار داشت که از فرزندان «پی‌یر لاندس» (Picere Landais) خزانه دار برتانی (Bretagne) است که در سال ۱۴۸۵ به دار آویخته شد. روزی آقای «لاندوا» در دریا آب تنی می‌کرد. قضا را از کرانه دور شد. چیزی نمانده بود غرق شود که ژیلیات خود را به دریا انداخت تا او را از مرگ برهاند. خود نیز چیزی نمانده بود غرق شود. با اینهمه توانست آقای «لاندوا» را از غرق شدن در دریانجات بخشد. از آن پس «لاندوا»

دیگر از ژیلیات بدن نمی‌گفت و در پاسخ کسانی که از این رفتار او در شکفت می‌شدند می‌گفت: «چرا می‌خواهید از کسی که نه تنها به من پندی نکرده بل که خدمت و نیکی هم در حقم کرده است متنفر باشم و از او بدگویی کنم؟» دفتر نویس حتی با ژیلیات دوستی‌ای هم بهم رسانید. او آدم متمصبی نبود و بیخود کینه کسی را به دل نمی‌گرفت. به جادوگران اعتقادی نداشت و کسانی را که از ارواح مردگان می‌ترسیدند ریشخند می‌کرد. زورقی داشت که چوق فراغتی پیدا می‌کرد برای تفریح و سرگرمی در آن می‌نشست و به شکر ماهی می‌رفت. هیچگاه چیز خارق‌العاده‌ای ندیده بود جز اینکه یکبار در ماهتاب زن سفیدپوشی را دیده بود که در آب جست. اما درین باره هم یقین و اطمینان تمام نداشت. «موتون‌گاهی» (Mautonne Gahy) جادوگر «تورتوال» (Torteval) کیسه کوچکی به او داده بود که آن را برای دفع اجنه و ارواح زیر کراوات خود بیندند. او این کیسه را مسخره می‌پنداشت و از محتوی آن خبری نداشت با اینهمه آنرا از خود دور نمی‌کرد و چون آن چیز را در گردن خود می‌دید خویشتن را از هریشامد بد و پلپیه‌ای در امان می‌پنداشت.

تنی چند از مردمان بی‌پروا به پیروی از آقای «لاندوا» رفتار و عادات پسندیده‌ای در ژیلیات دیدند و از تنفر خود نسبت به او کاستند. خودداری و امساک او را در نوشیدن «چین» و استعمال تنباکو پسندیدند و گاه جرأت پیدا کردند که در تعریف او این جمله زیبارا بر زبان آورند: «عرق نمی‌خورد، دودی نیست، نتوتون نمی‌چود انفیة نمی‌کشد.»

لیکن امساک تنها آنگاه خصلت خوبی بشمار می‌رود که آدمی خصال پسندیده دیگر هم داشته باشد.

نفرت همگانی ژیلیات را در میان گرفته بود.

با اینهمه ژیلیات چون مارکو بود می‌توانست خدماتی به مردم بکند. روز جمعه مقدسی، نیمه شبان که برای چنین شفایی روز و ساعتی مناسب پنداشته می‌شد، همه جریبی‌های جزیره یا به الهام درونی و یا طبق فول و قرار قبلی گرد آمدند و دسته - جمعی با دستهای بهم بسته و با زخمهای رقت‌انگیز خود به درخانه ژیلیات رفتند و از او درخواستند که شفایشان دهد. لیکن وی خواهش آنان را بر نیاورد و بدین گونه ناپلگری و تیره درونی خود را آشکار کرد.

زورق هندی

زیلیات چنین کسی بود .

دختران زشتش می‌پنداشتند .

زشت نبود بلکه زیبا هم بود . چهره‌اش لطف خشن بر بران باستان را داشت . در خواب چون یکی از «داس» (۱) های ستون ترازان (۲) می‌نمود . گوشه‌ایش کوچک و ظریف و بی نرمه و بسیار خوش ترکیب بودند . میان دو چشم بسان همه مردان دلاور و سخت‌کوش آژنگ عمودی غرور آمیزی داشت . گوشه‌های دهانش به پایین برگشته بود و حالت تلخی به آن می‌داد . پیشانی‌ش انحنایی صاف و بزرگوارانه داشت . مردمک روشن دیدگانش اگر چه در نتیجه مژه بر هم زدن که ماهیگیران از درخشش امواج دریا پیدا می‌کنند ، اندکی تیره بود ، نگاه ثابتی داشت . خنده‌اش کودکانه و شادبخش بود . عاجی رخشانتر از دندانهای از پیدا نمی‌شد . لیکن پادهای گرم و خشک چهره‌اش را چون زنگیان سیاه کرده بود . با دریا و طوفان و شب نمی‌توان در افتاد و آسیمی از آنها ندید . و ازین روی بود که زیلیات در سی و دو سالگی چهل و پنجساله می‌نمود . او نقاب نیره باد و دریا را بر چهره داشت .

او را زیلیات «پداندیش» لقب داده بودند .

در یکی از حکایات هندی آمده است که روزی «براهما» از «نیرو» پرسید ، «بر زورتر از تو کیست ؟» و نیرو پاسخ داد ، «تدبیر» . مثلی است چینی که ، «اگر

۱ - داس‌ها (Daces) قومی بودند که ترازان سردار نامدار روم در سال ۱۰۵

میلادی آنان را به اطاعت خویش در آورد . مترجم .

۲ - ستونی بوده است که در سال ۱۱۲ میلادی بیاد پیروزیهای ترازان بر قوم

«داس» برپاداشتند و این ستون یادگار از بهترین نمونه‌های این گونه ستونهاست که تا با امروز باقی مانده است . م .

شیر میمون بود چه کارهایی کرد ! « ژیلیات نمشیر بود و نه میهون، لیکن کارهایی می کرد که هم مثل چینی و هم حکایت هندی درباره اش صدق می کرد . با پروبالایی معمولی و نیرو و زوری عادی هوش و ذکاوتی چنان عالی و خلاق داشت که می توانست بارغولان بر دوش کشد و کارهای خارق عاده قهرمانان را انجام دهد .

چابکی و زیرکی بند بازان را داشت و می توانست دست چپ خود را نیز چون دست راستش به کار اندازد .

شکار نمی کرد و تنها ماهی می گرفت . از پرندگان در گذشته بود لیکن از ماهیان در نمی گذشت . بدایه حال کسی که بی زبان باشد ! شناگر ماهری بود .

تنهایی مردمان را یا هنرمند و یا ابله می کند ! ژیلیات از این هر دو سهمی داشت . دمی ، چنانکه گذشت ، متفکر و متعیرش می یافتند و از این روی ابلهش می پنداشتند و دمی دیگر نکساهی ژرف و دقیق پیدا می کرد . کلدۀ باستان مردانی از این قماش داشت . در ساعات معدینی سایه شبانی از میان بر می خاست و جادوگر نمایان می شد .

رویه مرفته ژیلیات مرد ساده ای بود که خواندن و نوشتن می دانست . طرز تفکر او در مرز رؤیا و تفکر قرار داشت . متفکر طلب می کند و رؤیایی تحمل می کند . تنهایی چون سادگان را در خود فروبرد حالتی مبهم و نامفهوم به آنان می دهد . آنان بی آنکه خود بدانند در هر اسی مقدس فرو می روند . تیرگی روح ژیلیات از دو عنصر تقریباً مساوی ترکیب یافته بود و اگرچه هر دو تیره بودند لیکن باهم فرق کلی داشتند . خود نادان و ناتوان بود، لیکن در دیده مردمان مرموز و بزرگ می نمود .

در نتیجه خزیدن بر نخته سنگها و پریدن از پرتگاهها و در هر هوایی میان جزایر رفت و آمد کردن و هر زورقی را که به دستش می افتاد راندن و شب و روز در گذرگاههای سخت و خطرناک گشتن مرد دریایی شکفت انگیزی شده بود لیکن خود از این آزمونها سودی نمی جست و تنها از روی عوس و تفریح دست به آن کارهایی زد . او دریانوردی مادرزاد بود . دریانورد واقعی بیش از روی دریا زیر دریا را می نوردد . موج نمودی است بیرونی و بر اثر وضع زیرین آبهایی که کشتی به روی آنها راه می سپارد ، تغییر می پذیرد . وقتی آدم ژیلیات را می دید که در میان تپه های دریایی و پیایب های مجمع الجزایر نورماندی کرجی می راند، می پنداشت که نقشه ای از ژرفای دریا به زیر کاسه سردارد . هر چیزی را می دانست و از چیزی نمی ترسید .

علائم و راهنماهای شناور نشان دهنده سخره های زیر آب را بهتر از ماهیخوارانی که بر آنها فرود می آمدند می شناخت و کوچکترین و نا پیداترین تفاوت های میان راهنمای « کرو » (Creux) و « آلیکاند » (Alhligane) و « ترمی » (Termie)

و «ساردرت» (Sardrette) را حتی در هوای تیره و مه آلود به آسانی تمیز و تشخیص می داد. نه درباره تیرك «آفره» (Anfrée) که نوک بر آمده بیضی شکلی داشت و نه درباره آهن مکانه نیزه «روس» (Rousse) و نه درباره کره سفیدرنگ «کوربت» (Corbette) و نه درباره کره سیاه رنگ «لونگ پیس» (Longue Pierre) دچار تردید و اشتباهی می شد. هرگز بیم آن نمی رفت که صلیب «گوداو» (Goudau) را به جای شمشیری که در «پلات» (Platte) به زمین فرو کرده بودند و یا تیرك راهنمای قایم «باربه‌ها» (Barbées) را به جای تیرك خمیده «مولینه» (Moulinet) بگیرد.

مهارت و اطلاع کم نظیر او در دریانوردی روزی در گرنزه دریکی از مسابقه های کرجی رانی به طرزی شکفت آور نمایان شد. موضوع مسابقه عبارت از این بود که مردی به تنهایی در کرجی چهاربادبانه ای بنشیند و آنرا از سن سمپسون به جزیره «هرم» (Herm) واقع در یک فرسنگی آنجا ببرد و از «هرم» به «سن سمپسون» بازش آورد. به کار انداختن کرجی چهاربادبانه برای تنی تنها کاری چندان سخت و دشوار نیست که ماهیگیران از عهده آن بر نیایند. پس این مسابقه در نگاه نخستین پریخت و دشوار نمی نمود لیکن دشواری کار در این بود که اولاً کرجی های بزرگ و شکمدار قدیمی نوع رتردام بود که ملوانان قرن هیجدهم نام «شکمه هلندی» به آن داده بودند و هنوز گاهگاهی در دریا به این نوع کرجیهای بزرگ و پهن و قالب کهنه هلندی بر می خوریم که دو بال یکی بر عرشه چپ و دیگری بر عرشه راست آنها دیده میشود که با بوزش بادگام این بال فرود می آید و گام بال دیگر و این دو به جای تیر حمل کشتی به کار رفته است. ثانیاً کرجی ران در بازگشت از «هرم» می بایست مقداری سنگریزه در آن بریزد یعنی کرجی را خالی به آن جا ببرد و با بار سنگریزه به مبداء باز گرداند. جایزه برنده این مسابقه خود آن کرجی بود. این کرجی آن ملوانی بود. ملوانی که مدت بیست سال بر آن می نشست و آنرا می راند نیرومندترین ملوان دریای مانش بود. پس از مرگ وی کسی که بتواند آنرا براند پیدا نشد و از این روی تصمیم گرفتند آنرا جایزه مسابقه کرجی رانی قرار دهند. این کرجی عرشه نداشت لیکن خالی از مزایا و محسناتی هم که نظر توجه ملوانان را به خود جلب کند. نبود. انتهای پیشین کرجی دگلی داشت که بر نیروی کشش بادبانه می افزود. حسن دیگرش این بود که دگل آن. بهیچروی مانعی برای بار نبود بدنه ای سخت و سنگین و جادار داشت. خوب راه می رفت و کرجی پرتوانی بود. گروهی از دریانوردان به محل مسابقه شتافتند تا آنرا بدست آورند. هفت یا هشت ماهیگیر از نیرومندترین ماهیگیران جزایر مانش آمادگی خود را برای شرکت در مسابقه اعلام داشتند و به نوبت آنرا

آزمودند . لیکن هیچیک نتوانست آنرا تا «هرم» ببرد . آخرین ملوانی که دست به این آزمایش زد یکبار در هوایی طوفانزا پاروزنان از تنگه هراس انگیز و پرخطر «سرك» (Serck) و «برك هو» (Brecq-Hou) گذر کرده و بهمین جهت شهرتی یافته بود . او نیز پس از کوشش و کوشش بسیار کرجی را باز آورد و گفت : «ممکن نیست !» آنگاه ژیلیات در آن کرجی جست و نخست پارو و سپس سرطناب بزرگ زیر بادبانها را بدست گرفت و کرجی را به میان دریا راند . آنگاه بی آنکه سرطناب را درجایی محکم کند ، زیرا این کار دور از احتیاط بود ، و یا آنرا از دست رها کند ، زیرا بدینگونه به بادبان بزرگ تسلط می یافت ، سرطناب بزرگ را گذاشت که به میل باد بر حلقه طنابها بچرخد . با دست چپ اهرم مکان را گرفت . در سه چهارم ساعت به «هرم» رسید و پس از سه ساعت با آنکه بادی سخت از طرف جنوب وزیدن گرفته بود توانست کرجی را با بار سنگریزه به «سن سمپسون» باز گرداند . گذشته از این ، از روی خودنمایی و دلیری توپ کوچک مفرغین «هرم» را هم که مردم جزیره هر سال در پنجم نوامبر به شادمانی مرگ «گی فاوکس» (Gay Fawkes) خالی می کردند ، در کرجی نهاد و با خود آورد .

این را هم بعنوان جمله مترضه بگویم که «گی فاوکس» دوست و شصت سال پیش مرده است و این جشنی قدیمی است .

بدینگونه ژیلیات با بار سنگینی از سنگریزه و افزودن توپ «گی فاوکس» بروی آنها ، در آن باد تند و سخت جنوبی کرجی را به مبداء بازگردانید . باید گفت که آن را به «سن سمپسون» باز آورد .

آقا لتیری چون چنین دید فریاد زد : «ملوان دلیری است» و با ژیلیات دست داد .

ما باز هم درباره آقای لتیری سخن خواهیم گفت .

کرجی را به ژیلیات بخشیدند .

لیکن این ماجرا لقب «بداندیش» او را از میان نبرد .

تنی چند گفتند که ژیلیات کارشگفت انگیزی نکرده است . زیرا شاخه‌ای از ازگیل وحشی در کرجی خود پنهان کرده است . لیکن این ادعا به اثبات نرسید . از آن پس ژیلیات دیگر جز آن کرجی هلندی زورق دیگری را سوار نشد . باهمان کرجی به ماهیگیری می رفت . کرجی را در لنگرگاه کوچک مناسبی ، در پای دیوارخانه «بودولارو» می نهاد . چون شب فرا می رسید دام ماهیگیری خود را بر می گرفت و آن را بدوش می انداخت و از باغچه خانه اش می گذشت و از محجر خشک آنجا می پرید و از روی سنگی به روی سنگ دیگر می جست و خود را در زورق هلندی

می انداخت و با آن به دریای رفت .
ماهی بسیار می گرفت ، لیکن مردم می گفتند که شاخه ازگیل همچنان در



بازگشت زورق هلندی

آن کرجی باقی مانده است . کسی این شاخه را در کرجی ژیلیان ندیده بود لیکن همه بودن آن را در کرجی باور داشتند .
هر بار که بیش از مصرف خود ماهی می آورد آنها را نمی فروخت بلکه

به دیگران می‌بخشید .

بیچارگان ماهی‌های او را می‌گرفتند لیکن به پندار وجود شاخه ازگیل در کرجی او، از او خوششان نمی‌آمد. زیرا این کار زشتی بود و هرگز نباید با دریا در غلبازی کرد .

او ماهیگیر بود، اما تنها ماهیگیر نبود . پیش خود و برای سرگرمی خود سه چهار کار دیگر فرا گرفته بود. درودگر و حلّی‌ساز و گاری‌ساز و بتانه‌کار هم بود . حتی تا اندازه‌ای از کارهای ماشینی هم سررشته پیدا کرده بود. در تعمیر چرخ کسی به پای او نمی‌رسید . همه افزارهای ماهیگیری را خود ساخته بود . در گوشه‌ای از خانه « بودولارو » دم و سندانی فراهم آورده بود . چون زورقش لنگری بیش نداشت خود به تنهایی و بی‌کمک دیگری لنگر دیگری برای آن ساخت . لنگری عالی که حلقه آن استحکام کافی داشت . ژیلیات بی‌کمک استاد و آموزگار توانسته بود پایه لنگر را چنان به اندازه بسازد که مانع از بالا و پایین رفتن لنگر باشد .

او با صبر و حوصله بسیار همه میخ‌های اطراف کرجی را بیرون آورد و به جای آنها میخهایی را که از چوب بلوط ساخته بود کوبید و بدینگونه کرجی را از منافذی که ممکن بود در نتیجه زنگ زدگی پیدا کند، مصون گردانید .

ژیلیات با این کارها بر محسنات و مزایای کرجی خود افزود . با آن کرجی به جزایر کوچک و دور افتاده‌ای مانند « شوزی » و یا « کاسکه » ها (Casquets) می‌رفت و یکی دو ماه در آنها به سر می‌برد .

مردم می‌گفتند « عجب ! ژیلیات در اینجانیست ! » لیکن کسی از غیبت او ناراحت و نگران نمی‌شد.

خانه جنی و خانه خدای جنی

زیلیات مرد دریا بود . بی پروایی ها و حتی پرواهای وی نیز از این روی بود .
افکاری مخصوص به خود داشت .

شاید هم در زیلیات اثری از توهم و الهام بود . و هم در دل روستایی ساده‌ای چون مارتن (Martin) هم مانند دل شاهی چون هنری چهارم راه می‌یابد . گاهی ، مجهول به نحوی شکفتانگیز در برابر روح آدمی هویدا می‌شود . یرده تاریکی ناگهان اندکی پس می‌رزد و دمی نادیدنی را نمایان می‌سازد ، لیکن بزودی باز بسته می‌شود . این رؤیاها و توهمات گاه حال آدمی را دگرگون می‌کنند ، از عربی شترسوار محمدواز دختری بزچران ژان دارک می‌سازند . تنهایی مقداری از سرگشتگی آسمانی را نمایان می‌سازد . چون دودی است که از بوته‌ای آتش گرفته برخیزد و از آن انقلاب افکار اسرار آمیزی پدید می‌آید که مجتهد را به پایه پیش‌بین و شاعر را به مقام پیامبر می‌رساند . راز «هورب» (۱) ، «سدرون» (۲) ، «اومبوس» (۳) ، راز سرمستی‌های هرگ غار جویده شده «کستالی» (۴) ، راز الهامات «بوزیون» (۵) ، راز «پله‌یا» (۶) در «دودون» (۷) و «فمنوئه» (۸)

۱ - Horeb - کوهی است در نجد که موسی نخستین الهام را برای پیامبری خود در آنجا از خداوند که در میان بوته‌ای سوزان به او ظاهر شده بود ، گرفت . م . ۲ - سدرون (Cedron) سیلابی است در یهودیه که به بحر المیت میریزد . م . ۳ - Ombos - کستالی (Castalie) چشمه‌ای بود در پای پارناس و مخصوص الهه‌های هنر (موزها) . م . ۵ - Busion ۶ - Peleia - Dodone شهری بوده است در «اِپیر» که در آنجا مبدی در نزدیکی جنگل بلوطی که صدای شاخه‌های آنها را سر وش غیبی می‌دانسته‌اند ، برای آپولون ساخته بودند . م . ۸ - Phimonoë

در «دلف» (۱)، «تروفونیوس» (۲) در «لباده» (۳)، «اشمیا» (۴) بر فراز «کبار» (۵) و «ژروم» (۶) در «تبائید» (۷) را هویدا می‌سازد. بیشتر اوقات حالت توهم و رؤیا آدمی را از پای در می‌آورد و گیج و بهت زده‌اش می‌کند. فقیر هندی چون آدم ابلهی که غده‌ای به گلو دارد بارو هم و خیال را بر دوش می‌کشد. در سخن راندن «لوتر» (۸) با شیاطین در انبار «و مسمبرگ» (۹)، در پرده کشیدن پاسکال (۱۰) بروی دوزخ با تجیر اطاق کارخویش، در گفتگوی «اوبی» (۱۱) سیاه باخدای سپید چهر خود، «بوس سوم» (۱۲) همین نموداست که با گذشتن از منزه‌های مختلف به نسبت نیرو و وسعت آنها شکل و صور گوناگون یافته است. لوتر و پاسکال بزرگند و بزرگ خواهند ماند، لیکن «اوبی» سیاه احمقی بیش نیست.

زیلیات نه چنان والا بود و نه چنین پست و بی‌مایه. مردی خیالپرست بود

و بس!

او طبیعت را تا اندازه‌ای با نگاهی عجیب و غیر عادی می‌نگریست. بارها، در میان آب کمالا آرام و رخشان دریا، جانورانی بزرگ و نادیده به اشکال گوناگون از نوع مدوزها دیده بود که در بیرون آب به بلوری نرمی مانستند و چون در آب باز افکنده می‌شدند و به رنگ درخشندگی محیط زیست خود در می‌آمدند چنان با آن در می‌آمیختند که تمیز و تشخیص آنها از آب دریا غیر ممکن

۱ - دلف (Delphes) شهری بوده‌است در یونان در پای کوه پارتاس و در آنجا معبدی برای آیولون ساخته بودند. م. ۲ - تروفونیوس (Trophonius) معمار ماهری بود که پرستشگاه دلف را ساخت. می‌گفتند از غاری که جسد وی در آنجا نهاده شده بود سروش‌هایی شنیده می‌شود. کسی که با «تروفونیوس» رای می‌زده‌است عمر را مال بخولایی می‌شد. م. ۳ - Lébadée. ۴ - Egechiel یکی از چهار نبی بزرگ عبری بود. م. ۵ - Kebar. ۶ - Jerome از کشیشان کلیسای لائین که انجیل را به لایتینی ترجمه کرد. م. ۷ - تبائید (Thebatde) یکی از سه بخش مصر قدیم که مصر علیا خوانده می‌شد و پایتخت آنجا تبس نام داشت. رهبانان نخستین مسیحی دردشتی که در مغرب این بخش بوده به سر می‌بردند. م. ۸ - مارتین لوتر (Mastine Luther) مصلح مذهبی آلمان متولد ۱۴۷۳ و متوفی سال ۱۵۴۶ میلادی است. م. ۹ - Vittemberg شهریست در آلمان. م. ۱۰ - بلز پاسکال (Blaise Pascal) ریاضی‌دان و فیلسوف و نویسنده نامدار و نابغه قرن هفدهم فرانسه است که در دوازده سالگی بی‌مطالعه کتاب قسمتی از قضایای هندسه اقلیدس را حل کرد و در هیجده سالگی ماشین حساب را اختراع کرد و قوانین فشار و تعادل مایعات و قانون احتمالات و بسیاری قوانین دیگر از کشفیات اوست. م. ۱۱ - Obi. ۱۲ - Bossum

می‌شود. ژیلیات از این مشاهده چنین نتیجه می‌گرفت که چون رخشندگیهای جاننداری در آب وجود دارد از کجا که رخشندگیهای دیگری نیز که چون آنها جان دارند، در هوا وجود نداشته باشد. مرغانو پرندگان ساکنان هوا نیستند بلکه از دوزیستی‌اند که هم در هوای زمین و هم در زمین. ژیلیات باور نداشت که هوا از موجودات ویژه خود خالی باشد. می‌گفت دریا پر است چرا هوا خالی باشد. از کجا معلوم است که آفریدگانی هم‌رنگ هوا در هوا نباشند، آفریدگانی که چنان‌باروشنایی در آمیخته‌اند که دیدگان ما توانایی دیدن آنها را ندارند. به‌قیاس باید پذیرفت که همچنانکه دریا ماهیانی دارد هوا نیز ماهیانی خاص دارد. ماهیان هوا آفریدگانی رخش‌اند و حاجب ماوراء نیستند و این نیکی‌است که پروردگار از راه دور اندیشی در حق ما و آنان کرده است. نور از تن آنان می‌گذرد و از این‌روی هیچکاه سایه‌ای ندارند تا مابدیدنشان توانا شویم و چیزی از آنها درک کنیم. ژیلیات می‌پنداشت که هرگاه هوای قسمتی از زمین را بتوانند مانند آب‌برکه‌ای خالی کنند، چه بسیار آفریدگان شکفت انگیزی که پیدا و نمایان شوند. ژیلیات هر چه در این‌گونه افکار و خیالات بیشتر فرو می‌رفت چیزهای بسیاری را می‌توانست تعبیر و تفسیر کند.

رؤیا، که عبارت از فکر تیره و مبهم است، همسایه خواب است و خواب چون مرزی طبیعی بر گرداگرد قلمرو رؤیا و خیال کشیده شده است. هوا، چون مسکن رخشندگان جاندار، آغاز ناشناخته است لیکن در ورای آن آستانه پهن‌اور «ممکن» آغاز می‌شود. در آنجا آفریدگانی دیگر و حقایقی دیگر هست. چیزی فوق طبیعت و غیر طبیعی نیست بلکه دنبالهٔ مرموز طبیعت بی‌پایان است. ژیلیات در بیکرگی پر تلاش هسنی‌اش، نگرنده‌ای غیر عادی بود. وی حتی به تحقیق و بررسی خواب پرداخت.

خواب با «ممکن» که ما آن را باور نکردنی هم می‌نامیم تماس دارد. دنیای شبانه دنیایی است. شب با شب بودن خود جهانی است. کالبد آدمی که ستونی از هوا به بلندی شصت هزار کیلومتر بر آن سنگینی می‌کند، نامگهان خسته می‌شود. آدمی از خستگی می‌افتد و می‌خوابد. دو چشم گوشتی بسته می‌شود آنگاه در آن سر آرام و خوابیده که کمتر از آنچه ما می‌پنداریم بی‌حس است چشمهای دیگری باز می‌شود و ناشناخته هویدا می‌شود. اشیاء تیره و مبهم دنیای نادیده به آدمی نزدیک می‌شوند، چنین می‌نماید که زندگان نادیدنی فضا، خواه در نتیجهٔ بیدار کردن ارتباطی واقعی و خواه بسبب بزرگ شدن پنداری چیزهای بسیار دور، بدیدن ما می‌آیند و به کنجکاری در مازندگان خاکی می‌نگرند. خلقی پنداری در نیمه تاریکی سپیده‌گون به سوی ما بر می‌شوند و یا فرود می‌آیند، به ما نزدیک می‌شوند و در برابر دیدگان شکفت زده و غمناک ما، زندگی‌های

دیگری، زندگی‌هایی بجز زندگی ما، زندگی‌ای مرکب از خود ما و چیزی دیگر، جان می‌گیرد و از میان می‌رود و خواب رفته‌که نه نیک می‌بیند و نه پاك از خود بیخود است، این جانوران عجیب، این گیاهان شگفت‌انگیز، این تیرگی‌های هراسناك و یا خوش‌آیند، این اشباح، این نقاب‌ها، این چهره‌ها، این آب‌ها، این آشفته‌گی‌ها، این مهتاب‌بی‌ماه، این تجزیه‌های تیرمعمجزه، این افزایش‌ها و کاهش‌ها را درقشری ضخیم و آشفته، این شناوری اشکال را درناریکی می‌بیند و همه این رازها که ما خواب و رؤیانا‌مش می‌دهیم چیزی جز نزدیک شدن حقیقت ناپیدا به ما نیست. رؤیا اکواریم (۱) شب است.

زیلیات بدینگونه خیال می‌یافت.

۱ - اکواریم (Aquarium) صندوقچه‌ایست شیشه‌ای برای نگهداری حیوانات و گیاهان دریا و رودخانه‌ها. م.

نیمکت - گیلد - هولم - اور

امروز اگر کسی در خلیج کوچک «هومه» (Houmet) بجهتجوی خانه ژیلیات، باغچه او و خور کوچک که کرجی هلندیش را در آنجا می‌نهاد، برخیزد رنج بیهوده می‌برد زیرا دیگر نشانی از خانه «بودولارو» بازنمانده است. شبه جزیره کوچکی که خانه برویش ساخته شده بود با کلنگ سنگ شکنان کنار دریا بر افتاده و با اربابها از آنجا دور شده و بارکشتیهای سنگر و شان و بازارگانان سنگ خارا شده و در پایتخت بصورت لنگرگاه و کلسیا و کاخ درآمده است، مدتهاست که سر این تخته سنگ، که از آب دریا بیرون آمده بود، به لندن برده شده است.

صف ممتد این صخره‌ها در میان دریا، باشکاف خوردگی‌ها و ناهمواریهایشان، رشته کوه‌های واقعی کوچکی است. آدم چون بر آنان می‌نگرد همان احساسی را در خود می‌یابد که غولی بر کوه‌های «کوردلییر» (۱) نگاه کند. اهل محل این سنگها را «نیمکت» نام داده‌اند. این نیمکت‌ها اشکال گوناگون دارند، پاره‌ای به تیره پشت می‌مانند که هر صخره‌ای برای آنها مهره‌ایست، پاره دیگر به گرده ماهی و برخی به نهنگی در حال آب نوشیدن مانند‌اند.

در انتهای نیمکت «بودولارو» تخته سنگ بزرگی بود که ماهیگیران «هومه» آنرا «کورن دویت» (۲) نام داده بودند. این تخته به شکل نوعی هرم بود و به قبه معبد «ژرسه» می‌مانست، اگرچه به بلندی آن نبود، به هنگام پر شدن دریا، امواج آنرا از نیمکت جدا می‌ساخت و «شاخ» تنها می‌ماند و به هنگام فرود افتادن آب آدمی می‌توانست از برزخی از تخته سنگهای گنبر کردنی خود را بروی آن برساند. دیدنی.

۱ - کوردلییرها (cordellires) و یا «آنها» (Andes) رشته‌های بزرگی از کوه در کرانه غربی آمریکای جنوبی‌اند که ۷۵۰۰ کیلومتر طول آنهاست و آتش-فشانهای بسیار دارند. م ۲ - Corne de dète که معنای آن «شاخ حیوان» است.

ترین جای آن، در سمت دریا بود. آنجا نوعی نیمکت طبیعی بود که موجش کننده و بارانش جلا و سیقل داده بود. این نیمکت «فریبکار» بود. زیبایی چشم اندازش آدمی را به ناخواه به سوی خویش می کشید و به گفته مردم «ژرسه» «به عشق چشم انداز» در روی خود نگاه می داشت. نیرویی آدمی را در آنجا نگاه می داشت زیرا افق های باز و پهناور دارای جذبه و افسونند. این نیمکت، نوعی طاقچه در نمای فایم تخته سنگ بود و بر شدن بر آن کاری آسان بود. دریا آنرا در بالای تخته سنگ تراشیده و در زیر آن نوعی دکان سنگی بوجود آورده بود که بر شدن به آن جارا آسان می ساخت. گرداب از این خوش خدمتی ها بسیار دارد. از خوش خدمتی و نزاکت او بترسید. تخته سنگ آدمی را اغوا می کرد. آدم از آن بالا می رفت و برویش می نشست. در آنجا راحت بود. زیرا جای نشستن سنگ خارا بی بود که کف دریا سائیده و گرد کرده بود و دید طرف آن دو فرورفتگی بود که آدمی می توانست آریج خود را بر آنها تکیه دهد. گفتم مخصوصاً و بهمین منظور تراشیده شده است. کسی که بر آن می نشست می توانست پشت خود را به دیوار بلند قایم تخته سنگ تکیه دهد، دیواری که آدمی در بالای سر خود آنرا می دید و به اعجاب و تحسین بر آن می تگر بست و هیچ این اندیشه را به دل خویش راه نمی داد که بالا رفتن از آن ممکن نیست. چون روی آن می نشست به آسانی خود را فراموش می کرد. از آنجا همه جای دریا پیدا بود. در افق رفت و آمد کشتی ها دیده می شد. کسی که در آنجا می نشست می توانست بادمان کشتی ها را تا هنگامی که در پشت صخره «کاسکه» و بر آمدگی اقیانوس نهان می شد، ببیند، غرقشگفتی می شد. نگامی کرد، لذت می برد، نوازش نسیم هوا و امواج دریا را احساس می کرد. در «کاین» (۱) نوعی خفاش هست که در تاریکی مخصوصاً بالای سر آدمی پرواز می کند و با بال و پر زدن آرام و شوم خویش او را در خواب می کند. بادهم خفاشی است که هرگاه زیان نرساند به خواب می کند. آدمی محو تماشای دریای می شد، صدای باد را می شنید، احساس می کرد که در رخوت بهت و حیرت فرو می رود. چون چشم در برابر زیبایی و نور قوی قرار گیرد آدمی مایل شدیدی به فرو بستن آنها پیدا می کند. ناگهان بیدار می شد و چشم می گشود. لیکن بسیار دیر شده بود. مدد دریا اندک اندک بالامی آمد و آب تخته سنگ را فرا می گرفت.

آدمی از دست می رفت.

دریای پر شده، محاصره کننده هراس انگیزی است.

مدد دریا نخست بسیار نامحسوس و سپس به شدت بالامی آید و چون به پای صخره ها

می‌رسد خشمگین می‌شود و کف بر لب می‌آورد. شنا در کنار موج شکن‌ها همیشه به موفقیت نمی‌انجامد. چه بسیار از شناگران چالاک و نیرومند که در «شاخ» صخره «بودولارو» غرق شده‌اند.

در بعضی جاها و دریاچه‌های اوقات در دریا نگرستن زهری است کشنده. چنانست که گاهی مرد به زنی نگاه کند.

ساکنان قدیمی «گرنزه» این طاقچه را که در سنگ کنده شده بود نیمکت «گیلد هولم - اور» (۱) و یا «کیدورمور» (۲) نام داده بودند. می‌گویند این اصطلاحی است سلتی. کسانی که سلتی می‌دانند معنای آنرا نمی‌فهمند لیکن آنانکه فرانسه میدانند می‌فهمند که این اصطلاح عبارت است از جمله (۳) Qui dort meurt. این ترجمه تعبیری است که روستاییان از آن کرده‌اند.

هر کسی در پذیرفتن تعبیر Qui dort meurt یا تعبیری که تصور می‌کنم در سال ۱۸۱۹ آقای «آتناس» (Athenas) در آرموریکن (Armorica) آورده است، مختار و آزاد است.

در «اورین بی» (Origny) نیمکت دیگری از این نوع هست که آنرا «نیمکت راهب» (Chaise-au Moine) نام داده‌اند. امواج دریا آنرا چنان خوب تراشیده و با چنان تناسبی آنرا با یک پر آمدگی سنگی مرتب کرده که پنداری دریا از راه لطف چهارپایه‌ای زیر آدمی نهاده است.

نیمکت «گیلد - هولم - اور» به هنگام مد کامل در میان دریا دیده نمی‌شود زیرا آب آنرا کاملاً فرا می‌گیرد.

نیمکت «گیلد - هولم - اور» در همسایگی خانه «بودولارو» قرار داشت. ژیلیات آنرا می‌شناخت و برویش می‌نشست. بسیار به آنجا می‌رفت. آیا در آنجا به تفکر می‌پرداخت؟ نه! چنانکه گفتیم وی اهل خواب و خیال بود نه تفکر و اندیشه! نمی‌گذاشت که مد دریا به ناگاه غافلگیرش کند.

۱ - Guild-Holm-'ur

۲ - Kidormur

۳ - یعنی هر که خوابید مرد.

کتاب دوم
آفاتیری

زندگانی پریشان و وجدان آرام

آقا «لتیری» مرد سرشناس «سن سمپسون» و ملوانی ترسناک بود . بسیار دریا نوردیده بود . جاشویی ، بادبان داری ، غایبه بانی ، سکانبانی ، سرکارگری ، سر نجات جاشویی ، ملوانی و کشتیبانی کرده بود . کسی دربارا بخوبی او نمی شناخت . به هنگام نجات غریق دلیر و بیباک بود ، در مواقع طوفانی در کرانه دریا راه می رفت و افق را نگاه می کرد . آه آن جا چه خبر است ؟ کسی در سختی و دشواری افتاده است ؟ برایش فرق نمی کرد که کشتی تندرو دو بادبانه ای از «وی موث» (Weymouth) یا کشتی ای از «اورینی» (Origny) ، یا کشتی از «کورسول» (Courseule) ، یا کشتی نفتی لردی ، انگلیسی یا فرانسوی ، فقیر یا غنی یا شیطانی باشد . در زورقی می جست ، دو یا سه مرد شایسته و کار آمد را نیز به کمک خویش می خواند و در صورت لزوم از آن دو یا سه مرد نیز در می گذشت و خود به تنهایی زورق را به راه می انداخت . طنابی را که قایق با آن به ساحل بسته می شد ، باز می کرد ، پارو را به دست می گرفت و آن را به میان دریامی راند ، در پست و بلندیها و گودالهایی که امواج ایجاد می کردند ، پایین می رفت و بالا می آمد و در دل طوفان فرو می شد و به پیشباز خطر می شتافت . از دور چون شیری می نمود که یال و کوبالی از کف دریا داشت و بر عرشه قایق سر بر افراشته بود و باران آمیخته به صاعقه بر سر و رویش فرو می ریخت . گاه يك روز تمام بدینگونه در دل خطر ، بر امواج خروشان و زیر رگبار تگرگ و باد و بوران به سر می آورد . زورق نجات خود را به کنار کشتی های طوفانزده می رسانید و در رهانیدن کشتی نشینان و محمولات کشتی می کوشید و با طوفان دست و پنجه نرم می کرد . شب به خانه باز می گشت و يك جفت جوراب می بافت .

از ده تا شصت سالگی ، تا موقعی که جوانی و نیرو داشت ، یعنی پنجاه سال تمام بدینگونه زندگی کرد . در شصت سالگی دید که دیگر نمی تواند با يك دست سندان

کوره «وارکلن» (Varclin) را که سیصد رطل وزن داشت بلند کند. ناگهان گرفتار رماتیسم شد. می‌بایست از دریا نوردی درگذرد. از سن قهرمانی به سن بزرگی خانواده رسیده بود. دیگر مردی سالخورده شده بود.

او در يك زمان هم رماتیسم و هم راحت و آسایش پیدا کرد. این دو نتیجه کار و کوشش، همیشه همراهند.

آدمی چون به ثروت برسد افلیج می‌شود و این سرانجام زندگی است. با خود می‌گوید: «حالا دیگر خوش باشیم.»

در جزایری مانند «گرنزه» مردم برد و گروهند، گروهی عمر خود را تنها به گردش در اطراف کشتزار های خود به سر می‌آورند و گروهی دیگر زندگی خویش را در گردش جهان به پایان می‌برند. هر دو دسته از شخم کلانند، دسته نخستین زمین را زیر و رومی کند و دسته دیگر دریا را. آقا لتیری از دسته اخیر بود. با اینهمه زمین را هم نیک می‌شناخت. زندگی او همه در کار و کوشش سخت می‌گذشت. در خشکی هم سفر کرده بود. مدنی در «روشفور» (Rochefort) و مدنی هم در «ست» (Cette) درودگر کشتی بوده است. سخن از دور دنیا گشتن به میان آوردیم. او در دوران درودگری خود دور فرانسه را گشته بود. در دستگاههای نمک گیری «فرانش کونته» (Franehe Comté) کار کرده بود. این مرد شرافتمند زندگی پرماجری داشته است. در فرانسه کتاب خواندن و اندیشیدن و خواستن آموخته بود. هر کاری کرده بود و در هر کاری پرهیزگاری نشان داده بود. خمیره وجود او ملوانی ساده و مایه زندگیش آب بود. می‌گفت: «ماهیان در خانه من زندگی می‌کنند». خلاصه تمام وجودش، دو یا سه سال کمالا وقف اقیانوس بود، بگفته خود «نوی آب انداخته شده بود». در دریا های بزرگ، در اقیانوس اطلس، در اقیانوس آرام دریانوردی کرده بود، لیکن دریای مانتر را برتر از همه آنها می‌دانست. عاشقانه فریاد می‌زد که: «تنها این یکی سخت و محکم است». در آنجا زاده بود و می‌خواست در همان جا هم بمیرد. پس از یکی دو بار دور دنیا گشتن و تجربه کافی اندوختن به «گرنزه»، بازگشته و در آن جا سکونت گزیده و دیگر پای از آن بیرون ننهاد. از آن پس سفر و گردش عبارت از رفتن به «گران ویل» (Granville) و «سن مالو» (Saint-Malot) بود و بس.

آقا لتیری اهل «گرنزه» بود، یعنی هم نورمانی بود و هم انگلیسی و هم فرانسوی و این میهن چهارگانه او در میهن بزرگش، اقیانوس تحلیل رفته بود. در

تمام دوران زندگانی و در همه جا رسوم و آداب و اخلاق ماهیگیران نورمانی را حفظ کرده بود .

لیکن این امر بهیچ‌روی مانع از این نبود که هرگاه فرصتی پیدا کند کهنه کتابی به دست آورد و از خواندن آن لذت برد و نام فرزانشان و شاعران را فرا گیرد و از هرزبانی چندکلمه‌ای بلفور کند .

صلیقه خاص لئیری

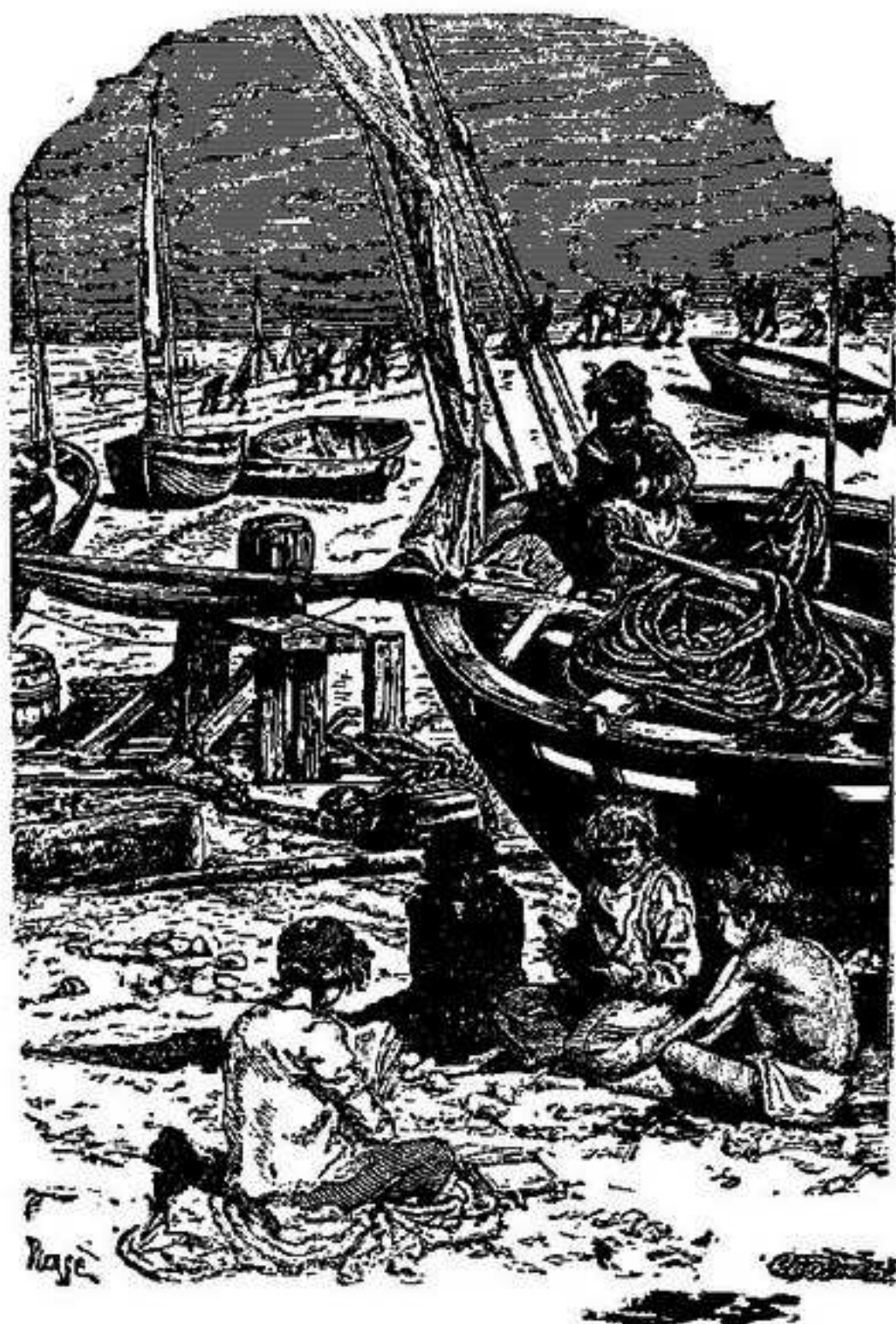
زیلیات وحشی و مردمگریز بود . آقا لئیری هم چون او بود .
این مرد وحشی ، سلیقه‌های خاصی داشت .

درباره دست زنان بسیار سختگیر و مشکل پسند بود . در نوجوانی ، آنگاه که هنوز کودک شمرده می‌شد و در دوران بین ملوانی و کار آموزی از دهان دریا - سالار «سوفرن» (Suffren) شنید که گفت : «دختر زیبایی است اما چه دستهای بزرگ سرخ و زشتی دارد .» نظر دریا سالار در هر مورد برای ملوان دستور و راهنماست . قانون و فرمانیست بالاتر از وحی . ندای تعجب دریا سالار «سوفرن» لئیری را درباره دستهای سفید کوچک دقیق و مشکل پسند کرد . دست خود او چون ماه‌ای پهن و به رنگ چوب ماهون بود . برای ابراز مهر گریزی و برای نوازش گازانبری بشمار می‌رفت و چون به صورت مستی بسته بر لوحه‌ای سنگی فرود می‌آمد ، آن را می‌شکست . هرگز زن نگرفت زیرا نخواست و یا نتوانسته بود زنی باب طبع و سلیقه خود پیدا کند . شاید آن مرد ملوان آرزوی دست دوش‌ها را داشت و در میان زنان معایگیر «پورتبیل» (Portbail) هرگز از این دستها پیدا نمی‌شود .

با اینهمه می‌گویند که بیشترها در «روشفور» (Rochfort) واقع در شارنت (Charente) دختری باب طبع خویش پیدا کرد . دختر زیبایی بود و دستهای زیبایی داشت . اما بدو براء می‌گفت و چنگ و ناخن می‌زد . هرگز نمی‌بایست با او بمخالفت برخاست . انگشتان ظریف و یاکیزه زی در صورت لزوم چنگالی می‌شد و ناخن‌های بیرحمی پیدا می‌کرد . نخست این انگشتان بسیار باریک و خوشایند لئیری را مفتون و مجذوب خویش کرد و سپس پریشان و آشفته‌اش ساخت . از بیم آنکه مبادا روزی معشوقه خود را از دست بدهد بر آن شد که هرگز این دختر زیبارا به محضر ازدواج نبرد .

بار دیگری ، در «اورینی» (Origny) دختر دیگری پسند خاطرش افتاد

چندانکه می‌خواست با وی ازدواج کند . لیکن یکی از اهالی به او گفت: «تبریک می‌گویم تپاله جمع کن خوبی پیدا کرده‌ای» . او خواست تا این خوشامد گویی را



شاگرد ملوانان هشت ساله کنای بدست گرفته‌اند و...

برایش تفسیر کنند . در «اورینمی» رسم بود که تپاله گاو را جمع می‌کردند و به دیوار می‌زدند . به دیوار زدن تپاله روش خاصی داشت . تپاله پس از خشک شدن از دیوار

می‌افتاد . آنرا برمی‌داشتند و به مصرف سوخت می‌رسانیدند و خود را در آتش آن گرم می‌کردند . کسی با دختری که تپاله جمع‌کن خوبی نبود زناشویی نمی‌کرد . این هنر و استعداد ، لتیری را از معشوقهٔ خویش گریزان کرد .

او دربارهٔ عشق و یا عشق زود گذر فلسفهٔ ساده و خشن روستایی و خردمندی ملوانی را داشت یعنی همیشه گرفتار می‌شد لیکن هرگز به بند نمی‌افتاد به خود می‌بالید که در جوانی به آسانی دل در گرو هر شلیطه‌ای می‌نهاده است . امروز شلیطه را «پاچین» می‌گویند و معنای مجازی آن تقریباً زن است .

دریا نوردان خشن مجمع الجزایر نورمان ، مردمان خوش ذوقی هستند . تقریباً همه خواندن می‌دانند و همه اهل مطالعه‌اند . یکشنبه‌ها می‌بینید که شاگرد ملوانان هشت ساله کتابی به دست گرفته‌اند و روی حلقه‌های طناب نشسته‌اند و آنرا می‌خوانند . این ملوانان همیشه اهل طنز و کنایه و مضمون گوئی بوده‌اند و کنایه‌ها و لطیفه‌های نغزی ساخته‌اند . یکی از آنان که ملوان دلیری بنام «کریپل» (Queripel) بود ، برای مونته‌گمری (Mont gomery) که پس از آنکه هنری دوم را بانیزهٔ خود کشت به ژرسه پناهنده شده و در آنجا گوشهٔ عزلت گزیده بود ، این مضمون را ساخته بود :
 «سر دیوانه سر بوک را شکست» . «توزو» (Touzeau) صاحب کشتی «سن برلاد» (Saint. Brelade) این جناس نغز و فیلسوفانه را که بغلط به اسقف کاموس (Camus) نسبت می‌دهند جور کرده است : «پاپها پس از مرگ یروانه می‌شوند و شاهان شاهیرک» (۱)

۱- این جمله با مختصر تعبیری بفارسی برگردانیده شد اصل آن چنین است .

Après la mort les papes devient papillons et les sires deviennent cirons .

زبان کهن دریایی

دریانوردان «چانل ایلندز» از نژاد گلاند . این جزیره ها که امروز به سرعت انگلیسی می شوند مدتهای مدیدی خصال و آداب فرانسوی خود را حفظ کرده بودند . روستایی «سرك» (Serk) به زبان دوران لویی چهاردهم سخن می گوید .

چهل سال پیش لهجه کهن دریا نوردان فرانسه از زبان ملوانان «ژرسه» و «اورین پی» شنیده می شد . آدم در کنار آنان خود را در نزد دریا نوردان قرن هفدهم می پندارد . باستانشناس متخصصی می توانست به این جا بیاید و در باره اصطلاحات کهن عامیانه ای که «زان بار» (۱) به هنگام مانور کشتی و گاه بیکار با بوق بلندگویی خود به گوش دریا سالار «هید» (Hide) رسانید و او را به هراس افکند ، بررسی کند . اصطلاحات و واژه های دریایی فرانسویان قدیم امروز بکلی تغییر یافته و زبان اشاره نیز کمتر از زبان محاوره دستخوش دگرگونی نگشته است ، لیکن در سال ۱۸۲۰ این زبان هنوز هم در گرنزه معمول و متداول بود . (۲)

۱- «زان بار» (Jean Bart) از دریانوردان ماجراجوی ودلیر قرن هفدهم فرانسه بود که خدمات بزرگی به میهن خود کرد . او مردی ساده بود و چون لویی چهاردهم به پاس خدماتش به پاریس دعوتش کرد رفتار ساده و عامیانه اش اسباب خنده و تفریح درباریان شد .

۲- در اینجا ویکتور هوگو به بیان مشتق از اصطلاحات قدیم دریایی فرانسه که در این جزایر متداول بوده است می پردازد که نقل آن به فارسی نه ممکن است و نه فایده ای دارد و از این روی از نقل آن صرف نظر شد . م .

آدمی از آنچه دوست دارد زیان می بیند

دل آقا لتیری کف دستش بود ، دستی پهن و دلی بزرگ داشت . نقص او همین خوی ستودنی یعنی اعتماد بنفسش بود . با روش خاصی کاری را به عهده می گرفت ، با تشریفات معینی می گفت : «قول شرف می دهم که بیماری خدای مهربان این کار را انجام دهم» و پس از هر زبان راندن این جمله تا آن کار را به پایان نمی برد از کوشش باز نمی ایستاد . به خدای مهربان ایمان داشت لیکن تنها به خدای مهربان نه به چیزهای دیگر . به ندرت و تنها از روی ادب به کلیسا می رفت . در دریا مردی خرافی بود .

با اینهمه هرگز از طوفان نهراسیده و از برابر آن نگریخته بود و این شاید از این روی بود که خوش نداشت کسی به مخالفتش بر خیزد . به اقیانوس نیز مانند دیگران اجازه نمی داد به مخالفت او قد علم کند . می خواست از فرمان بر نهد . به حال دریا اگر در صدد مقاومت بر می آمد . در این صورت می بایست آماده مبارزه شود . آقای لتیری سر فرود نمی آورد . موجی که با او سرکشی می کرد بیش از همسایه ای که با او به مناقشه می پرداخت نمی توانست او را از اجرای تصمیم خود باز دارد . از قولی که می داد بر نمی گشت و هر طرحی می ریخت می بایست عملی کند . نه در برابر مخالفت مردم تسلیم می شد و نه در برابر طوفان . حاضر نبود نه از دهان آدمی و نه از غریب ابری کلمه «نه» را بشنود . از این هم پافراش می نهاد و اجازه نمی داد که آنچه را که می خواهد از وی دریغ کنند . سرسختی اش در زندگی و دلیری و بی باکی اش در اقیانوس ازین روی بود .

سوپ ماهی خود را به دست خویش چاشنی می زد . می دانست که در آن چقدر فلفل و نمک و سبزی بریزد . از آماده کردن غذای خویش همان اندازه لذت می برد که از خوردن آن می برد . آدمی بود که کلاه بارانی ملوانی حالتش را دگرگون می ساخت و «ردنگوت» دیوانه اش می کرد . آنکاه که کلاه بر سر نداشت و زلفانش

را به دست باد می سپرد به «ژان بار» مانند می شد و چون کلاه بر سر می نهاد به «ژوکریس» (۱) می مانست. در شهری دست ریا و در دریا شکفت انگیز و هراسناک بود. گرده حملان داشت. هرگز ناسزایی بر زبانش نمی رفت و بندرت خشم می گرفت. لهجه ای بسیار ملایم و شیرین داشت لیکن در کر نای بلندگو چون رمعی غرنده می خروشید. روستایی ای بود «انسیکلوپدی» خوانده و مردی بود از گرنزه که انقلاب فرانسه را به چشم دیده بود. نادانی بود بسیار دانشمند. خشکه مقدس نبود اما هر نوع تصور و بینشی داشت. به «بانوی سفید» (۲) همان اندازه ایمان داشت که به مریم عذرا داشت. زور «پولیفم» (۳) و اراده «کریستف کلمب» و منطق بادنما را داشت. خوبیهای از گاو و خوبیهای از کودکی داشت.

بینی اش تقریباً پهن، گونه هایش برجسته، صورتش پرچین و دهانش بر از دندان بود. گفشی صورتش سیلی ها از امواج خورده و باد چهل سال بر آن تاخته و سرخ و کبودش ساخته بود. بر پیشانی اش نشان طوفانها دیده می شد. در دریا چون سنگ خارایی می نمود. نگاهی ملایم و مهربان به این چهره خشن بیفزاید تا آفالتیری پیش چشمتان مجسم شود.

آفا لتیری دو عشق داشت: «دورانده» و «دروشت»

۱ - ژوکریس Jocrisse از اشخاص نمایشنامه های ساده و خنده دار فرانسه قدیم،

ابلهی است عجیب و زود باورو بسیار ساده لوح. مترجم

۲ - Dame Belanche از قهرمانان افسانه های اکسوس است. م

۳ - Polypheme از غولان بسیار زورمند اساطیر یونان بود. م

کتاب سوم
دوران‌د و دروشت

شیرین زبانی و دود

تن آدمی شاید ظاهری بیش نیست که حقیقت او را پنهان می‌دارد و بر روشنی و یا تاریکی زندگی پرده می‌کشد. حقیقت روان است و چهرهٔ ما در واقع نقابی بیش نیست. انسان واقعی در پس انسان ظاهری قرار دارد. اگر می‌توانستیم انسانی را که در پس این وهم حقیقت نما که گوشت و پوست نام دارد، نهان شده و یابه آن پناه آورده است، ببینیم، سخت در شگفت می‌شدیم. اشتباه همه در این است که هستی برون را به جای هستی درون می‌گیرند. بمثل هرگام دیده‌ای حق بین داشتیم و به‌چنین دختری می‌نگریستیم او را پرنده‌ای می‌یافتیم.

پرنده‌ای در قالب دختری دلپسندتر از این چه می‌توان پنداشت! پندارید که چنان دختری در خانهٔ شما باشد. او دروشت. دل‌انگیز خواهد بود. آدم دلش می‌خواهد به وی بگوید: «روز بخیر دوشیزه شانه بسرا» (۱) بال و پری دیده نمی‌شود لیکن چه‌چهرش بگوش می‌رسد. دمی نغمه سر می‌دهد. در پرگویی فروتر از آدمی و در نغمه سرائی برتر از وست. در نغمهٔ او را رازی نهفته است. دوشیزه نقاب فرشته است و چون به صورت زن درآید فرشته بیرون می‌برد. لیکن پس از چندی باز می‌گردد و با خود روحی کوچک برای مادر می‌آورد. در زندگی آنکه روزی مادر می‌شود مدت‌ها بچه‌است. روح کودکی مدتی در دختر جوان وجود دارد و او چون چاکوکی است. آدمی چون او را ببیند باخود می‌گوید کاشکی نبرد. این موجود زیبای آشنا در خانه از شاخه‌ای به شاخه‌ای می‌برد، یعنی از اطاقی به اطاق دیگر می‌رود. درون می‌آید و بیرون می‌رود. نزدیک می‌آید و دور می‌شود. بال و پورش را رخشان می‌کند یا شانه برگیسو می‌زند. سرو صدایی دل‌انگیز راه می‌اندازد. زمزمه‌ای توصیف ناپذیر در

۱ - دراصل (Bergeronnette) است که به معنای نوعی دم جنبانک است

و هم دخترک چویان معنی می‌دهد. م

گوش آدمی سرمی دهد ، پرشش می‌کند پاسخش می‌دهند ، از وی پرشش می‌کنند به پاسخ چه چه می‌زند . شیرین زبانی می‌کند . شیرین زبانی خستگی گفتگو را از میان می‌برد . این پرندۀ زیبا ، آسمانی خاص برای خود دارد . فکری است آبی رنگ که با فکر سیاه شادرمی آمیزد . از جان و دل حاضرید که چنان سبک بال و گریزان و چابک باشد که به آسانی نتوانش گرفت . موجود زیبای غیر قابل لمس که به نظر می‌رسد می‌تواند دیده نشود لیکن از روی لطف و مهربانی روی از شما نهان نمی‌کند . در این جهان زیبایی را عبارت از سودمندی می‌دانند . بروی زمین مهمتر از دلربایی چیزی نیست . جنگل بی‌وجود مرغ مگس خوار لطفی ندارد . شادی بخشیدن ، از خوشبختی درخشیدن ، بر نیرگیها نور پاشیدن ، زیور سرنوشت بودن ، آهنگ بودن ، لطف بودن ، مهربان بودن خدمتی است . زیبا با زیبایی خود به من نیکی می‌کند . چنین آفریده‌ای قادر است اطرافیان خود را چون پریان مسحور کند . گاه خود وی نمی‌داند چه می‌کند . شگرف تر از این چیزی نیست . حضور او روشنی و زندگیش گرمی می‌بخشد . چون از کنارتان بگذرد شادمان می‌شوید و چون بایستد خود را خوشبخت می‌باید ، نگرستن به او زندگی است . زادهٔ سپیده دمان است و چهرهٔ آدمی دارد . تنها حضور او کافی است که خانه را رشک بهشت برین کند . از همهٔ ذرات وجودش بوی بهشتی بر میخزد . بی‌آنکه رنجی به خود هموار کند ، تنها بانفس خود همه را در جذبۀ بهشتی فرو می‌برد . دارای لبخندی بودن که نمی‌دانم چگونه می‌تواند بارزنجیرگرانی را که همهٔ زندگان بردوش می‌کشند ، سبک کند ، به چشم من ملکوتی است . « دروشت » چنین لبخندی داشت . بهتر بگویم « دروشت » خود این لبخند بود . به ماجیزی بیش از چهرهٔ ما مانده است و آن سیمای ماست ، چیزی بیش از سیمای ما به ما مانده است و آن لبخند ماست . « دروشت » آنگاه که لبخند می‌زد « دروشت » واقعی بود .

مردمان « زرسه » و « گرنزه » برآستی خونگرم و جذابند . همهٔ آنان و خاصه دختران از زیبایی شکوفان و بی‌پیرایه‌ای برخوردارند . این زیبایی ترکیبی است از سفیدی ساکسونی و طراوت نورمانی . گونه‌های گلگون و دیدگان نیلگون دارند ، لیکن نگاه آنها از جذبۀ روحانی بی‌بهره است . پرورش انگلیسی این جذبۀ را از میان برده است . هرگاه این دیدگان روشن و آرام روزی عمق و گیرائی پاریسی پیداکنند ، کسی را در برابر آنها تاب مقاومت نخواهد بود . خوشبختانه هنوز روح پاریسی در زنان انگلیسی نفوذ نیافته است . « دروشت » دختری پاریسی نبود لیکن گرنزه‌ای هم نبود . در بندر « سن پئی پر » زاده بود ولی آقا « لئیری » بزرگش کرده و تعلیمش داده

بود . «لتیری» اورا چنان پرورش داده بود که دختری ظریف و ملوس باشد . چنین هم شده بود .

«دروشت» نمی دانست چه نگاه لاقید و فتنه انگیزی داشت . شاید معنای عشوه را نمی دانست لیکن بی آنکه نیت بدی داشته باشد دیگران را به عشق خود گرفتار می کرد . به فکر زناشویی با کسی نبود . مهاجری نجیب زاده که در «سن سمپسون» رحل اقامت افکنده بود می گفت : «دخترک با باروت بازی می کند»

دروشت زیباترین دستهای ظریف جهان را داشت . پاهایش نیز متناسب دستهایش بود . آفتالیری آنها را چهار پای پشه می نامید . دروشت سراپا خوبی و لطف بود ، عمویش آفتالیری تنها خوبشاوند و ثروتمن ، زندگی کلرش خواندن چند ترانه ، هنرش زیبایی ، استعدادش و بی خبری و وحش بود . کاهلی و بیفکری پر لطف آمیخته به بی خیالی و نشاط سفید پوستانی که در مستعمرات به دنیا می آیند و شادی آزار دهنده کودکانه متمایل به مالیخولیا داشت . آرایش نااندازم ای جزیره نشینی بود و اگر چه خالی از سلیقه و ظرافت نبود ، کامل هم نبود . در همه ایام سال کلاه گلدار بر سر می نهاد . پیشانی صاف ، گردن نرم و نیرومند ، گیسوان بلوطی ، پوست سفید با چند لکه آفتاب سوختگی ، دهانی بزرگ و سالم داشت و بر توپرستیدنی و خطرناک لبخندی بروی این دهان می درخشید . آری دروشت چنین موجودی بود .

گاهی در شامگاهان ، پس از غروب آفتاب ، که شب و دریا بهم می آمیخت و شفق رنگ هراس آوری بروی امواج می پاشید ، در تنگه «سن سمپسون» نوده ای بی شکل ، هیولایی غول آسا که صغیر می کشید و تف می انداخت ، چیزی که چون جانوری درنده خرناسه می کشید و چون کوه آتشفشانی دود و آتش به اطراف می پراکند ، ماری هفت سر که کف بر لب آورده بود و میغ را به دنبال خود می کشید و با بالهای هراس انگیز خود بر امواج دریا می نواخت ، و باد هانی که آتش از آن بیرون می زد ، به سوی شهر روان می شد . و این «دورانده Durande» بود .

افسانه گن شهر آروز

در سال ۱۸۲۰، وجود کشتی بخاری در دریای مانس چیز نو ظهور و شوکت انگیزی به شمار می رفت و تامدتی کرانه نشینان نورماندی از آن وحشت و هراس داشتند. امروز که در افق دریا ده یا دوازده کشتی با هم در جهات مختلف حرکت می کنند کسی سر بر نمی دارد تا نگاهی بر آنان بیفکند و تنها تنی چند از کارشناسان که می توانند از دود آنها تمیز دهند که کدام ذغال «ولز Walez» و کدام ذغال «نیوکاسل» (Newcastl) بکار می برند. آنها را نگاه می کنند می گذرند و می روند. اگر می آیند خوش آمده اند و اگر می روند سفرشان بخیر!

در ربع اول قرن نوزدهم جزیره نشینان مانس به دیدن این اختراعات آرامش خویش را از کف می دادند و به بددلی بر ماشین و دودی که از دودکش آن بر می خاست می فکریستند. در این مجمع الجزایر که ساکنانش پوریتن^(۱) اند و ملکه انگلستان را که در زایمان خود از کلو فورم استفاده کرده بود متهم به نقض احکام الهی می کردند (۲)، نخستین موفقیت کشتی بخار این بود که «کشتی شیطان» (Devil Boat) نام یافت. در چشم این ماهیگیران ساده دل که بیشتر کانولیک بودند و اکنون کالونیست (۳) شده اند و بهر حال مردمانی خشکه مقدسند، کشتی بخار تحفه دوزخ نمود. یکی از واعظان محلی مسأله را چنین مطرح کرد، «مگر ما حق نداریم آب و آتش را که خداوند از هم جدا

۱- پوریتن ها «Puritains» از اعضای فرقه Presbyterien اند که سخت یابند ظاهر کتب آسمانی اند و سلسله استوارات آنان را آزار بسیار رسانید و بسیاری از آنان به آمریکا گریختند. م.

۲- توپا در دورنج بجه بدنیا خواهی آورد. کتاب تکوین فصل دوم آیه شانزدهم.

۳- calveniste فرقه ای از پرتسانها که کالون (Calvin) نامی آنرا پایه گذاری

کرده است بهم پیامیزیم (۱)؛ آیا این جانور آتشین و آهنین به «لویتان» (۲) مانده نیست؛ آیا این کار ایجاد خاویه بوسیله آدمی نیست؟» بارنختست نبود که پیشرفت را باز گشت به دوران پریشانی (خاویه) تعبیر می کردند .

در اوایل قرن حاضر (قرن نوزدهم میلادی - مترجم) آکادمی علوم فرانسه طرح ساختمان کشتی بخار را که از طرف ناپلئون برای اظهار نظر به آن احاله شده بود، اندیشه‌ای بی خردانه ، اشتباهی بزرگ و کاری ابلهانه ، خواند . پس عذر ماهیگیران و سنت سمپسون، خواسته است که در مورد امور نظری و علمی سطح فکرشان از سطح فکر مهندسان پاریس بالاتر نبوده است. از لحاظ مذهبی نیز جزیره کوچکی مانند گرنزه نمی توانست روشن بین تر از قاره آمریکا باشد . در سال ۱۸۰۷ میلادی که نخستین کشتی «فولتون» (۳) مجهز به ماشین بخار «وات» (۴) به ناخدایی «لیونگستن» (۵) از انگلستان بسوی آمریکا حرکت کرد، در میان سر نشینان آن دو فرانسوی نیز که یکی از آنان «آندره میشو» (André Michau) نام داشت، بودند. نخستین سفر این کشتی در آمریکا از نیویورک به آلبانی (۶) بود. از قضا این سفر مصادف با هفدهم اوت شد و متدیست ها (۷) به این بهانه زبان به طعن و لعن گشودند و واعظان در نمازخانه ها بدین بیان داد سخن دادند که هفدهم مجموع ده و هفت است و ده عبارت ازده شاخک و هفت عبارت از هفت سر جانوری است که در کتاب الومی یوحنا از آن نام برده شده است و هم بدین سبب بود که کشتی بخار در قاره آمریکا «جانور مرموز» (۸) و در اروپا «جانور تکوین» نام یافت و این تنها فرق میان

۱ - کتاب تکوین فصل اول آیه چهارم

۲ - لویتان (Leviatas) نام ازدهای هولناکی است که در تورات از آن نام برده شده است. م

۳ - رابرت فولتن (Robert Fulton) مکانیسین آمریکایی که موفق براندن کشتی بخار شد (۱۷۶۵ - ۱۸۱۵) م

۴ - جیمس وات Jams Vatt مهندس و مکانیسین نامدار انگلیسی مخترع ماشین بخار (۱۷۳۶ - ۱۸۱۹) م .

۵ - Levingston

۶ - Albany ایالتی است در کشور آمریکا. با کشور آلبانی Albanie در اروپا اشتباه نشود . م

۷ - متدیست ها (Methodistes) یا اصولیان فرقه‌ای منسوب به مذهب پرستان است . م .

۸ - Apocalypse کتابی است که یکی از حواریون بنام یوحنا آنرا در جزیره بطنوس یافت و بانجیل افزود . (Bête Apocalypse) حیوانی است هراس انگیز که در آن کتاب نامش به میان آمده است . م .

آمریکا و اروپا بود .

دانشمندان طرح ساختمان کشتی بخار را به‌عنوان کارنشینی و کشیشان به نام عمل کفرآمیز رد کردند . دانش محکومش شمرده و دین ملعونش نامید . فولتن فرشته عاصی خوانده شد . ساده دلان کرانه نشین و روستا ها نیز به‌سبب سرگیجه‌ای که از دیدن این ابداع و اختراع تازه پیدا کرده بودند به تقبیح آن صحنه نهادند . منهدب درباره آن کشتی چنین اظهار رای می‌کرد که اراده خداوند بر جدایی میان آب و آتش قرار گرفته است و به‌هیچ‌روی شایسته نیست که چیزهایی را که خداوند بهم پیوسته از هم گسست و چیزهایی را که از هم جداودور کرده است بهم پیوست . روستایی در این باره می‌گفت : « من از آن می‌ترسم » . در چنان روزگاری برای به‌کار انداختن کشتی بخار میان «گرنزه» و «سن‌مالو» دست کم مرد بی‌باکی چون آقا لتیری لازم بود . تنها او بود که چون مردی آزاد اندیش می‌توانست این فکر را دریابد و چون دریا نوردی دلاور به‌انجام دادن آن بکوشد . روح فرانسوی او این فکر را درک کرد و روح انگلیسی‌اش آنرا به‌مورد اجرانهاد . چگونه ؟ گوش‌کنید تا بگویم !

رائتن

تقریباً چهل سال پیش از آن که داستان ما آغاز می‌شود ، در حومهٔ پاریس ، نزدیک دیوار شهر ، میان «فوس اولو» (Fosse - aux - loup) و «تومب ایسوار» (TombeIssoire) ، خانهٔ مشکوکی وجود داشت . آلونک ویرانهٔ دور افتاده‌ای بود که گاهی به صورت کشتارگاهی در می‌آمد . در آنجا روستایی راهزنی بازن و فرزند خویش به سر می‌برد . این مرد پیشتر در «شاتله» (Châtelet) دفتر نویس و کیلی بود و سپس دزدی کامل عیار شد و مدتی بعد گذارش به دیوان عالی جنایی افتاد . این خانواده «رائتن» نام داشت . در آن خانه ویرانه ، روی گنجه‌ای از چوب ماهون دو فنجان چینی گلدار دیده می‌شد که با حروف زرین روی یکی از آنها ، «یابود دوستی» و روی دیگری «به عنوان تقدیر» نوشته شده بود . کودک در محیط جرم و جنایت بزرگ شد . چون پدر و مادر نیمه شهری بودند کودک خواندن و نوشتن آموخت و بزرگ شد . مادر که چهره‌ای پریده رنگ و لباسی ژنده داشت ماشین وار کودک را درس می‌داد و او را به هجی کردن کلمات وامی‌داشت و گاه درس را نیمه کاره می‌گذاشت تا شوی را در جنگ و گریزی یاری کند و یا برود به و معذری خود فروشی کند . درین موقع کتاب روی میز باز می‌ماند و کودک در افکار خویش فرو می‌رفت .

پدر و مادر در جرمی مشهود دستگیر شدند و در تیرگی کیفر ناپدید گشتند . کودک نیز ناپدید شد .

«لتیری» در یکی از سفرهای خود به ماجراجویی برخورد که از هر حیث به خود او شباهت داشت . او را از گرفتاری‌ای نجات داد . خدمتی در حتش کرد و او را سیاست‌گزار خود ساخت . به او مهر رسانید ، به یاریش برخاست و او را برداشت و با خود به گرنزه آورد و چون او را در کشتیرانی ماهر و استاد یافت شریک خویش گردانید . این مرد همان رائتن کوچک بود که اینک بالیده و بزرگ شده بود .

«رائتن» نیز مانند «لتیری» ستم گردن و چهارشانه بود و می‌توانست چون

هرکول فانزا (۱) بارهای سنگین بردوش و گرده خود بکشد . «لتیری» و «رانتن» رفتار و اطوار یکسانی داشتند . رانتن بلند بالاتر از وی بود . هنگامی که در لیدریا، دویدو قدم می زدند هرکس آنان را از پشت سر می دید بی اختیار می گفت : «این دو برادرند!» ، لیکن از روبرو با هم فرق داشتند . «لتیری» مردی گشاده رو و زوراست بود لیکن رانتن تودارو گرفته می نمود . رانتن خویشتن دار و دور اندیش بود . در بکاربردن سلاح دستی تمام داشت . آرمونیکا می نواخت و می توانست از بیست گامی گل شمع را با تیر بگیرد . مشت محکمی داشت . ابیات «هانریاد» (۲) را از بر می خواند و در تعبیر خواب دست داشت . ادعا می کرد که با سلطان مدرس (که پرتقالیها زامورن می نامند) ارتباط داشته است . هرگاه کسی می توانست دفترچه یادداشت او را ، که همیشه همراه داشت به دست آورد و آن را ورق بزند ، در میان یاد داشتهای او چشمش به جملاتی از این قبیل می افتاد : «در یکی از سوراخهای زندان «سن ژرف» شهر لیون ، سوهانی پنهان شده است» . رانتن با وقار و متانت هوشمندانه ای سخن می گفت . خویشتن را فرزند یکی از شوالیه ها می نامید . پیراهن های ناچوری می پوشید که روی هر یک از آنها حروف خاصی نقش شده بود . در باره موضوعات مربوط به شرافت و حیثیت بسیار حساس بود و در این مورد از زدن و کشتن باک نداشت . در نگاهش نشانی از مادری هنرمند به چشم می خورد .

مردی را پیش خود مجسم کنید که زور و توانائیش پوششی برای تزویر و نیرنگش باشد ؛ چنین مردی رانتن خواهد بود .

«لتیری» از دیدن ضرب مشتی که رانتن در بازار مکارمای برکله مردی مراکشی فرود آورد ، شیفته او شد .

در گرنزه کسی از ماجراهای گوناگون او آگاه نبود . هرگاه برای هر سرنوشتی در خیال خود جامعه ای ببریم به سرنوشته رانتن باید جامعه مسخرگان بپوشانیم ، رانتن مردی دنیادیده و تجربت آموخته بود . باکشتی در همه جای جهان گشته و پیشه های گوناگون در پیش گرفته بود . در ماداگاسکار آشپز ، در سوماترا مرشدار ، در هونولولو ژنرال ، در جزایر «گالاپاگوس» (Galapagos) نویسنده مذهبی روزنامه ، در «اومرانی» (Omrawuttee) شاعر و در «هایی تی» فرامسون بوده است و در سلك اخیر در «گوآو بزرگ» (Grand Goave) مرثیه ای خواند که روزنامه های محلی

۱ - Hercule Färenése مجسمه ایست قدیمی از آثار مجسمه سازان معروف

یونان که قیافه اش نرمی و زور را باهم مجسم می کند . م

۲- شعری است حماسی درباره هنری چهارم که ولتر آنرا تنظیم کرده است . م .

این قسمت را از آن نقل کردند ،

«بدرود ای روان تابناک ! بیگمان اکنون که بر فراز آسمان نسیلگون پرواز می کنی «لئاندر کرامو» (Leandre Crameau) کشیش «گوآوکوچک» را می بینی . بهوی بگوی که در سایه ده سال کوشش پیروزمندان ، دوره کلیسا « آفس - آ - وو» - Anse-à-Veau را طی کرده ای ! بدرود ای نابغه گرانمایه وای ماسون نمونه !» چنانکه می بینم نقاب فراماسونی مانع از کاتولیک مآبی او نشده است . این نقاب ترفیخواهی و کاتولیک نمایی دینداران را به سوی او جلب می کرد . خویشتن را سفیدی پاکزاد می نامید و به سیاهان کینه می ورزید ، با اینهمه بیگمان «سولوک» (1) را می ستود . در سال ۱۸۱۵ در شهر «بردو» ژنگاری شده بود و نشان سلطنت طلبی اش به شکل پر سفید بزرگی بر پیشانیش می درخشید . زندگی او رشته ای از خسوفها بود ، پیدا می شد و پنهان می گشت و باز پیدا می شد . مردی بود که آتش گردنده ای به دست داشت . ترکی می دانست و به جای اینکه بگوید فلانی زیر گیوتین رفت می گفت دماغ فلانی را میل کشیدند . روزگاری در طرابلس برده یکی از طلاب بود و در آنجا بود که به ضرب چوب و چماق ترکی آموخت . در آنجا کارش عبارت از این بود که شامگاهان به در مسجدها برود و در آنجا آیات قرآن را که بر لوحه ای چوبین و یا استخوان کتف شتران نوشته شده بود به آواز بلند برای دینداران بخواند . شاید هم رانتن از دین برگشته بود . کار بدتر از این هم از وی ساخته بود .

در عین حال که قهقهه خنده سر می داد گره بر او می افکند . می گفت «در سیاست تنها به کسانی ارزش و اعتبار قایلیم که زیر نفوذ دیگری نروند.» و یا می گفت ، «من طرفدار عرف و عادتیم .» و یا می گفت : «باید هر م را بر پایه اش باز نهاد .» بیشتر مردی شادمان و مهربان بود . حالت لبانش مخالف لحن کلامش بود . سوراخهای بینی اش به پیوزه جانوران می مانست . گوشه چشمش پر از آژنگ بود و در لابلای آنها همه گونه اندیشه تیره نهان شده بود . راز چهره او را تنها در این گونه می شد کشف کرد . پنجه مهیبش چون جنگال لاشخوری بود . سرش در قسمت بالا کوناه و در قسمت شقیقه ها پهن بود . گوش بد شکل و بر مویش به بیننده می گفت : «به جانوری که در این غار پنهان شده است چیزی مگویند !»

۱- فوستن سولوک (Faustin Soulouque) از سیاهان هایی تی بود که در سال ۱۷۸۲ در گوآوکوچک بدنیا آمد و در سال ۱۸۴۹ ادعای امپراطوری کرد و خود را فوستن اول خواند و مدتی با اعمال عجیب خود نام و آوازه ای در جهان یافت . لیکن در سال ۱۸۵۹ از تخت بزیز کشیده شد و در سال ۱۸۶۷ درگذشت . مترجم .

روزی در گرنزه مردم ندانستند که رانتن چه شده و کجا رفته است .
 شریک «لتیری» «در رفته» و صندوق شرکت را خالی برجای نهاده بود .
 راست است که رانتن مبلغی پول در آن صندوق داشت لیکن پنجاه هزار فرانک لتیری
 هم در آن بود .

«لتیری» پس از چهل سال رنج و کوشش در کشتی سازی و کشتیرانی صد هزار
 فرانک گرد آورده بود که رانتن نیمی از آن را زود برد .

«لتیری» نیمه ورشکست شد . لیکن خم به ابرو نیاورد و بر آن شد که در اندک
 زمانی قد راست کند . دزد تنها دارایی پردلان را تواند برد نه جرأت و شهامتشان را .
 در این هنگام بود که گفتگوی کشتی بخار به میان آمد . لتیری با خود اندیشید که
 با کشتی «فولتون» (۱) که مورد اعتراض همگان بود کار کند و مجمع الجزایر نورمانی
 را با کشتی آتشین به فرانسه بپیوندد . دارو ندار خویش را درین قمار نهاد و بازمانده
 ثروتش را درین راه به کار انداخت . شش ماه از گریختن رانتن می گذشت که کشتی
 بخاری که اثر حریق را به روی دریا داشت، در برابر چشمان شگفت زده مردم «سنت
 سمپسون» از بندر بیرون رفت و این نخستین کشتی بخار بود که در دریای مانش
 به کار افتاد .

این کشتی که مردم از روی خشم و تحقیر بی درنگ لقب ریشخند آمیز
 «کشتی لتیری» به آن دادند، سرویس منظمی میان «گرنزه» و «سن مالو» «Saint-Malo»
 برقرار کرد .

۱- Robert Fulton را برن فولتن مکانیسی آمریکایی است که نخستین بار نقشه

کشتی بخاری را عملی کرد «۱۷۶۵-۱۸۱۵» م.

دنباله دامستان شهر آرزو

این کار نخست به کندی و سختی بسیار پیش رفت. همه صاحبان کرجی های بادی که میان جزیره گرنزه و کسرانه فرانسه کار می کردند، بانگ اعتراض بر آوردند و فریاد زدند که به کلام آسمانی توهین رفته و به امتیازات مکتسبه آنان تجاوز شده است. پاره ای از کلیساها حکم تکفیر صادر کردند. قدسی مآبی «الیهو» (Elihu) نام کشتی بخار را متصف به «فسق و فجور» کرد و اظهار داشت که تنها کشتی بادبانی با موازین شرع موافقت دارد و بس. قدسی مآب دیگری بر کله گاوانی که با کشتی بخار حمل و نقل می شدند شاخهای شیطانرا به وضوح تمام مشاهده کرد. این اعتراضات مدتی ادامه یافت لیکن سرانجام مردم اندک اندک بی پرده شدند که چون گاوان در حمل و نقل با کشتی بخار کمتر خسته می شوند گوشتشان لذیذتر و بهتر است و از این روی بیشتر بفروش می رسند. سفر با کشتی بخار ارزانتر و تندتر و مطمئن تر است. این کشتی در ساعت معین حرکت می کند و در ساعت معین به مقصد می رسد و چون حمل و نقل ماهی به سرعت تمام صورت می گیرد تر و تازه به بازار می رسد و با آن می توان مازاد صیدهای بزرگ را که در گرنزه صورت می گیرد، به آسانی به بازارهای فرانسه برد و کره مرغوب گاوان «گرنزه» یا «دویل بو» (کشتی شیطان. مترجم) سریع تر از کشتی های بادی به فرانسه برده می شود و باین جهت خاصیت عالی خود را از دست نمی دهد. بدین ترتیب «دینان» (Dinan) و «سن بریو» (Saint-Brieu) و «رن» (Renne) نیز مشتری کره «گرنزه» شدند. و سرانجام در سایه کشتی ای که «کشتی لتیری» نام یافته بود، سفرها بی خطر، ارتباطها منظم و رفت و آمدها آسان تر و تندتر صورت گرفت. رفت و آمدها بیشتر شد و بازارهای تازمای پیدا شد و بازرگانی گسترش یافت و سرانجام کار به جایی رسید که مردم ناچار شدند تصمیم نهائی خود را درباره «کشتی شیطان» که وجودش اهانت به کلام مقدس و مایه ثروت جزیره بود، بگیرند. تنی چند که اندیشه ای روشن داشتند تقریباً به

هواداری آن برخاستند. آقای «لاندوا» (Landoy) رئیس دفتر دادگاه موافقت خود را با آن کشتی اعلام نمود و درین اقدام جانب بی طرفی را از هر لحاظ رعایت کرد چه وی علاقه‌ای به آقا لتیری نداشت زیرا او لا لتیری را آقا لتیری می خواندند و لاندوا را آقای لاندوا، و ثانیاً لاندوا با اینکه رئیس دفتر دادگاه بندر «سن پی بر» بود ساکن بخش «سن سمیسون» بود و در آن بخش تنها دو مرد سرشناس بودند، لتیری و لاندوا. هیچیک از این دو مرد دل خوشی از دیگری نداشت. همراز و همپایه بودن سبب دوری وجدایی است.

با اینهمه آقای «لاندوا» این شرافتمندی را داشت که به تأیید کشتی بخاری برخیزد. دیگران نیز به آقای «لاندوا» پیوستند. کار «لتیری» اندک اندک بالا گرفت. کارهای دنیا به جدر و مددربا می ماند. با گذشت زمان و به دست آمدن موفقیت های پیاپی و روز افزون و انجام گرفتن خدمات صادقانه و اثبات نیکخواهی سرانجام روزی فرارسید که بجز عده انگشت شماری از عاقلان، همه «کشتی لتیری» را مورد تحسین قرار دادند. البته امروز چنین کشتی‌ای مایه اعجاب و تحسین نتواند بود بلکه کشتی بخاری چهل سال پیش اسباب ریشخند مهندسان کشتی ساز کنونی است. چیزی که دیروز شکفت انگیز می نمود امروز بد ریخت و ناقص می نماید.

فاصله کشتی های بزرگ اقیانوس پیمای کنونی با کشتی آتشین و پره داری که «دنی پایین» در سال ۱۷۰۷ در «فیولد» (Fulde) بکار انداخت از فاصله کشتی به عرشه‌ای «مونت بلا» (Montebella) که دوست پا درازا و پنجاه پا پهنا داشت و طول بازوی بزرگ دگل آن به صد و پانزده پا می رسید و ظرفیت سه هزار تن بار و هزار و صد سر نشین و صد و بیست توپ و ده هزار خمپاره و صد و شصت تن قوچوز (ساجمه توپ) داشت و در نبرد در هر شلیکی سه هزار و سیصد رطل آهن بر سر دشمن فرو می ریخت و بهنگام حرکت بادبانهایی به وسعت پنجاهزار و ششصد متر مربع در برابر باد می گسترده، با زورق بادبانی دانمارکی قرن دوم میلادی که اخیراً در لجنزار «وسترستراپ» (Wester Satrup) پیدا شده و در شهرداری فلنسبورگ (Flensbourg) نهاده شده است، بیشتر نیست.

نخستین کشتی بخاری «پاپن» با نخستین کشتی «فولتن» صد سال فاصله داشته است یعنی نخستین در سال ۱۷۰۷ و دومین بسال ۱۸۰۷ ساخته شد. البته کشتی لتیری در مقایسه با این دو اقدام آزمایشی پیشرفتی در صنعت کشتی سازی بشمار می رفت. آن کشتی نیز آزمایش و طرحی بیش نبود. با اینهمه آن روزها شاهکاری به شمار می رفت. هر نطفه علم چشم اندازی دوگانه دارد یعنی چون جنین، هیولایی بی ریخت و چون جوانه‌ای تحسین آمیز و شکفت انگیز است.

کشتی شیطان

کشتی «لتیری»، را با حساب مقاومت پادبانها دگل گذاری نکرده بودند و این عیب و نقصی برای آن کشتی شمرده نمی شد زیرا طبق اصول کشتی سازی هرگاه نیروی محرک کشتی آتش باشد، پادبانها ساز و برگ فرعی بشمار می روند. از این گذشته پادبانها در سرعت کشتی های چرخدار تأثیری ندارند. کشتی لتیری بسینر کوتاه و گرد و جمع و جور بود. سینه و پیشانی پهنی داشت. سازندگان آن جرأت خود را تا آنجا نرسانیده بودند که بسیار سبکتر سازند. این کشتی هم پاره ای از مزایا و محسنات و هم پاره ای از نقایص و معایب کرجی هلندی را داشت. تکان و بالا و پایین رفتنش اندک و چرخیدنش بسیار بود. پناهگاه چرخهایش بسیار بلند بود. تیرهای حافظ عرشه اش نسبت به طول کشتی بسیار بود. ماشین بخار سنگین و جاتنگ کنی داشت. دیوارهای آنرا بسیار بلند گرفته بودند تا بار بیشتری بر آن بتوان نهاد و این امر سبب شده بود که کشتی تقریباً دارای همان کمی و کاستیهای کشتی های بدقواره سال ۷۴ باشد که برای اینکه در دریا قابل هدایت باشند بناچار قسمتی از آنها را می تراشیدند. چون کوتاه بود آسانتر می توانست دور بزند و حرکت کند، لیکن سنگینی اش حسن کوتاه بودنش را از میان برده بود. پهنای بسیار از سرعت حرکتش می کاست، زیرا مقاومت آب با بزرگترین مقطع کشتی تناسب دارد. پیشانی کشتی قایم بود. امروز پیشانی قایم عیب کشتی شمرده نمی شود، لیکن در آن روزها رسم بر این بود که پیشانی کشتی ها را با انحنای ۴۵ درجه بسازند. همه قوسها و خمیدگی های اسکلت کشتی متناسب بود، لیکن بلندی آن برای انحنای و بخصوص برای موازی بودن با منشور آب جابجا شده، که هیچگاه نباید جز از پهنا از جای دیگری فشرده شود، کافی نبود. به هنگام طوفان، آب گاه از پیش و گاه از عقب در کشتی می ریخت و تعادل مرکز ثقل آن را بهم می زد. مرکز ثقل به سبب سنگینی ماشین در جایی که تعیین شده بود، قرار نمی گرفت و اغلب به پشت دگل بزرگ منتقل می شد و ازین رو لازم می آمد که از بخار

استفاده کنند و از بادبان بزرگ بدگمان شوند زیرا بادبان بزرگ به جای آنکه کشتی را از باد حفظ کند آنرا در معرض باد قرار می‌داد و چون کشتی در برابر باد قرار می‌گرفت حرکت دادن آن بسیار سخت و دشوار می‌گشت. سکن کشتی سکنی قدیمی بود و مثل سکنهای امروز چرخدار نبود. تیغه‌ای بود که روی لولایی برچوب‌کلفتی که در تیر حمال کشتی کار می‌گذارند و بطور مورب تا عقب کشتی می‌رود. می‌چرخید و با دستکی افقی از روی تیغه نخته‌بندی عقب کشتی می‌گذشت و به حرکت در می‌آمد. دو زورق از نوع «بویو» (Youyou) از عقب کشتی آویخته بود. کشتی چهار لنگر داشت، لنگر بزرگ و لنگر دوم، که همان «W-king-anchor» بود و دو لنگر چنگک‌دار. این چهار لنگر به مقتضای شرایط و احوال با چرخ طناب بزرگ عقب و چرخ طناب کوچک قسمت پیشین کشتی به آب انداخته می‌شد. در آن ایام هنوز چرخ‌تقیل تلمبه‌ای جایگزین فشار متناوب تیغه اهرم نشده بود. کشتی چون بیش از دو لنگر، یکی در سمت چپ و دیگری در سمت راست، نداشت نمی‌توانست از سه طرف لنگر بیندازد و این امر تا اندازه‌ای آن را در برابر بعضی از پادها ناتوان می‌ساخت. با این وجود می‌توانست در چنین مسوردی از لنگر دوم خود استفاده کند. نشانه‌های موج آن معمولی بود و چنان ساخته شده بود که روی آب می‌ماند و سنگینی طناب لنگرها را تحمل می‌کرد. کشتی زورق خوش فواره خوبی داشت. از لحاظ کشتی قایق خوبی بود و نیروی کافی برای بلند کردن لنگر اصلی داشت. یکی از تازگیهای کشتی این بود که قسمتی از ابزارهای آن بازنجیرهایی مجهز شده بود و این امر بهیچ‌روی از تحرک آن در مانورهای جاری و از نیروی انبساط بخار آن به هنگام مانورهای خوابیده نمی‌کاست. دگل‌های آن اگر چه در درجه دوم اهمیت بود، لیکن کوچکترین نقصی نداشت. حلقه‌های اتصال بند دگل آن چنان خوب محکم شده و چنان راحت و آزاد بود که بنظر کم می‌آمد. همه قطعات کشتی محکم و در عین حال حشن بود، زیرا در کشتی بخاری مانند کشتی بادبانی به ظرافت نیازی نیست. این کشتی به سرعت هشت کیلومتر در ساعت دریا می‌نوردید و چون بادبانهای خود را بر می‌افراشت بخوبی می‌توانست عمل انحراف از باد را انجام دهد. کشتی لثیری به خوبی در آب شناور می‌شد لیکن آب را بخوبی نمی‌توانست بشکافد. نمی‌شد گفت که خوب کار می‌کرد. احساس می‌شد که در برابر خطر نخته سنگها و یا گردپادهای دریایی هدایت کردن آن کار آسانی نیست. صدای قرچ قرچ جسم بی‌شکلی از آن بر می‌خاست و به هنگام لغزیدن بر امواج دریا مانند تخت کفش تازه‌ای صدا می‌داد.

این کشتی در واقع مخزنی بود و مانند هر کشتی‌ای که برای امور بازرگانی

ساخته شود و نه برای امور جنگی ، بعدد بارکشی می خورد و جای بسیار برای سوار کردن مسافر نداشت . چون به حمل چیزایان می پرداخت بارگیری آن بسیار سخت بود و بطرزی خاص می بایست صورت بگیرد . نخست گاوها را در انبار زیرین جامی دادند و این خود دشواری بزرگی بود . امروز آنها را در قسمت پیشین عرشه جای می دهند . قسمتی از کشتی شیطان لتیری را که روی چرخها قرار داشت سفید ، بدنه آنرا تا خطی که کشتی در آب فرو می رفت ، سرخ و جاهای دیگرش را به رسم زشت و زفته آن قرن سیاه رنگ کرده بودند .

به هنگام خالی بودن هفت پا و پس از بارگیری چهارده پا در آب فرو می نشست .

اما ماشین بخار کشتی ، ماشین نیرومندی بود ، یعنی برای هر سه تن ظرفیت يك اسب بخار نیرو داشت و این نیرو تقریباً برابر نیروی يك کشتی يدكکش است . چرخها در جایی مناسب و اندکی بیشتر از مرکز ثقل کشتی کار گذاشته شده بود . حد اکثر فشار آن دوامسفر بود و با اینکه با افزایش و کاهش فشار کمر می کرد ، زغال بسیار مصرف می کرد . چون نقطه اتکای ثابتی نداشت چرخ طیار هم نداشت و بجای آن همچنانکه امروز هم معمول و متداول است دو دسته چرخ آنرا در دو انتهای محور گردنده چنان قرار داده بودند که نقطه اوج حرکت یکی از آنها با نقطه مرده حرکت دیگری همزمان می شد . همه ماشین بر صفحه ای چدنی قرار گرفته بود ، چنانکه در صورت وارد آمدن شدیدترین خسارتی هم ضربات دریا تعادل ماشین را بهم نتوانست زد و هرگاه اسکلت کشتی هم بهم می خورد ماشین بهم نمی خورد . برای استحکام بیشتر ماشین بخار ، آلت انتقال حرکت اصلی را نزدیک سیلندر ماشین نهاده و بدینگونه مرکز نوسان لنگر را از وسط به طرفین منتقل کرده بودند . امروز با اختراع سیلندرهای نوسانی دیگری به آلت انتقال حرکت نیازی نیست ، لیکن در آن زمان آلت انتقال حرکت در کنار سیلندر آخرین تحول پیشرفت ماشین بخار سازی بشمار می رفت . دیک بخار با جدارهایی تقسیم شده و دارای تلمبه های آب نمک بود . چرخها بسیار بزرگ بودند و از هدر رفتن نیرو جلو می گرفتند . دودکش بسیار بلند بود و ککش کوره را افزایش می داد ، لیکن امواج دریا بر اثر بزرگی چرخها و باد بسبب بلندی دودکش می توانستند کشتی را مورد حمله قرار دهند . پره ها از چوب ، قلابها و گیره ها از آهن ، مرکز چرخها که پره ها به آن وصل می شود از فولاد بود و در ساختمان آنها دقت بسیار به کار رفته بود و شکفت آور این بود که به آسانی پیاده می شدند . همیشه سه پره چرخها در آب فرو می رفتند . سرعت مرکز پره ها هیچگاه از يك ششم سرعت کشتی بیشتر نمی شد و این عیب و نقص چرخها به شمار می رفت .

گذشته از این ، دسته‌آهرم ابزارهای انتقال دهنده حرکت بسیار بلند بود و کشتی‌بخار را با اصطکاک بسیار در سیلندر پخش می‌کرد . در آن زمان این ماشین به نظر تحسین آمیز می‌آمد و تحسین آمیز هم بود .

ماشین در مرکز صنایع آهن‌پرسی «Bercy» فرانسه ساخته شده بود. طرح آن تا اندازه‌ای از خود «لتیری» بود . مکانیسم سازنده آن ماشین در گذشته بود و ازین روی ماشین منحصر بفرد و تعویض آن امکان ناپذیر بود . طراح و نقشه‌کش آن زنده بود لیکن اجرا کننده طرح در گذشته بود .

ماشین چهل هزار فرانک تمام شده بود . خود کشتی را «لتیری» شخصاً در حوضچه بزرگ سرپوشیده‌ای که در کنار نخستین برج میان بندر «سن پی بر» و «سن پیمسون» قرار داشت، ساخته بود . تخته‌های آنرا از «برم» (Brème) خریدند بود . لتیری همه هنر و استعداد کشتی سازی خود را در ساختمان این کشتی به کار انداخته بود و راستی هم ذوق و استعداد او از تخته پوش‌هایی که دارای برش‌های تنگ و مساوی بودند و روی آنها را با سارا نکوستی که بتانه‌ایست هندی و بهتر از سقز و قطران ، پوشانیده بود . پوشش فلزی کشتی نیز به خوبی چکش کاری شده بود .

لتیری قسمتی از کشتی را که در آب فرو می‌رفت به بهترین وجهی قیراندود کرده بود و برای ترمیم گردی بدنه کشتی ، در بادبان بزرگ کشتی قطعه‌ای را که معمولاً آنرا در بازوی بادبان می‌گذارند و بادبانهای کمکی را بآن می‌بندند ، کار گذاشته و بدینگونه توانسته بود به بادبان جلو کشتی بادبان دیگری از همان نوع بیفزاید . روزی که کشتی به آب انداخته شد لتیری گفت : «بالاخره توانستم کشتی را به آب اندازم !» و چنانکه دیدیم کشتی برآستی موفقیت پیدا کرد .

به تصادف و یا به عمد کشتی در چهاردهم ژوئیه (۱) به آب انداخته شد . آنروز لتیری بر عرشه کشتی میان دو بلندی چرخها ایستاد و چشم به دریا دوخت و فریاد برآورد ، «حال نوبت نوست ۱ پارسیان باستی را گرفتند و ما هم ترا می‌گیریم !»

کشتی «لتیری» هفته‌ای یکبار از «گرنزم» به «سنت مالو» رفت و آمد می‌کرد . بامداد سه‌شنبه می‌رفت و عصر روز جمعه یعنی شب بیش از روز بازار که روز شنبه بود باز می‌گشت . ظرفیت آن از ظرفیت بزرگترین کشتی‌های یدک کشی که در آن مجمع - الجزایر کار می‌کردند بیشتر و قدرتش متناسب با وسعتش بود و یک سفر آن از لحاظ سود و بهره کل برابر با چهار سفر یک کرجی معمولی بود و ازین روی سود

۱ - چهاردهم ژوئیه روز تصرف زندان باستی از طرف مردم پاریس عید ملی

سرشاری عاید مالک خود، می‌کرد. شهرت کشتی‌ستگی به‌طرز تنظیم‌بارگری آن دارد. لتیری در بارگیری و تنظیم آن مهارت بسیار داشت. روزی که خود نتوانست در دریا کمر کند یکی از ملوانان را برای تنظیم بار به جای خود گذاشت. پس از دو سال کشتی بخار سالانه هفتصد و پنجاه هزار لیتر استرلینگ، برابر با هجده هزار فرانک، سود خالص می‌آورد و لیتر استرلینگ گرنزه بیست و چهار فرانک و لیتر انگلستان بیست و پنج فرانک و لیتر «ژرسه» بیست و شش فرانک ارزش دارد.

آغاز پیروزی لتیری

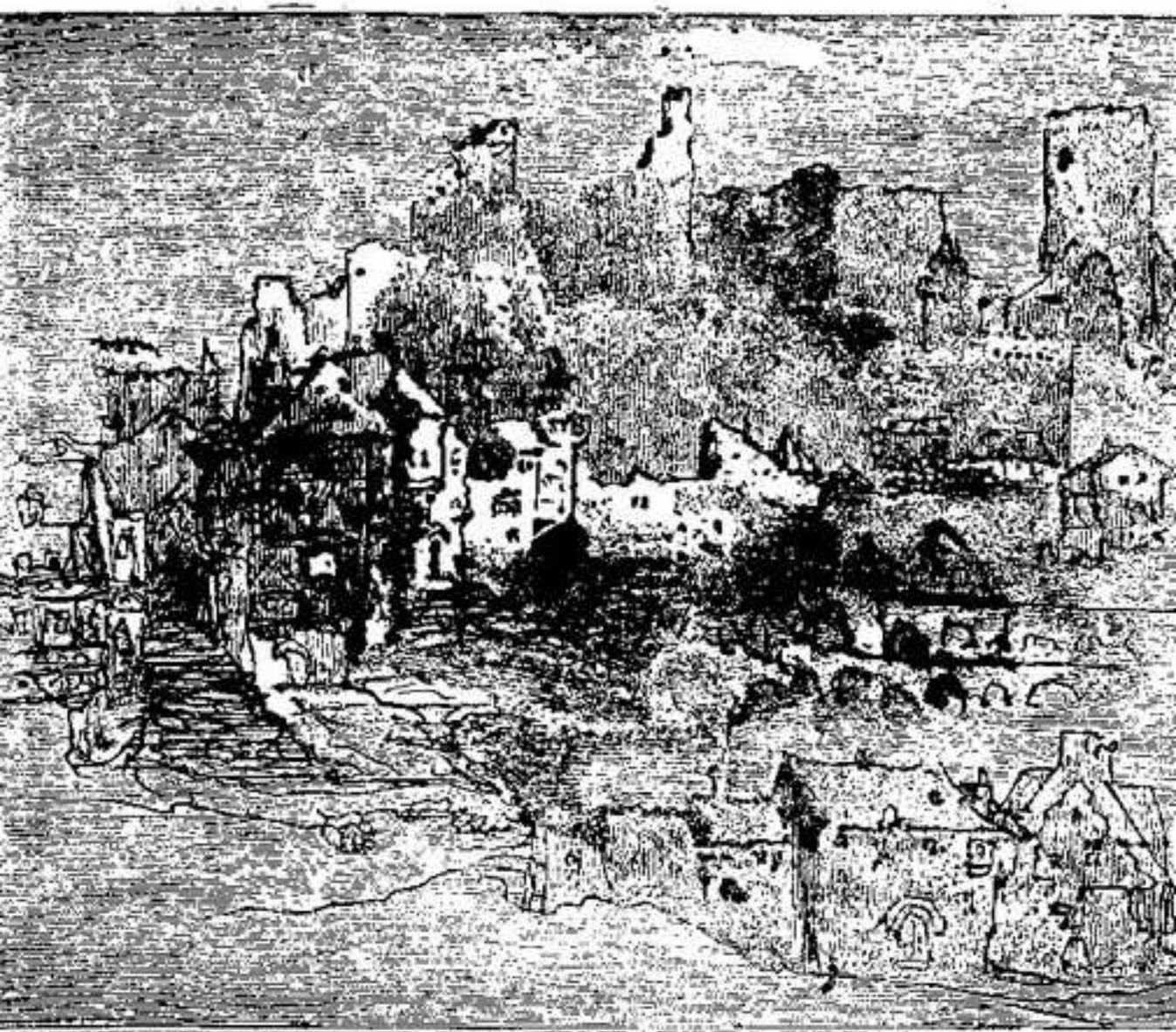
کشتی «شیطان» پیروز شد. آقا «لتیری» می‌دید که دیری نخواهد گذشت که مردم او را آقای لتیری بخوانند. درگرنزه آدمی را آسان آقای... خطاب نمی‌کنند. مرد عادی برای اینکه مردم آقای... خطابش کنند باید سلسله مراتبی را طی کند و از پله‌های مختلف نردبان اجتماعی بالا رود. در پله اول این نردبان او را تنها بنام کوچکس هتلا «پی‌یر» می‌خوانند، در پله دوم همسایه «پی‌یر» و در پله سوم بابا «پی‌یر» و در پله چهارم آقا «پی‌یر» و در پله پنجم آقا «پی‌یر» و سرانجام آقای «پی‌یر» خطاب می‌کنند.

پله‌های این نردبان اجتماعی از زمین شروع می‌شود و تا آسمان بالا می‌رود. سلسله مراتب انگلیسی نیز چنین نردبانی دارد. هر يك از افراد انگلیسی بفرآخور مقام اجتماعی خود هر پله‌ای از آن قرار می‌گیرند و آن پایه‌های مختلفی دارد که هر چه بالاتر برود مهمتر و پرشکوهتر می‌شود. آقایا جنتمن در پایه اول این نردبان ترقی قرار دارد و اسک یا اسکوار (Esquire یا Esq) «سپردار» بالاتر از جنتمن است و فراتر از اسک شوالیه یا سر «sir» مادام الحیات است. سپس این پله‌ها همچنان بالاتر می‌روند و به بارون «Baronet» یا سرارنی، لرد «lord» که در اکوس لیرد «laird» خوانده می‌شود می‌رسد و آنگاه پایه‌های ویکونت و کنتی (که در انگلستان «earl» در نروژ Jarl می‌گویند) و مارکی و دوک و بعد پر «pair» انگلستان و پس از آن شاهزاده بلا فصل و سپس مقام سلطنت قرار دارد. این نردبان یا سلسله مراتب از مردم عادی شروع می‌شود و به بورژوازی می‌رسد و از بورژوازی به طبقات بارون و از بارونها به پرها و از پرها به مقام سلطنت می‌پیوندد.

آقا لتیری در سایه خرد و تدبیر و ماشین بخار و کشتی شیطان خود مقام و اعتباری در جامعه پیدا کرد. برای ساختن کشتی ناچار شده بود مبالغی وام بگیرد و

در «برم Brème» و «سن مالو» بدعکارهایی پیدا کند، لیکن سال بسال این بدعکارها مستهلك می‌شد.

گذشته از این در مدخل بندر «سن سمپسون» خانه سنگی نوساز و زیبایی که میان دریا و باغچه‌های ساخته شده بود، به نسیه خریداری کرده بود که در گوشه‌ای از آن این



سن سمپسون قدیمی (توسیم وکتور هوگو)

نام خواننده می‌شد، «براوها» «Les Bravées». خانه «براوها» که نمای جلویی آن قسمتی از دیوار پهن بندر بود، بسبب دو ردیف پنجره که از شمال به حیاطی پرازگل و در جنوب به اقیانوس بازمی‌شد شهرت داشت. در واقع این خانه دو تما داشت یکی مشرف به موجها و طوفانها و دیگری مشرف به گلها.

گفتی هر يك از این دو تما را برای یکی از دو ساکن خانه یعنی آقای «لتبری»

ودوشیزه «دروشت» ساخته بودند.

خانه «براهه‌ها» مورد علاقه مردم بندر «سن سمپسون» بود زیرا آقا «لتیری» سرانجام محبوبیت عام پیدا کرده بود و این محبوبیت ناحدی نتیجه پاکدلی و از خود گذشتگی و همت و ناحدی هم نتیجه نجات دادن عده بسیاری از مرگ بود. لیکن بیشتر نتیجه موفقیتی بود که در بکار انداختن کشتی بخاری یافته و امتیاز رفت و آمد با کشتی بخار را به بندر «سن سمپسون» بخشیده بود. چون بندر «سن پی بر» که پایتخت بود، دید که کشتی شیطان برآستی سودمند و به درد خور است سعی کرد آنرا بسوی خود بکشاند. لیکن «لتیری» حاضر به ترک بندر «سن سمپسون» نشد و گفت: «اینجا زادگاه کشتی است و من در این بندر آنرا به آب انداخته‌ام» و با گفتن این سخن محبوبیت بسیاری در آن محل یافت. او مالکی بود که مالیات می‌پرداخت و او را بریاست دوازده خانواده برگزیده بودند. این ملوان حقیر پنج پایه ارزش پایه نردبان ترقی اجتماع گرنزه را پیموده و آقا لتیری شده بود و چیزی نمانده بود که مردم آقای لتیری خطابش کنند، و کسی چه می‌دانست شاید از آن مقام هم پا فراتر می‌نهاد و روزی در سالنامه گرنزه در فصل محترمین و نجباء تحت این عنوان باشکوه و عجیب نام او را ثبت می‌کردند:

«Lethierry esq» لتیری اسک!

لیکن آقا لتیری از خود نمایی و خودخواهی بیزار و شاید بی‌خبر بود و تنها دل به این خوش داشت و شاد بود که وجودش برای دیگران سودمند بود. در نظر او محبوبیت عام یافتن کمتر از مورد نیاز بودن ارزش داشت و چنانکه پیش از این نیز گفتیم تنها به دو چیز عشق می‌ورزید: «دوراند» و «دورشت»

باری او در بخت آزمایی دریا شرکت کرد و جایزه ممتاز را برد.

جایزه ممتاز او عبارت بود از «دوراند» شناور!

هم پدرخوانده و هم مالک کشتی

«لتیری» پس از ساخته شدن کشتی آن را به آیین عیسویان غسل تعمید داد و نام مسیحی «دوراند» بر آن نهاد .

«دوراند» و «دروشت» دو شکل مختلف يك نام و «دروشت» مصغر «دوراند» است . در مغرب فرانسه رسم است که اشخاص را به نام مصغرشان بخوانند . در دهکده‌ها غالباً پاکان را با همه نامهای مصغر و مفصلی که دارند می‌خوانند و آدمی چون این نامها را بشنود می‌پندارد که آنها نام اشخاص متعددی است و حال آنکه نام يك تن بیش نیست . اغلب از بابان و زنانشان نامهای متعددی دارند مثلاً : لیزا ، لیزت ، الیزا ، ایزابل ، لیزیت ، بتسی همان الیزابت است و شاید ماهوت ، مالکو ، مالو و ماگلووار نیز صور مختلف نام یکی از پاکان باشد . باری از این بحث می‌گذریم .

«دوراند» پاک یکی از زنان مقدس «آنگوموا» (Angoumois) و شارنت بود . آیا براستی چنین بوده است ؟ بولانیان (۱) دانند ! بهر حال به ناموی نمازخانه‌هایی بنا شده است .

«لتیری» که در جوانی در «روشفور» ملوانی می‌کرد ، این قدیسه را شاید در قیافه زیبا رویی شارنتی و شاید در وجود دخترک آشوبگری که انگشتانی بلند و ظریف داشت ، شناخت و یاد او چنان در صفحه خاطرش نقش بست که نامش را بر دو محبوب خود نهاد ، کشتی را «دوراند» و دختر را «دروشت» خواند .

«لتیری» پدر یکی و عموی دیگری بود .

«لتیری» برادری داشت که «دروشت» دختر او بود اما اکنون دخترک نه پدری

۱ - Jean de Bolland از یسوعیان «آنورس» بود و در قرن هفدهم میلادی

می‌زیست . پیروان او را بولانیان یا بولانديست Bollandistes می‌خوانند . م .

داشت و نه مادری. «لتیری» وی را به فرزندی خویش پذیرفته و جای پدر و مادر وی را گرفته بود.

«دروشت» تنها برادر زاده وی نبود بلکه دختر خوانده اش هم بود. «لتیری» او را خود روی طشت غسل تعمید گرفته بود. او بود که این حامی یعنی دوران مقدس و نام «دروشت» را برای وی پیدا کرد.

چنانکه گفتیم «دروشت» در بندر «سن پی بر» به دنیا آمد و نامش در آن تاریخ در دفتر کنش محل ثبت شد.

تا موقعی که برادر زاده، دختری خردسال و عمو مردی تهیدست بود، کسی توجهی به نام دروشت نداشت. لیکن چون دخترک بیالید و بصورت دختر خانمی درآمد. و ملوان ساده نیز جنتلمنی شد، «دروشت» نام زنده ای بنظر رسید. مردم چون این نام را می شنیدند تعجب می نمودند و از آقا «لتیری» می پرسیدند: «چرا «دروشت» نامش داده اید؟» و او جواب می داد: «خوب اینهم نامی است». بارها کوشیدند تا نعمید دختر را تجدید کنند، لیکن «لتیری» به این کار خشنودی ننمود. روزی بانویی زیبا، از طبقه اعیان بندر «سن سمپسون» که زن آهنگری توانگر بود که دیگر کار نمی کرد، به آقا «لتیری» گفت: «بعد از این من دختر شما را نانی می خوانم!» «لتیری» جواب داد: «چرا «لون لوسولینه» اش نخوانید!» لیکن بانوی زیبا دست از سر او برنداشت و فردای آن روز بوی گفت: «ما براستی نام «دروشت» را دوست نداریم. من نام زیبایی برای دختر شما پیدا کرده ام: «ماریان» (Marianne). «لتیری» جواب داد: «راستی هم نام زیبایی است اما از نام دو حیوان کثیف یعنی «ماری» و «آن» ترکیب یافته است!» و نام دختر همچنان «دروشت» ماند.

لیکن اگر از گفته بالا چنین نتیجه بگیریم که «لتیری» نمی خواست برادر زاده اش را شوهر بدهد، اشتباه کرده ایم. او می خواست برادر زاده اش را شوهر دهد لیکن می خواست برای او شوهری مطابق آرزو و دلخواه خود پیدا کند. دلش می خواست برای وی شوهری پرکار از قماش خودش پیدا کند تا «دروشت» دست به سیاه و سفید نزند. «لتیری» در زنان، دست سفید و در مردان، دست سیاه را دوست می داشت و برای اینکه دستهای زیبای دروشت از ظرافت و لطافت نیفتد او را دختر خانمی تمام عیار بار آورد. برای او معلم موسیقی گرفت. برایش بیانویی و کتابخانه ای خرید و مقداری نخ و سوزن در زنبیل کاری در اختیارش گذاشت. «دروشت» کتاب خواندن را بیش از درخت و دوز و موسیقی را بیش از مطالعه دوست می داشت. آقا «لتیری» هم همین را می خواست. تنها چیزی که «لتیری» از «دروشت» می خواست لطافت و ظرافت بود. او را گل بار آورده بود نه زن. کسانی که روحیه ملوانان را

مطالعه کرده باشند این مطلب را بهتر درک می‌کنند . این مردان خشن چنین ظرافتهایی را دوست می‌دارند . برای بر آورده شدن آرزوی عمو ، برادرزاده می‌بایست توانگر باشد . آقا لتیری در این راه می‌کوشید و ماشین عظیم دریایی وی نیز برای وصول به این هدف کار می‌کرد . او تأمین جهیزیه «دروشت» را به عهده «دورانده» نهاده بود .

آهنك « بون نی دندی »

اطاق « دروشت » زیباترین اطاق خانه « براوه » هابود و به دو طرف پنجره داشت . میله‌های آن از چوب ماهون ساخته شده بود و تختخواب بزرگی با پرده‌های شطرنجی سفید و سبز آنجا را زینت می‌داد . این اطاق هم مشرف به باغچه و هم مشرف به تپه بلندی بود که کاخ وال (Valle) بروی آن ساخته شده بود . خانه « بو دولارو » پشت این تپه قرار داشت .

آن اطاق محل پیانو و موسیقی « دروشت » بود . او در آن جا آهنك محبوب خود « بون نی دندی » (Bonny Dundee) را که آهنك رؤیا انگیزی از اسکاتلند بود به همراهی پیانو می‌خواند . آهنك مزبور چون شبی تیره ، حزن انگیز است ولی آواز « دروشت » نشاط و شادی سپیده دهان را داشت . فرق شکفت انگیزی میان آهنك موسیقی و آواز « دروشت » بود . مردم می‌گفتند میس (دوشیزه) دروشت پشت پیانو نشسته است و کسانی که از پای تپه می‌گذشتند ، گاهگاهی در کنار دیوار باغ خانه « براوه‌ها » می ایستادند و به نوای غم انگیزی که به آواز دلنشین و شادبخش « دروشت » خوانده می‌شد گوش می‌دادند .

« دروشت » شادمان و خرامان در خانه این سو و آن سو می‌رفت و آن چارا به صورت بهاری جاودانه در می‌آورد . وی زیبا بود ، اما خوشگلی او بیش از زیباییش و ملاحظت و ملوس‌اش بیش از خوشگلی‌اش بود .

ملوانان سالخورده و پاکدل ، که با « لتیری » دوستی دیرین داشتند ، از دیدن او به یاد شادختی می‌افتادند که در یکی از تصنیف‌های سربازان و ملوانان از او سخن به میان آمده است و چنان زیبا بوده است که در « هنگ همه او را به این صفت قبول داشتند . آقا « لتیری » می‌گفت : « او طره گیسوی بلندی دارد . »

دروشت از کودکی زیبا و فریبا بود . چندی نگران بینی‌اش بودند ، لیکن احتمال بسیار می‌رفت که دخترک زیبایی از آب درآید و چنین هم شد و زیبایی کودکی

خود را حفظ کرد و گذر سالها و بالیدن اندامها به هیچروی از زیبایی او نکاست .
بینی او نه بسیار بزرگ بود نه بسیار کوچک و دخترک پس از بالیدن و بالا بر افراشتن
همچنان زیبا و دلربا ماند .

او عمویش را همیشه « پدر جان » می خواند .

« لتیری » او را در پرداختن به بعضی از کارهای خانه آزاد گذاشته بود .
دختر به دست خویش باغچه ختمی های پر پر ، و بو صبرهای ارغوانی و فلوکس های پر
رنگ و خشخاشها را آب می داد و شبدر و ترشک می کاشت و از آب و هوای گرنزه
که برای رشد و نمو گل بسیار مساعد است سود بسیار می جست . چون همه مردمان
جزیره در باغچه های حیاط عود و حتی گل سرخ سردسیری که عمل آوردن آن در
آن اقلیم بسیار سخت است ، بهار می آورد . سبزیکاری مرتب و منظمی داشت . اسفناج
و پس از آن تربچه می کاشت و پس از نخود ، اسفناج می کاشت .

در کاشتن کلم گل هلندی و کلم سنگ بروکسل دستی داشت و آنها را در
ژوبه و شلغم را در ماه اوت و کاسنی را در پائیز و گل استکانی را در زمستان
و چین می کرد . آقا « لتیری » او را از پرداختن به این کارها باز نمی داشت به شرط
آنکه با بیل و پارو کار نکند و بخصوص به دست خود کود به پای گلها نریزد و بهمین
سبب دو خدمتکار به خدمتش گماشته بود که یکی « گراس » و دیگری « داوس » نام
داشت (گراس Grace در فرانسه بمعنای لطیف و Douce بمعنای شیرین است مترجم)
این دو نام خاص گرنزه است . « گراس » و « دوس » به کارهای خانه و باغچه
می رسیدند و تنها آنان حق داشتند به کارهایی که سبب پینه بستن دست می شود
دست بزنند .

خود آقا « لتیری » در گوشه خلوتی ، که بر فراز در ورودی خانه بود و در
جوار تالار بزرگ طبقه زیرین خانه قرار داشت ، می نشست . در ورودی خانه در
همین طبقه بود و پله های مختلف خانه نیز از آنجا شروع می شد . نو و کرومتر و
پیب او جزو اثاثه این اطاق بود . میزی و صندلی ای هم در آنجا قرار داشت . سقف
آن اطاق را که با تیرهای چوبی پوشیده شده بود ، و همچنین ، چهار دیوار آن را
با دوغاب آهک سفید کرده بود .

نقشه دریایی بسیار زیبایی در سمت راست در به دیوار کوبیده شده و این عبارت در زیر
آن نوشته شده بود .

« W. Faden, s, Gharing Cross, Geographer of His Maesta. »

به دیوار سمت چپ دستمال بزرگ ابریشمی میخ کوبی شده بود که روی
آن تصاویر رنگی پرچم ها و علائم دریا نوردی همه ممالک جهان نقش شده بود
و در چهار گوشه آن درفش فرانسه و روسیه و اسپانیا و ممالک متحده آمریکا و در

مرکز آن درفش یونیون جک انگلستان به چشم می خورد .

« گراس » و « دوس » رویهمرفته آدمهای خوبی بودند . « دوس » زنی بد جنس و « گراس » زنی زشت نبود . و این دو نام خطرناک به هیچروی نامناسب نمی نمود . « دوس » شوهر نکرده بود اما دلباخته‌ای داشت . در جزایر مانس این کلمه و این رویه معمول و متداول است . رفتار و حرکات این دو دختر آنان را تا اندازه‌ای به خدمتکاران بومی مانند کرده بود یعنی نوعی کندی که خاص خدمتکاران نورمانی مجمع الجزایر مانس است در حرکات آنان دیده می شد . گراس عشوهرگر و زیبا بود و با نگرانی گریه‌ای همواره بر افق می نگریست زیرا وی گذشته از اینکه مانند « دوس » دلباخته‌ای داشت شوهری هم داشت که ملوان بود و وی همواره از بازگشت او بیمناک بود . اما این موضوع در اینجا مورد توجه ما نیست . میان « گراس » و « دوس » فرق کوچکی بود بدین معنی که هر گاه آن دو در خانه‌ای خدمت می کردند که مانند خانه « لتیری » سختگیر و بی آلاش نبود « دوس » در سمت خدمتکاری خویش باقی می ماند و « گراس » کلفتی آب زیر کاه از آب در می آمد . لیکن استعداد های آنان در پیش دختر ساده‌ای چون دروشت محل بروز نمی یافت . وانگهی عشقبازیهای « دوس » و « گراس » نهانی انجام می گرفت و از این جریانها نه خبری به گوش « لتیری » می رسید و نه اثری در « دروشت » داشت . تالار طبقه زیرین این خانه که در حقیقت سرسرای بود که بخاری‌ای داشت و دور تا دور آنرا نیمکت و میز چیده بودند در قرن هیجدهم محل اجتماع گروهی از پناهندگان پرستان فرانسوی بود . تنها زینت دیوار سنگی لخت آن جا ، چهار چوبه‌ای از چوب سیاه بود که روی آن ورقه‌های بزرگی از پوست دباغی شده کوبیده و تصاویر و دلاوریهای « بنین بوسوئه » (Benigne - Bossuet) اسقف « مو » (Meaux) را بر آن نقاشی کرده بودند . عده‌ای از ساکنان قلمرو اسقفی این خطیب نامدار که به هنگام الفای فرمان نانت مورد شکنجه و آزار او قرار گرفته و به « گرنزه » پناهنده شده بودند ، این چار چوبه را به عنوان گواہ از دیوار تالار آویخته بودند . اگر آدم می توانست خط معلق و رنگ پریده آن را بخواند به حقایقی آشنا می شد که همگان را از آنها اطلاعی نیست ، « بیست و نهم اکتبر ۱۶۸۵ آقای اسقف « مو » تخریب پرستشگاههای « مورس » (Morcert) و « نانتوی » (Nantauil) را از شاه درخواست کرد . « ۲ آوریل ۱۶۸۶ به تقاضای آقای اسقف « مو » « کوشار » و پسرش به سبب قبول مذهب جدید بازداشت شدند . « کوشارها پس از استغفار آزاد شدند . « - ۲۸ اکتبر ۱۶۹۹ آقای اسقف « مو » یاد داشتی به آقای « پونشارترن » (ponchartrain) فرستاد و تنکر داد که باید دوشیزه « شالاند » (Chalndes) و « نوویل »

(Neuville) را که به آیین تازه گرویده بودند ، به خانه « نول کاتولیک » پاریس اعزام دارند « - « ۷ ژویه ۱۷۰۳ به درخواست آقای کشیش « مو » فرمان شاه را برای زندانی کردن « بودوان » (Baudoin) نامی با زنتی که کاتولیک های بدی بوده اند در بیمارستان ، بمورد اجرا نهاده شد . «

در انتهای تالار ، نزدیک در اطاق آقا « لتیری » ، نمازخانه کوچکی بود که میزی در آنجا می نهادند و پرستانها انجیل خود را روی آن می گذاشتند و اکنون آقا « لتیری » آنجا را دفتر کشتی بخاری خود یعنی « دورانند » کرده بود و خود آن دفتر را اداره می کرد. دفتر حساب که دارای دو ستون بستانکر و بدهکر بود جای انجیل را بروی میز تحریر گرفته بود .

مردی که راتن را شناخت

آقا «لتیری» تا روزی که توانایی دریانوردی داشت خود «دوراند» را هدایت می‌کرد و کشتی جز او ناخدا و کشتیبانی نداشت، لیکن چنانکه گفتیم روزی بناچار کسی را به‌جانشینی خود برگزید. مردی که «لتیری» جایگزین خویش کرد «کلوبن» (Clubin) نام داشت و مرد بی‌سروصدایی از مردم «تورنوال» بود. آق (۱) «کلوبن» در تمام کرانه‌های آن‌حوالی به پاکدامنی و درستکاری نامبردار بود. او هم‌جانشین آقا «لتیری» و هم‌نمایندهٔ او بود.

اگر چه سیمای آق «کلوبن» به‌دقت داران بیش از ملوانان می‌مانست. لیکن ملوانی شایسته و کم‌مانند بود و شایستگی کافی برای روبرو شدن با خطرات گوناگون دریا را داشت. سکانبانی ماهر، غایب‌داری دقیق، سرکارگری جدی، استاد شناسایی علایم دریانوردی، ملوانی نیرومند، کشتیبانی کارآزموده و ناخدایی دلیر بود. مردی محتاط بود و گاه این احتیاط را تا سرحد جرأت که در دریانوردی خصلتی عالی است می‌کشانید. ترس از احتمال او را غریزهٔ ممکن تعدیل می‌کرد. از دریانوردانی بود که باخطر از جایی که آنرا بهتر می‌شناسند، روبرو می‌شوند و می‌توانند از هر مخمصه و مهلکه‌ای بیرون آیند. از اعتماد و اطمینان کاملی که دریا در مردی باقی تواند گذاشت، برخوردار بود. گذشته از اینها آق «کلوبن» شناگری نامدار بود. از قماش مردانی بود که در ورزش روی امواج کارگشته می‌شوند و می‌توانند هر قدر بخواهند در آب بمانند، در «ژرسه» به‌شنا از «هازردیا» (Havre-des-Pas) حرکت می‌کنند و از کنار «کولت» (Colette) می‌گذرند و صومعه و کاخ الیزابت را دور می‌زنند و پس از دو ساعت به‌جایی که حرکت کرده بودند باز می‌گردند. او از مردم «تور

۱ - آق مخفف آقا در اینجا در برابر کلمه Sicur آورده شده است تا با آقا که

(مترجم)

لتیری بآن عنوان خوانده می‌شد، اشتباه نشود.

توال» بود و بارها راه خطرناک «هانو» تا «پلمون» (Plaimont) را به شنا بیموده بود .

از جمله عللی که آقا «لتیری» را به آق «کلوبن» علاقمنده می کرد قضاوتی بود که او درباره «رانتن» کرد و نادرستی او را به آقا لتیری پیش بینی کرد و گفت، «رانتن» روزی از شما دزدی می کند!» و این پیش بینی به حقیقت پیوست . آقا «لتیری» بارها شرافت و درستکاری وی را که تا سرحد وسواس می رسید ، آزموده بود ، اگرچه این آزمایشها درباره چیزهای بی اهمیتی صورت گرفته بود لیکن آقا «لتیری» اعتماد کامل به او پیدا کرده و کارهای خویش را بدست وی سپرده بود . آقا «لتیری» می گفت ، «وجدان» کامل شایسته اعتماد کامل است .»

داستان سفرهای دور و دراز

آقا «لتیری» که در جامه دیگری، جز جامه دریا نوردان احساس ناراحتی می‌کرد، همیشه رخت ملوانی در بر می‌کرد و نیمتنه جاشوان را به نیمتنه کشتیبانان ترجیح می‌داد. اما «دروشت» از دیدن این سلیقه دماغ ظریفش را بالا می‌کشید. برآستی اخم زربارویان خشمگین بسی زیباست. «دروشت» اعتراض می‌کرد و می‌خندید و می‌گفت: «واه واه! پدیرجان! بوی قطران می‌دهید!» و آنکاه با کف دست آهسته برشانه پهن وی می‌کوفت.

این قهرمان پیر دریا، داستانهای شگفت انگیزی از سفرهای خود به ارمغان آورده بود؛ در ماداگاسکار مرغی را دیده بود که با بال و پر سه‌تای آنها سقف‌خانه‌ای را می‌توان پوشانید. در هند ترشکی دیده بود که بلندی ساقه آن به نه پا می‌رسید. در هلند نوگله‌هایی از بوقلمون و قاز دیده بود که سگی آنها را بجرا می‌برد و از آنها پاسبانی و نگهبانی می‌کرد و این سگ پرنده‌ای بوده است که آنرا آگامی (Agami) می‌نامیدند. گورستان پیلان را دیده بود. در آفریقا گوریل‌هایی را دیده بود که نوعی آدم ببری بوده‌اند که قدشان به هفت پا می‌رسیده است. به خلق و خوی و عادات همه میمون‌ها از ماکاک (Macaque) و حشی که ماککو براوو (Macaco bravo) نامیده می‌شوند گرفته تا ماکاک زوزه‌کش که ماککو باربادو (Macaco barbado) نام دارند، آشنا شده بود. در شیلی عنتری را دیده بود که برای برانگیختن حس دلسوزی و ترحم شکار افکنان، بچه‌های خود را به آنان نشان می‌داد. در کالیفرنیا ننه تو خالی بر زمین افتاده درختی را دیده بود که مردی سواره می‌توانست صد و پنجاه گام در درون آن پیش رود. در مراکش موزابی‌ها (Mozabites) و بیسکری‌ها (Biskris) را دیده بود که با چماق و میله‌های آهنی بجان یکدیگر می‌افتادند. بیسکری‌ها بسبب آنکه آنانرا کلب یعنی سگ خوانده بودند و موزابی‌ها بسبب آنکه آنانرا خمسی یعنی افراد فرقه پنجم خطاب کرده بودند. در چین قطعه قطعه شدن راهزنی بنام «شان»

تونگ-کان-لاره کوا (Chanh-Thang-quan-larh Quoi) را با تمام کشتن کیش دهکده‌ای، دیده‌بود. در تون دائو موت (Thun-daù-Môt) به چشم خویش دیده بود



که شیری زنی را در میان بازار در ربود و برد. در مراسم ورود اقمی بزرگ از کانتن به سایگون برای شرکت در عید کوان نام (Quannam)، ماده خدای دریانوردی، که دریاگود

(پرستشگاه م.م.) «شولن» (Cholen) برپا می‌شد، حضور پیدا کرده بود. «کوان سوی» (Quaun-sù) بزرگ راپیش موی‌ها (Moi) دیده بود. در ریودوژانیرو زنان برزیلی را دیده بود که در شب گیسوان خود را با کرمهای شبتاب می‌آراستند. در اورگوای باموران و در پاراگوای با عنکبوت مرغان پرکرکی به بزرگی سر کودکان که پاهای آنها شصت سانتیمتر بلندی داشت و به آدمی حمله می‌کردند و کراک خود را که چون تیری در گوشت فرو می‌نشست و جای آن دمل می‌زد، به سوی او می‌انداختند، در افتاده بود. در کنار شط «آوینوس» (Avinos)، ساحه‌ای از «توکانتن» (۱)، در جنگلهای دست نخورده شمال «دیامانتینا» (۲) به دیدن قبیله مهیب شب کور «مورسیلاگو» (Morcilago) رفته بود. این مردمان با موی سیید و چشم سرخ از مادر می‌زاینند و در جنگلهای تاریک بسر می‌برند. روزها می‌خوابند و شبها بیدار می‌شوند و در ناریکی شکار می‌کنند و مامی میگیرند و شبهایی که ماه در آسمان نباشد، بهتر می‌بینند. در نزدیکیهای بیروت در اردوگاه هیئتی از مکتشفان که خود نیز در آن شرکت داشت باران سنجی را از جادری دزدیدند. مرد جادوگری که بجای لباس چند تسمه چرمین، چون بند شلوار بر تن خویش آویخته بود، زنگی را که به سر شاخی بسته بود بشدتنی بسیار به صدا در آورد و بر اثر آن صدا گفتاری هراسان‌پیش او دوید و باران سنج را باز آورد. آن گفتار دزد باران سنج بوده است.

این داستانهای واقعی که سخت به افسانه‌ها شباهت داشت اسباب سرگرمی و تفریح «دروشت» می‌شد.

عروسک «دوراندا» رشته ارتباطی کشتی و دخترک بود. در جزایر نورمانی عروسک به تندیس گونه‌ای چوبین می‌گویند که آنرا برسم محلی بر پیشانی کشتی نصب می‌کنند و اصطلاح محلی «میان عروسک و عروس نشستن» (۳) نیز ازینجاست! آقا «لتیری» عروسک دوراندا را بسیار گرامی می‌داشت. به درودگر کشتی سفارش داده بود تا آنرا شبیه «دروشت» به تراشد. این تندیس چون صورتی بود که به ضرب نبر پریده شده باشد. کنده هیز می‌بود که بیهوده کوشیده بودند چون دختری زیبا جلوه کند.

این تکه چوب بی‌ریخت تأثیر عجیبی در «لتیری» داشت. او با اعتقاد خاصی به آن می‌نگریست. آن را سخت مانند «دروشت» می‌پنداشت. شباهت احکام جزمی

۱ - (Tocantins) شطی است در برزیل که باقیانوس اطلس می‌ریزد. م.

۲ - دیامانتینا (Diamantina) بخشی است از کشور برزیل که سابقاً معادن الماس مهمی داشت. م. ۳ - Ette entre poupe et poupée یعنی میان قسمت پیشین و

قسمت پسین کشتی نشستن م.

به حقیقت و بت به خدای یگانه نیز تقریباً بدینگونه است.

آقا «لتیری» در هفته دوشادی بزرگ داشت. شادی روز سه شنبه و شادی پروز جمعه. شادی نخستین از دیدن عزیمت «دوراند» و شادی دوم از مشاهده بازگشت آن بود. در این دو روز او آرنج به درگامی پنجره تکیه می داد و به ساختن خود می نگریست و دلش از شادی و خوشبختی لبریز می شد.

در روزهای جمعه پیدا شدن آقا «لتیری» در پشت پنجره بمشابه علامتی بود. مردم چون روشن شدن چبق او را از پشت میله های پنجره خانه بر او می دیدند می گفتند: «آها! کشتی بخاری دارد می آید!» دود چبق نشانه پیدا شدن دود کشتی بود.

دوراند پس از وارد شدن به بندر طناب خود را در زیر پنجره آقا «لتیری» به حلقه آهنین بزرگی که در پایین خانه بر اوها استوار شده بود، می بست. آن شب «لتیری» خواب راحت و آسوده ای می کرد زیرا احساس می کرد که «دروشت» در طرفی و «دوراند» در طرف دیگر خوابیده اند.

دوراند در کنار ناقوس بندر بساحل بسته می شد. در جلو در خانه «براو» ها بار انداز کوچکی بود. امروز دیگر از این بارانداز و بر اوها و خانه و باغچه و کوچه های هاریک چبر بندی شده و حتی بسیاری از ساکنان آن حوالی نشانی برجای نمانده است. پس از استخراج سنگ خارای گرنزه، همه این زمین ها بفروش رفته و امروز آنجا بصورت کارگاه های سنگ خردکنی در آمده است.

نگاهی به شوهران احتمالی

«دروشت» بزرگ می‌شد لیکن شوهر نمی‌کرد.

آقا «لتیری» او را دختری ناز پرورده و سفید دست و مشکل پسند با آورده بود. این طرز پرورش بعدها بزیان آدمی می‌انجامد:

خود آقا «لتیری» در مقام مقایسه با دروشت آدم مشکل پسندتری بود. شوهر دلخواه او برای «دروشت» می‌بایست در عین حال شوهر «دوراند» نیز باشد. آقا «لتیری» می‌خواست به یک تیر دو نشان بزند یعنی هر دو دختر خود را با هم شوهر دهد. دلش می‌خواست صاحب دخترش ارباب کشتی‌اش نیز باشد. شوهر چیست؟ - راهنمای سفر دریایی و جرا برای دختر و کشتی خود راهنمای واحدی برنگزیند؟ اداره خانه تابع جزر و مدعاست. آنکس که زورقی را رهبری کند زنی را هم اداره تواند کرد و این هر دو تابع ماه و بادند. آقا «کلوبن» که بیش از پانزده سال از آقا «لتیری» کوچکتر نبود برای «دوراند» جز کشتیبانی موقت نتوانست بود. دریانوردی جوان، کشتیبانی دیر پای می‌بایست تا جانشین واقعی پایه گذار و طراح و سازنده کشتی گردد. رهبر و کشتیبان دایم «دوراند» بحسابی داماد آقا «لتیری» هم به‌شمار می‌رفت. جرا دو داماد را در تن واحدی گردنیاورد؟ «لتیری» چنین خیالی درس می‌بخت. آرزوی او این بود که دریانوردی سخت کوش و آفتاب خورده و آفتاب سوخته که برآستی توان در افتادن با امواج دریا را داشته باشد پیدا شود و از «دروشت» خواستگاری کند، لیکن آرزوی «لتیری» با آمال و آرزوهای «دروشت» یکسره تطبیق نمی‌کرد. او آرزوهای دور و درازتری داشت.

بهر حال عمو و برادر زاده در یک مورد با هم توافق کامل داشتند و آن این بود که شتاب نیابند کرد. پس از آنکه «دروشت» در نظر مردم وارث احتمالی ثروتی هنگفت شناخته شد، سیل خواستگاران به خانه لتیری سرازیر شد. لیکن این گونه خواستگاران شتابزده همیشه چیز خوبی از آب در نمی‌آیند. آقا «لتیری» هم

این نکته را نیک دریافته بود وزیر لب می‌غرید که: « دختر طلا و همسر نقره ۱ » و یا سیب سرخ و دست چلاق و همه نحوی این خواستگاران را از سر خود باز می‌کرد و بانتظار پیدا شدن خواستگاری دلخواه می‌نشست و صبر می‌کرد و « دروشت » نیز چنین می‌کرد .

شگفت آنکه « لتیری » علاقه‌ای به طبقه اشراف نداشت و از این نظر گاه چون انگلیسی‌ها نبود . بسختی باور توان کرد که او به خواستگاران چون « گاندوئل » (Ganduel) نامی از اشراف « ژرسه » و « بوینه نیکولن » (Bugnet - Nicolin) نامی از اشراف سرك (Serk) جوابرد داد . بعضی بجرأت می‌گویند ولی مادر صحت آن شك داریم که اودری را که طبقه اشراف « اورینی » (Origny) ، با خواستگاری دروشت برای یکی از اعضای خانواده « ادو » (Edou) که بیگمان از اعقاب ادوارد اعتراف گیرنده بود، برویش باز می‌کرد، بردی خودبست .

استثنائی در رفتار «لتیری»

آقا «لتیری» نقصی بزرگ داشت. او نه از شخص بلکه از جنس کشیش تنفر داشت. روزی به هنگام مطالعه - چون اهل مطالعه بود - کتابی از ولتر - چه آثار «ولتر» را می خواند - باین جمله رسید: «کشیشان گریه اند» کتاب را فرو بست و فرزندش وزیر لب چنین فریاد «منهم سگم!»

فراموش نباید کرد که کشیشان، چه پیر و آنلور و چه پیر و آن کالون (Calvenistes) و چه کانولیکها، به هنگام ساختمان کشتی شیطان سخت با «لتیری» در افتادند و آزار بسیارش دادند. ما هیچ پنهان نمی داریم که بوجود آوردن انقلابی در دریانوردی، کوشش در بکار انداختن وسیله پیشرفت تازه ای در جزایر نورمانی و تحمیل زیور اختراع نوینی به جزیره فقیر گرنزه گستاخی و جرأتی جهنمی بود و از این روی بود که «لتیری» مورد لعن و تکفیر قرار گرفت. این نکته را نیز باید بگوئیم که در این جاسخن از کشیشان پیشین می بریم که با کشیشان امروز فرق بسیار دارند زیرا امروز همه کلیساهای محلی تمایل بسیاری به پیشرفت نشان می دهند. کشیشان صدگونه سد و مانع بر سر راه «لتیری» تراشیدند و از وعظ و تبلیغ و هر چیزی که سد راه وی توانست بود سود جستند. چون اصحاب کلیسا از وی بیزار بودند «لتیری» نیز کینه آنان را به دل گرفت. کینه آنان از کینه ای که «لتیری» بخود داشت، می کاست.

این را نیز بگوئیم که بیزارى وی از کشیشان نتیجه حال و وضع روحی اش بود و لازم نبود کینه ای از آنان ببیند تا کینه آنانرا به دل گیرد. به گفته خود، او سگ بود آنان گریه. در اندیشه مخالف آنان بود. چیزی که بیانش دشوارتر است اینکه مخالفتش با آنان غریزی بود. چنگالهای پنهانی آنان را احساس می کرد و از این روی دندان نشان می داد. البته ما هم قبول داریم که این مخالفت بدون حساب و تعقل بود و همیشه بجای و صحیح نبود. ناروا خواهد بود اگر تمیز ندهیم که نفرت به تمام معنی و یکپارچه ای وجود ندارد. در نظر آقا «لتیری» حتی يك کشیش خوب هم پیدا

نمی‌شد. چون با فلسفه سروکار پیدا کرده بود گاه اندکی عقل سلیم را از دست می‌داد. همچنانکه حکیمان خشم می‌گیرند، کینه و رزان نیز چشم پوشی و گذشت می‌نمایند. آقا «لتیری» چندان پاکدل و خوش‌قلب بود که نمی‌توانست برآستی کینه کسی را به دل گیرد. بیشتر بدور کردن و راندن مخالف از خود می‌پرداخت تا به حمله او. از اصحاب کلیسا دوری می‌گزید. آنان در حق وی بدی کرده بودند، لیکن «لتیری» باین اکتفا می‌کرد که خوبی آنان را نخواهد. فرق میان نفرت آنان با نفرت وی این بود که نفرت آنان جنبه بغض و کینه داشت و نفرت وی جنبه کراهت.

«گرنزه» اگر چه جزیره بسیار کوچکی است لیکن جای کافی برای دو آیین دارد. در آنجا هم آیین کاتولیک پیروانی دارد و هم آیین پرتستان. اینرا نیز باید بیفزاییم که پیروان این دو آیین هیچگاه در يك کلیسا گرد نمی‌آیند. هر فرقه‌ای پرستشگاه و نمازخانه خاصی دارد. در آلمان، مثلاً در شهر «هایدلبرگ»، مردم چنین دقت و ظرافتی نشان نمی‌دهند. در آنجا کلیسایی را بدو بخش می‌کنند، بخشی را به پیروان «سن‌پی‌یر» و بخش دیگر را به پیروان «کالون» تخصیص می‌دهند و در میان این دو بخش تجبری برای جلوگیری از زد و خورد پیروان دو فرقه می‌کشند. سهم هر دو فرقه برابر است، کاتولیک‌ها سه محراب دارند و پرتستانها هم سه محراب و چون هر دو فرقه در يك ساعت نماز می‌گزارند ناقوس واحدی هر دو گروه را به کلیسا دعوت می‌کند و بدینگونه در يك زمان آنانرا بسوی خدا و شیطان فرا می‌خواند. کار را ساده کرده‌اند.

آلمانی خونسرد این ترتیب را پذیرفته است لیکن در «گرنزه» هر فرقه‌ای پرستشگاه جداگانه‌ای دارد.

در «گرنزه» دینداران (کاتولیک‌ها، مترجم) محله‌ای و ملحدان (پرتستانها- مترجم) محله‌ای خاص دارند. اما آقا «لتیری» نه این آیین را برگزیده بود و نه آن آیین را.

این مرد ملوان و کارگر و فیلسوف که با کار و کوشش خود مقام و اعتباری پیدا کرده بود، ظاهری ساده داشت لیکن در باطن چندان هم ساده نبود. تناقضات و تعصباتی مخصوص بخود داشت. درباره کشیشان هرگز تغییر عقیده نمی‌داد، نسبت به «مون لوزیه» (۱) امتیازی خاص قایل بود.

۱- فرانسوا دومینیک کنت دو مون لوزیه - *Fsencòis Dòminique conte de Montlosier* سیاستمدار و نویسنده فرانسوی است که درباره تاریخ حکومت سلطنتی فرانسه و به ضد یسوعیان کتابهایی نوشته است. متولد ۱۷۵۵ متوفی سال ۱۷۳۸ مترجم.

«لتیری» گاهی شوخیهای بسیار نابجا و نامناسبی می‌کرد. کلمات و اصطلاحات خاصی داشت که اگرچه غیر عادی و عجیب بود لیکن بی‌معنی نبود. اعتراف بکناهان را «شانه زدن وجدان» می‌نامید. چون مردی کم سواد بود و مطالعه منظم و مرتبی نداشت و در اوقات فراغت هرچه بدستش می‌افتاد می‌خواند، در املاء و حتی در تلفظ پاره‌ای از کلمات دچار اشتباه می‌شد، لیکن این اشتباهات همیشه هم از روی سادگی نبود. در موقع عقد پیمان صلح که توسط لویی هیجدهم و ولینگتن بین فرانسه و انگلستان صورت گرفت، آقا «لتیری» گفت:

« Bourmt à été le traître d'union entres les deux camps » (۱)

روزی Papauté (۲) را Pape - ôté (۳) نوشت و ما گمان نداریم که این اشتباه عمدی بود.

مخالفت او با پاپ دلیل آشتی او با انگلیکن‌ها نبود. اصحاب کلیسای پرنستان هم مانند کشیشان کاتولیک دل خوشی از او نداشتند. الحاد او در برابر احکام جزمی سخت شدت می‌یافت. روزی به تصادف دریای وعظ قدسی مآب «ژاکمن هرود» (Jaquemin Herode) که دربارهٔ جهنم سخن می‌راند حاضر شد. واعظ مزبور به بلاغت تمام وعظ می‌کرد و داد سخن می‌داد و در بارهٔ عذابها و شکنجه‌ها و لعن‌ها و پادافره‌های دشوار و در آتش سوختن‌های همیشگی و نفرین‌های چاره‌ناپذیر و خشم بی‌امان قادر قهار و غضب آسمانی و انتقام ربانی و دیگر چیزها که سردیدی در بارهٔ آنها نتوان کرد بیایی شواهدی از نصوص مقدس می‌آورد. «لتیری» پس از پایان یافتن وعظ، هنگامی که از کلیسا بیرون می‌آمد در گوش یکی از مؤمنان چنین گفت: «گوش کنید! من عقیدهٔ دیگری دارم من خداوند را رحیم و مهربان می‌دانم» پایهٔ بی‌دینی و الحاد «لتیری» در روزهای اقامتش در فرانسه نهاده شده بود. «لتیری» با اینکه گرنزه‌ای پاک‌نژاد بود به سبب داشتن فکر غلط، «فرانسوی» خوانده می‌شد. خود او نیز انکار نمی‌کرد که افکار مخربی داشت و یافشاری و سهاجت او در ساختن کشتی بخاری که کشتی شیطان نام گرفت، این حقیقت را اثبات کرد. او می‌گفت من از پستان سال ۸۹ (۴) شیر خورده‌ام و می‌دانیم که این شیر بهیچ‌روی

۱ - بورمون خائن اتحاد میان دو نیرو بود. در اینجا «لتیری» به جای Traité d'union که بمعنای خط رابط است Traitre d'union بکار برده است که بمعنای خائن اتحاد است م. ۲ - مقام پاپی ۳ - پاپ از میان رفته

۴ - سال ۱۷۸۹ آغاز انقلاب کبیر فرانسه است و در چهاردهم ژوئیه همین سال بود که مردم پاریس به پا خاستند و زندان باستی را گشودند و با خاک یکسان کردند. م. م.

شیر پاکی نیست .

کلرهای خلاف منطق و عقل او منحصر به اینها نبود . در سرزمین های کوچک کمتر آدمی است که مورد عیبجویی و اعتراض قرار نگیرد . در فرانسه «حفظ ظاهر» و در انگلستان «محترم بودن» شرط اصلی زندگی راحت و آسوده داشتن است . برای «محترم بودن» رعایت نکات بسیاری از انجام دادن فرایض یکشنبه های مقدس گرفته تا خوب بستن گره کراوات ضرورت دارد . قانون موحشی هم وجود دارد که عبارت از «انگشت نما نشدن» است . انگشت نما شدن لمن و تکفیر خفیفی است . در شهرهای کوچک که جالیز خاله زنکهاست ، این بدجنسی که آدمی را از اجتماع دور و بیگس و تنها می کند و عبارت از زاغ سیاه چوب زدن است ، بعد اعلای خود می رسد . دلیرترین و شایسته ترین مردمان هم از این طعنه ها می ترسند . آنان با خمپاره و طوفان روبرو می شوند لیکن از برابر شاه باجی خانها و فنه صمدها فرار می کنند . آقا «لتیری» بیش از آنکه اهل منطق و تعقل باشد مردی سرسخت و یکدنده بود لیکن او هم در برابر چنین حریفانی دست از سماجت و پافشاری میکشید . درین مورد تعبیر کینه آمیز خاصی داشت و می گفت : «آب در شرابم می ریزم !» او از اصحاب کلیسا دوری می جست لیکن هیچگاه درخانه خود را یکسره بروی آنان نمی بست . در ایام عید و مواقمی که کشیشان بخانه های مردم می رفتند ، پذیرائی شایانی ، چه از کشیشان پرستان و چه از کشیشان کاتولیک می کرد . گاه نیز اتفاق می افتاد که با «دروشت» به کلیسای انگلیکانها می رفت ، لیکن چنانکه پیش از این هم گفتیم «دروشت» نیز تنها در چهار عید بزرگ سال به کلیسا می رفت .

بر رویهم ، این سازشها برای او گران تمام می شد و بر سر خشمش می آورد و نه تنها او را به اصحاب کلیسا نزدیکتر نمی ساخت بلکه فاصله روحی او را با آنان بیشتر هم می کرد . اولین ناراحتی ها را با ریشخند بیشتری تلافی می کرد . تنها قسمت تلخ این موجود خالی از تلخی این بود و هیچ وسیله ای برای تغییر آن وجود نداشت . در واقع و عمل طبیعت و خمیره او چنین بود و خود وی نیز نمی توانست آنرا تحت اراده خود در آورد .

«لتیری» از همه جامعه های کشیشی بیزار بود و نسبت به آنان ناسپاسی عصیان کلرانه ای داشت . او فرقی میان صور مختلف آیین نمی داد و حتی باین اندیشه پیشرو یعنی «به حضور حقیقی معتقد بودن» هم ارزش نمی داد . نزدیک بینی او ، درین مورد بحدی بود که فرقی میان کشیشان پرستان و کشیشان کاتولیک نمی دید و تمیزی بین قدسی مآب مجتهد پرستانی و قدسی مآب اسقف کاتولیک که بنام پدر نامیده می شود نمی داد و می گفت «وسلی» (Wesly) و «لایولا» (Layóla) سر و ته یک کرباسند . چون

کشیش پرتستانی همراه زن خود از کنار او می‌گذشت، «لتیری» پشت بوی میکرد و بلاهن خاص ریشخند آمیزی می‌گفت، «کشیش متاهل!» او تعریف می‌کرد که در آخرین سفری که به انگلستان کرده بود «اسقف لندن» را دیده بود. عصبان او در مورد این‌گونه وصلت‌ها تا سرحد خشم می‌رسید و بانگ بر می‌آورد که «کسی که جامه زنانه بر تن کند نمی‌تواند و نباید زن بگیرد.» او جامه کشیشان را جنسی خاص می‌پنداشت و می‌گفت: «کشیش نه مرد است و نه زن» و به بی‌سلیقگی تمام طیلسان کاتولیکی و انگلیکانی را در يك بقچه می‌پیچید و حاضر نمی‌شد زحمتی بخود دهد و طبق کنایه‌های مرسوم سربازان آن دوره فرقی میان کشیشان قایل شود. به «دروشت» می‌گفت، «زن هر که می‌خواهی بشو جز عرقچین بسرها!» (۱)

۱ - منظور لتیری از عرقچین بسرها کشیشانند زیرا آنان عرقچین بسر

بی قیدی جزئی است از زیبایی

آقا «لتیری» چون قولی می‌داد و سخنی می‌گفت همیشه آن را به یاد داشت . «دروشت» چون قولی می‌داد بزودی آنرا از یاد می‌برد، و این فرق میان عمو و برادر-زاده بود .

«دروشت» که پیش ازین از چگونگی پرورش و بار آمدنش آگاه شدیم . عادت نداشت توجهی به مسؤلیت بکند . در اینجا نیز تکرار می‌کنیم که پرورش غیر جدی کودک را به نباهی می‌کشاند و شاید بی احتیاطی است که پیش از وقت در صدد خوشبخت ساختن فرزند خود بر آییم .

«دروشت» می‌پنداشت که هر چه او را خشنود کند خوب است . او عموی خود را نیز در شادی خویش شادمان می‌یافت . او هم تقریباً دارای همان افکاری بود که آقا «لتیری» داشت . در مورد دین تنها باین اکتفا می‌کرد که سالی چهار بار به کلیسا رود . ما او را در لباس عید نوئل دیدیم . از زندگی ، پاک بی‌خبر بود . تمام شرایطی را که روزی عاشقی شیدا شود دارا بود و در انتظار چنان روزی شاد و خرم بود .

بی‌تصمیم قبلی و به تصادف آزادی خواند ، به تصادف ریزم خوانی می‌کرد . در آینده زندگی می‌کرد . کلمه‌ای از دهانش می‌پرانید و رد می‌شد . کار می‌کرد و می‌گریخت ، فریب و جذاب بود . آزادی انگلیسی را نیز باین خصال و صفات باید افزود . در انگلستان پسر بچه‌ها و دختران آزادند . نوجوانان افسار سرخودند . رسم آنان چنین است . بعدها دختران آزاد زنان اسیری می‌شوند . ما این دو کلمه را در معنای حقیقی خود بکار برده‌ایم و منظورمان اینست که آنان در رشد و نمو آزادند ولی در انجام دادن وظیفه بنده و اسیرند .

«دروشت» هر باعداد که چشم از خواب می‌گشود کارهای شب پیش را بدست فراموشی می‌سپرد . اگر از او می‌پرسیدند که هفته پیش چه کرده است به سختی می‌-

توانست جوانی بشما بدهد . با این همه ساعاتی پیش می آمد که دچار ناراحتی مرموزی می شد و احساس نوعی تیرگی زندگی در شکفتگی و شادی خود می کرد . آری آن آسمان صاف این ابرهای تیره را هم داشت . لیکن این ابرها بزودی می گذشت و ناپدید می شد . خود نیز سبب اندوه و یا شادی خویش را نمی دانست و با خنده خود را از دست این ابرهای تیره می رهانید . با همه بازی می کرد . به شیطنت سربر رهگذران می گذاشت . سربر نو جوانان می گذاشت . اگر با شیطان هم روبرو می شد متلکی بارش می کرد . او هم بسیار زیبا و هم بسیار معصوم و پاک بود . مانند بچه گریه ای که بهمه پنجه می زند ، بروی هم می خندید . بدحال کسی که به چنگ او خراشیده می شد . درین صورت « دروشت » دیگر بفکر او نمی افتاد . در چشم او دیروز معنی و مفهومی نداشت ، او در پهنه امروز پسر می برد و این بزرگترین خوشبختی است . در مخیله « دروشت » خاطرات چون برفی در برابر آفتاب آب می شد و از میان می رفت .



عروسک کشتی - کار وکتور هوگو

کتاب چہارم
نی انبان

فصل پنجم سرخشی سپیده دهان یا آتش سوزی

«زلیات» هرگز گفتگویی با «دروشت» نکرده بود. او را از دور دیده بود و می‌شناخت همچنانکه ستاره سحری را دوراً دور می‌شناسند.

روزی که «دروشت» در جاده بندر «سن پیر» به «وال» (Vaille) با «زلیات» روبرو شد و نامش را بر برف نوشت و او را به شکفت انداخت. شانزده ساله بود. شب پیش از آن روز، آقا «لتیری» به وی گفته بود: «تو دیگر دختر بزرگی شده‌ای و نباید کلرهای کودکانه بکنی!»

نام «زلیات» که به دست این بچه نوشته شد تأثیر عمیقی در «زلیات» کرد. در نظر «زلیات» زنان چه بودند؟ خود او نیز نمی‌توانست جواب قانع کننده‌ای باین سؤال بدهد. هرگاه که با زنی روبرو می‌شد زن از وی و وی از زن می‌ترسید و رم می‌کرد. او جز به ناچار با زنی گفتگو نمی‌کرد. هرگز «نم‌کرده» زن روستایی‌ای نشده بود. چون تنها از راهی می‌گذشت و می‌دید زنی از روبرویش می‌آید، از روی چپری به حیاطی می‌پرید و یا در پس بوته‌ها پنهان می‌شد. حتی از پیرزنان نیز دوری می‌گزید. به عمر خویش بیش از یک زن یاریسی ندیده بود این زن از «گرنزه» می‌گذشت. در آن تاریخ عبور زنی یاریسی از «گرنزه» واقعه شکفت انگیزی بشمار می‌رفت. «زلیات» از دهان این زن یاریسی شنیده بود که با بیان و اطواری خاص مصیبتی را که بر سرش آمده بود چنین شرح داد: «خیلی ناراحت شدم. چند قطره باران روی کلام ریخت. کلاه من زردنخودی است و این رنگ آب نمی‌پذیرد.» بعدها که «زلیات» در میان اوراق کتابی گراوری قدیمی از مدهایی که «خانمی از شوسه دانتن» ربا آرایش تمام نشان می‌داد، بدست آورد، آنرا بیاد این دیدار بدیوار اطاق خود کوبید. در عصرهای تابستان در پس تخته سنگهای خور «عومه یارادی» پنهان می‌شد و دزدانه زنان روستایی را که با پیراهن در دریا شنا می‌کردند نگاه می‌کرد. روزی از پشت چپری زن جادوگر «نورتوال» را که بند جورابش را

می‌بست دزدیده نگاه کرد. شاید آن جادوگر دوشیزه بود.

در بامداد آن عید که «دروشت» بر سر راعش سبز شد و لبخند زنان نام او را بروی برف نوشت، «زیلیات» به‌خانه بازگشت و ندانست چرا بیرون رفته بود. شب خواب به چشمش نرفت. هزار فکر و خیال بر سرش ناختم - خوب بود در باغچه‌خانه‌اش ترب سیاه می‌کاشت که آنروزها بازار شیرینی‌ها داشت - چطور شده که گند کشتی سرک (Serck) رانندیده است، آیا بلایی بر سر این کشتی آمده است؟ دیده بود که زرنیخ سفید گل کرده و حال آنکه فصل گل کردن آن نبود - هنوز بدرستی نفهمیده بود که زنده‌گذشته چه نسبتی با او داشته است. فکر کرد که آن زن حتماً مادرش بوده و با مهری فزاینده او را به یاد آورد. به یاد لباس عروسی او که در جمندان چرمین نهاده شده بود، افتاد - فکر کرد که قدسی مآب «ژاکمن هرود» روزی به ریاست‌صومعه بندر «سنت سمپسون» که نایب مناب اسقف بود می‌رسد و در این صورت مقام کشیشی «سنت سمپسون» به‌تصدی می‌ماند - فکر کرد که فردای روز عید نوئل بیست و هفتم ماه قمری خواهد بود و بالنتیجه مد کمل در ساعت سه و بیست و یک دقیقه و جذر ناقص در ساعت هفت و ربع و جذر کمل در ساعت نه و سی و سه دقیقه و مد ناقص در ساعت دوازده و سی و نه دقیقه خواهد بود. - به یاد جزئیات لباس سرباز اسکاتلندی که نی‌انبان خود را از او خریده بود افتاد. بیاد آورد که آن سرباز کلاهی آراسته به‌خار خشک، شمشیری تیغه پهن اسکاتلندی، زاکت تنگ و دامن کوتاه شطرنجی، پا پاچین، دامن کوتاه اسکاتلندی، قوطی توپون شاخی، دو کمر بند، خنجر، شمشیر، چاقوی سیاه دسته سیاه، زانوان عریان، جورابها و گترهای شطرنجی و کفشهای بندی داشت. یاد آن سرباز با این‌سازو برگ چون لولویی تعقیبش کرد و به‌تبوتابش انداخت و بخوابش سپرد. فردا بسیار دیر از خواب بیدار شد و نخستین اندیشه‌ای که به‌سرش رسید، «دروشت» بود.

فردا را خوابید لیکن تمام شب شب سرباز اسکاتلندی در برابر چشمش ایستاده بود. در خواب با خود می‌گفت که دادگاه پس از عید نوئل در بیست و یکم ژانویه تشکیل خواهد شد. همچنین «ژاکمن هرود» کشیش پیر را به‌خواب دید و چون بیدار شد به یاد دروشت افتاد و خشم بزرگی از وی در دل خود یافت. تأسف خورد که چرا کوچک نیست تا برود و سنگ به شیشه‌های پنجره او بزند.

بعد فکر کرد که اگر کوچک بود مادرش هم زنده بود و از این فکر متأثر شد و بگریه افتاد.

تصمیم گرفت که سرماه به «شوزی» (Chousey) و یا «مینکیه» (Miniquier)

برود . لیکن به آنجا نرفت .
از آن پس دیگر پای در جاده بندر « سن پترز » به « وال » نهاد .
با خود می‌اندیشید که نام او ، « ژیلیات » ، هنوز هم بر زمین باقی است و لابد
همه رهگذران آنرا می‌بینند .

روشن شدن تدریجی مجهول

در عوض هر روز خانه «براوها» را می دید . این کار را به عمد نمی کرد بلکه راهش از آنجا می افتاد . بی آنکه خود بخواهد می دید گذارش از راه باریکه ای که در امتداد دیوار باغچه «دروشت» کشیده شده بود ، افتاده است .

با مدادی از این راه می گذشت شنید که زنی که از خانه «براوها» می آمد به زنی دیگر گفت ، «دوشیزه «لتیری» کلم دریایی را دوست دارد .

«ژیلیات» در باغچه خانه «بودولارو» چاله ای برای کلم دریایی کند . کلم دریایی نوع خاصی است از کلم که مزه مارچوبه دارد .

دیوار باغچه «براوها» بسیار کوتاه و پیریدن از روی آن به باغچه کاری آسان بود . «ژیلیات» حتی فکر پیریدن از روی دیوار باغچه را هم ترسناک می یافت ، لیکن هیچ مانعی نبود که او هم مانند همه رهگذران هنگامی که از آنجا می گذشت ، به صدای کسانی که در اطرافها و یا باغچه گفتگو می کردند گوش فرا دهد . روزی شنید که دو خدمتکار خانه یعنی «دوس» و «گراس» باهم بگو می کردند . این بگو مگو صدایی بود که از آن خانه بگوش ژیلیات رسید و صدای آن چون موسیقی ای در گوش او باقی ماند .

بار دیگر صدایی بگوشش رسید که صداهای پیشین شباهتی نداشت . گویا صدا از «دروشت» بود . «ژیلیات» پس از شنیدن این صدا پای بگریز نهاد .

کلماتی که با این صدا بیان شد برای همیشه در صفحه خاطر ژیلیات نقش بست و باقی ماند . دم بدم آنها را پیش خود تکرار می کرد . این کلمات عبارت بود از ، «خواهش می کنم جارو را بمن بدهید !»

اندک اندک دلیر شد و جرأت یافت که در آنجا توقف کند . روزی «دروشت» که با وجود باز بودن پنجره اطاقش از بیرون دیده نمی شد ، پشت بیانو خود نشسته بود و آواز می خواند . این آواز تصنیف محبوب او «بون نی دندی» بود . بشنیدن این

آواز رنگه از چهره « ژیلیات » پرید، لیکن بخود فشار آورد تا بایستد و آن آوازا بشنود .

بهار فرارسید . روزی در برابر چشم انداز زیبایی قرار گرفت . آسمان باز شد و او « در وشت » را دید که بوته‌های کاهوی خود را آب می‌داد .

بزودی جرأت و جسارت را بجایی رسانید که کاری بالاتراز ایستادن پشت دیوار باغچه کرد یعنی مراقب رفتار و عادات « در وشت » شد . ساعت‌های آمدن او را به باغچه یاد گرفت و در آن ساعات بانتظارش ایستاد .

« ژیلیات » کوشش بسیاری کرد که دیده نشود .

بتدریج که ارتفاعات اطراف را پروانه و گل فراگرفت ، « ژیلیات » ساعت‌های بیایی بی صدا و بی حرکت پشت دیواری پنهان می‌شد و « در وشت » را نگاه می‌کرد . نفسش را در سینه حبس می‌کرد . اندک اندک تماشای اینسو و آنسو رفتن « در وشت » در باغچه ، برای او عادت می‌شد . آدم بتدریج به زهر خوردن هم خو گرمی شود .

بارها از پناهگاهی که می‌ایستاد ، گفتگوی « در وشت » را با آقا « لتیری » که روی نیمکتی زیر شاخ و برگ درخت ارژنی می‌نشستند ، شنید . صدای گفتگوی آن دو بروشنی بسیار به گوش « ژیلیات » می‌رسید .

« ژیلیات » پای از این هم فراتر نهاد . اکنون دیگر به آنجا می‌رفت و کمین می‌کرد و گوش می‌خوابانید . آه ! دل آدمی جاسوس کهنه کاری است .

در کنار خیابانی مشجر نیمکت دیگری نهاده شده بود که از بیرون دیده می‌شد و « در وشت » گاهی بر آن می‌نشست .

« ژیلیات » از دیدن گلهایی که « در وشت » می‌چید و می‌بویید حدس زد که او چه نوع عطرها را دوست می‌داشت . عطر محبوب او در درجه اول نیلوفر بستانی و پس از آن میخک و پس از آن یاسمن بود . گل سرخ برای او در درجه پنجم اهمیت قرار داشت . زنبق را نگاه می‌کرد اما نمی‌بویید .

« ژیلیات » پس از برگزیدن این عطرها آنها را در مخیله خود ترکیب می‌کرد و بهر بویی فضیلتی قایل می‌شد .

حتی اندیشه سخن گفتن با « در وشت » هم موبراندام او راست می‌کرد .

پیرزنی که باگاری دستی خود دوره‌گردی می‌کرد و کهنه‌بر می‌چید و گاهی به کوچه‌ای که از کنار خانه « بر او ها » می‌گذشت می‌آمد ، کم‌وبیش متوجه مراقبت « ژیلیات » از این دیوار و دلبستگی او بآن نقطه شد . آیا حضور مردی را در برابر دیواری به حضور زنی در پشت آن دیوار مربوط دانست ؟ آیا این رشته مبهم و نادیدنی را دیده بود ؟ آیا او که در در یوزگی پیرو فرتوت گشته بود آنقدر جوان بود که چیزی از

سالهای خوش جوانی به یاد آورد؛ آیا در زمستان و شب زندگیش سپیده دم بهاری را می شناخت؛ ما درین باره چیزی نمی دانیم . تنها اینرا می دانیم که گویا یکبار که از کنار « ژیلیات » که « کشیک می کشید » می گذشت ، کوشید تا بهترین لبخندی را که می توانست بروی او بزند و زیر لب چنین زمزمه کرد ، « داغ شده ا »

« ژیلیات » این کلمات را شنید و تکان خورد و در دل از خود پرسید ، « منطور پیرزن از گفتن این جمله چه بود . در تمام آنروز این جمله را پیش خود تکرار کرد اما بفهم معنای آن قادر نشد .

شامگاهی که « ژیلیات » پشت پنجره خانه « بودولارو » ایستاده بود ، پنج با شش دختر از « انگرس » برای تفریح آمدند و درخور « هومه پارادی » بشناپرداختند . آنان در صدگامی از آب بازی می کردند . ناگهان « ژیلیات » پنجره اطاقش را بست ، چه او از دیدن زن عریان به هراس می افتاد .

آهنک « بون نی دندی» انگامی در قه پیدا میکنند

یشت محوطه باغچه «براوها»، در کنار دیواری، گوشه‌ای بود که شاخه‌های آس و بیچک آن را فروپوشانیده و گز نه راه رسیدن به آن جا را بسته بود و گل کاسنی وحشی درخت مانند و بنک سفید بزرگی در آن جا در میان سنگهای خارا رسته بود. «ژیلیات» تقریباً تمام تابستان را در آن گوشه گذرانید. در آن جا چنان به فکر فرو می‌رفت که شرح آن نتوان داد. سوسماران به او خو گرفته بودند و می‌آمدند روی همان سنگها که او می‌نشست، می‌ایستادند و خود را در بر تو آفتاب گرم می‌کردند. تابستان آن سال هوایی روشن و نوازشکر داشت. ابرها برفراز سر «ژیلیات» در رفت و آمد بودند. «ژیلیات» در میان سبزه‌ها بر سنگی می‌نشست. همه‌جا را صدای پرندگان پر می‌کرد و او سردرمیان دودست می‌گرفت و باخود می‌اندیشید که «چرا اونام مرا بروی برف نوشت؟» بادی که از سوی دریا می‌وزید در آن دور دورها هوا را تکان می‌داد. گاهگاهی ناگهان بوق کلرگران کل سنگ «ودو» (Vaudue) می‌غرید و رهگذران را آگاه می‌کرد که معدنی خواهد ترکیب و باید از آن جا دور شوند. بندر «سنت سمپسون» از آن جا دیده نمی‌شد، لیکن ستیغ دگل‌های کشتی از فراز درختان به چشم می‌رسید. کایبی‌ها اینسو و آنسو در پرواز بودند. «ژیلیات» از مادرش شنیده بود که گاهی اتفاق می‌افتد که زنان شیفته مردان گردند. از با خود گفت: «پس فهمیدم! «دروشت» عاشق من شده است.» خویشتن را بسیار غمگین و افسرده می‌یافت و باخود می‌گفت: «بیکمان او هم به فکر من است!» باخود می‌اندیشید که «دروشت» دختری است توانگر و او جوانیست تنگدست. فکر می‌کرد که کشتی بخاری اختراع نفرت انگیزی است. هیچگاه نمی‌توانست به یاد آورد که چندمین روز ماه است. به زنبوران سیاه درشتی که پشت زرد و بالهای کوتاه داشتند و با سرو صدای بسیار در سوراخ دیوارها فرو می‌رفتند، خیره می‌شد.

شب «دروشت» به اطاق خود برگشت تا بخوابد، کنار پنجره رفت که آن را

ببندد. شب تاریکی بود. ناگهان ازدل تاریکی نوای موسیقی ای بگوشش رسید. کسی که گمان می‌رفت بر دامنه تپه و پای برج کاخ «وال» و شاید هم دورتر نشسته بود، آهنگی را با آلت موسیقی ای می‌نواخت. «دروشت» این آهنگ را شناخت، زیرا همان تصنیف محبوب خودش «بون فی دندی» بود که بانای انبانی نواخته می‌شد. دیگر بیش از این چیزی نفهمید.

پس از آن شب این موسیقی گاهگاهی در همان ساعت و خاصه در شب‌های بسیار تیره و تار تکرار شد.

«دروشت» چندان هم از این کار خوش نیامد.

« در نظر عمو و قییم که نیکمردی افسرده دل بود ،

تصنیف سرو صدایی شبانه بود»

(بیتی از گمندی‌ای چاپ نشده)

چهار سال گذشت.

« دروشت » به بیست و یک سالگی نزدیک می‌شد لیکن هنوز شوهر نگرفته

بود .

کسی در جایی نوشته است : « فکر ثابت و دایم چون پیچکی است که هر سال یک دور فرو می‌پیچد . هر گاه بخواهیم آنرا از جای بکنیم در سال اول موهای سر مارا می‌کند ، در سال دوم پوستمان راپاره می‌کند و در سال سوم استخوانمان را می‌شکند و در سال چهارم مغز آن را در می‌آورد . »
« ژیلیات » در این چهارمین سال بود .

او هنوز کلمه‌ای با «دروشت» حرف نزده بود لیکن همواره به این دختر زیبا و فریبا می‌اندیشید و جز این کاری نمی‌کرد .

روزی که به «سنت سمپسون» رفته بود «دروشت» را دید که با آقا «لتیری» دم در خانه «بر اوها» که بطرف جاده بندر بازمی‌شد ، ایستاده بود و گفتگو می‌کرد .
«ژیلیات» جرأت یافت و نزدیک‌تر رفت و چنین پنداشت که بهنگام گذشتن از کنار آنان «دروشت» لبخندی بروی او زد و چنین چیزی غیر ممکن نبود .
«دروشت» باز گاهگاهی نوای نی انبان را شنید .

آقا «لتیری» هم نوای این نی انبان را شنید و دریافت که این نوا زیر پنجره «دروشت» نواخته می‌شود . نوایی دل‌انگیز و وضعی ناراحت کننده بود . دل‌باخته شبانه باب طبع آقا «لتیری» نبود . او می‌خواست «دروشت» روزی که خود بخواهد و او هم بخواهد شوهر کند لیکن بطور ساده و نه با نوای نی و داستان عاشقانه . «لتیری»

نگران شد و کمین کرد و دریافت که آنرا «ژیلیات» می نوازند. چنگ در ریشش زد - و این نشانه خشم گرفتن او بود - و زیر لب غرید که: «مردك خر چه خیالی دارد؟ روشن است که «دروشت» را دوست دارد. اما عمو ول معطلی! کسی که «دروشت» را بخواهد باید پیش من بیاید اما نه بانوای نی!»

انفاقی که از مدتها پیش گمان وقوع آن می رفت، روی داد. گفتند که قدسی مآب «ژاکمن هرود» بجای اسقف و پنچستر (winchester) به ریاست صومعه جزیره و مدرسه علوم دینی بندر «سن پی پر» منصوب شده است و بمحض ورود جانشینش، «سنت سمپسون» را ترك خواهد گفت و به بندر «سن پی پر» خواهد رفت.

کشیش تازه، قرار بود به زودی وارد شود. این کشیش نجیب زاده ای هلندی - نژاد بود و آقای «جوئه ابنزر کوردی» (Joë Ebenzer Caudray) نام داشت که انگلیسها (Cowdry) می خواندند.

درباره این کشیش شایعاتی بود که خوش بینان و بدبینان هر يك به نحوی در باره آنها قضاوت می کردند. می گفتند او مردی است جوان و تنگدست، لیکن جوانیش را مطالعه بسیار تنگمستی اثر را امیدی بزرگ تعدیل می کند. در اصطلاح عامه برای کسی که امید ارت بردن و توانگر شدن داشته باشد، مرگ مورت امید نامیده می شود. او برادر زاده و وارث رئیس صومعه «سنت آساف» (Saint - Asaph) بود. هرگاه او می مرد کشیش جوان توانگر می شد. آقای «ابنزر کوردی» خویشاوندان سرشناسی داشت و تقریباً شایسته احراز مقام محترمی بود، اما نظرها در باره عقیده او مختلف بود. از پیرو آیین انگلیکان و از دورویی و سالوس بیزار بود. آرزوی کلیسای اولیه را داشت که در آن آدم حق انتخاب حواری داشت و فرومانتانوس (Fumumentanus) اسقف هیرا پولیس (Hiranpolis) دختری را ربود و زن خویشتن کرد و بد پدر و مادر دختر گفت: «او راضی بود و منهم راضی بودم، دیگر شما پدر و مادر او نیستید. من ملك هیرا پولیس و او همسر من است. پدر خداست!» هرگاه گفته مردم را باور کنیم آقای «ابنزر کوردی» نص «پدر و مادرت ترا شرف خواهند بخشید.» را تابع نص «زن گوشت مرد است. زن پدر و مادر خود را ترك خواهد گفت تا در پی شوهر رود.» می دانست و این نص را نافذتر از نص اول می دانست. وانگهی تمایل به محدود کردن اختیار پدر و مادر و مساعدت مذهبی با تمام روش های تشکیل رابطه زناشویی پیش پرستانها و بخصوص در انگلستان و بطور شکفت انگیزی در آمریکا معمول و متداول است.

همیشه مردم به کسی که موفقیت

شایسته‌ای پیدا کند رشک می‌برند

در آن تاریخ بیلان کار آقا «لتیری» از این قرار بود : «دوران» همه انتظاراتی را که از او می‌رفت بر آورده بود . آقا «لتیری» تمام بدهی‌هایش را پرداخته بود ، زیانهای پیشین را جبران کرده بود ، تعهدات خود را در «برم» انجام داده و افساط «سن مالو» را در سر موعد پرداخته بود . خانه «براو» ها را از گرو در آورده و مستغلات کوچک محلی جزو خانه را باز خریده بود . او مالک سرمایه‌ای پر درآمد ، یعنی «دوران» شده بود . اکنون در آمدخالص کشتی به هزار لیره استرلینگ می‌رسید و روز بروز هم افزایش می‌یافت . در حقیقت «دوران» هم ثروت و خوشبختی لتیری بود و هم ثروت و خوشوقتی محل . چون حمل و نقل گازیکی از بزرگترین در آمدهای کشتی بود برای بهبود امر بارگیری و آسان کردن ورود و خروج چهار پایان در بندر ناچار از دار بست کنار کشتی که زورق‌ها را بآن می‌بستند و دوزورق کشتی در گذشته بودند و شاید این کار نوعی بی‌احتیاطی بوده است . «دوران» زورقی بیش نداشت اما این زورق برآستی زورقی عالی بود .

از فرار «رانتن» ده سال گذشت .

«دوران» با آن همه محسنات عیبی هم داشت . عیبش این بود که بهیچ‌روی شایسته اطمینان و اعتماد نبود . مردم آنرا خطرناکتر وضع آقا «لتیری» را استثنایی می‌بنداشتند و می‌گفتند «لتیری» اگر چه نتیجه نیکو گرفته اما دیوانگی کرده است . قتی چند که در «کوز» (cows) ، در جزیره « وایت » (Wight) خواستند از وی سرمشق گیرند کارشان به ناکامی انجامید و بورس شکستگی کشید . آقا «لتیری» سبب این ناکامی را بدساخته شدن ماشین کشتی می‌دانست اما مردم سرنگان می‌دادند و قتی بسخنش نمی‌نهادند . هر چیز

نواین خاصیت را دارد که همه تمام تفصیرها را به گردن آن می اندازند و هرگاه کوچکترین گامی به غلط بردارد رسوایش می کنند . یکی از بازرگانان بزرگ مجمع الجزایر نورمانی بنام « ژوژ Jauge » ، صراف پاریسی ، که باو پیشنهاد شرکت و سرمایه گذاری در معاملات کشتی بخاری کردند روی برگردانید و جواب داد « شما پیشنهاد مبادله بمن می کنید اما مبادله یول بادود . » در عوض کشتی های بادبانی هر قدر می خواستند می توانستند شریک و اعتبار دهنده پیدا کنند . سرمایه ها بطرف بادبانها رزمی آورد و از دیگر بخار می گریخت . « دوراند » در « گرنزه » واقعیتی بود اما بخار پایه و اساس شمرده ، نمی شد . آری شدن نفی در برابر موفقیت تا بدین پایه می رسد . درباره « لتیری » می گفتند ، « خوب است اما این کار را از سر نمی گیرد » . وضع او نه تنها دیگران را به سر مشق گرفتن از او دلیر نکرد بلکه به ترس و هراسشان نیز انداخت . کسی جرأت ساختن « دوراند » دیگری را نکرد .

خوشبختی این طوفانزدگان که با این کشتی

ساحلی رو برو شدند

دردربای مانش اعتدال ربیعی و اعتدال خریفی بسیار زود آغاز می شود. مانش دریایی است تنگ که باد را به زحمت و فشار می اندازد و بر سر خشمش می آورد. از ماه فوریه باد غربی آغاز وزیدن می کند و موج از هر سو به جنبش در می آید و کشتی رانی در آن دریا پر خطر و ترسناک می شود. کرانه نشینان چشم به تیرهای راهنما می دوزند و نگران کشتیهایی که ممکن است گرفتار طوفان و حادثه ای گردند، می شوند. دریا کمینگاهی برای به دام انداختن کشتیهایی می شود. شیپوری ناپیدا نفیر جنگ بر می آورد و صغیر می کشد و ناله سر می دهد. طوفان چهره سیاه و گونه های پف کرده خود را از پس ابرهای درهم و انبوه باز می نماید.

باد خطری است و میغ هم خطر دیگر.

در همه زمانها، کشتیرانان از میغ ترس و واهمه داشته اند. منشورهای ریزبینی یخ از بعضی از ابرها می آویزد که « ماریوت ۱ » هاله های دوره ماه و خورشید و شمس کاذب ۲ و قمر کاذب ۳ را به آنها نسبت می دهد. مدهای طوفان از عناصر مختلفی ترکیب می یابد و در آن بخارهای گوناگون با ثقل های مضاعف نامساوی با بخار آب درهم می آمیزد و بصورتی قرار می گیرد که مدهای انبوه را به چندین منطقه تقسیم می کند و از میغ عنصر

۱ - Edme Mariotte فیزیکدان قرن هفدهم فرانسه که تئوری گالیله را در باره حرکت اجسام تکمیل کرد و قانونی در باره تغییر فشار گازها کشف کرد که آن قانون بنام خود او معروف است م.

۲ - Parahelie انعکاس خورشید در ابر. م

۳ - Parasélène انعکاس ماه بصورت متعدد در ابر. م

خاصی تشکیل می‌یابد که یزد در زیر و گوگرد در روی ید و بروم (۱) روی گوگرد و فسفور روی بروم قرار می‌گیرد و این عنصر در بعضی موارد با در نظر گرفتن انبساط الکتریکی و انبساط مغناطیسی موجب پیدایش بسیاری از پدیده‌ها می‌شود از قبیل « نورالم (۲) » کریستف کلمب (۳) و مازلان (۴) و ستارگان پیران که « سنک » از آنها سخن به میان آورده و دو شعله « کاستور » (Castor) و « پولوکس » که پلو تارک مورخ نامدار یونان از آن نام می‌برد و آتش گرفتن ژوبین‌های لژیونهای رومی که سزار از آن سخن به میان آورده و نیزه کاخ دوئینو (Duino) در « فریول » (۵) که سرباز نگهبان آنجا با زدن آهن نیزه‌اش به آن جرقه تولید می‌کرد و همچنین این برقه‌های زمینی که قدماء آن را « برقه‌های زمینی ساتورن » می‌نامیدند. در خط استوا مدائمی انبوهی دور کره زمین را فرا گرفته است که به انگلیسی کلودرینگ (Cloud-ring) یعنی حلقه ابری نامیده می‌شود. عمل کلودرینگ‌ها سرد کردن منطقه حاره است چنانکه کار گلف استریم گرم کردن قطب است. مه در زیر کلودرینگ بسیار شامت بار است. این جاه‌ها را افلیم اسب (Hors latitude) نامند و در بیانوردان سده پیش (سده هیجدهم. مترجم) در آنجا به هنگام طوفان برای سبک کردن بار کشتی و در مواقع آرامش دریا برای صرفه جویی در مصرف آب اسب‌هایی را که در کشتی بودند به دریا می‌انداختند. « کریستف کلمب » گفته است: « Nube abacoemesurte » یعنی ابرهای پائین افتاده مرگ است. اتروسکها که در علم آثار جوی نظیر کلدانیان در علم ستاره‌شناسی بودند دو مقام کهنات داشتند. کهنات آذرخش و کهنات ابر. آذرخش شناسان مراقب آذرخش و میغ

- ۱ - Brome جسم بدبویی است که از آب دریا می‌گیرند و در ۶۲ درجه حرارت بجوش می‌آید و بخار بسیار غلیظ و سنگینی تولید می‌کند. م
- ۲ - Feude saint - Elme روشنائی کوچک و صاعقه‌هایی است که گاهی بر فراز دگل کشتی‌ها دیده می‌شود و از برقه‌ها تولید می‌شود. م.
- ۳ - کریستف کلمب دریا نورد شهیر ایتالیائی که بکمک مالی شاه و شهبانوی اسپانیا به امید پیدا کردن راه دریایی هندوستان راه اقیانوس اطلس را در پیش گرفت و بی آنکه خود بداند قاره آمریکا را کشف کرد. م.
- ۴ - مازلان از دریانوردان نامدار برنقالی است که در سال ۱۵۲۰ میلادی ننگه‌ای را در جنوب آمریکا کشف کرد و این ننگه پنام او ننگه مازلان نامیده شد. او نخستین کسی است که به سفر دور دنیا اقدام کرد ولی در جزایر فیلیپین کشتی‌هایش دچار طوفان شد و خود او بدست بومیان آن جزایر کشته شد. (۱۴۷۰ - ۱۵۲۱) م.
- ۵ - فریول سرزمینی بوده است در شمال ایتالیا. تریست و گوریزیا و اودین از شهرهای مهم آنجا است. م.

شناسان مراقب مه‌ها بودند . مدرسهٔ روحانیان فالبین تارکینی (۱) مورد مشورت مردم صور (Tyre) و فنیقیان و پلاسکی‌ها (Pelasges) و همهٔ دریانوردان سادهٔ دریای قدیم بودند. از همان زمانها پیدایش و تکوین طوفانها پیش بینی شده و با طرز تکوین میغ‌ها مربوط دانسته شده و درحقیقت هر دو یک پدیده به‌شمار رفته‌است ، در اقیانوس سه منطقه مه وجود دارد . منطقهٔ اول استواست و منطقهٔ دوم و سوم دو قطب شمال و جنوب دریا نوردان به‌همه آنها یک نام داده‌اند یعنی آنها را « چاه تاریک » خوانده‌اند .

در همه جا و بخصوص در دریای مانس مه‌های اعتدال ربیعی و اعتدال خریفی خطرناک‌اند . این مه‌ها ناگهان و شب در دریا پدید می‌آیند . یکی از بزرگترین خطرات مه حتی در مواقعی که چندان انبوه نباشد ، اینست که مانع از شناختن تغییرات عمق دریا از رزی تغییر رنگ سطح آب می‌شود و پردهٔ استتاری بر تخته سنگهای همسطح آب و اعماق کم دریا می‌کشند . کشتی بی‌آنکه نشانه‌ای ببیند ناگهان خود را در برابر تخته سنگ ناپیدای همسطح آب می‌یابد . اغلب اوقات مه کشتی‌های در حرکت را وادار به پایین آوردن بادبانها و یا انداختن لنگر می‌کند . همانقدر که در طوفان باد، کشتی غرق می‌شود درمه نیز غرق می‌شود .

باری ، پس از بورانی سخت که بعد از یکی از این روزهای مه‌آلود روی داد کشتی کرانه‌گرد پستی « کشمیر » از انگلستان فرا رسید و در نخستین سپیدی بامداد که از سوی دریا برزد و در همان لحظه توپ کاخ کورنه (Cornet) شلیک شد . وارد بندر سن « پی یر » شد آسمان روشن شده بود . انتظار می‌رفت که کشتی « کشمیر » کبیش نازمرا باخود بیاورد . اندک مدتی پس از ورود کشتی « کشمیر » در شهر چنین شایع شد که کشتی شب در دریا با قایقی که گروهی طوفانزده در آن نشسته بودند روبرو شده و آنان را نجات داده است .

۱ - تارکینی (Tanquinis) از شهرهای انروری زادگاه تارکین قدیم پنجمین

آن گردش کننده کادل

خوشبخت بود که این ماهیگیر او را دید

آن شب ، چون باد آرام گرفت ، «ژیلیات» به ماهیگیری رفت ، لیکن قایق هلندی خود را چندان از کرانه دور نراند .

دو ساعت پس از نیمروز ، در آفتابی زیبای دریا بر می شد ، آهنگ بازگشت کرد و آنکاه که برای وارد شدن در مرداب بود زلارو «ازکنار» کورن دو لاپت «می گفت ، بر فراز نیمکت «گیلدهولم اور» سایه ای به چشمش رسید که از تخته سنگ نبود . «ژیلیات» قایق خود را به آن سوراند و مردی را بر نیمکت «گیلدهولم اور» نشسته دید . دریا چندان بر شده بود که امواج تخته سنگ را در میان گرفته بود . دیگر برای آن مرد راه بازگشتی نه انده بود . «ژیلیات» چندین بار به آن مرد اشاره کرد ، لیکن او از جای نجنبید . «ژیلیات» نزدیک رفت و دید مرد به خواب رفته است .

مرد جامه ای سیاه در برداشت . «ژیلیات» با خود گفت ، «مثل اینکه کشیشی است !» . آنکاه نزدیکتر تر رفت و در برابر خود چهره نوجوانی را دید . این سیما برای او ناشناس بود .

خوشبختانه تخته سنگ نوك نیز بود و کنار آن عمق کافی داشت . «ژیلیات» خود را به آن جارسانید و توانست خود را به کنار دیواره تخته سنگ بکشانند و بر لبه قایق خود بلند شود و دستش را به پای آن مرد برساند . سپس روی قایق ایستاد و دستهایش را بلند کرد . هرگاه در آن لحظه می افتاد گمان نمی رفت بتواند بروی آب باز آید زیرا موج پشت می زد و خرد شدن او در میان قایق و تخته سنگ ناگزیر بود .

پای مرد به خواب رفته را کشید .

- آهای ! این جا چه کار می کنید؟

مرد بیدار شد و گفت :

- نگاه می کنم !

آنگاه کلاما بیدار شد و بخود آمد و بگفته خویش چنین افزود:

- من تازه به این جا آمده‌ام. گردش‌کنان باین جا رسیدم. شب از دریا گذشته‌ام

چشم انداز این جا بچشم بسیار زیبا آمد. خسته بودم. به خواب رفتم.

« ژیلیات » گفت :

- تا ده دقیقه دیگر غرق می شوید !

- هجپ !

- در قایق من بپسید !

« ژیلیات » قایق را با پای خود گرفت و با دستی به تخته سنگ در آویخت

و دست دیگرش را به سوی مرد سیاهپوش دراز کرد. مرد به چالاکی در قایق

پسید. او جوانی بسیار زیبا بود.

« ژیلیات » پارو را به دست گرفت و قایق پس از دو دقیقه به مرداب « بودو-

لارو » رسید.

مرد جوان کلاه‌گرد و کراواتی سفید داشت. سرداری سیاه و بلندش تاروی کراواتش

دگمه شده بود. موی زرین و چهره‌ای زنانه و نگاهی صاف و قیافه‌ای موقر و متین داشت.

قایق به ساحل رسید. « ژیلیات » طناب آن را به حلقه طناب‌که در کنار دریا

قرار داشت، بست و چون برگشت دید دست سفیدمرد با سکه زری به سوی او دراز شده است.

« ژیلیات » آن دست را به آرامی پس زد.

میان آندو سکوتی شد. جوان سکوت را شکست و گفت :

- شما مرا از مرگ نجات دادید !

« ژیلیات » جواب داد :

- شاید.

طناب در قلاب ساحل محکم شد. آن دو از قایق بیرون آمدند.

جوان گفت :

- آقا من زندگی‌ام را از شما دارم.

- اهمیتی ندارد.

پاسخ « ژیلیات » باز هم سکونی در پی آورد.

جوان پرسید :

- شما از مردم این بخشید ؟

« ژیلیات » جواب داد :

- نه !

- پس از کدام بخشید ؟

« ژیلیات » دست خود را بر افراشت و آسمان را نشان داد و گفت :

- از آنجا . !

جوان تعظیمی به او کرد و دور شد .

چون گامی چند از « ژیلیات » دور شد . ایستاد و دست در جیب خود کرد

و در آن گشت و کتابی از آن بیرون کشید و آنگاه پیش « ژیلیات » باز گشت و

کتاب را به طرف او دراز کرد و گفت :

- اجازه بفرمایید این کتاب را به شما تقدیم کنم .

« ژیلیات » کتاب را گرفت .

لحظه‌ای بعد « ژیلیات » آرنج به جان‌پناه ساحل تکیه داده بود و مرد جوان

را می‌نگریست که در راهی که به « سنت سمپسون » می‌رفت پیچید و نا پدید شد .

اندک اندک سرش پایین افتاد . تازه وارد را از یاد برد و حتی نیمکت « گلیده‌هو -

لم اور » را هم فراموش کرد . همه چیز در ژرفنای افکار و رؤیاهای او نا پدید شد ،

در وجود « ژیلیات » گردابی بود که هرچه در آن می‌افتاد نا پدید می‌شد . این گرداب

یاد « دروشت » بود .

بانگ مردی که او را می‌خواند از این افکار بیرونش کشید .

- آهای ! ژیلیات !

« ژیلیات » این صدا را شناخت و سر برداشت .

- چه خبر است آق « لاندوا » ؟

براستی این صدا از آق « لاندوا » بود که با فایتون (درشکه يك اسبه)

خود که با اسب کوچکی کشیده می‌شد ، از صد قدمی خانه « ژیلیات » می‌گذشت .

- « ژیلیات » آنجا خبر تازه‌ایست !

- کجا ؟

- خانه « پراوه‌ها » .

- چه خبرست ؟

- از این فاصله دور نمی‌توانم همه چیز را شرح دهم .

لرزه بر اندام « ژیلیات » افتاد .

- عروسی دوشیزه « دروشت » است ؟

- نه ، اما باید عروسی کند .
- منظورتان چیست
- برو به خانه « براوہا » تا بفہمی .
- آنکاء آقا « لاندوا » شلاق بر اسب خود کوفت و از آن جا دور شد !

کتاب پنجم
رولور

گفتگوهای مهمانخانه ژان

آق «کلوبن» در انتظار فرصتی بود

او مردی کوتاه قد و زردروی بود اما زور نداشت . دریا نتوانسته بود پوست او را سیاه و سوخته کند . گوشتش چون موم و رنگ پوستش چون شمع مومی بود ، در دیدگانش نیز نشانی از این نور مرموز دیده می شد . حافظه ای خاص و بسیار نیرومند داشت . برای او یکبار دیدن کسی بدان می مانست که چیزی را در دفتری ثبت کنند . نگاه موجزش او را در چنگ خود می گرفت . مردمک دیده اش اثری را از چهره ای می گرفت و آنرا چون تصویری ثابت در خود نگاه می داشت . چهره هر چه هم پیر می شد آق «کلوبن» آن را باز می شناخت . گمراه کردن این حافظه نیرومند امکان پذیر نبود . آق «کلوبن» در سخن گفتن موجز ، در رفتار موقر و در اطوار ساده بود . چهره ساده او در نگاه اول توجه همه را جلب می کرد . بیشتر مردمان از راهمردی ساده دل و بی ریا می پنداشتند . چینی در گوشه چشمش داشت که نشان سادگی شکفت آوری بود . چنانکه پیش از این هم گفتیم بهتر از او در بیانوردی پیدا نمی شد و کسی بخوبی و مهارت او نمی توانست بادبانه های کشتی را به سوی باد بگشاید و یا آنها را بموقع بالا و پایین بکشد . در درنداری و پاکی و درستی کسی به پای او نمی رسید . هرگاه کسی به او بدگمان می شد همه از او بدگمان می شدند . او با آقای «ربوشه» (Rebuche) که در «سن مالو» در کوچله «سن وفسان» کنار دکان اسلحه فروشی صرافی داشت ، روابط دوستانه پیدا کرده بود . آقای «ربوشه» می گفت : « حاضرم دکانم را بدهم و دوستی «کلوبن» را از دست ندهم . «کلوبن» زنی داشت پاک و پرهیزگار ، همچنانکه خود نیز پاک و پرهیزگار بود . آن زن در خوشنامی و تقوایی انکار ناپذیر عمر بسر آورد . هرگاه مأمور اجرای دادگاه کلمه عاشقانه ای در گوشش می گفت شکایت پیش شاه می برد و هرگاه روح القدس هم می خواست بوی عشق پورزد آنرا به کشیش خود باز می گفت . این جفت ، یعنی آق و خانم «کلوبن» در «نورتوال» تجسم کلمه «محترم»

چنانکه انگلیسیان از این کلمه منظور دارند ، بودند . بانو «کلونین» چون قو و آف «کلونین» چون سمور سفیدی پاک بودند . لکه‌ای او را می‌گشت . هرگاه سنجاقی

HEDSMALO



«سن مالمی» کهنه‌کار و ینتوره‌گو

پیدا می‌کرد چندان جستجو و تکاپو می‌کرد تا صاحب آنرا پیدا کند و اگر قوطی کبریتی

پیدا می‌کرد همه‌جا چار می‌زد تا صاحبش پیدا شود. روزی در «سن سروان» (saint-Servant) وارد مهمانخانه‌ای شد و به مهمانخانه دارگفت: «من سه سال پیش در اینجا نهار خورده‌ام و شمادر حساب اشتباه کرده‌اید» و شصت و پنج سانیتیم به صاحب مهمانخانه داد. آق «کلوبن» پرهیزگاری موشکافانه‌ای داشت.

پنداشتی همیشه مراقب و نگران است. نگران که شاید نگران اراذل و اوپاش بود.

آق «کلوبن» هر سه شنبه «دوراند» را از «گرنزه» به «سن مالو» می‌برد. شب به آن جا می‌رسید. دوروز در آن جا برای تخلیه و بارگیری کشتی توقف می‌کرد و بامداد روز آدینه به «گرنزه» باز می‌گشت.

در آن روزها در «سن مالو»، در کنار دریا، مهمانخانه کوچکی بود بنام مهمانخانه «ژان». این مهمانخانه را بعدها برای ساختن اسکله‌های تازه ویران کردند. در آن زمان دریا تا نزدیک‌های بندر «سن ونسان» و بندر «سن دینان» پیش می‌آمد. ارتباط «سن مالو» و «سن سروان» بهنگام فرونشستن دریا بادرشکه‌های دو چرخه و چهار چرخه‌ای صورت می‌گرفت که میان کشتی‌های بخاک نشسته حرکت می‌کردند و با اینکه از علایم دریایی و لنگرها و طنابها دوری می‌کردند گاه اتفاق می‌افتاد که کروک چرمین آنها به تیرک پایین افتاده و یا میله بادبان سه گوش پیشانی کشتی گیر می‌کرد و پاره می‌شد. در فاصله بردن و فرورفتن دریا رانندگان درشکه اسبان خود را روی این ماسه‌ها که شش ساعت بعد آب دریا روی آنها را فرا می‌گرفت و باد در آنجا بر موجها تازیان می‌کوفت، بتاخت در می‌آوردند. بیشتر هابست و چهارسگ انگلیسی را برای نکهبانی بندر در آنجا رها می‌کردند و چون این سگها در سال ۱۷۷۰ افسری از نیروی دریایی را پاره کردند و خوردند بناچار از آنان درگشتند و امروز دیگر میان «تالارد کوچک» و «تالارد بزرگ» شبها پارس سگ شنیده نمی‌شود.

آق «کلوبن» در مهمانخانه ژان فرود می‌آمد. آنجا اداره فرانسوی «دوراند» به‌شمار می‌رفت.

مأموران گمرک و نکهبازان بندر هم برای خوردن و نوشیدن به این مهمانسرا می‌آمدند. مأموران گمرک «بی نیک» (Binic) در آنجا یا مأموران گمرک «سن مالو» ملاقات می‌کردند اما این ملاقاتها تنها جنبه اداری داشت.

فرماندهان کشتی نیز به آنجا می‌آمدند اما سر میز دیگری غذا می‌خوردند. آق «کلوبن» گاه پشت میز این گروه و گاه پشت میز گروه دیگر می‌نشست، لیکن نشستن پشت میز مأموران گمرک را بیش از نشستن پشت میز فرماندهان کشتی

خوش داشت . هر دو گروه او را باگشاده رویی و رغبت تمام استقبال می کردند . در مهمانخانه پذیرائی خوبی ازمشتریان می شد . برای دریا نوردان دورافتاده از دیار مشروبهای محلی خودشان را آماده کرده بودند . در آنجا ملوان یر مدهای «بیلپائویی» (۱) شراب و «هلارا» و ملوان گروچی آبجو مخصوص انگلیسی و ملوان آنورسی شراب مخصوص کشور خود را می توانست بنوشد .

گاه ناخدایانی که سفرهای دور و دراز می کردند و نیز تجهیزکنندگان فرانسوی کشتی ها در سر میز غذاخوری فرماندهان کشتی حضور پیدا می کردند و به مبادله اخبار و اطلاعات تازه جهان می پرداختند . شکرها از کجاست ؟ سهمیه قند بسیار کم است . اما سه هزار کیسه شکر تصفیه نشده از بمبئی و پانصد پیت از ساگوآ (Sagua) رسیده است - می بینید که سرانجام دولت «وی پیل» (۲) را ساقط می کنند . - وضع نیل در چه حال است ؟ - بیش از هفت سورو (Suron) گوانمالا قرارداد نبسته اند - کشتی زیبای سه دکله « ناین ژولی » (Namine-julie) به اسکله آمده - باز هم دو شهر «لاپلاتا» بر سر «بیچ و پوج» با هم به جنگ برخاسته اند - وقتی مونتهویدئو (۳) (Montevideo) چاق و چله می شود بوئنوس آیرس (۴) لاغر می شود می دانید که مجبور شده اند محمولات «رژیناکولی» (Regina-coeli) را که در کالاتو (Callao) (۵) محکوم شده به کشتی دیگری بار کنند ! - بازار کاکائو شیرین است و کیسه کلراک دو پست و سی و چهار و کیسه ترینداد شصت و هفت فرانک قیمت دارد - می گویند که در باز دیدن میدان عارس (۶) مردم فریاد زده اند مرده باد وزراء - جرم گاو نر شصت فرانک و جرم گاو میش چهل و هشت فرانک خرید و فروش می شود . آیا از بالکان گذشته اند . «دبیتش» (Deibitsh) چه کار می کند ؟ - در سانفرانسیسکو عرق رازیانه نایاب شده . بازار زیتون «یلاگونیول» آرام است - پنیر «گرویر» (Gruyère) کنتالی سی و دو فرانک خرید و فروش می شود . عجب - لئون دوازدهم (۷) مرده و از این قبیل ...

این اخبار را به همدیگر می دادند و درباره آنها به صدای بلند جربحث و تعبیر

۱ - Bilbao از بنادر اسپانیاست م . ۲ - وی پیل (Villete) سیاستمدار فرانسوی که در سال ۱۸۲۱ نخست وزیر فرانسه بود . م . ۳ - پایتخت کشور اوروگوای ۴ - Buenos Aires پایتخت جمهوری آرژانتین ، ندی است در مصب رود پلاتا . م . ۵ - از بنادر کشور پرو

۶ - Champ de mars میدان و سیمی است در پاریس که سابقاً محل مانور و رژه های نظامی بوده است . مترجم

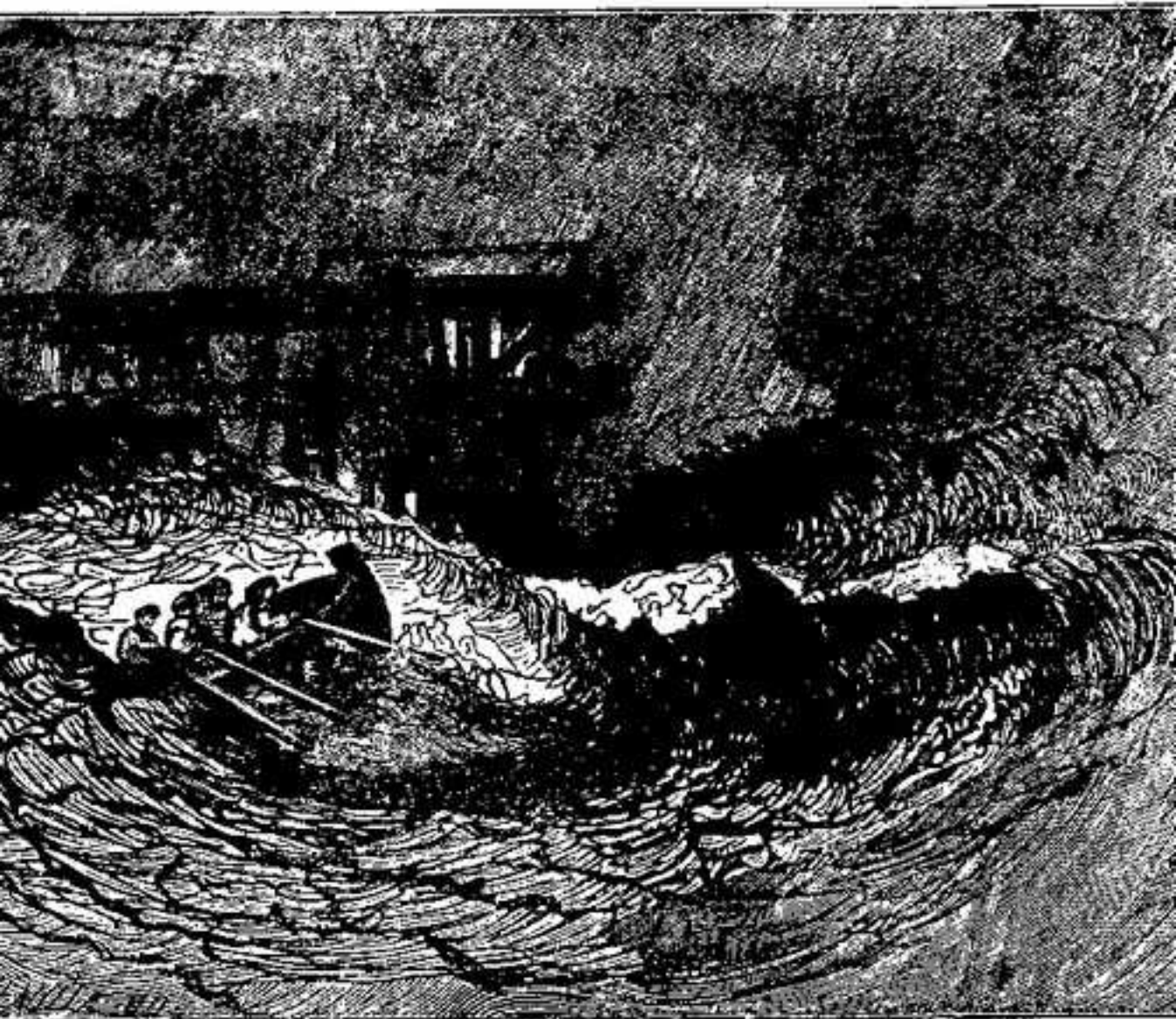
۷ - لئون دوازدهم از سال ۱۸۲۳ تا سال ۱۸۲۹ پاپ بوده است . م

و تفسیر می‌کردند. در سرزمین مأموران گمرک و نگهبانان ساحلی گفتگو آهسته‌تر بود.

درباره کارهای پلیس بندری و پلیس ساحلی آهسته‌تر و نامفهوم‌تر گفتگو می‌کردند.

در سرزمین فرماندهان کشتی ناخدایی که سفرهای دزرت دراز می‌کرد و آقای «ژرتره‌گابورو» (Gertrris Gaboureow) نامیده می‌شد مقام ریاست داشت. آقای «ژرتره‌گابورو» آدم نبود بلکه هوا سنج جاننداری بود. در نتیجه سالیان دراز دریانوردی، قدرت پیشگویی و پیش بینی غیر قابل اشتباه و عجیبی درباره هوا پیدا کرده بود. درباره وضع هوای روز بعد حکم قاطع صادر می‌کرد. ضربان قلب باد را گوش می‌کرد و نبض جذرومد را می‌گرفت و به ابر دستور می‌داد تا زبانش، یعنی آذرخش را به او نشان دهد. او پزشک موج و نسیم و تند باد بود. بیمار اراقیانوس بود. مانند طیبی که از بیماران خود عیادت می‌کند، او هم دوردنیا را گشته و هر اقلیمی را در بیماری و صحت معاینه کرده بود. او در علم علل و اسباب بیماریهای فصول تبحر عمیقی داشت. گاهی می‌شنیدند که با خود می‌گفت: «یکبار در سال ۱۷۹۶ هوا سنج سه درجه از نقطه طوفان پایین تر آمد.» او از روی عشق و علاقه دریانورد شده بود. همانقدر که به دریاعشق می‌ورزید از انگلستان متنفر بود. نیروی دریایی انگلستان را به دقت تمام بررسی و مطالعه کرده و موارد ضعف آنرا پیدا کرده بود. می‌گفت که چه فرقی میان «سوورن» (Sovereign) سال ۱۶۳۷ با «رویال ویلیام» (Royal William) سال ۱۶۷۰ و «ویکتوری» (Victorg) سال ۱۷۳۵ وجود داشته است. او قسمت هائی از کشتی‌ها را که بیرون از آب قرار می‌گیرد با هم مقایسه می‌کرد. حسرت برجهای روی عرشه و صفحه برجسته اطراف قسمت پائین دکل گرت‌هری را می‌خورد و احتمالاً این حسرت برای گلوته نوب‌هرانسه بود که به آسانی می‌توانست بر سطح آن بنشیند. او ملتها را از روی تأسیسات دریایی آنها می‌شناخت و در این مورد مترادفات عجیب و خاصی به کار می‌برد. انگلستان را با «ترینتی هوز»، اکوس را با «نورثرن کمیشرز» و ایرلند را با «بالاست‌بورد» معین میکرد. اطلاعات جامع و وسیعی داشت. الفباء و تقویم نجومی و تعرفه و فشار سنج آب بود. حق العبور فانوسهای دریایی و بخصوص فانوسهای دریایی انگلستان را حفظ بود و می‌دانست که در موقع رد شدن از کنار فلان فانوس برای هر تن يك پسر و در موقع رد شدن از کنار فانوس دیگر يك فارتینگك يك چهارم پسر مترجم) از کشتی‌ها می‌گیرند. می‌گفت: «فانوس اسمال روک که سابقاً بیش از دویست گالن نفت مصرف

نمی‌کرد امروز پانصد گالن مصرف می‌کند». روزی در کشتی سخت بیمار شد و همه او را از دست رفته پنداشتند و دورنوی ملوانی او گرد آمدند و او حق احتضار را قطع کرد و به سرنجار کشتی گفت: «خوب است در پهنای چوبی که دکل بالا را به دکل پائین وصل می‌کند، از هر طرف شکافی بدهند تا بتوان هم یک چرخ فولادی با محور آهنی در آنها کار گذاشت و هم طنابها را از آنها گذرانید.» این کارها قیافه‌ای نافذ و آمرانه به او بخشیده بود.



«سن مالو» کار ویکتور عوگو

بندرت اتفاق می افتاد که در سرمیز فرماندهان کشتی و نیز مأموران گمرک درباره موضوع واحدی گفتگو کنند، لیکن این مورد نادر در روزهای اول ماه فوریه که داستان ما در آن جریان دارد، اتفاق افتاد. کشتی سه دکله «نامولیپاس»

و ناخدای آن ناخدا زوئلا (Suela) که از کشور شیلی آمده بود و به همان جا باز می‌گشت، مورد توجه هردو دسته فرار گرفته بود. در جرگه فرماندهان کشتی از محمولات کشتی و در جرگه مأموران گمرک رفتار ناخدای کشتی مورد بحث قرار گرفته بود.

ناخدا «زوئلا» که از مردم شهر «کویاکو» (Copuaco) کشور شیلی بود، تا اندازه‌ای کلمبیائی هم بود او با استقلال تمام در جنگهای استقلال شرکت کرده بود. گاه هوادار «بولیوار» (۱) و گاه طرفدار موریللو می‌شد یعنی سودش را در هر طرف احساس می‌کرد به آن طرف متمایل می‌شد. بوربون خواه تر، بناپارتیست تر، مستبد تر، لیبرال تر خدا شناس تر و کاتولیک تر از او پیدا نمی‌شد. میهن او میهن بزرگی بود که آنرا میهن سود نام توان داد. گاهی سرو کله‌اش برای انجام دادن امور بازرگانی در فرانسه پیدا می‌شد. شایع بود که به میل و رغبت تمام فراریان را به کشتی خود راه می‌داد. برای او فراری ورشکسته به تقصیر و تبمیدی سیاسی فرقی نداشت. هر کس پول می‌داد می‌توانست به کشتی او راه یابد. طرز مسافر سوار کردن او هم بسیار ساده بود، بدین معنی که فراریان در ساحل دریا در نقطه خلوتی منتظر می‌شدند و زوئلا بهنگام عزیمت قایقی می‌فرستاد و آنانرا بکشتی خود می‌برد. او در سفر پیشین خود بدینگونه مردی را که از حضور در محکمه پرتون سرباز زده بود، فراری داده بود و اکنون هم شایع بود که می‌خواهد کسانی را که در قضیه «بیداسوا» شرکت داشته‌اند فرار دهد. پلیس از این موضوع آگاه شده و مراقب او بود.

آن دوره دوره فرار بود. بازگشت رژیم سلطنتی در فرانسه یک حرکت ارنجانی بود و همچنانکه انقلابها سبب مهاجرت‌های بسیار می‌شود بازگشت رژیم پیشین نیز سبب تبعیدها و فرارهای فراوان می‌شود. در هفت و هشت سال اول بازگشت «بوربون» ها در همه شئون مملکتی، در امور مالی و در صنعت و در بازرگانی وحشت و هراس بزرگی حکمفرما بود. گفتم زمین به لرزه درآمده بود و پی‌درپی ورشکستگی‌هایی پیدا می‌شد. سیاست دستخوش آشفتگی بود و هر کس بر آن می‌کوشید که به نحوی جان از معرکه سالم بدر برد. «لاواله» (۲) فرار کرد، «لفبور

۱ - Simon bolivar سردار و سیاستمدار آمریکایی که در کاراکس متولد شد.

او سرزمین و نوزوئلا و قرناطه جدید را در سال ۱۸۲۱ از دولت اسپانیا منتزع ساخت و جمهوری کلمبیا را بوجود آورد. م

۲ - Antóioe - Màrie cômte de Lavalette سیاستمدار فرانسوی که پس

از حکومت صدروزه ناپلئون محکوم به مرگ شد و بر اثر فداکاری زنده فرار کرد. متولد ۱۷۶۹ متوفی سال ۱۸۳۰ مترجم

دونوئت « (۱) فرار کرد ، «دلون» فرار کرد . محاکم فوق العاده بیداد می کردند . مردم از پل «سومور» (Saumur) ، از میدان رئول (Reol) ، از دیوار رسد خانه پاریس و از برج «توریا داوینیون» ، شب های شوم و ملول انگیزی که در تاریخ قد بر افراشته اند و نشان ارتجاع را که امروز هم دست خون آلودش دیده میشود ، برخوردارند ، می گریختند . قضیه «تستلوود» (Thistlvood) در لندن که در پاریس هم شاخه پیدا کرده بود ، دعوای «تروگوف» در پاریس که در بلژیک و سوئیس و ایتالیا نیز شاخه پیدا کرده بود ، موجبات افزایش نگرانی و فرار را فراهم آورده و پریشانی اسرار آمیزی را که حتی در عالیترین طبقات نظم اجتماعی نیز خلاء ایجاد کرده بود ، افزونتر ساخته بود . همه جز این اندیشه ای در سر نداشتند که جای امن و مطمئن برای خود پیدا کنند . گرفتار شدن مترادف نابود شدن و متهم شدن مترادف اندام شدن بود . روح محاکم استثنایی سال ۱۸۱۵ که احکام آنها غیر قابل استیناف و تمیز بود در دوران استقرار مجدد رژیم سلطنتی نیز باقی مانده بود . احکام دادگاهها از روی هوس و برای خوشخدمتی صادر می شد . مردم به «تکراس» ، به کوه های «روشوز» به «پرو» و یا مکزیک می گریختند . مردان لوار که در آن روزها راهزن نامیده می شدند و امروز نجیب و شریف خوانده می شوند ، «شان دازیل» (Châmp D'Asile) را بنا نهادند . در یکی از تصنیف های «برائز» (۲) چنین گفته می شود : «وحشها ما فرانسوی هستیم به نام آوری ما رحم کنید ا» ترک وطن گفتن تنها راه نجات بود . اگرچه فرار به ظاهر بسیار آسان می نماید لیکن این کلمه ساده پر از پرتگاهها و مخاطرات است . هر چیز برای کسی که در صدد فرار بر آید سد و مانع راه می شود . پنهان شدن مستلزم چهره دگرگون ساختن است . مردان نامدار و سرشناس بناچار به دستاویزهای جنایتکاران پست دست می یازیدند و با اینهمه موفقیت چندانی هم نمی یافتند ، زیرا آن جامه و قیافه به قامت انسان راست نمی آمد . خوی آزادگی و بزرگی منشی مانع از این می شد که بتوانند از میان رشته های دام فرار عبور کنند . دزدی طرار که از زندان فرار می کرد در چشم پلیس درست تر از سرداری می نمود . آیا چنین می پنداشتند که بیگناه ناچار از تغییر قیافه ، پرهیزگار

۱ - Chrls Lefebvre - Desnouettes سردار فرانسوی تولد ۱۷۷۳ متوفی

سال ۱۸۲۲ م .

۲ - Pierre Jeán de Beranger سرود پرداز فرانسوی که سرودها و ترانه

های هیپنی و سیاسی می پرداخت . متولد سال ۱۷۸۲ متوفی سال ۱۸۵۷ . مترجم .

ناچار از تغییر صداست و آدم معروف و نامدار باید نقاب برچهره زند؛ عابری با قیافه‌ای چنین مشکوک مرد نامداری بود که در پی بدست آوردن گذرنامه‌ای ساختگی می‌گشت. رفتار و حرکات مشکوک مردی گریزان دلیل این نبود که آدم در برابر قهرمانی نام‌آور قرار نگرفته باشد. اینها خطوط و نشانیهای گریزان و مشخص کننده زمانهاست که تاریخ به اصطلاح منظم آنها را به دست فراموشی می‌سپارد، لیکن نقاش راستین زمان باید آنها را بطور برجسته‌ای نشان دهد. در پس این فراریان شرافتمند فراریان دغلكار و طرار نیز خود را پنهان می‌کردند. درباره این فراریان مراقبت سخت بعمل نمی‌آمد. آنان چندان مورد سوء ظن قرار نمی‌گرفتند. دزد طراری که ناچار می‌شد خود را پنهان سازد از این آشفتگی استفاده می‌کرد و در آن تاریک و روشن خود را در شمار فراریان سیاسی جامی زد و چنانکه در پیش نیز گفتیم در سایه حقه بازی و زیرکی از مردی برآستی شریف شریفتر می‌نمود. ناشی‌تر و بی‌دست و پا تر از درستکاری که سابقه محکومیت داشته باشد کسی نیست. او چیزی را نمی‌فهمد و کارهای ناشیانه‌ای می‌کند. سکه قلب سازی آسانتر از عضو کوانسیون می‌توانست فرار کند.

جالب و شگفت آور اینکه تقریباً می‌توان گفت فرار خاصه برای مردمان نادرست و دغلكار به خوشی و سعادت می‌انجامید. مردی پست که اندك تمدنی از یار بس یا لندن با خود می‌برد، در سرزمین‌هایی که در مراحل اولیه تمدن بودند و یا وحشی بودند، چون جهیزه‌ای بسود و او را صاحب ابتکار می‌کرد. غیر ممکن نبود که ماجراجویی درین کشورها از چنگ قانون گریخته باشد و در آنجا به مقام روحانیت رسیده باشد. در این فرارها نوعی نیروی سحر آمیز و شگفتی بود و بسیاری از فرارها به نتایجی می‌انجامید که تنها به خواب و رؤیا تصورش را توان کرد. چنین فراری گاه به نامعلوم و اندیشه‌های انجام نشدنی می‌انجامید. ورشکسته‌ای برای فرار از پرداخت دیون خود در اروپا ناپدید می‌شد و بیست سال بعد بصورت وزیر اعظم مغولستان و یا شاه تاسمانیا ظاهر می‌گشت.

كمك کردن به فراریان كسب و كاری بود که با در نظر گرفتن كثرت آنها می‌توان گفت که كسب و كار پرسودی هم بود. این معامله رشته‌ای از بعضی از بازرگانیهها بود. کسی که می‌خواست به انگلستان بگریزد به قاچاقچیان مراجعه می‌کرد و آنکه می‌خواست به آمریکا بگریزد به ناخدایان کشتی‌هایی که سفرهای دور و دراز می‌کردند، مانند زوئلا، روی می‌آورد.

چشم آق ، کلوبن ، به هردی می افتد .

« زوئلا » گاهی به مهمانخانه « ژان » می آمد و آق « کلوبن » اندک آشنایی ای با او داشت .

وانگهی آق « کلوبن » مرد مغروری نبود و اندک آشنایی با بدان را دون شأن خود نمی دانست و حتی گاهی پای فراتر می نهاد و از نزدیک با آنان آشنایی پیدا می کرد . پیش چشم همگان با آنان دست می داد و خوش و بش می کرد . او با « سموگلر » (Smogler کلمه انگلیسی است بمعنای قاچاقچی . مترجم) انگلیسی سخن می گفت و با « کنترباندیستا » (Contrebandista) کلمه اسپانیایی است بمعنای قاچاقچی . مترجم) اسپانیایی حرف می زد . در این باره امثال و حکمی هم داشت مانند : - نکهپان شکار گاه از گفتگو با شکار افکن قاچاق سود می برد - دزد دریائی تخته سنگ پنهان در آبست و نا خدا باید آنرا بشناسد - من چون پزشکی که زهری را می جشد بدان و او باشان را می آزمایم - به رفتار او ایرادی نمی توانستند گرفت و همه حق بجانب ناخدا « کلوبن » می دادند و تصدیق می کردند که او موشکاف مسخره ای نیست . کسی نمی توانست زبان به بدگویی او بگشاید . هر کاری که می کرد بیگمان « بسود کارش » بود . لکه دار کردن بلوربسی آسانتر از لکه دار کردن او بود . این اعتماد و اطمینان همگانی یادش سالیانی دراز به شرافتمندی زیستن و به درستی و پاکسی نام آور شدن او بود . « کلوبن » دست به هر کاری می زد و یا می خواست بزند آنرا هوشمندی و زیرکی پر هیزگارانه می شمردند . همه به پاکی و درستکاری او ایمان داشتند - وانگهی او را مردی سخت محتاط می پنداشتند - و افت و خیزه های از این قبیل که ممکن بود دیگران را بد نام کند و مردمان را از آنان بد گمان سازد ، لطمه ای بنام نیکش نمی زد . نام آوری او به زیرکی و کاردانی باشهرت او به پاکدلی و سادگی سخت هماهنگ بود و منافات و تضادی با آن پیدا نمی کرد . آری پاکدل کاردان هم پیدا می شود و این از انواع مرد شریف و از عالیترین نوع آن است . آق « کلوبن » از مردانی بود

که هر گاه مردم او را با قاچاقچی و دزدی گرم گفتگو می‌دیدند بیشتر ارجش می‌نهادند پاسش می‌داشتند و چشمک رضایت آمیز و حاکی از احترامی به او می‌زدند و از کنارش رد می‌شدند.

بارگیری کشتی «تا مولیاس» پایان یافته بود و می‌خواست به زودی از آنجا

برود.

شب سه شنبه‌ای که هنوز روز کمالا به پایان نرسیده بود «دوران» به «سن» مالو رسید. چشم آق «کلوبن» که برای راهنمایی کشتی به اسکله بندر، بر عرشه فرماندهی ایستاده بود روی ماسه‌های کنار دریا، میان دو تخته سنگ و در جایی بسیار خلوت، نزدیک «پتی‌بی» (Retit - Bey) به دو مرد افتاد که باهم گفتگو می‌کردند. با دوربین دریایی خود برآندو خیره شد و یکی از آنان را شناخت که نا خدا «زوئلا» بود و چنین پنداشت که دیگری را هم شناخت.

دومی مردی بود بلند بالا که موی سرش اندکی به خاکستری گسراییده بود. کلاه بلندی بر سر و جامه سنگین یاران (desAmis) بر تن داشت و گمان می‌رفت که «کواکر» (۱) باشد. او به فروتنی چشم به پایین دوخته بود.

«کلوبن» پس از آنکه به مهمانخانه «زان» رسید خبر یافت که کشتی «تامو-لییاس» تا ده روز دیگر راه دریا را در پیش خواهد گرفت.

بعدها معلوم شد که او اطلاعات دیگری هم در این باره بدست آورده بود.

شب «کلوبن» به دکان اسلحه فروشی کوچک «سن و نسان» رفت و گفت:

— رولور را می‌دانید چیست؟

اسلحه فروش جواب داد:

— بله! یک سلاح آمریکایی است.

— طیانچه‌ایست که بیدرنک تیر اندازی را از سر می‌گیرد.

— راست است آقای «کلوبن». این سلاح لوله گردنده‌ای دارد.

— با پنج و یا شش تیر.

گوشه لب اسلحه فروش باز شد و صدای زبانش همراه تکان سرش به نشانه

تحسین از آن بیرون آمد که:

۱- کورآکر (Quaker) به کسی گفته می‌شود که عضو فرقه‌ای مذهبی که

در قرن هفدهم پایه‌گذاری شده است باشد. پیروان این فرقه بیشتر در انگلستان و

آمریکا هستند و به‌سادگی و پرهیزگاری و بشر دوستی متصف‌اند. م.

- آره . آقای « کلوبن » سلاح خوبی است و من یقین دارم که بهزودی توجه مردم را بخود جلب می‌کند .

- من يك رولور شش تیر می‌خواهم .

- من ندارم .

- چطور ندارید ؟ مگر شما اسلحه فروش نیستید ؟

- هنوز از این جنس وارد نکرده‌ام . می‌دانید رولورسلاح تازه‌ای است . تازه

به بازار آمده است . در فرانسه هنوز هم پشتول می‌سازند .

- بر شیطان لعنت !

- هنوز رولور به بازار نیامده است !

- بر شیطان لعنت !

- من پشتولهای عالی دارم .

- من رولور می‌خواهم .

- بله ، رولور بهتر از پشتول است ، خوب آقای « کلوبن » صبر کنید

ببینیم ! ...

- چه‌گفتید ؟

- تصور می‌کنم که شاید یکی از این سلاح‌ها در « سن مالو » پیدا شود .

- رولور ؟

- بله !

- برای فروش ؟

- بله !

- کجاست ؟

- تصور می‌کنم جای آنرا بدانم ، تحقیق می‌کنم و می‌فهمم .

- کی می‌توانید به من جواب بدهید ؟

- تصادفی است ، آقا تصادف خوب‌یست !

- کی دو باره پیش شما بیایم ؟

- در سفر بعدی خودتان .

« کلوبن » گفت ،

- اما به کسی مگویید که این را برای من می‌خواهید !

گلوبین چیزی را می برد و برف می گرداند

آق «گلوبین» «دورانده» را بارگیری کرد . تعدادی گاو و مسافری چند سوار کرد و طبق معمول بامداد روز جمعه از «سن مالو» به مقصد «گرنزه» بیرون آمد . در همان روز جمعه ، چون کشتی به میان دریا رفت و ناخدا توانست چند دقیقه از عرشه فرماندهی غیبت کند «گلوبین» به کاپین خود رفت و در آن را به روی خود بست . چمدانی برداشت و لباسهایی در خانه نرم آن و مقداری بیسکویت و چند قوطی کنسرو و مقداری شوكلات و يك كرونو متر و يك دوربین ملوانی در خانه سخت آن نهاد و در چمدان را بست و ریسمانی از دستگیره آن گذرانید و آنرا برای اینکه در صورت احتیاج بتوان روی دوش انداخت ، كاملا آماده کرد . آنگاه به انبار کشتی رفت و وارد قسمت طنابها شد و بایکی از کمندها که چنگکی به سر آن می بندند و در دریا به درد تعمیر کاران کشتی و در خشکی به درد دزدان می خورد ، به عرشه کشتی باز آمد . با این طنابها به آسانی می توان از دیوار بالا رفت .

«گلوبین» پس از رسیدن به «گرنزه» به «تورتوال» رفت و سی و شش ساعت در آن جا ماند . چمدان و کمند را هم با خود به آن جا برد ولی آنها را دیگر برنگردانید .

در آن تاریخ قاچاقچیان اسپانیانا «گرنزه» می آمدند و سیگار هاوان و شراب کزرس (Xérés) که انگلیسیان نام «شری» (Shery) به آن می دهند ، به آن جا می آوردند و می فروختند .

بار آخر هم بگوئیم که «گرنزه» مورد بحث پیشین ما «گرنزه» پیشین است و دیگر وجود خارجی ندارد و امروز از آن اثری جز در دشت های پیدانتوان کرد . در آنجا «گرنزه» هنوز هم زنده است لیکن در شهرها مرده و از میان رفته است . تذکری که درباره «گرنزه» دادیم درباره «ژرسه» هم صدق می کند . امروز نام «سنت هلیه» به «دیپ» (Dieppe) و «سن بی بر پورت» به «لورین» (Lorient) تبدیل یافته است . در سایه روح مبتکر و خلاق

این ملت کوچک غیرتمند جزیره نشین همه چیز در جزایر مانس دگوگون شده است. روشنایی جای تاریکی را گرفته است. حال که این را گفتیم سر مطلب خود بر - گردیم .

در زمانی که بهسبب دوری آن از زمان ما جزوتاریخ شده است قاجاقچیان در دریای مانس سخت فعالیت می کردند. کشتیهای قاجاقچیان به خصوص در مغرب «گرنزه» بسیار دیده می شدند. اشخاص بینا و کلردان که جزئیات کامل رویداد های نیم قرن پیش را می دانند، نام بسیاری از این کشتیها را می توانند برشمارند. تقریباً همه این کشتیها آستوریایی (۱) و یا گیپوزاکائی (۲) بودند. آنچه مسلم و محقق است اینکه هفته ای نبود که يك یا دو کشتی از کشتیهای قاجاقچیان وارد خلیج سنتها (Les Saints) یا پلنمون (Plainmont) نشود. این کشتیها تقریباً با برنامه منظمی در آن جارفت و آمد می کردند. در سرك (Serk) غار دریایی ای هست که به آن دکن می گفتند و اکنون نیز به این نام خوانده می شود وجه تسمیه آن این است که خریداران باین غار می آمدند و اجناس قاجاق را از قاقچیان می خریدند. برای انجام دادن این گونه معاملات در دریای مانس قاجاقچیان زبان خاصی به کار می بردند که امروز فراموش شده است و نسبت آن به زبان اسپانیایی چون نسبت وشباعت زبان مشرق فرانسه بازبان ایتالیایی بود.

در بسیاری از نقاط کرانه های انگلیس و فرانسه، قاجاق توافق پنهانی و رابطه نزدیک با نجارت آشکار و مجاز داشت. در حجره بسیاری از سوداگران - البته در پنهانی آن - به روی قاجاقچیان باز بود و قاجاق پنهانی در تمام رگ و بی امور بازرگانی و صنعتی وارد شده بود. داستان بسیاری از ثروتها و اقبالها را در این چند کلمه خلاصه توان کرد. معامله آشکار از در روبرو و معامله قاجاق از در عقب. سکونیتی آنها بورگنی و بورگنی آنها سکونیتی می خواند. ما صحت قول هیچیک از این دو را تأیید نمی کنیم. شاید هر يك از آنها بدیگری تهمت و بهتان می زد. به هر حال قاجاق که قانون آنها منع و تعقیب می کرد به طور غیر قابل انکاری با معاملات مالی در آمیخته بود و با مقامات عالی جامعه ارتباط داشت. این غار که سابقاً «ماندارن» (Mandarin) قاجاقچی باکنت کاروله (Charolet) در آنجا روبرو می شد، ظاهری آبرومند داشت و مورد احترام مردم بود و زمین و باغچه خاصی برای خود داشت.

۱ - (Asturies) آستوری از استانهای اسپانیاست که اکنون بنام «اوویدو»

(Oviedo) خوانده میشود. م

۲ - (Guipuzca) از استانهای اسپانیاست. م .

سبب بسیاری از رعایت حال و طرفداریهای پنهانی قضات از مجرمان را باید در این جریان جست . این راز مستلزم تاریکی محض بود . قاچاقچی از بسیاری چیزها خبر داشت اما میبایست خاموشی گزیند . کسی که به این کار میپرداخت میبایست مردی رازدار و رازپوش باشد . نخستین خصلت و خصیصه قاچاقچی صداقت و امانت او بود . قاچاق بی رازداری امکانپذیر نیست . قاچاق هم مانند اعتراف مستلزم رازداری است . در حفظ این راز سخت میکوشیدند . قاچاقچی سوگند میخورد که قفل خاموشی بردهان زند و کلمه‌ای پر زبان نراند . مطمئن تر از قاچاقچی کسی بیدانمی شود . روزی قاضی «اویارزون» یکی از قاچاقچیان را که دستگیر شده بود تحت استنطاق کشید تا نام کسی را که پول لازم را برای قاچاق در اختیارش نهاده بود فاش کند . قاچاقچی بهیچوجه نام آن شخص را افشا نکرد . این شخص خود قاضی بود . یکی از این دو همدست ، که قاضی بود ، برای اجرای قانون و حفظ ظاهر ناچار شد در پیش مردم دستور دهد که متهم را آزار و شکنجه کنند و دیگری که قاچاقچی بود برای وفادار ماندن به سوگند خود خاموشی گزید .

دو قاچاقچی معروف که در آن تاریخ به «پلن مون» رفت و آمد می کردند یکی بلاسکو (Blasco) نام داشت و دیگری «بلاسیکتو» (Blasquito) . آن دو از مردم «توکای» بودند . در کشور اسپانیا و مذهب کاتولیک به يك خداوند ایمان داشتن خوشاوندی و نسبتی است که اهمیتش کمتر از اهمیت فرزندان يك پدر بودن نیست . هرگاه کسی مختصر اطلاعی از راه آمدورفت قاچاقچیان داشت می دانست که گفتگو با این مردان هم بسیار ساده و آسان و هم بسیار سخت و دشوار بود . کافی بود که از تاریکی شب نترسد و به « پلن مون » رود و جرأت نزدیک شدن به نقطه مرموز را داشته باشد .

پلنمون

«پلنمون» (Plainmont) ، نزدیک «تورتوال» یکی از سه گوشه جزیره «گرنزه» است . در آنجا ، در انتهای دماغه ، نپهای است پوشیده از چمن و مشرف به دریا . تپه ایست بایرو خالی از درخت .

چندان بایر است که خانه ای که در آنجا هست دیده می شود .
این خانه ترس و هراس را هم به تنهایی و خلوت آنجا می افزاید .
می گویند خانه جنی است .

جنی یا غیر جنی ، چشم اندازی عجیب دارد .

خانه سنگی دو طبقه ایست که در میان علفها ساخته شده است . ویرانی ای در آن روی نداده است و کلاملا قابل سکونت است . دیوارهای کلفت و سقف مستحکمی دارد . نه سنگی از دیواری کنده شده است و نه سفالی از پشت بام . در گوشه ای از بام دودکشی آجری بر افراشته شده است . خانه پشت به دریا دارد . نمای سمت دریای آن چون دیواری راست بالا رفته است هرگاه به وقت به این نما بنگرند پنجره ای در آن دیده می شود که پشت آن را تیغه کشیده اند . در دو طرف کنگره شیروانی آن سه پنجره کوچک است که دوتای آنها در سمت مشرق و یکی در سمت مغرب قرار دارد و هر سه را تیغه گرفته اند . تنها نمای سمت خشکی دری و پنجره هایی دارد . پشت در را تیغه کرده اند . دو پنجره طبقه اول آن را هم تیغه گرفته اند . طبقه دوم که چون آدم به خانه نزدیک شود در نگاه اول جلب توجهش را می کند دو پنجره باز دارد . لیکن پنجره های باز کمتر از پنجره های تیغه گرفته شده ، مرموز و غیرعادی نمی نمایند . پشت این پنجره ها حتی در روز روشن نیز تیره و تاریک است . این پنجره ها نه شیشه دارد و نه آلت و چهارچوبه ، لنگه های آنها به تاریکی و سیاهی درون خانه باز می شود و چون سوراخهای خالی دو چشم کنده شده می نمایند . درون خانه چیزی

نیست . از پشت لنگه‌های باز پنجره درون اطاقهای خالی دیده می‌شود . اطاقها نه هزاره‌ای دارند و نه تخته کوبی‌ای ، سنگ عریان است و پس . انکار آن جا گوری است که پنجره‌هایی در آن کار گذاشته‌اند تا روح مردگانی که در درونشان خوابیده‌اند به بیرون



خانه جنی - اثر ویکتور هوگو

بنگردد . باران‌پی‌های سمت دریا را شکسته است . گرنه‌ای چند که با وزش باد به لرزه در می‌آیند پای دیوار را نوازش می‌کنند . در افق ، مسکن آدمیزاده‌ای به چشم نمی‌-

خورد . خانه ایست خالی که سکوت در آن خانه کرده است . با اینهمه هرگاه نزدیک آن بروند و گوش به دیوار نهند گاه صدای پریدنهای نامنظم و هراسانی را توانند شنید . بالای در تیفه گرفته شده ، برسنگی این کلمات ، «ELM-PBILG» و تاریخ «۱۷۸۰» کنده شده است .

شب و ماه محزون باین خانه وارد می شوند .

دریا گرداگرد این خانه را فرا گرفته است . موقعیت آنجا عالی است و بهمین سبب شوم است . زیبایی محل معمایی شده است . چرا خانواده ای در این خانه سکونت نمی گزیند ؟ جایی است زیبا و خانه ایست راحت . پس چرا متروک افتاده است ؟ باین سؤالات عاقلانه سؤالات خیالی و وهمی نیز افزوده می شود . این دشت قابل کشت و زرع است ، پس چرا در آنجا کشتکاری نیست ؟ صاحب ندارد . درش آجر گرفته شده است . خانه چه دارد ؟ چرا آدمیزاد از آنجا گریزان است ؟ چه خبری در آنجا هست ؟ اگر خبری نیست پس چرا کسی در آنجا نیست ؟ آیا آنگاه که همه به خواب می روند کسی درین خانه بیدار است ؟ طوفان تیره و باران و مرغان شکاری و جانوران نهان و موجودات ناشناخته ای در نظر آدم مجسم می شوند و با این خانه در می آمیزند . این خانه مهمانسرای کدام رهگذران است ؟ چنین می نماید که تیرگیهای تگرگ و باران درین پنجره ها فرو می رود . نشانه نم ناپیدای طوفان بر دیوارهای درون خانه باز مانده است . طوفان از این اطافهای در بسته بازدید کرده است . آیا جنایتی در اینجا رخ داده است ؟ پنداری شب که خانه در معرض حمله و هجوم تاریکی قرار می گیرد کمک می خواهد . آیا سکوت می کند ؟ آیا صداهایی از آن بر نمی آید ؟ در این تنهایی با که سروکار دارد ؟ راز ساعات تیره در این جا آسوده نهنوده است . این خانه که شامگاهان اضطراب انگیز است نیمه شبان چگونه است ؟ آدم چون به آن می نگرد چنین می پندارد که در برابر معمایی ایستاده است . از خود می پرسد ، خواب ورژیا علت و سببی و ممکن نشیبی دارد ، پس این خانه در میان سرخی شامگاهان و سپیده بامدادان بچه صورتی در می آید . آیا دامنه پهناور زندگی فوق بشری گرهی در روی این قلعه خلوت دارد که آنرا ناچار می کند تا در آنجا حرکت خود را متوقف کند و چندان فرود آید که دیده شود . آیا پریشانی به آن جامی آید و دور خود می چرخد ؟ آیا غیر قابل لمس در آنجا چندان متراکم می شود که شکلی به خود می گیرد ؟ معنای لاینحلی است اترسی مقدس در این سنگهاست . تاریکی این اطافهای در بسته چیزی بالاتر از تاریکی است ، مجهول است . آنگاه که خورشید نهان می شود کشتیهای ماهیگیری باز می گردند ، پرندگان دم فرو می بندند ، بزجرانی که پشت تخته سنگها بز می چرانند بایزهای خود از آنجا دور می شود ، راه میانه سنگها برای گنر خزندگان باز می شود ،

ستارگان بنای چشمک زدن می‌گذارند ، نسیم شمال بوزش در می‌آید ، تاریکی و شب فرا می‌رسد ، لیکن این پنجره همچنان باز می‌ماند . این حال خیالات و رؤیاهایی بر می‌انگیزد و معتقدات بی‌معنی و در عین حال عمیق مردم روابط مبهم و تیره این خانه را با شب ، با تجلیات و اشباح مردگان ، با صور کابوسها که پستی تشخیص داده می‌شود ، با نقابهایی در نوری ضعیف و درهم آمیختگی اسرار آمیز ارواح و تاریکی تعبیر و تفسیر می‌کند .

خانه جای آمد و شد اجنه است . جواب همه سؤالات را این سخن می‌دهد . مردم ساده دل و زودباور درین مورد تفسیری خاص دارند لیکن مردم روشنفکر هم تفسیر خاصی دارند . آنان می‌گویند چیزی ساده‌تر از وجود این خانه درین محل نیست . در جنگهای دوران انقلاب و امپراطوری با قاجار قاجیان آنجا پناهگاه نکهبانی بوده و به این منظور هم ساخته شده بود . چون آن جنگها پایان یافت پناهگاه نکهبانی هم متروک افتاد . خانه را ویران نکردند زیرا ممکن بود بعدها به درد بخورد . در و پنجره‌های اشکوب پایین را آجر گرفتند تا کسی وارد آنجا نشود . پنجره‌های سه طرف آنرا هم که بدریا باز می‌شد آجر گرفتند تا از باد جنوبی و باد غربی مصون ماند . خانه جز این رازی ندارد .

ساده‌دلان در رأی خود پایی فشارند و می‌گویند که اولاً خانه در دوران جنگهای انقلاب ساخته نشده است زیرا تاریخ ساختمان آن سال ۱۷۸۰ یعنی پیش از انقلاب است و ثانیاً برای پست نکهبانی ساخته نشده است زیرا کلمات (ELM_PBIG) به عبارت محلی رمز دوگانه دو خانواده است که با هم وصلت کرده اند و معلوم می‌شود که خانه برای سکونت عروس و دامادی ساخته شده است . پس آنجا مسکون بوده است ، لیکن چرا اکنون مسکون نیست ؟ هرگاه آجر گرفتن درو پنجره‌ها برای اینست که کسی نتواند وارد خانه شود چرا درو پنجره آنها باز گذاشته‌اند ؟ یا می‌بایست همه آنها را آجر بگیرند و یا هیچکدام را آجر نگیرند . چرا پنجره‌ها کرکره ندارد . چرا چهار چوب ندارد ، چرا شیشه ندارد . چرا پنجره‌های یک سمت را آجر گرفته‌اند و پنجره‌های سمت دیگر را آجر نکرده‌اند چرا از سمت جنوب مانع ورود باران شده‌اند اما از طرف شمال به آن اجازه ورود داده‌اند ؟

ساده‌لوحان در تعبیر خود به راه خطامی روند لیکن بیگمان روشن بینان نیز راه صواب نمی‌یابند . معما همچنان لاینحل باقی مانده است . چیزی که حتمی است و تردیدی در آن نتوان کرد این است که خانه به جای اینکه به زبان قاجار قاجیان باشد به نفع آنان است .

عظمت ترس حقیقت قضایا را می‌پوشاند . بی‌هیچ تردیدی بسیاری از حوادث

شبانه را که «جنی شدن» خانه متروک هم در میان آنها اندک اندک پدید آمده است ، می توان به آمد و رفتهای پنهانی و گریزان و به توقفهای کوتاه مردانی و بازگشت شتابان آنان به کشتیهای خود و حضور کسانی که کارهای مشکوکی می کنند و گاه از روی دور اندیشی و گاه از روی بی باکی برای بدی کردن ، رو پنهان می دارند و برای تولید ترس و واکنش خودی می نمایند ، تعبیر و تفسیر کرد .

در آن دوران دور از زمان ما بیباکیهای بسیاری ممکن بود صورت پذیرد . پلیس . خاصه در کشورهای کوچک دقت و سختگیری پلیس امروز را نداشت .

این را نیز بیفزاییم که سبب عمده اینکه این خانه جای مناسب و آسوده ای برای قاچاقچیان بود و آنان تا اندازه ای با اطمینان و آزادی می توانستند آنجا را میعادگاه خود قرار دهند ، این بود که مردم از آن خانه بدگمان بودند و می ترسیدند و بدگمانی و ترس ، آنان را از لودادن آن خانه باز می داشت . مردم هیچگاه از اشباح و اجنه شکایت به ما موران گمرک و پلیس نمی برند . موهوم پرستان به جای اینکه از آنان شکایت کنند صلیب می کشند . آن چیز را می بینند و یا چنین می پندارند که چیزی دیده اند ، می گریزند و سکوت می کنند . همکاری و همدستی ای ضمنی و غیر ارادی ولی واقعی میان کسانی که می ترسانند و کسانی که می ترسند وجود دارد . آنانکه می ترسند از ترس خود را مقصر می پندارند و تصور می کنند که رازی را کشف کرده اند و می ترسند وضع خود را ، که بنظرشان مرموز می آید ، سخت و دشوار سازند و اجنه و شیاطین را خشمگین کنند . این اندیشه آنان را به راهز پوشی و ا می دارد . ساده دلان حتی در غیر این موارد نیز از غریزه سکوت بی روی می کنند . ترس سبب لالی می شود . وحشتزدگان کمتر حرف می زنند ، گویی وحشت به آنان فرمان می دهد ، هیس !

چنانکه در افسانه های محلی گفته می شود و مردم هم حکایت می کنند پیشترها موهوم پرستی در «پلنمون» بحدی بوده است که مردم از میخهایی که جای آنها امروز نیز در دیوارهای خانه باقی مانده است ، موشهای بریا ، خفاش های بی بال و پر ، کالبد جانوران مرده ، قورباغه هایی له شده در میان اوراق کتاب تورات و ساقه باقلای مصری آویزان کرده بودند ، اینها جادو و جنبلهای عجیبی بود که رهگذران بی احتیاط که پنداشته بودند چیزی در آن خانه دیده اند ، به امید فرونشاندن خشم اجنه و شیاطین و ارواح از دیوارها آویخته بودند . در همه زمانها کسانی بوده اند که اجنه و شیاطین و انجمن شبانه جادوگران را که گویا نیمه شبان شبیه بریاست شیطان تشکیل می یافته باور می کردند . و بعضی از این اشخاص مقام عالی و مهمی هم داشته اند . «سزار» با «ساگان» (Sagane) و «نایلتون» بادوشیزه لنورمان (Lenormana) مشورت می کرد . وجدانهای مضطربی پیدا می شوند که حتی می کوشند مراحم شیطانی را به سوی خود جلب کنند .

«شارلکن» چنین دعا می‌کرد، «خدا بکند و شیطان نکند!» کسانی هستند که بیش از این می‌ترسند و می‌کوشند اطمینان یابند که توانسته‌اند در برابر شیطان گناهکار شوند. یکی از بزرگترین اندیشه‌های آنان این است که شیطان شایسته سرزنششان نداند. اعمال مذهبی خاصی که به‌دکارهای زشتی منتهی می‌شود از این افکار ناشی می‌شود. این هم نوعی خشکه مقدسی است! بعضیها که فکر بیماری دارند به جنایت نسبت به شیطان عقیده دارند. نقص قانون جهنمی و شیطانی، بعضی از علمای جاهل به معضلات وجدانی راسخت نگران و پریشان‌عقلی دارد. آنان در روی ناریکیها و سواص نشان می‌دهند. اعتقاد مؤثر بودن عبودیت در برابر روح «بروکن» (۱) و یا آرمویر (۲)، تصور ارتکاب جرم نسبت به جهنم، برای کفاره گناهان موهوم دست‌بدا من نقص عهدهای موهوم زدن، در برابر روح دروغ اعتراف به حقیقت کردن، گفتن «Mea Culpa» (۳) در برابر پدر گناهان، اعتراف معکوس وجود دارد و با وجود داشته‌است و این ادعا را صفحات پرونده‌هایی که به ضد جادوگران تنظیم یافته‌است، ثابت می‌کند. تصور آدمی تا اینجا پیش می‌رود. چون آدمی شروع به ترسیدن کند دیگر نتواند ایستاد. تصور گناهان موهوم، اعمال مذهبی موهوم برای پاک‌شدن از گناه به‌منحیله آنان می‌رسد و بر آن می‌کوشند که تیرگیهای وجدانشان را با سایه‌های جادوگران بروهند.

باید به یاد داشت که گفتگوی مادر باره زمانی است که روستای بیان «گرنزه» تصور می‌کردند که راز اصطبل را (منظور اصطبل است که حضرت عیسی را بهنگام زادن در آنجا نهادند مترجم) هر سال در روز معین گاووان و خران تکرار می‌کنند؛ سخن مادر باره زمانی است که کسی در شب عید میلاد مسیح جرأت نمی‌یافت وارد اصطبل شود زیرا بیم آن داشت که در آنجا با چهار پایانی که به سجده افتاده روبرو می‌شود.

بهر حال، اگر هم این‌خانه ماجراهائی دارد، ربطی به ما ندارد. جز در چند مورد تصادفی و استثنایی کسی به دیدن آن نمی‌رود. خانه بحال خود افتاده است، زیرا کسی خوش ندارد به آنجا برود و با موجودات جهنمی روبرو شود.

مردم از نزدیک شدن به آن خانه و بازگفتن آنچه در آن جا می‌دیدند و اهمه داشتند و بدین سبب همیشه بسیار آسان بود که شب به کمک نردبانی ریسمانی و یانردبانی باغبانی که از یکی از حیاطهای خانه‌های آن حوالی بر می‌داشتند، وارد آن خانه شوند.

۱ Brocken - کوهی است در آلمان که به عقیده عوام جادوگران در شب

والبورژی در آنجا گرد می‌آیند. م

۲ - Armuyr

۳ - جمله‌ایست لائینی که در مقام توبه و استغفار گفته می‌شود و معنای آن این

است: «من گناهکارم». م

کسیکه با چند دست لباس زیر و ذخیره غذایی به آنجا می رفت می توانست با اطمینان تمام در آن خانه امن به امید پیدا شدن کشتی ای ماهی گیری و رسانیدن خود به آن بنشیند . به روایتی که دهان بدهان می گردد ، چهل سال پیش مردی که گروهی می گفتند فراری سیاسی است و گروه دیگری می گفتند بازرگان ورشکسته و فراری است ، خود را مدتی در خانه جنی « پلنمون » پنهان داشت و سرانجام روزی خود را به کشتی ای ماهی گیری رسانید و به انگلستان گریخت . از انگلستان به آمریکا رفتن هم بسیار ساده و آسان بود . طبق همین روایت ذخیره ای که آن مرد در این خانه به جا نهاده هنوز هم دست نخورده مانده است . چون شیطان اعظم هم مانند قاجاقچیان علاقه دارد که کسی که آنرا در این خانه نهاده است روزی به آنجا باز گردد .

از قلعه تپه ای که خانه روی آن قرار دارد ، صخره دریایی «هانوا ها» (Les Hanois) در یک میلی جنوب غربی ساحل دیده می شود .

تخته سنگ مشهوری است . همه کارهای بدی که از دست تخته سنگی بر آید ، از آن سرزده است . از هراس انگیزترین آدمکشان دریا بود . پنهانی در کمین کشتیهایی که شب حرکت می کردند ، می نشست و گورستان «تورتوال» و «روکن» (Roquaine) را توسعه می بخشید .

در سال ۱۸۶۲ روی این تخته سنگ فانوس دریایی ای نهادند .

امروز تخته سنگ دریایی «هانوا» ها راهنمای کشتی های گمگشته است آنکه وقتی کمر به کشتن آدمیان بسته بود ، اکنون چراغ نجات و هدایت به دست گرفته است . کشتیهایی که از اینجا می گذرند این تخته سنگ را که پیش از این بچشم بزهکاری سنگدل بر آن می نگرستند ، از دور جستجو می کنند . صخره «هانوا» های پهنه ای را که سابقاً ترس و هراس در دل های او افکند جای امن و مطمئنی ساخته است و تقریباً بدان ماند که راهزنی ژاندارم شود . سه «هانوا» هست : «هانوای بزرگ» ، «هانوای کوچک» ، و «مو» (Mauve) . و امروز چراغ سرخ بر فراز «هانوای کوچک» قرار دارد .

تخته سنگ «هانوا» ها جزو رشته ای است از سنگهای دریایی که بعضی از آنها در زیر آب قرار دارند و بعضی دیگر سر از آب بیرون آورده اند . این تخته سنگ بر همه آنها مسلط است و مانند دژی است که دور و بر آن استحکاماتی ساخته شده باشد . درست دریا دوازده تخته سنگ ، در شمال در موج شکن «هوت فورکی ها» ، (Les Hautes Fourquies) و «اگیون» ها (Aiguillons) و تپه ای زیر آن به نام «عروئه» (Herouée) و در جنوب سه تخته سنگ «کت روك» (Cat - Rock) و «پرسه» (Percée) و «روك حرین» (Roque Herpin) و دوپشته به نام «سوت بو» (Southe Boue) و «بولو موئه» (Boue le Mouet) و گذشته از اینها در روبروی «پلنمون»

و همسطح آب تخته سنگ «تا یوادارال» (Tas de Pois d'Aval) قرار گرفته است. بشناگشتن از تنگه «هانواها» در «پلنمون» برای شناگری ماهر بسیار سخت و دشوار است، لیکن غیر ممکن نیست و ما می‌دانیم که یکی از دلیریهای ممتاز آق «کلوبن» بشناگشتن از آنجا بود. شناگری که این تپه‌های زیر دریایی را می‌شناخت می‌توانست در راه خود از دو ایستگاه شنا استفاده کند و روی آنها پیاساید. یکی از آنها «لاروک روند» (La Roque Ronde) بود و دیگری که دورتر از آنواندکی متمایل به سمت چپ قرار داشت صحره سرخ (Rouque Rouge) نامیده می‌شد.

ویران کنندگان لانه پرندهگان

تقریباً در همان روز شنبه که آق «کلوبن» به «نورتوال» رفته بود حادثه عجیبی روی داد که در آن روزها سر و صدایی در آن نقطه پیدا نکرد و تنها پس از گذشت مدتی دراز جسته و گریخته خبر آن به گوش مردم رسید ، زیرا چنانکه گفتیم راز بسیاری از حوادث به سبب ترس و هراسی که در دل بینندگان بر می انگیزد پوشیده می ماند .

در شب يك شنبه - ما این تاریخ را تاریخ دقیق حادثه می دانیم و گمان می کنیم که تاریخ صحیح هم باشد - سه کودک از تیه «پلنمون» بالا رفتند . آنان از دریا باز می گشتند و به دهکده می رفتند . مردم آنانرا لانه ویران کن می نامیدند . در کنارهای دریا هرگاه ستیغ تخته سنگهای دریایی از آب بیرون آمده باشد و در آن تخته سنگها سوراخهایی باشد که پرندگان در آنها لانه کنند ، کودکان لانه ویران کن فراوان پیدا می شوند . به باد داریم که «ژیلیات» از روی دلسوزی به پرندگان و کودکان توجه بسیاری باین امر داشت .

ویران کنندگان آشیانه پرندگان نوعی از پسر بچگان اقیانوس کنارند که ترس کمتر به دلشان راه می باید .

شب تیره و تاری بود . ابرهای انبوه و پریشتی روی آسمان را پوشیده بود . از برج نوک تیز «نورتوال» که به کلاه جادوگران مانده است صدای زنگ ساعت سه بامداد برخاست .

چرا این کودکان چنین دیر به خانه باز می گشتند ؟ بسیار ساده است ! آنان برای در آوردن لانه کبوتران چاهی به تخته سنگ «تادویواداوال» (Tas de Pois d'Aval) رفته بودند . چون موسم خوش و آرامی بود جفت گیری پرندگان بسیار زود آغاز شده بود . سه پسر بچه چنان سرگرم تماشای پریدنهای نر و ماده مرغان در اطراف لانه خود شدند و با چنان شوق و شوری به تعقیب آنان پرداختند که گنر زمان را در

نیافتند ، چنانکه دریا پر شد و آنان را در محاصره گرفت و نگذاشت به موقع خود را به مرداب کوچکی که قایقشان را در آن نهاده بودند برسانند . بناچار روی یکی از برآمدگیهای تخته سنگ «نا دو یوا» رفتند و به انتظار فرونشستن آب دریا نشستند . از این روی بود که در این دیرگاه شب به خانه باز می‌گشتند . در چنین مواقعی مادران با نگرانی و اضطراب تب‌آلودی انتظار بازگشت فرزندانشان را می‌کشند و چون از نگرانی بیرون آیند دق‌دلشان را سر بچه‌ها خالی می‌کنند و سیل اشک خود را با سبلی‌هایی که به روی آنان می‌زنند فرو می‌نشانند . پسر بچه‌گان شتاب داشتند که هر چه زودتر به خانه باز گردند . لیکن شتاب آنان چنان بود که حرکتشان را کندتر می‌کرد و با میل پنهان بازنگشتن در آمیخته بود . چشم انداز بوسه های آمیخته با سبلی در برابر چشمشان بود .

تنها ، یکی از کودکان از این بابت ترس و تشویشی به دل نداشت ، زیرا بیتی بود . این بچه فرانسوی بود و پدر و مادری نداشت و در آن لحظات از نداشتن مادر بسیار خرسند بود . نه کسی نگران دیرکردنش بود و نه کسی کتکش می‌زد . دو پسر بچه دیگر از «گر نزه» بودند و در «تورتوال» خانه داشتند . سه لانه ویران کن پس از بالا رفتن از تپه به ماهوری رسیدند که خانه جنی در آنجا ساخته شده است . از دیدن آن خانه ترسیدند ، همه کس ، بخصوص کودکان اگر در چنین ساعتی از آنجا بگذرند ، دچار ترس می‌شوند .

آنان هم می‌خواستند پای به گریز نهند و هم می‌خواستند بایستند و نگاه کنند .

ایستادند .

به تماشای خانه پرداختند .

خانه سیاه و هراس‌انگیز بود .

در میان ماهوری خشک ، توده‌ای تیره ، برآمدگی‌ای منظم و بدریخت ، توده بلند چهارگوشی بازوایی قائم ، چیزی شبیه محراب تاریکیها دیده می‌شد . نخستین اندیشه‌ای که به سر بچه‌ها زد گریختن از آنجا بود . دومین اندیشه‌ای که به سرشان زد نزدیک شدن به خانه بود . آنان تا کنون این خانه را در چنین ساعتی ندیده بودند . کنج‌کامی دچار ترس شدن وجود دارد . چون فرانسوی کوچکی با آنان بود نزدیکتر رفتند .

همه می‌دانند که فرانسویان به هیچ چیز ایمان ندارند .

وانگهی با چند نفر در خطری افتادن به دل اطمینان می‌بخشد و ترس سه نفری

آدم را دلیر می‌کند .

گذشته از این چون بچه بودند و به شکار رفته بودند و سه نفری بیش از سی سال نداشتند و در پی شکار می‌دویدند و می‌خواستند چیزی پیدا کنند و در کمین چیزهای پنهان بودند، در راه توقف کردند. آنانکه سردر هر سوراخی کرده بودند چرا سر در این سوراخ نکنند. کسی که به شکار می‌رود پایش سست می‌شود و کسی که در پی چیزی بگردد به دام می‌افتد. پس از آنهمه در لانه مرغان نگاه کردن میل مفرطی برای نگریستن در آشیانه اشباح پیدا کرده بودند. چرا در جهنم کاوش نکنند؟ در پی این شکار و آن شکار دویدن به شکار شیطان می‌انجامد. پس از گنجشگان نوبت جن و پری است. بچه‌ها می‌خواهند به حقیقت چیزهایی که پدر و مادر، آنان را از آنها می‌ترسانند پی‌برند. وقتی بچه‌ها به اندازه زنها از این چیزها خبر داشته باشند کنجاکو می‌شوند.

این اندیشه‌های در هم و برهم که در مخیله کودکان بشکل مبهم و غریزی وجود داشت پسر بچه‌های گرنزه‌ای را که کارشان در آوردن لانه مرغان بود، دلیر کرد و آنان را بطرف خانه پیش‌رانند.

اما پسرک فرانسوی هم که تکیه‌گاه روحی و مایه جرأت دو کودک دیگر بود شایسته این اعتماد و اطمینان بود. او پسرک با اراده‌ای بود و شاگردی کارگرانی را می‌کرد که جدارهای کشتی را قیراندود می‌کنند. از پسر بچه‌هایی بود که برای خود مردی هستند، در کارگاه کشتی بروی کاه و پوشال می‌خوابند و از دسترنج خود نان می‌خورند و صدای خشنی دارند و به آسانی از دیوارها و درختان بالامی‌روند و بی آنکه توجهی به خوبی و بدی سب‌هایی که به دستشان برسد بکنند، آنها را می‌خورند او در تعمیرگاه کشتیهای جنگی کار می‌کرد، پسر بخت، فرزند اقبال یتیم خوشحال، متولد فرانسه بود. اما معلوم نبود در کجای فرانسه زاییده شده است. باین دو دلیل دلیر و با جرأت بود. به خوشحالی پول‌سیاهی را به فقیری می‌بخشید. بچه‌ای بسیار شیطان اما پاکدل و خوشقلب بود. موهای سرش از بوری بسیار به سرخی می‌زد. با پارسیان صحبت کرده بود. روزی يك شلینگ مزد می‌گرفت. هر وقت دلش می‌خواست دست از کار می‌کشید و می‌رفت لانه پرندگان را در می‌آورد. آری پسرک فرانسوی چنین مشخصاتی داشت. خلوت و تنهایی آن محل شامت خاصی داشت. آدم احساس می‌کرد که خلوت ناشکستنی تهدیدش می‌کند. جای نامأنوسی بود. شیب تند آن ماعور لخت و بی‌سرو صدا بغافلگی اندکی به پرتگاهی می‌انجامید. در پائین آنجا دریا ساکت و آرام بود. باد نمی‌وزید و در پوته‌های علف تکانی دیده نمی‌شد.

ویران‌کنندگان لانه پرندگان، چشم به‌خانه دوخته بودند و با گامهای آهسته پیش می‌رفتند. پسرک فرانسوی در پیشاپیش آنان حرکت می‌کرد.

همدها که یکی از آنان ، داستان آن روز ویا آنچه بیادش مانده بود بازمی گفت
چنین افزود ، « صدایی از خانه نمی آمد »

نفس در سینه حبس کرده بودند و همچون کسانی که به جانوری درنده و وحشی
نزدیک شوند ، به خانه نزدیک می شدند .

سه کودک از تپه ای که در پس خانه قرار داشت و در کنار دریا به مرداب کوچک
سنگلاخی منتهی می شد که قایقرانی و شنا در آنجا غیر عملی است ، بالا رفتند و به
خانه نزدیک شدند لیکن در آنجا جز نمای جنوبی خانه که به صورت دیواری بالا رفته
بود چیزی نتوانستند ببینند . جرأت نمی کردند به سمت چپ بپیچند و نمای دیگر
خانه را که پنجره های هراس انگیز در آن سمت قرار داشت ببینند ، لیکن سرانجام
جرأت یافتند زیرا شاگرد اندو دکار کشتی به آنان گفت ، « از طرف چپ دور بزنیم ،
آن طرف بهتر است . باید پنجره های تاریک را دید »

به طرف چپ پیچیدند و به روبروی نمای دیگر خانه رسیدند .

دو پنجره روشن بود .

بچه ها از آن گریختند .

چون از آن دور شدند پسرک فرانسوی برگشت و گفت ،

« عجب ، دیگر پنجره ها روشن نیست .

راستی هم دیگر روشنایی ای از پنجره ها به بیرون نمی تافت . شیخ خانه مانند

منگنه ای در کبودی تیره آسمان سر بر افراشته بود .

از ترس بچه ها هیچ نکاست لیکن کنجکلویشان افزایش یافت .

ناگهان هر دو پنجره به یک دم روشن شد .

دو پسر بچه تورتوالی پا به فرار نهادند و در رفتند ، اما شیطان کوچک فرانسوی

اگرچه ایستاد و پیش نرفت پس هم نرفت ، بی حرکت ، روبه خانه ، ایستاد و چشم به
آن دوخت .

روشنایی ناپدید شد و دوباره درخشید و این بسیار هراس انگیز است . پرتو

نور خط آتشین بزرگی بر علفهایی که از بخار شب تر بودند ، کشید . یک دم روی

دیوار های داخلی خانه نیمرخهای بزرگ سیاه و متحرک و سایه سر های بزرگی

رسم شد .

چون آن خانه سقف و دیوار داخلی نداشت و بیش از چهار دیوار و پشت

بامی نداشت ممکن نبود پنجره ای روشن شود و پنجره دیگر روشن نشود .

دو لانه ویران کن گرتزه ای نیز چون دیدند شاگرد قیرمال کشتی ایستاد ، لرز

لرزان و کنجکلوانه یکی پس از دیگری بازگشتند . شاگرد قیرمال آهسته در گوش

آن دو گفت ، «جن توی خانه هست. من دماغ یکی از آنها را دیدم!»
 دو پسر بچه تور توالی به پشت پسرک فرانسوی پناه بردند و او را سیر بالای خود
 قرار دادند و از اینکه در میان آنان و شیاطین ایستاده بود، اطمینان قلبی در خود
 یافتند. آنگاه روی نوک پا ایستادند و از روی شانه او سرک کشیدند و خانه را
 نگریستن گرفتند .

گفتی خانه هم به آنان نگاه می کرد . دو مردمک سرخ او در آن تاریکی پر
 دامنه و خاموش می درخشید. این دو مردمک سرخ پنجره های خانه بود . روشنایی ناپدید
 شد و دو باره پیدا شد ، خاموش شد و باز تابید. چراغ شیطانها چنین است. این تناوب
 ثوم روشنایی و تاریکی احتمالاً به باز و بسته شدن در دوزخ مربوط بود . دوزخ
 اندکی باز می شود و دوباره بسته می شود . بادگیر مقبره ها اثر فانوس دزدان را دارد .
 ناگهان هیولایی که شکل آدمی داشت خود را روی یکی از پنجره ها بالا کشید .
 گفتی از بیرون آمده بود و به خانه می رفت .

شیطانها و جن ها عادت دارند که از پنجره وارد خانه شوند .

دمی چند روشنایی درون خانه بیشتر شد و سپس بکلی فرو مرد و دیگر روشن
 نشد . خانه دوباره در تیرگی و سیاهی فرو رفت . آنگاه صداهایی از آنجا برخاست که
 به صدای آدمیان می مانست. همیشه همینطور است وقتی چشم می بیند گوش نمی شنود
 و آنگاه که گوش می شنود چشم نمی بیند .

شب دریا خاموشی و سکوت خاصی دارد ، سکوت و خاموشی تاریکی عمیق ترین
 سکوتهاست . هنگامی که نه بادی باشد و نه موجی ، در این پهله متحرک که صدای پرواز
 عقاب هم شنیده نمی شود صدای پریدنه های مگسی بروشنی بسیار شنیده می شود . این
 آرامش و سکوت گورستانی ، شومی صداهایی را که از خانه بگوش می رسید افزون تر می کرد .

فرانسوی کوچک گفت :

- برویم و تماشا کنیم !

آنگاه گامی به سوی خانه برداشت .

دو کودک دیگر چندان نمی ترسیدند که چاره ای جز در پی او رفتن ندیدند. آن دو
 جرأت نکردند به تنهایی بگریزند .

هنگامی که از کنار دست بزرگی از ترکه ، که نمیدانم چگونه و چرا در آن
 تنهایی و سکوت اطمینانی به دل آنها دمید ، رد می شدند ناگهان جفندی از بوته زاری
 بیرون پرید و صدای بهم خوردن شاخه ها بگوش رسید . جفدها پرواز خاص شبیه انگیز
 و کج و ناراحت کننده ای دارند . پرنده از نزدیکی بچه ها گنشت و چشمان گرد خود
 را که در تاریکی شب می درخشید ، بر آنان دوخت .

دسته‌ای که پشت سر فرانسوی کوچک ایستاده بود ، به لرزه افتاد .
پسرك فرانسوی جغد را مورد عتاب قرار داد که ،
- گنجشك دیر شده است . وقت ندارم . می‌خواهم تماشا کنم .
و پیش رفت .

خش و خش کفشهای خشن میخکوبی شده او روی جگن‌ها ، مانع از شنیده شدن صداهایی که از خانه خراب می‌آمد و گاه بلند و گاه آهسته‌می‌شد ، نمی‌شد .
دمی بعد گفت :

- وانگهی فقط خرها و احمقها وجود اجنه و شیطان را باور می‌کنند .
گستاخی در خطر ، عقب‌ماندگان را بهم پیوست و آنانرا به پیش‌رانند .
دو پسر بچه تورتوالی دوباره به راه افتادند و در پی شاگرد قیرمال رفتند .
هر چه بیشتر می‌رفتند چنین به چشمشان می‌آمد که خانه فوق‌العاده بزرگ‌می‌شود .
در این اشتباه دید که از ترس زاییده بود حقیقتی وجود داشت . راستی هم خانه بزرگ
شده بود زیرا کودکان به آن نزدیک‌تر شده بودند .

سرانجام صداهایی که از درون خانه می‌آمد بیش از پیش روشن و آشکار شد .
بچه‌ها آنها را به خوبی می‌شنیدند . برای گوش هم بزرگ‌شدگی وجود دارد . این صداها
بلندتر از زمزمه و بیج و بیج و کوتاه‌تر از همهمه بود . یکی دو کلمه آن به روشنی به گوش
بچه‌ها رسید . این سخنان که بچه‌ها نمی‌توانستند آنها را بفهمند ، طنین عجیبی داشت .
کودکان می‌ایستادند و گوش می‌خوابانیدند و دوباره پیش‌می‌رفتند .
شاگرد قیرمال کشتی گفت :

- این صدای گفتگوی شیطانهاست اما من به شیطان عقیده ندارم .
بچه‌های تورتوالی خیلی دلشان می‌خواست که پشت دسته ترکه‌ها پنهان شوند .
اما حالا از آن بسیار دور شده بودند و دوستشان همچنان به سوی خانه پیش‌می‌رفت .
آن دو از اینکه با او آمده بودند از ترس می‌لرزیدند ، اما دل و جرأت این را هم
نداشتند که از او جدا شوند .

حیرت‌زده و مبهوت در پی او گام برمی‌داشتند .
شاگرد قیرمال کشتی به طرف آن دو برگشت و گفت ،
- می‌دانید ؟ این حرفها حقیقت ندارد ، شیطان وجنی وجود ندارد .
خانه بیش از پیش بلندتر و صداها روشن‌تر می‌شد .
آنان باز هم نزدیک‌تر رفتند .

چون نزدیک‌تر شدند دریافتند که در خانه روشنایی خفهای وجود دارد که نوری
بسیار ضعیف مانند نور فانوسهایی که در مجمع شیطانها و جادوگران روشن می‌شود ،

- دارد و پیایی روشن و خاموش می شود .
 چون به کنار خانه رسیدند ایستادند .
 یکی از کودکان تورتوالی گفت :
 - شیطان نیستند . با توان سفیدپوشند .
 دیگری پرسید :
 - آنکه از پنجره آویزان است چیست ؟
 - مثل اینکه طنابی است .
 - نه طناب نیست مار است .
 فرانسوی به لحن آمرانه ای گفت :
 - نه ، طناب آویخته است . طناب بدردشان می خورد . اما من که باور نمی کنم .
 آنگاه با سه گام یا بهتر بگوییم با سه جست خود را به پای دیوار رسانید .
 دو کودک دیگر که از ترس می لرزیدند از او پیروی کردند و رفتند و خودشان
 را به او چسبانیدند . یکی پهلوی چپ خود را به پهلوی راست دیگری می فشرد . گوش
 به دیوار نهادند . در خانه همچنان گفتگو می کردند .
 اشباح گفتگوی زیر رابا یکدیگر داشتند ،
 - پس قبول کردی ؟
 - قبول کردم .
 - قول می دهی .
 - قوئ می دهم .
 - آیا مردی می تواند در اینجا به انتظار بنشیند و با « بلاسکتیو » به انگلستان
 برود ؟
 - اگر پول بدهد می تواند .
 - پول می دهد .
 - « بلاسکتیو » او را سوار کشتی خود می کند .
 - بی آنکه سعی بکنند تا بفهمد از کدام کشور است ؟
 - این دیگر به ما مربوط نیست .
 - نامش را هم نمی پرسند ؟
 - ما نام اشخاص را نمی پرسیم . کیسه پول او را سبک و سنگین می کنیم .
 - بسیار خوب . او به این خانه می آید و منتظر می شود .
 - باید چیزی برای خوردنش داشته باشد .
 - دارد .

- کجا ؟
- در کیسه‌ای که من همراه آورده‌ام .
- بسیار خوب .
- می‌توانم این کیسه را اینجا بگذارم ؟
- قاچاقچیان دزد نیستند .
- اما شما کی می‌روید ؟
- بامداد فردا ! اگر آدم شما آماده باشد می‌تواند با ما بیاید .
- آماده نیست .
- خودش می‌داند .
- چند روز توی این خانه باید به انتظار بنشیند ؟
- دو یا سه یا چهار روز - کمتر یا بیشتر .
- آیا بلاسکتیو حتماً می‌آید ؟
- حتماً !
- به اینجا ؟ یا به «پلنمون» ؟
- بله . به «پلنمون» .
- کی ؟
- هفته آینده .
- چه روزی ؟
- شنبه یا یکشنبه .
- ممکن است نیاید ؟
- او عوض من است .
- هوا هرطور باشد می‌آید ؟
- بله هوا هرطور باشد می‌آید . او ترس ندارد . من «پلاسکو» هستم او «بلاسکتیو» است .
- پس حتماً به «گرنزه» می‌آید !
- یک ماه من می‌آیم و ماه دیگر او می‌آید .
- فهمیدم .
- با حساب شنبه آینده ، بالمرز هشت روز می‌شود ، بیش از پنج روز نمی‌گذرد
- که «بلاسکتیو» می‌آید .
- اما اگر دریا طوفانی باشد چه ؟
- منظورتان «Eguraldiagaiztoa» است (اصطلاح باسکی است بمعنای هوای بد) ؟

- بله !
- «بلاسکتیو» زود نمی آید اما می آید .
- از کجا می آید ؟
- از بیلباتو .
- به کجا می رود ؟
- به پرتلند .
- بسیار خوب .
- یا به توربی (Torbay)
- بهتر .
- آدم شما می تواند خیالتش راحت باشد .
- بلاسکتیو خیانت نمی کند ؟
- ترسوها و پست ها خائن می شوند . ما مردمان دلیری هستیم . دریا کلیسای زمستان است و خیانت کلیسای جهنم .
- کسی حرفهای ما را نمی شنود ؟
- غیر ممکن است کسی حرفهای ما را بشنود و یا ما را ببیند . ترس و وحشت اینجا را خلوت کرده است .
- اینرا می دانم .
- که می تواند جرأت کند و به اینجا بیاید و حرفهای ما را بشنود ؟
- راست است !
- وانگهی اگر هم کسی حرفهای ما را بشنود معنای آنرا نخواهد فهمید . ما بزبان عجیب و خاص گفتگو می کنیم که کسی آنرا نمی فهمد شما بدین سبب زبان ما را می دانید که از ما هستید .
- من آمده ام تا ترتیبات کار را با شما بدهم .
- بسیار خوب .
- من حالا می روم .
- باشد .
- بگویند ببینم اگر مسافر بخواند که «بلاسکتیو» او را به جای دیگری ببرد ؟
- «پورتلند» و یا «نوربی» ببرد بلاسکتیو خواست او را انجام می دهد ؟
- بلاسکتیو به فرمان پول کلر می کند .
- آیا رفتن به «نوربی» وقت زیاد می گیرد ؟
- باید پول داشته باشد .

- تا باد چه خواهد .
- هشت ساعت ؟
- کمتر یا بیشتر .
- آیا «بلاسکتیو» از مسافر خود فرمان خواهد برد ؟
- اگر دریا از «بلاسکتیو» فرمان ببرد .
- مزد خوبی خواهد گرفت .
- زرزر است و باد باد .
- آدمیزاد هر چه بخواهد به زور زر انجام می‌دهد . خدا هر چه بخواهد به نیروی باد انجام می‌دهد !
- مردی که بناست با «بلاسکتیو» برود روز جمعه در اینجا خواهد بود .
- خوب .
- «بلاسکتیو» کی می‌آید ؟
- شب . شب می‌آید و شب هم می‌رود . ما زنی داریم که دریا نام دارد . خواهری داریم که شب نام دارد . زن گاهی آدم را گول می‌زند اما خواهر هرگز گول نمی‌زند .
- درست است . خدا حافظ ای مردان .
- شب به‌خیر ! یک پیاله عرق بنخورید .
- متشکرم .
- این گواراتر از شربت است .
- گفته شما را قبول دارم .
- خدا حافظ .
- شما نجیب زاده‌اید و من شوالیه .
- روشن بود که تنها شیطان‌هایی توانستند بدینگونه گفتگو کنند . و دیگر بچه‌ها بیش از این چیزی از این گفتگو نشنیدند و این‌بار فرار کردند و باز نگشتند . سرانجام فرانسوی کوچک هم تصمیم به بازگشت گرفت و تندتر از دیگران پای به گریز نهاد .
- آق «کلوبن» روز سه شنبه به «سن مالو» بازگشت و «دوراند» را با خود به آن جا برد .
- کشتی «نامولییا» همچنان لنگر انداخته بود .
- آق «کلوبن» ضمن کشیدن «چپق» از صاحب مسافر خانه «ژان» پرسید .
- بگو ببینم کشتی «نامولییا» کی می‌خواهد برود ؟

- پس فردا ، روز پنجشنبه .

آن شب «کلوبن» سر سفرهٔ نکمهبانان ساحلی شام خورد و بخلاف معمول پس از خوردن شام بیرون رفت . نتیجهٔ این بیرون رفتن این شد که نتوانست به دفتر «دوراند» برود و تقریباً از گرفتن بار محروم شد و این کار از مردی چنان دقیق و منظم عجیب بود .

گویا او چند دقیقه با دوست صراف خود گفتگو کرده بود .
او دو ساعت پس از زنگ خاموشی بازگشت . زنگ ساعت برزیلی ساعت ده را نواخت . پس نیمه شب بود .

ژاکر سارد

چهل سال پیش در «سن مالو» کوچه‌ای بود که آنرا کوچه «کوتانشه» (Coutanchez) می‌نامیدند. اکنون دیگر چنین کوچه‌ای وجود ندارد، زیرا در اصلاحات شهرداری از میان رفته است.

کوچه عبارت بود از فاصلهٔ دو ردیف خانه چوبی سر بهم آورده که تنها جوی آبی در آن می‌توانست جاری شود، آدم می‌بایست دوپای خود را اینطرف و آنطرف جوی بگذارد تا بتواند در آن کوچه راه برود و سر و آرنجش از چپ و راست به کلبه‌ها می‌خورد. خانه‌های چوبی قدیمی نورمانی تقریباً نمای انسانی دارند. از خرابه تا جادوگر راه دوری نیست. اشکوبهای فرو افتاده و سایبانها و دیوارهای کژ و مکز و تیغه‌های آهنی ابزار این خانه‌ها به چانه و لب و بینی آدمی می‌ماند. پنجره شیشه‌ای چشمی است لوح دیوار پرچین و چروک و گرد گرفته گونهٔ آنهاست. اینها چنانکه گویی قبلا برای آزار کسان توطئه کرده‌اند. به پیشانی آدم می‌خندند. همهٔ وازه‌های «گردن شکن» و «گلوبر» و امثال اینها از مختصات این طرز معماری است.

یکی از خانه‌های کوچهٔ تنگ «کوتانشه» که بزرگترین و نامی‌ترین و یا بد نام‌ترین آنها بود «ژاکر سارد» نامیده می‌شد.

«ژاکر سارد» خانهٔ کسانی بود که درجایی قرار نمی‌گیرند. در شهرها و بخصوص در بندرها اجتماع، تفاله‌هایی در زیر خود دارد. ولگردانی که اغلب دادگستری هم نمی‌تواند به آنان دست یابد. حادثه‌جویان، کسانی که برای بدست آوردن لقمه نانی به کارهای عجیب و غریب و اغلب نامشروع دست می‌زنند، کیمیاگرانی از نوع دزدان تردست و حیله‌گر، که همیشه زندگی را در بوتۀ آزمایش می‌نهند. انواع زنده پوشان، میوه‌های خشک دغلكاری، موجودیت‌های ورشکسته، وجدانهای اعلان افلاس داده، آنانکه در بالا رفتن از دیوار و شکستن حریم‌ها ناکام شده‌اند (زیرا دزدان بزرگ در طبقهٔ بالاتری پُرسه می‌زنند و باقی می‌مانند)، زنان و مردان

بدکاره ، زنان و مردان لوده ، جامه چرکین‌ها و آستین پارها بی‌سرو پایان کار به در یوزگی کشیده ، اشرار به کیفر نرسیده؟ مغلوب شدگان نبردهای تن به تن اجتماع ، گرسنگان هار شده ، خریداران کالاهای دزدی و ریزه خواران جنایت ، خلاصه اراذل به معنای کامل و مضاعف کلمه ، ابواب جمعی تفاله اجتماعند . هوش آدمی در آنجا حیوانی است . این زیاله و تفاله‌های اجتماع در گوشه‌ای جمع می‌شوند و تنها گاهگاهی جارویی بروی آنها کشیده می‌شود که آنرا آمدن پلیس می‌نامند ، ژاکر سارد در سن مالو چنین گوشه‌ای بود .

آناتکه در این دخمه‌ها و پناهگاهها به سر می‌برند جنایتکاران و راهزنان و از دیوار مردم بالا رونندگان بزرگ ، این ثمرات بزرگ نادانی و ننداری نیستند . هرگاه قتلی هم در آنجا اتفاق افتد کار سیه مستی است . دزدی آنان از جیب بری فراتر نمی‌رود . اینان در واقع تف اجتماعند نه فی آن . گدا و در یوزه‌گرد نه دزد و راهزن . با اینهمه نمی‌توان گفت که ژاکر سارد جایی امن و مطمئن است . کار این قشر زیرین کولیان ممکن است به پست‌ترین بزهکاریها و جنایات هم بکشد . یکبار پلیس که لاسنر (Lacenaire) را هنگامی که طناب به دیوار اپی‌سید (Epi-Scie) که ژاکر-سارد پاریس است می‌انداخت غافلگیر کرد .

در این لانه‌ها هر کسی را می‌پذیرند . سقوط اجتماعی ، اشخاص را هم‌تراز می‌کند . گاهی شرافت عریان شده هم در آنجا می‌افتد . معلوم است که فضیلت و پاکدامنی نیز ماجرا هایی دارد . نباید لوور را تقدیس و زندانهای اعمال شاقه را تحقیر کرد . بیجاست که احترام و مقبولیت عام نیز مانند تقبیح عام از حشو و زوائد پیراسته شود . آنگاه چه شکفتی‌ها که نمایان خواهد شد . ممکن است فرشته‌ای در فاحشه خانه‌ها و مرواریدی در میان پهن پیدا شود . آری همیشه امکان چنین تصادف‌های غم‌انگیز و خیره‌کننده هست .

«ژاکر سارد» در واقع خانه نبود حیاط بود و حتی حیاط هم نبود چاه بود . در سمت کوچه ساختمانی نداشت و نمای بیرونی آن عبارت بود از دیواری بلند که دری کوتاه آن را شکافته بود . جفت در را بر می‌داشتند و لنگه در را باز می‌کردند و وارد حیاط می‌شدند .

در میان حیاط سوراخ گردی به چشم می‌رسید که دور آن را لبه‌ای سنگی که همسطح کف حیاط بود بر آورده بودند . این سوراخ چاهی بود . حیاط‌خانه کوچک بود و چاه بزرگ و اطراف چاه را سنگفرشی ساییده و شکسته فرا گرفته بود . سه طرف حیاط چهار گوش را ساختمان کرده بودند . در سمت کوچه ساختمانی نبود ، لیکن در روبروی در ورودی حیاط و نیز در چپ و راست منزهایی وجود داشت .

هرگاه کسی از خطرات و حوادث ناگواری که ممکن بود برایش روی دهد نمی‌ترسید و وارد آن خانه می‌شد صدای نفس کشیدنهای درهم و برهمی می‌شنید و اگر ماه و ستارگانی در آسمان بودند و چندان روشنایی در فضا می‌پاشیدند که آدم می‌توانست خطوط چیزهای مبهمی را که در برابر چشمش قرار می‌گرفت تمیز و تشخیص دهد چیزهایی را می‌دید که ما در زیر بشرح آن می‌پردازیم .

حیاط . چاه . در اطراف حیاط ، رو بروی در ورودی ، چهار طاقی به شکل نعل اسب اما با گوشه های راست ، سراسرایی پوشیده و بی در و پیکر ، سقفی با تیر- های چوبی روی پایه‌ها و جرزهایی سنگی به فاصله های نامساوی ، در وسط اینها ، چاه و دور چاه روی تخته ای از گاه و پوشال ، تخت های راست کفش ، چکمه های پاشنه در رفته ، انگشتان پای از سوراخ کفش بیرون آمده و پاشنه های برهنه کبره بسته ، پای مرد ، پای زن ، پای کودک ، چون دانه های سجه ای قرار گرفته بودند . همه این‌ها به خواب رفته بودند .

چون دیده آدمی در تاریکی این چهار طاق بیشتر نفوذ می‌یافت ، آنسو تر از این پاها ، پیکرها و اشکال سرهای به خواب رفته ، تن هایی بی حرکت و تخت افتاده و دراز کشیده ، مردان و زنان زنده پوش ، اجتماعی درهم و برهم از زنان و مردان روی تخته پهن ، فشری شوم از طبقات بشری ، به چشم می‌خورد . این اطاق خواب بهمه تعلق داشت . در آنجا از هر کسی هفته ای دوشاهی اجاره منزل می‌گرفتند . پای خفتگان به لبه چاه می‌حورد . اگر شب باران می‌بارید روی پای خفتگان می‌ریخت و در شبهای زمستان برف بروی این پیکرها فرو می‌نشست .

اینان چه کسانی بودند؟ کسی آنان را نمی‌شناخت . آنان شامگاهان به آنجامی- آمدند و بامدادان بیرون می‌رفتند . تنابنده هایی از این نوع نظم جامعه را بهم می‌زنند . بعضی از آنان تنها شبی در آنجا به سر می‌برد و کرایه نبردخته بیرون می‌رفت . بیشتر آنان همه روز را چیزی نخورده بودند . تمام گناه ها ، همه پستی ها ، همه آلودگیها و همه فلاکتها بخوابی یکسان و بستر گلی مشترکی فرو می‌رفت . خوابها و رؤیاهای همه این جانها به هم می‌مانست . خستگیها ، کوفتگیها ، ناتوانیها ، مستی های خوابده آلود ، رفت و آمدهایی باشکم گرسنه و مغز خسته در تمام روز ، کبودی پلکهای بسته ، و پشیمانی ها ، میل های مفرط ، موی وریش آلوده به زباله و خاک جارو ، چهره هایی بانگامهای مرده و شاید بوسه های دهانهای تیره در آنجا در بخاری بد بو و بیمار کننده ، بصورتی عجیب در هم آمیخته بود . این تعفن انسان در آن خمسه بزرگ چوبین تخمیر می‌شد . اینان را دست تقدیر ، سفر ، کشتی هایی که شب آمده بودند ، بیرون آمدن از زندان ، بخت و شب در آنجا ریخته بود . تقدیر زنبیل زباله

خود را هر روز در آنجا خالی می‌کرد. هر کس می‌خواست می‌توانست به آن‌خانه درآید و اگر می‌توانست می‌خوابید و اگر جرأت می‌کرد حرف می‌زد، زیرا در آنجا می‌بایست آهسته و در گوشی گفتگو کرد. در اختلاط و ارتباط با یکدیگر شتاب نمی‌کردند. چون نمی‌توانستند خویشتن را در تاریکی گم کنند بر آن می‌کوشیدند که دستکم در خواب خود را فراموش کنند. آنچه می‌توانستند از چنگ مرگ به درمی‌بردند. دیدگان‌شان در نزع آشفته‌ای که هر شامگاه تجدید می‌شد، بسته می‌شد. از کجا بیرون آمد، بودند؛ همچنانکه کف از امواج بدر می‌آید فقر نیز از جامعه بیرون می‌آید.

همه نمی‌توانستند گاه و پوشال کافی داشته باشند و اغلب برهنه بر سنگفرشها دراز می‌کشیدند، باتن خرد و خمیر به خواب می‌رفتند و با مفصل‌های بخواب‌رفته بیدار می‌شدند. چاه جانپناه و سرپوشی نداشت. دهانش همیشه باز بود. سی‌با عمق داشت. باران در آنجا فرو می‌ریخت و گل ولای و زباله در آن سرازیر می‌شد. هر چه در حیاط آبریزی می‌شد به چاه آب ترشح می‌کرد. سطل آب در گوشه‌ای افتاده بود. هر کس تشنه می‌شد آنرا بر می‌داشت و از چاه آب می‌کشید و در آن سطل آب می‌خورد. هر کس خسته بود سرش را در آن فرو می‌برد. گاه خوابشان در می‌ربود و در این چاه می‌افتادند و بخواب ابد فرو می‌رفتند. در سال ۱۸۱۹ کودک چهارده‌ساله‌ای را از آنجا بیرون کشیدند.

آدم برای اینکه در این خانه دچار خطری نشود می‌بایست به چیزی عقیده داشته باشد. در آنجا به کسانی که مذهبی نبودند، بدگمان می‌شدند.

آیا این موجودات باهم آشنا می‌شدند؟ نه! آنان همدیگر را بومی کشیدند. صاحبخانه، زنی جوان بود که از زیبایی بهره‌کافی برده بود، کلاهی نوآرदार بر سر می‌نهاد، گاه روی خود را با آب چاه می‌شست. يك پایش چوبین بود. چون سپیده بامدادی می‌دید، حیاط خالی و خلوت می‌شد زیرا همه مشتریان از آنجا بیرون می‌رفتند.

در حیاط خروسی با چند ماکیان، تمام روز گاه‌ها و پوشالها را برای پیدا کردن دانه می‌کلیدند. در حیاط تیرکی چوبی بطور افقی بر پایه‌های چوبی افتاده بود و به داری می‌مانست که چندان با آنجا ناجور نبود.

بیشتر اوقات، هر گاه شب باران می‌آمد، روز پیراهن ابریشمین برای خشک شدن روی این تیر می‌افتاد. این پیراهن به زن یا چوبین تعلق داشت.

روی چهار طاق اشکوبی در روی این اشکوب که مانند چارطاقه طرف حیاط را فرا گرفته بود انباری ساخته شده بود. پلکانی چوبین سقف چارطاق را سوراخ کرده و تاتابقه بالا رفته بود. هنگامی که زن لنگ از این پلکان چوبی بالا می‌رفت سرو

صدای بسیار پر می‌خواست .

مستأجران موقت ، يك شبه ويا يك هفته ، در حیات و مستأجران همیشگی در منزل می‌خوابیدند .

پنجره‌ها جام و چهارچوبه های در لنگه در و بخاریها اجاق نداشتند . منزل چنین منزلی بود . برای رفتن از اطاقی به اطاق دیگر ، هم می‌شد از سوراخی چهار گوش که سابقاً جای در بوده است و هم از درگاهی سه‌گوش که میان جرز دیوارها فرار داشت ، استفاده کرد . کف اطاقها را تیرهای افتاده پر کرده بود . معلوم نبود که خانه چگونه برپای ایستاده بود و فرو نمی‌ریخت . باد آنرا تکان می‌داد .

از پله های ساییده و لغزان به آنجامی رفتند . همه جای آن پر از سوراخ و روزن بود . سرمای زمستان بسان آبی که در اسفنجی ریخته شود درین منزل فرو می‌رفت . کثرت نارتنکها آدم را مطمئن می‌کرد که این خانه باین زودی ویران نخواهد شد . منزل اثاثیه و فرش نداشت . دو و یاسه تشك کاهی باشکم های دریده اینجا و آنجا افتاده بود و در درون آنها خاکستر بیش از کاه به چشم می‌خورد . اینطرف و آنطرف کوزه‌ای و یا تناری افتاده بود که به کارهای گوناگون زده می‌شد . از همه جا بوی ناخوشایندی به مشام می‌رسید .

پنجره به حیات باز می‌شد . این منظره به درون گاریهای حامل گل و اجن می‌مانست . اشیایی که گذشته از اشخاص ، در آنجا می‌پوسید و زنگ می‌زد و لک می‌زد ، غیر قابل توصیف است .

بقایایی که از دیوارها و آدمیان در آنجا می‌ریخت باهم درمی‌آمیخت . روی ویرانه‌ها و آوارها را کهنه باره پوشانیده بود .

«ژاکر سارد» گذشته از مستأجران موقت خود سه مستأجر دائم هم داشت که یکی زغال‌فروش و دیگری کهنه جمع کن و دیگری زرگر بود . دو تشك کاهی را زغال‌فروش و کهنه جمع کن اشغال می‌کردند لیکن زرگر یا بهتر بگوییم کیمیاگر در انبار طبقه بالا منزل داشت . معلوم نبود چرا آن انبار را اطاق زیر شیروانی می‌نامیدند . کسی نمی‌دانست زن صاحبخانه کجا می‌خوابید . زرگر تا اندازه‌ای شاعر هم بود و در انبار پشت بام ، زیر سفالها ، در اطاقی که پنجره‌ای کوچک و بخاری‌ای بزرگ داشت می‌نشست . باد دائماً در دودکش بخاری صغیر می‌کشید . پنجره چهارچوبی نداشت و آنرا روی تخته پاره‌ای از بقایای کشتی ای طوفان زده و شکسته ، کوبیده بودند . از این پنجره نوری بسیار اندک و گرمایی فراوان به اطاق وارد می‌شد . زغال‌فروش بجای اجاره گاهی کیسه‌ای زغال و کهنه جمع کن هر هفته يك کیل دانۀ ماکیان به

صاحب‌خانه می‌داد. زرگر نه تنها اجاره‌بهایی نمی‌پرداخت بلکه خانه را اندک اندک به آتش هم می‌کشانید. چند تخته کهنه و الوار را که در آن خانه باقی مانده بود کم‌کم می‌کند و دم به دم توفالی از دیوار و یا سقف بیرون می‌کشید و زیر دیگ اکسیر خود می‌نهاد. روی دیوار در بالای تختخوابی زوار در رفته که تشک پاره پاره گاهی روی آن افتاده بود، دو ستون عدد دیده می‌شد. آنها را کهنه جمع کن هر هفته پاکج بر آنجا می‌نوشت. در یک ستون عدد سه و در ستون دیگر عدد پنج نوشته شده بود و این نشان می‌داد که کیسه‌های دانه سه و پانچ لیارد قیمت داشت. دیگ زر، کیمیاگر عبارت از پوکه کهنه خمپاره‌ای بود که او آنرا به مقام دیگری ارتقاء داده بود و ترکیبات مختلف خود را در آن می‌جوشانید. استعجال فلزات تمام افکار او را بخود مشغول می‌داشت. گاه در این باره در حیاط باپا برهنگان سخن می‌گفت و آنان او را ریشخند می‌کردند، و او درباره آنان می‌گفت: «اینان آدمهای خرافاتی هستند». بر آن بود که پیش از بدست آوردن اکسیر اعظم نمیرد. اجاق او هیزم بسیار می‌بلعید، نرده‌های یلکان به کام آن رفته بود و سرتاسر خانه اندک اندک زبرد دیگ او می‌سوخت. صاحب‌خانه به او می‌گفت: «به نظرم شما می‌خواهید جز اسکلت چیزی از این خانه برای من باقی نگذارید!» لیکن کیمیاگر با خواندن شعری دهان او را می‌دوخت.

«ژاکر سارد» چنین جایی بود.

نوگری آن جارا کودکی می‌کرد که هم‌کودک دوازده ساله‌اش می‌شد پنداشت و هم پیری شصت ساله. سلعه (گواتر) داشت و همیشه جارویی به دست می‌گرفت. مستأجران همیشگی از در حیاط وارد خانه می‌شدند لیکن دیگران از در دکان به حیاط در می‌آمدند.

دکان چه بود؟

در طرف راست در ورودی حیاط دیوار بلند کوچه را سوراخ کرده بودند و در گاهی چهارگوشی ساخته بودند که هم در حساب می‌شد و هم پنجره. آنجا لولا و چهار چوب داشت و تنها دری بود در تمام خانه که دارای چهار چوب بود و این تنها چهار چوبی بود که شیشه داشت. پشت این در، که روبه کوچه باز می‌شد، اطاق کوچکی بود که روی خوابگاه عمومی قرار داشت. بر بالای در کوچه این کلمات که بازغال نوشته شده بود، به چشم می‌خورد: «محل فروش اشیاء کمیاب» در جعبه آینه‌دکان، روی سه تخته که گویا ففسه بندی آنجا بود، چند گلدان چینی بی‌دسته، یک چتر آفتابی چینی که باجرم اکلیل‌زده و نقش‌دار، ساخته شده بود و چند جای آن سوراخ بود و باز بسته نمی‌شد، چند گلدان آهنی و یا سنگی شکسته و بی‌قواره، کلاه کهنه‌های مردانه و زنانه، سه یا

چهار صدف ، چند دست دگمه استخوانی و مسی ، انفیه دافی بانصویر هاری آنتوانت ، یک جلد کتاب جبر « بوا برتران » (Bois - Bertrand) دیده می شد . دکان همین بود و بس ! « اشیاء کمیاب » همینها بودند . از دکان دری به حیاطی که چاه در آنجا قرار داشت باز می شد . دکاندار هم همان زن لنگک صاحبخانه بود .

خریداران شبانه و فروشندگان امروز

« کلون » سه شنبه شب را به مهمانخانه « ژان » نیامد . و چهارشنبه شب نیز به آنجا باز نگشت .

در اوایل این شب ، دو مرد وارد کوچه « کوتا نسه » شدند و در برابر « زاگرسارد » ایستادند . یکی از آن دو به شیشه در دکان کوبید . در دکان باز شد و آن دو به آنجا وارد شدند . زن پا چوبین تبسمی که تنها به فرومندان می‌کرد ، بروی آنان نمود . روی میز شمعی قرار داشت .

این دو مرد برآستی هم مردمان محترمی بودند .
آنکه به شیشه در دکان کوبیده بود گفت :
- سلام ، بانو ، من برای آن چیز آمده‌ام .

زن پا چوبین لبخند دیگری بروی آنان زد و از در عقبی دکان که به حیاط خانه باز می‌شد ، بیرون رفت . پس از لحظه‌ای چند آن دو باره گشوده شد و مردی در آستانه آن ظاهر شد . این مرد کاسکتی پرس و بلوزی به تن داشت . معلوم بود که در زیر بلوزش چیزی را پنهان کرده است . در چین‌های بلوزش چند پره گاه به چشم می‌خورد نگاهش نشان می‌داد که تازه از خواب بیدارش کرده‌اند .
مرد گام پیش نهاد و نگاهی بروی همه انداخت . حالی بهت زده و کنجگاو داشت .
گفت :

- اسلحه ساز شماید !

مردی که به شیشه در دکان کوبیده بود جواب داد .

- بله منم . شما هم پارسی هستید !

- بله ، مرا بنام سرخیوست می‌شناسند .

- آن چیز را نشانمان بده !

- بفرمایید ببینید !

مرد سلاحی از زیر بلوزش بیرون آورد . در آن تاریخ این سلاح در اروپا بسیار کمیاب بود ، آنرا رولور می‌گفتند .
 رولور نوی بود و برق می‌زد . دو مرد محترم آن را نگاه کردند . مردی که به نظر می‌آمد آن خانه را می‌شناسد و مرد بلوز پوش اسلحه سازش خوانده بود ساختمان آنرا آزمایش کرد و گفت :
 - چند ؟

مرد بلوز پوش جواب داد :

- من اینرا از آمریکا آورده‌ام . بعضی‌ها از آنجا میمون می‌آورند ، طوطی می‌آورند ، حیوانات وحشی می‌آورند ، مثل اینکه فرانسویان وحشینه ، اما من اینرا آورده‌ام که اختراع سوئدمندی است .
 - این رولورش خزانه دارد .
 - دیدم ، قیمتش چند ؟
 - شش خزانه ، شش « لویی » !
 - پنج لویی بگیر !

- نه به این قیمت نمی‌فروشم ، خزانه‌ای يك لویی کمتر نمی‌دهم !
 - آگه می‌خواهید معامله کنید ، با ما راه بیابید .
 - قیمتش همین است که گفتم . آقای اسلحه ساز خوب نگاهش بکنید !
 - دیدم .

- چرخش مثل آقای « تالیران » می‌چرخد . نام این چرخ را می‌توان در فرهنگ باد نماها جا داد . يك تکه گوهر است .
 - دیدمش !

- خزانه‌هایش از فولاد اسپانیاست .
 - متوجه شدم .

- این رولورش خزانه دارد . برای ساختن این خزانهها سبیدی پر از آهن پاره و میخ کهنه و نعل شکسته را در کوره می‌ریزند .
 - و نیغه‌های داس کهنه .

- اگر صبر می‌کردید این یکی را هم می‌گفتم . این آهن پاره‌ها را ذوب می‌کنند و این تکه عالی را از آنها می‌سازند .
 - بله ، اما ممکن است ترك داشته باشد ، کج و کوله بشود .

- بلی ممکن است . اما این کج و کولگی‌ها را با سبرهای کوچکی راست و درست می‌کنند که اگر ضربه شدیدی بر آن وارد آید ، خم نشود . ورقه آهن را

روی سندان بزرگ برداخت می‌کنند و دوباره آبش می‌کنند و اگر آهنی زیاد گرم بشود با حرارت ملایم کم‌کم به‌حال اولش بر می‌گردانند سپس آن قطعه را می‌شکنند و لبه آنرا روی ظرف سرب می‌چرخانند و این خزانه‌ها را با این آهن درست می‌کنند .

- پس شما اهل فنید ؟

- من همه فنهام .

- رنگ خزانه‌هاش آب است .

- آقای اسلحه ساز این حسن و زیبایی این سلاح است . با خمیر آنتیموان باین

رنگش در آورده‌اند .

- من گفتم که پنج لوئی می‌خرم .

- بنده هم با اجازه آقایان افتخار داشتم که بعرض‌شان برسانم شش لوئی کمتر

نمی‌فروشم .

اسلحه ساز صدایش را آهسته تر کرد و گفت :

- گوش کنید آقای پارسی ! از فرصت استفاده کنید و خودتان را از شر این

سلاح خلاص کنید . این سلاح به درد شما نمی‌خورد . آدم را لو می‌دهد .

پارسی جواب داد :

- راست می‌گویید ، این سلاح کمی انظار را بطرف آدم جلب می‌کند . این

سلاح برازنده اشخاص محترم است .

- پنج لوئی بدهم ؟

- نه آقا، شش لویی ، برای هر خزانه‌ای يك لویی .

- خوب ، شش ناپلئون می‌دهیم .

- من شش لوئی می‌خواهم .

- پس شما بنا یارتیست نیستید ! به لوئی بیش از ناپلئون ارزش قائلید ؟

پارسی که سرخیوست لقب داشت لبخندی زد و گفت :

- ناپلئون بهتر است اما سکه لوئی ارزش بیشتری دارد .

- ما شش ناپلئون می‌دهیم .

- نه ، شش لوئی . بیست و چهار فرانک فرق معامله است .

- پس معامله‌مان نمی‌شود .

- باشد ، من این تکه عالی را برای خودم نگاه می‌دارم .

- تکه دارید !

- کمتر نمی‌فروشم . عقلم که کم نیست ، کسی در قیمت چیزی که تازه اختراع

شده و کمیاب است تخفیف نمیدهد .

- پس شب بخیر !

- این رولور تکمیل طیانچه ایست که سرخیستان آن را « نورتی - اوهاه » می نامند .

- پنج لوئی تقد می دهم . پنج لوئی طلا .

- نورتی اوهاه یعنی تفنگ کوتاه ، بسیاری از مردم معنای این کلمه را نمی دانند .

- پنج لوئی و یک اکو هم رویش !

- آقایان گفتم که شش لوئی کمتر نمی دهم .

مردی که پشت به شمع کرده و تا کنون لب بسخن نگشوده بود و موقی که آن دو با یکدیگر گفتگو می کردند ساختمان رولور را به دقت بررسی می کرد سربخ گوش اسلحه ساز نهاد و آهسته گفت :

- خوب چیز است !

- عالیست !

- پس من شش لوئی را می دهم .

پنج دقیقه بعد ، پاریسی ملقب به سرخیوست ، شش لوئی را گرفته و در کیسه های زیر بلوزش پنهان کرده بود . اسلحه ساز و همراهش نیز رولور را در جیب نهاد . و از کوچه کوتاه نشه بیرون رفته بودند .

برخورد گلوله سرخ با گلوله سیاه

فردای آن روز، که پنجشنبه بود، بقاصله کمی از «سنمالو» و نزدیکیهای دماغه «دکوله» (Decollé)، درجایی که کناره سنگی دریا بسیار بلند بود و دریا در پای آن عمق بسیار داشت، حادثه دلخراشی روی داد.

تخته سنگی باریک به شکل نوک نیزه، در دریا پیش رفته و گذرگاهی تنگ آنرا به خشکی می‌پیوندد. این تخته سنگ ناگهان به موج شکنی بزرگ منتهی می‌شود. از این چیزها در معماری دریا فراوان دیده می‌شود. راه رسیدن از خشکی به روی صفا آن تخته سنگ قایم راهی است پر پیچ و خم که گاهی پیمودن آن بسیار سخت و دشوار می‌شود.

در حوالی ساعت چهار پس از نیمروز، مردی که شل نظامی گشادی به‌خود پیچیده و شاید زیر آن سلاحی نیز بسته بود، برچین صفا ایستاده بود، بودن سلاح از برآمدگی و چین‌های عمودی شل او به آسان حدس زده می‌شد. قلعه این تخته سنگ که آن مرد روی آن ایستاده بود، صفا ای بود پهناور که سنگهای بزرگی مانند سنگفرش روی آن ریخته بود و راه‌های باریکی در میان این سنگها وجود داشت. بروی این صفا بوته کوچک انبوه و کوتاهی رسته بود. صفا در سمت دریا به فضایی آزاد و شیبی تند منتهی می‌شد. در مواقعی که مد دریا کامل می‌شد، آنجا شصت یا بلندتر از آب دریا بود. تخته سنگ با سطح دریا زاویه قائمه‌ای ساخته بود که گفتی با شاقول آنرا تراشیده بودند. اما گوشه چپ آن خراب شده و بصورت یکی از پلکانهای طبیعی که در سنگهای خارای کنار دریا بسیار دیده می‌شود، در آمده بود. برای بالا رفتن از پله‌های ناهموار آن آدم می‌بایست یا پای گولداشته باشد و یا بتواند مانند بندبازان پرشهای چالاک بکند. این برآمدگیهای سنگی تا کنار دریا ادامه داشت و در آنجا در آب فرو می‌رفت. آنجا تقریباً پرتگاهی بود. با اینهمه



به هنگام ضرورت آدم می توانست از آنها پایین رود و در زیر دیواره تخته سنگی در کشتی بنشیند .

نسیمی می وزید . مرد شل پوش قد راست کرد و دست چپ خود را ستون آرنج راستش کرده و با دست راست دور بین به چشمش نهاده و چشم دیگرش را بسته بود . گفتی انتظار وقوع حادثه مهمی را می کشید . به کناره پرتگاه نزدیک شده و بی حرکت در آنجا ایستاده بود و با نگاه افق را می کاوید . دریا کاملاً بر شده بود . در زیر پای او امواج دریا سر به تخته سنگ می کوفتند .

چیزی که آن مرد چشم بر آن دوخته بود کشتی ای بود در میان دریا که بر راستی حرکات شگفتانگیزی می کرد .

این کشتی که ساعتی پیش از بندر «سن مالو» بیرون آمده بود در پس «بانکتیه ها» ایستاده بود . کشتی سه دگله ای بود . لنگر نینداخته بود . شاید از این روی لنگر نینداخته و به توقف تنها بسنده کرده بود که زرفای دریا و وضع لنگرهایش اجازه این کار را نمی داد .

مرد که از شل نظامی اش معلوم می شد از نگهبانان ساحل است . به دقت بسیار مانورهای کشتی سه دگله را می پایید ، گفتی می خواست همه آنها را بر صفحه خاطر خویش نقش کند . کشتی ایستاده بود و باد از هر طرف بر آن می تاخت و این وضع نشان می داد که بادبان کوچک غایبه جمع شده و باد در بادبان بزرگ غایبه در افتاده و دگل عقب کشتی را خم کرده و بادبان کوچک صفت دگل بزرگ را به بازی گرفته است . چند آنکه همه بادبانها بر روی خم افتاده بود و کشتی به جای آنکه به راه خود برود از خط سیرش منحرف می شد . باد از همه طرف بر آن کشتی می تاخت لیکن کشتی بی می از آنها به دل نمی گرفت . زیرا تنها بادبان کوچک چهار گوش روی صفت بزرگ راروبه باد باز کرده بود و بدینگونه ساعتی بیش از دو کیلومتر از خط سیر خود منحرف نمی شد .

هوا ، بخصوص در وسط دریا و ستیغ صخره های ساحلی کاملاً روشن بود . لیکن دریای تخته سنگها به تاریکی می گرایید .

حواس دیده ور ساحلی کاملاً جمع کارش بود . به دقت پهنه دریا را می کاوید و به فکر این نبود که در روی تخته سنگ پیش رود و زیر پایش را نگاه کند . پشت به پلکانی طبیعی که بالا رفتن از آن سخت دشوار بود و از روی صفت تخته سنگ به کنار آب می رسید ، کرده بود . در نیافت که در نزدیکی او کسی حرکت می کند . در روی پلکان ، مردی در پس شکافی ایستاده بود که ظاهراً پیش از آمدن دیده ور در آنجا پنهان شده بود . گاه سرش را از تاریکی زیر تخته سنگ بالا می آورد و دیده بر دیده ور می دوخت . این سر ، که کلاه آمریکایی پهنی آنرا می پوشانید ، از مردی

بود ، مردکواکری بود که تقریباً ده روز پیش در روی تخته سنگهای «پتری» با کاپیتن «ژئولا» گفتگو می کرد .

ناگهان دیده ور ساحلی توجه و دقتش را بیشتر کرد . با آستین جامه اش شیشه دوربینش را پاک کرد و آن را به سوی کشتی سدگله گرفت . نقطه ای سیاه از کشتی جدا شد .

این نقطه سیاه که در پهنه دریا چون مورچه ای می نمود ، قایقی بود . چنین می نمود که قایق می کوشد تا خود را به خشکی برساند . ملوانی چند در آن نشسته بودند و با حرارت بسیار پارو می زدند .

قایق اندک اندک راه خود را کج کرد و بسوی «دکوله» آمد .

توجه و دقت دیده ور دم بدم فزونتر شد تا کوچکترین حرکت قایق را از دیده دور ندارد . در این ضمن کاملاً به لب تخته سنگ رسیده بود .

درین هنگام ، مردی درشت پیکر ، که همان مرد کواکر بود ، از روی پلکان به روی تخته سنگ آمد و خود را به پشت سر دیده ور ساحلی رسانید و دیده ور او را ندید .

مرد کواکر دمی چند با بازوان پایین افتاده و مشت های گره کرده و چشم شکار افکنی که به شکری دوخته شود ، دیده ور ساحل را برانداز کرد .

بیش از چهارگام با دیده ور ساحل فاصله نداشت . گامی بیشتر نهاد و ایستاد ، آنگاه گام دوم را برداشت و باز هم ایستاد . او ، تنها پیش می رفت یعنی تنها پاهایش تکان می خورد لیکن دیگر اندامهای تنش چون تندیس بی حرکت بود . پایش بر سبزه ها نهاده می شد لیکن صدایی از آنها بر نمی خاست . گام سوم را نیز پیش نهاد و ایستاد . نزدیک بود سرش به دیده ور ساحلی ، که همچنان بی حرکت و دور بین بدست ایستاده بود و به دریا می نگریست ، بخورد . مرد دو دست خود را تا سینه بالا آورد ، و ناگهان بازوانش را پایین انداخت و با دو مشت خود که گفتی با فنر باز و بسته شد ، بردوشانه دیده ور ساحل کوفت .

سقوط بسیار شومی بود . دیده ور ساحلی حتی فرصت آن نیافت که فریادی بر آورد و با سر در دریا افتاد .

تنها تخت کفشهایش يك چشم بهمزدن دیده شد . گفتی سنگی بود که در آب افتاد . دریا کام خود را گشود و شکر خود را بلمید و دوباره آنرا فرو بست .

دو و یا سه دایره بزرگ در سطح تیره آب پیدا شد .

جز دوربین که بهنگام افتادن ، از کف دیده ور بیرون پرید و روی علفهای صاف تخته سنگ افتاد ، اثری از وی بر جا نماند .

کواکر خود را به لبه تخته سنگ رسانید و دایره‌هایی را که در روی آب معو می‌شد نگاه کرد. دمی‌چند در آنجا درنگ کرد و آنگاه سر برافراشت و این‌آواز را زیر لب زمزمه کرد.

« آفای پلیس در قمار زندگی باخت و مرد ! »

باز به روی دریا خم شد. چیزی به روی آب نیامد. تنها در سطح آن قسمت‌ها آب دریا که دیده و رد در آنجا افتاده بود، آب برنگ قهوه‌ای تیره درآمد و این رنگ برپست و بلندبهای خیزابه‌ها پخش شد. شاید سردیده‌ور در زیر آب به صخره‌ای خورده و شکسته بود و خون او این لکه سیاه را در دریا دیدید آورده بود. کواکر بر این برگه سرخرنگ نگرست و به خواندن تصنیف خود ادامه داد.

« ربع ساعتی پیش از مرگ خود .

« او هنوز ؛ ... »

هنوز آوازش را به پایان نرسانده بود که از پشت سر صدایی آرام و شیرین به گوشش رسید که می‌گفت :

- شما بید رانتن؟ ... روز بخیر! .. آدم کشتید .

کواکر سر به عقب برگردانید و پانزده قدم دورتر از خود ، مرد کوتاه قدی را در میان دو سنگ دید که رولوری به دست داشت .

در جواب او گفت :

- آه ، دیدید که آدم کشتم! روز بخیر آق «کلوبن» !

مرد کوتاه قد بر خود لرزید .

- شما مرا شناختید ؟

رانتن گفت :

- آره ، همانطور که شما مرا شناختید .

از دریا صدای یارو زدنهایی به گوش می‌رسید . این همان زورقی بود که دیده‌ور ساحلی آنرا می‌پایید . قایق به تخته‌سنگ نزدیک می‌شد .

آق «کلوبن» به صدایی آهسته و آرام ، مانند کسی که بسا خود حرف بزند ، گفت :

- خیلی تر و فرز این کار را انجام دادید .

«رانتن» پرسید :

- چه خدمتی می‌توانم به شما بکنم؟

- هیچ ! ده سال است که من شما را ندیده‌ام . بیگمان درین مدت کارو بارتان

خوب بوده است . حالتان چطور است ؟

«رانتن» جواب داد :

– حال من خوب است حال شما چطور است ؟

«رانتن» گامی به سوی آق «کلوبن» برداشت. لیکن درین دم صدای ضربه کوچکی به گوشش رسید . این صدا از رولوری بود که آق «کلوبن» آنرا آماده تیراندازی می کرد .

– رانتن ما پانزده قدم با هم فاصله داریم . فاصله خوبی است . همانجا که هستید بایستید ؟

«رانتن» گفت :

– آه ! پس اینطور؟ چه از من می خواهید ؟

– می خواهم دو کلمه با شما حرف بزنم .

«رانتن» دیگر از جای خود نجنبید . آق «کلوبن» گفت :

– شما دیده‌ور ساحل را کشتید .

«رانتن» لبه کلاهش را بالا زد و در جواب او گفت :

– یکبار افتخار شنیدن این مطلب را از دهان سرکار پیدا کردم .

– اما جمله من کامل و روشن نبود . اول گفتم شما قتل‌ی کرده‌اید اما حالا جمله‌ام را تکمیل می‌کنم و می‌گویم شما دیده‌ور ساحل را کشتید . او يك زن و پنج بچه داشت .

«رانتن» گفت :

– می‌بایست کشته شود .

او دعوی توقف کرد و «کلوبن» گفت :

– دیده‌وران ساحلی مردان شایسته و نجیبی هستند. تقریباً همه آنان از ملوانان سابقانند .

«رانتن» گفت :

– خوب ، فهمیدم که يك زن و پنج بچه از او باقی مانده است .

آق «کلوبن» به سخن خود چنین ادامه داد :

– تصور می‌کنید این رولور چند برایم تمام شده است ؟

«رانتن» گفت :

– رولور خوبی است .

– صد و چهل فرانک بالای این رولور پول داده‌ام .

– حتماً آنرا از اسلحه‌فروش کوچکی کویانته خریده‌اید .

«کلوبن» همچنان به سخن خود ادامه داد و گفت :

- نتوانست فریادی هم بکشد . ناگهانی بودن سقوط صدایش را خفه کرد .
- آق کلوبن امشب باد می وزد .
- تنها من از این راز آگاهم و پس !
- « رانتن » گفت ،
- باز هم در مهمانخانه ژان منزل می کنید .
- آره ، بدجایی نیست .
- بیاد دارم که خوراک کلم خوبی در آنجا خورده ام .
- رانتن شما مرد پیر زوری هستید ، من هیچ دلم نمی خواهد که مستی از شما بخورم .
- در موقع بد دنیا آمدنم آنقدر ضعیف و مردنی بودم که کسی باور نمی کرد زنده بمانم و بزرگ شوم .
- اما حالا که زنده مانده اید و بزرگ شده اید .
- من هنوز هم مثل سابق در مهمانخانه « ژان » منزل می کنم .
- آق « کلوبن » می دانی چرا شما را شناختم ؟ برای اینکه دیدم شما مرا شناختید . با خود گفتم جز « کلوبن » کسی نمی تواند مرا بشناسد .
- « رانتن » پس از گفتن این سخن گامی پیش نهاد .
- رانتن از جای خودتان نکان نخورید !
- « رانتن » گامی باز پس نهاد و گفت ،
- مرد در برابر این رولور مثل بچه می شود .
- آق « کلوبن » گفت ،
- وضع و موقعیت ما از این قرار است ، در سمت راست ما در « سنت انوگه » (Saint - Enogat) که سیصد قدم از این جا فاصله دارد دیده و رساحلی شماره ششصد و هیجده ایستاده است و هنوز زنده است . در سمت چپ ما ، در « سن لونایره » (Saint Lunaire) پاسگاه گمرک است . در آنجا هفت مرد مسلح هستند که می توانند در پنج دقیقه خود را به اینجا برسانند و تخته سنگ را ماسه کنند و راه گذرگاه را بگیرند و فرار ما را غیر ممکن سازند . در پای تخته سنگ جنازه ای افتاده است .
- « رانتن » نگاه چینی به رولور انداخت .
- رانتن همانطور که گفتید این رولور سلاح عالی و گرانبهایی است . شاید بارش تنها باروت باشد اما چگونه به یک ضربه در می رود ؟ کافی است یک تیر خالی کنم تا نیروی مسلح به کمکم بشتابند . من شش تیر دارم .
- صدای منظم فرود آمدنهای متناوب یاروها به روی آب آشکارا تر شنیده می شد .
- قایق از آنجا بسیار دور بود .

مرد بالا بلند نگاهی عجیب به مرد کوتاه قد انداخت . آق «کلوبن» به صدایی که بیش از پیش آرام و با اعتماد بود چنین گفت :

- «رانتن» قایق دارد می رسد . اگر بفهمند چه کاری کرده اید بی درنگ بازداشتتان می کنند . شصدهزار فرانک به ناخدا «زوتلا» داده اید که شما را از اینجا ببرد . اینرا هم به عنوان جمله معترضه اضافه کنم که شما با قاچاقچیان «پلنمون» معامله ای جور کرده اید ، اما آنان شما را تنها به انگلستان می توانند ببرند . از طرف دیگر به گرنزه هم نمی توانید بروید زیرا ممکن است عده ای در آنجا افتخار شناسایی شما را پیدا کنند . بنابراین من وضع و موقعیت شما را در نظر می گیرم و با این ملاحظه با شما حرف می زنم . اگر تیری خالی کنم توقیفتان می کنند . شصدهزار فرانک به ناخدا زوتلا می دهید که فرارتان بدهد . و پنجاهزار فرانک آن را هم پیشکی برداخته اید . زوتلا پنجاهزار فرانک شما را برمی دارد و پی کارش می رود . رانتن شما خوب قیافه تان را تغییر داده اید . این کلاه ، این لباس عجیب ، این کفشها شما را عوض کرده اند ، اما می بایست عینکی هم به چشم می زدید . کلر خوبی کرده اید که گذاشته اید ریشتان بلند شود .

«رانتن» لبخندی زد که به دندان قروچه بیشتر می مانست . «کلوبن» ادامه داد :
- رانتن شلوار آمریکایی شما دو جیب کوچک دارد که ساعت خود را در یکی از آنها گذاشته اید ، ساعت مال خودتان باشد .
- متشکرم آق کلوبن .

- در جیب دیگر شلوارتان قوطی آهنی کوچکی دارید که با فتر باز بسته می شود که جعبه توتون قدیمی ملوانی است . آن را از جیب کوچک شلوارتان در آورید و به طرف من بیندازید .

- اما این کار شما دزدی است !

- می توانید فریاد بزنید و نگهبانان بندری را به کمک بخوانید .

«کلوبن» چشم در چشم «رانتن» دوخت .

«رانتن» گامی پیش نهاد و دست بازش را به سوی او دراز کرد و گفت :

- بفرمایید آقای «کلوبن» .

رانتن خطاب «آقا» از روی نملق گفت .

- رانتن ، همانجا که هستید بایستید !

- آقا بیایید با هم بسازیم . من نصف اینرا به شما تقدیم می کنم .

«کلوبن» بازوانش را روی سینه اش جلیبا ساخت و لوله رولورش را نشان داد .

- رانتن مرا چه حساب می کنید ؟ من مرد با شرفی هستم .

و پس لحظه ای سکوت افزود :

- من همه آنرا می خواهم .
- رانتن زیر لب غریبانه :
- عجب مرد سختی است .

اما چشم «کلوبن» درخشید و با صدایی که چون فولادی برنده بود گفت :

- می بینم که شما در اشتباهید . شما این کار را دزدی می نامید ولی من آنرا «استرداد» می خوانم . ده سال پیش شما شبی با صندوق شرکت از «گرنزه» بیرون رفتید . خود شما پنجاه هزار فرانک در آن پول داشتید . اما فراموش کرده بودید که پنجاه هزار فرانک دیگر هم که در آن بود از آن دیگری بود و می بایست آنرا برجای می گذاشتید . شما این پنجاه هزار فرانک را از شریک خودتان ، آقای «لتیری» بزرگوار و پاکدل ربوده بودید . و اکنون که ده سال از آن روز می گذرد با محاسبه ربح مرکب باید هشتاد هزار و شصت و شش فرانک و شصت و شش سانتیم به او بپردازید . امروز شما پیش صراف می رفتید که من او را می شناسم . نام او «ربوشه» (Rebuche) است و در کوچه «سن ونسن» مغازه دارد . هفتاد و شش هزار فرانک اسکناس فرانسه به او دادید و سه اسکناس انگلیسی گرفتید که هر یک هزار لیره استرلینگ است . من از طرف آقا «لتیری» این مبلغ را از شما دریافت می کنم . فردا به «گرنزه» می روم و این پول را به او می دهم . «رانتن» کشتی سه دکله در آنجا ایستاده است . نام این کشتی «تامولیا» است . شما امشب بار و بنه خود را در میان کپه ها و چمدانهای کلرگران داده اید به کشتی برده اند . می خواهید فرانسه راترک گویند . حق هم دارید . شما به «آرکیپا» (Arquipa) می روید . قایق در بی شما آمده است . شما در اینجا به انتظار آن ایستاده اید . قایق می آید و صدای حرکت آن به گوش می رسد . اما رفتن شما از اینجا و ماندن آن در دست من است . دیگر حرف نزنیم . جعبه توتون را بپردازید به طرف من !

«رانتن» دست در جیب شلوار خود برد و جعبه کوچکی از آن بیرون آورد و به طرف «کلوبن» انداخت . این همان جعبه توتون بود که «کلوبن» می خواست . جعبه نزدیک پای «کلوبن» افتاد . کلوبن بی آنکه سرش را به پایین بدوزد خم شد و جعبه را برداشت . در چشم او و شش سوراخ گلوله رولور به رانتن دوخته شده بود .

«کلوبن» فریاد زد :

- دوست من ، پشتتان را به من نکنید .

«رانتن» پشت به او کرد .

آق «کلوبن» رولور را زیر بغلش نهاد و فنر جعبه توتون را فشار داد . در جعبه باز شد . چهار اسکناس در درون آن بود سه اسکناس هزار لیره ای و یک اسکناس ده لیره ای .

«کلوبن» سه اسکناس هزار لیره ای را تا کرد و آنها را دوباره در جعبه توتون آهنی نهاد و در آنرا بست و در جیب خود نهاد .

آنگاه سنگی از زمین برداشت و اسکناس ده لیره ای را به آن پیچید و گفت :
- حالا رویتان به من بکنید .

«رانتن» برگشت .

آق «کلوبن» گفت :

- به شما گفتم که سه هزار لیره کافی است ، این ده لیره را به خودتان پس

می‌دهم .

آنگاه اسکناس ده لیره ای را که به سنگ ریزه ای پیچیده بود به سوی «رانتن» انداخت .

«رانتن» با نوک یا اسکناس ده لیره ای و سنگ ریزه را به دریا انداخت .

«کلوبن» گفت :

- میل خودتان است ! معلوم می‌شود خیلی یول دارید .

صدای برخورد پاروها به آب دریا که در ضمن گفتگوی آن دو نزدیکتر شده

بود قطع شد . معلوم بود که قایق به پای تخته سنگ رسیده است .

- کالسکه در پایین منتظر شماست . می‌توانید بروید .

«رانتن» به سوی پلکان رفت و از آن به پایین شتافت .

«کلوبن» با احتیاط بسیار به کنار تخته سنگ رفت و گردن کشید و دید که

«رانتن» پایین می‌رود .

قایق در کنار آخرین پله طبیعی تخته سنگ ، در جایی که دیده‌ور ساحلی افتاده

بود ، ایستاده بود .

«کلوبن» که پایین رفتن «رانتن» را نگاه می‌کرد زیر لب گفت :

- بیچاره دیده‌ور شماره شصت و نوزده می‌پنداشت که تنهاست ، «رانتن»

می‌پنداشت که دو تن بیش نیستند ، تنها من می‌دانستم که سه نفریم .

چشم «کلوبن» به زیر پای خود افتاد و دوربین را که از دست دیده‌ور ساحلی

بر روی علفها افتاده بود ، دید و آنرا برداشت .

صدای برخورد پارو به آب دربارہ بلند شد . «رانتن» در قایق پریده بود و

قایق به میان دریا می‌رفت .

«رانتن» پس از آنکه در قایق نشست و از کنار سنگی ساحل دور شد ناگهان

قد برافراشت و با چهره ای برافروخته و ترسناک مشت گره کرد و بطرف تخته سنگ

تکلن داد و فریاد برآورد : «آهای ! شیطان بست !»

پس از دمی چند «کلون» که از فراز تخته سنگ ساحلی با دوربین دور شدن قایق را دنبال می‌کرد این کلمات را که بعدایی بلند و آشکر گفته می‌شد در میان همه دریا شنید :

- آق «کلون» شما مرد شریف و محترمی هستید ، اما آیا صلاح می‌دانید که نامه‌ای به آقا «لتیری» بنویسم و در آن قضیه را به او شرح دهم ؟ گذشته از این درین قایق ملوانی از گرنزه هست که از ابواب جمعی کشتی «تامولیا» ست و «آهیه توستون» (Ahier Tostvin) نام دارد و در سفر بعدی ناخدا «ژونلا» ، به «سن مالو» باز خواهد گشت و گواهی خواهد داد که من مبلغ سه هزار لیره استرلینگ به شما پرداخته‌ام که آن را به آقا «لتیری» بدهید !

این صدا از «رانتن» بود .

«کلون» هیچ کاری را ناقص و نیمه کاره نمی‌گذاشت . بی حرکت ، همچنانکه دیدم در ساحلی نیز پیش از اراستاده بود ، در همان جا دوربین به چشم ایستاده بود و دمی قایق را از دیده دور نمی‌داشت . قایق در میان امواج دریا فرو می‌رفت و ناپدید می‌شد و باز پیدا می‌شد و به سوی کشتی می‌رفت .

قایق خود را به کشتی رسانید و در کنار آن ایستاد و «کلون» پس از لحظه‌ای قد بلند «رانتن» را در روی عرشه «تامولیا» باز شناخت .

قایق را به روی کشتی کشیدند و در جای خود نهادند . «تامولیا» به راه خود ادامه داد . نسیمی از سوی خشکی می‌وزید و کشتی همه بادبانهایش را به سوی آن گشوده بود . دوربین «کلون» به شبیح کشتی که دم بدم مبهم تر می‌شد دوخته شده بود . نیم ساعت بعد در افق رنگ باخته آسمان شامگاهان ، «تامولیا» چون نقطه سیاهی می‌نمود .

تذکری سودمند برای کسانی که انتظار ویا بیم رسیدن

نامه‌هایی از آن سوی دریا را دارند

آن شب نیز آق‌کلوبن» دبر به مهمانخانه بازگشت.

یکی از علل دیر کردن او این بود که پیش از بازگشت ، به بندر « دینان » (Dinan) که کاباره‌هایی در آنجا بود، رفته بود . در یکی از کاباره‌ها که او را نمی‌شناختند، شیشه‌ای عرق خرید و آن را در جیب گشاد نیمتنه ملوانی خود نهاد، گفتی می‌خواست آن را پنهان سازد . دومین دلیل تأخیرش این بود که چون « دوراند » فردای آنروز حرکت می‌کرد به سرکشی آن رفت تا مطمئن شود که همه کارها مرتب و منظم است .

هنگامی که آق «کلوبن» به مهمانخانه بازگشت . در تالار طبقه پایین آن جن آقای «ژرتره‌گابورو» کسی ننشسته بود ، او آبجو می‌نوشید و چپق دود می‌کرد . آقای «ژرتره‌گابورو» پس از نوشیدن جرعه‌ای آبجو ، پیش از آنکه پکی به چپق خود بزند به آق «کلوبن» خوش آمد گفت :

- گودهای ناخدا «کلوبن» !

- شب بخیر ناخدا «ژرتره» !

- می‌دانی؟ «تامولیا» رفت .

«کلوبن» گفت :

- آه من متوجه آن نشدم .

ناخدا «ژرتره‌گابورو» نفی بر زمین انداخت و گفت :

- زوئلا در رفت .

- کی ؟

- همین امشب .
- کجا می رود ؟
- به جهنم .
- درین باره شکی ندارم اما مقصدش کجاست ؟
- آرکیپا (Arquipa)
- «کلون» گفت :
- من هیچ خبر نداشتم .
- و آنکاه چنین افزود :
- می روم بخوابم .
- سپس شمع خود را روشن کرد و به سوی دررفت اما برگشت و گفت :
- ناخدا «ژرتره» آیا شما به «آرکیپا» رفته اید ؟
- بله سالها پیش .
- کشتی کجاها توقف می کند ؟
- هر جا که پیش آید ، اما «تامولپا» درجایی توقف نمی کند .
- آقای «ژرتره گابورو» خاکستر چیتش را درکنار بشقابی خالی کرد و به سخن خود چنین ادامه داد :
- می دانید که کشتی ساحلی «شوال دوئسروا» (Cheval - de - trois) و کشتی زیبای سه دکله «ترانتوموزن» (Trentemouzin) به «کلردیف» رفته اند . من چون حتم می زدم هوا بد خواهد بود با این عزیمت موافق نبودم . حالا آنها با وضع فلاکتباری برگشته اند . انبارهای کشتی ساحلی پر از تره بانترین بود ، آب در کشتی می ریزد و چون برای بیرون ریختن آن ناچار نلمبه می زنند همه تره بانترینها را هم به دریا خالی می کنند ، کشتی سه دکله از طوفان صدمه ای سخت دیده و بیشتر قسمتهای آن شکسته است . حقشان هم بود ، آنانکه حرف بزرگترها را نشنوند باید هم چنین مصیبت هایی به سرشان بیاید .
- «کلون» که شمع خود را روی میز نهاده بود و خارهایی را که به یخه نیم تنه اش چسبیده بود ، می کند ، گفت :
- ناخدا «ژرتره» شما گفتید که «تامولپا» درجایی توقف نمی کند .
- بلی ، او جایی توقف نمی کند و یکسریه شیلی می رود .
- درین صورت نمی تواند در راه خود نامه و خبری بفرستد .
- ببخشید ناخدا کلون ! اومی تواند اولاً نامه ها و پیغامهای خود را با کشتی هایی که به اروپا می آیند بفرستد .

- درست است .

- و ثانیاً می‌تواند آنها را به صندوق نامه‌های دریایی بپندازد .

- صندوق نامه‌های دریایی چیست ؟

- پس شما این را نمی‌دانید چیست ؟

- نه .

- پس از گذشتن از تنگه مازلان ؛

- خوب ؟

- همه‌جا را برف فرا گرفته است، هوا همیشه خراب است . باد های سختی

می‌وزد . دریا متلاطم است .

- خوب بعدش چه ؟

- از کنار دماغه «مون موث» رد می‌شوند .

- بعد چه ؟

- از کنار دماغه والنتن (Valantin) رد می‌شوند .

- پس از آن چه ؟

- از کنار دماغه «ازیدور» (Isidore) عبور می‌کنند .

- و بعد ؟

- از کنار دماغه «آننا» (Anna) می‌گذرند .

- بسیار خوب ، اما نکفتید که صندوق نامه‌های دریایی چیست ؟

- داریم به اصل مطلب می‌رسیم . طرف راست کوه است و سمت چپ کوه . همه

جا پراز پنگوئن و مرغ طوفان است . جای وحشتناکی است . پناه بر خدا ! چه از دحامی ،

چه سرو صدایی ! بوران احتیاجی به یارو مددکار ندارد . در آنجا باید مراقب طبقه

های داخلی کشتی بود . باید از بادبانها کاست . به جای بادبان بزرگ باید بادبان

سه‌گوش جلو و به‌جای بادبان سه‌گوش باید بادبان سه‌گوش کوچک را برافرازند . بیایی

تندباد به‌کشتی می‌تازد و بعد گاهی چهار ، پنج و یا شش روز با دکلهای عریان باید از

پیش باد گریخت . اغلب ضربات باد جز تکه‌پاره‌هایی از بادبانها باقی نمی‌گذارد . چه

جست و خیزهایی ! گاه تند باد کشتی سه دگله‌ای را چون کیکی به‌جست و خیز وا -

می‌دارد . من شاگردملوانی رادر روی کشتی بادی انگلیسی «تروبلو» (True Bleu)

دیدم که با بوزینه‌ای بازی می‌کرد ناگهان باد آن دورا دربرود و با خود برد و ناپدیدشان

کرد . باد آدمی را چون پروانه‌ای در هوا پرواز می‌دهد . یکی از افسران کشتی

«رونو» (Revenue) را که کشتی دو دگله زیبایی بود ، دیدم که باد از روی بازوی

دگلی به‌پایی انداخت و آن بیچاره در دم جان سپرد . در آنجا طبقه‌های داخلی کشتی

من شکست و همهٔ پادبانه‌های آن دریده شد. در آنجا کشتی‌های بزرگ جنگی که پنجاه عراده توپدارند مانند سبیدی پر از آب می‌شوند. کرانه‌های آنجا از خطر ناگهانی کرانه‌هاست. تخته سنگها چون بازیچه کودکانه‌ای دندان‌دار و کج و کوله‌اند. به بندر گرسنگی، (Port_Famine) نزدیک می‌شویم. آنجا دیگر از بدتر است. من ترسناک‌ترین و شدیدترین موجها را در آنجا دیده‌ام. جهنم است. در آنجا است که ناگهان چشم کشتی‌نشینان به این دو کلمه که به خط سرخ نوشته شده است می‌افتد،

«Post_office»

- ناخدا «زرتره» چه می‌خواهید بگویید؟

- ناخدا «کلوبن» می‌خواهم بگویم که به محض عبور از کنار دماغه «آنا» روی سنگی که صدپا بلندی دارد چماق بزرگی به چشم می‌رسد. این نوعی تیرک است که چلیکی به سر آن آویخته‌اند. این چلیک صندوق نامه‌هاست. قطعاً کلمات «Post_office» را انگلیسها روی آن نوشته‌اند. اما بی‌جا در این کار مداخله کرده‌اند. این پست اقیانوس است و به جنتمن شریف و محترمی که شاه انگلستان است تعلق ندارد. این صندوق عمومی است و به همهٔ ملل عالم تعلق دارد. Post_office خیلی چینی مآب است و مثل فنجان‌چایی است که شیطان بی‌مقدمه به آدم تقدیم می‌کند. و اما طرز کار آن، هر کشتی‌ای از آنجا بگذرد قایقی بانامه‌های خود به سوی تیرک می‌فرستد. کشتی‌ای که از اقیانوس اطلس می‌آید نامه‌های خود را از آنجا به آمریکا می‌فرستد. افسر فرمانده قایق شما نامه‌های شما را در آن چلیک می‌نهد و نامه‌هایی را که در آن هست برمی‌دارد. به مقصد رسانیدن این نامه‌ها به عهده شماست. کشتی‌ای که پس از شما می‌آید نامه‌های شما را برمی‌دارد و چون دو کشتی در جهت مخالف حرکت می‌کنند، کشتی بعدی به قاره‌ای می‌رود که شما از آنجا می‌آید. من نامه‌های شما را به مقصد می‌رسانم و شما نامه‌های مرا. چلیک را با زنجیری به تیرک بسته‌اند. باران می‌آید، برف می‌بارد، تگرگ می‌بارد. دریا سخت و طوفانی است. دیوها و اهریمنان در هر سو در پیروانزند. «تامولیا» از آنجا می‌گذرد. چلیک نامه‌ها در آنجا قفل و بستی ندارد. آری آدم بدین ترتیب می‌تواند نامه بدوستان خود بفرستد و این نامه‌ها به مقصد هم می‌رسد.

«کلوبن» به تعجب گفت:

- بسیار عجیب است!

ناخدا «زرتره» گابورو «گیلاس» آبجو خود را برداشت و گفت:

- فرض کنیم این مردك رذل، یعنی «زوولا» نامه‌ای به من بنویسد. او خط خرچنگ قورباغه‌اش را در صندوق پست تنگ ماژلان می‌اندازد و چهارماه بعد نامه به دست من می‌رسد. خوب ناخدا «کلوبن» شما فردا حرکت می‌کنید؟

«کلوبن» چنان به فکر رفته بود که حرفهای او را نشنید. ناخدا «ژرتره» سؤال خود را تکرار کرد .

«کلوبن» به خود آمد و جواب داد :

«بله ناخدا «ژرتره». فردا روز حرکت من است و باید صبح زود حرکت کنم. ناخدا «کلوبن»، من اگر جای شما باشم فردا حرکت نمیکنم زیرا سگها روی پشم پوست خود احساس رطوبت می کنند . دوروز است که مرغان دریایی می آیند و دور ناقوس دریایی می گردند . نشانه بدی است . من طوفان سنجی دارم که حدسم را تأیید می کند . تریبیس ثانی ماه است و در این روزها رطوبت هوا به حد اکثر خود می رسد . امروز متوجه شدم که بعضی از مسیکه ها برگهای خود را فرو بسته و شبدرها در کشتزار ساقه های خود را راست نگه داشته بودند . گرمهای خاکی از زیر خاک بیرون می آیند و مگس ها نیش می زنند و زنبوران از کندوی خود دورتر نمی روند . گنجشکان با هم مشورت می کنند . صدای ناقوس از دور به گوش می رسد . امشب من صدای همان ناقوس های «سن لونه» (Saint-Lunaire) را شنیدم . گذشته از این آفتاب هم بارنگ تیره و کدر فروبگرد . فردا مه سختی بر خواهد خاست . من صلاح نمی دانم که شما فردا حرکت کنید . من از مه بیش از طوفان می ترسم . مه فریبنده تر و دوروتر است .

کتاب ششم

مکانبان می خوار

وناخدای پرهیزگار

تخته سنگهای «دوور»

تقریباً درینج فرسنگی بهنه دریا و جنوب «گرنزه» و روبروی «پلنمون» و میان جزایر «مانش» و «سنمالو» گروهی از تخته سنگهای همسطح آب هست که آنها را «تخته سنگهای دوور» (les Rochers Douvres) می نامند. این جا شوم و فلاکتبار است.

نام «دوور» یا «دور» (Dover) به بسیاری از تخته سنگهای همسطح آب و بریدگیهای ساحلی داده شده است، از جمله در نزدیکی «کرانه های شمالی» تخته سنگی بهمین نام هست که امروز فانوس راهنمایی روی آن می سازند. تخته سنگ خطرناکی است اما نباید آنرا با تخته سنگهایی که در بالا نام بردیم اشتباه کرد.

نزدیکترین نقطه فرانسه به تخته سنگ «دوور» «دماغه» «برها» (Brehat) است. تخته سنگ «دوور» اندکی دورتر از نخستین مجمع الجزایر نورمانی از کرانه فرانسه است. فاصله این تخته سنگ تا «ژرسه» تقریباً به اندازه بزرگترین قطر جزیره «ژرسه» است. هرگاه جزیره «ژرسه» می توانست برپاشته ای فرضی به سوی «کوربیر» (Cordière) بچرخد نوک دماغه «سن کاترین» تقریباً به تخته سنگهای «دوور» می خورد و این فاصله بیش از چهار فرسنگ است.

در این دریاها که از نقاط متمدن جهان است، وحشی ترین تخته سنگها هم به ندرت خالی و غیر مسکون می ماند. در «هاگو» (Hagot) به قاجاقچیان، در «بینی» (Binic) به مأموران گمرک، در «برها» به «سلت ها» در «کانکال» (Cancale) به گرد آورندگان صدف خوراکی، در «سزامبر» (Cesambre) یعنی «جزیره سزار» (Cesar) به شکارگران خرگوش، در «برگ هو» (Brecq-Hou) به صیادان خرچنگ های خوراکی، در «مینکیه» (Minquiers) به دامکستران، در «اکره هو» (Ecréhou) به ماهیگیران برمی خوریم. لیکن در روی تخته سنگهای «دوور»

کسی را نتوان دید .

در آنجا پرندگان در خانه خویشند و فارغ از هر اندیشه و بیمند .

بر خوردی ترسناکتر از برخورد با آنها نیست . جزایر « کلسکه » که می‌گویند کشتی « بلانش نف » (Blanche Nef) در آنجا ناپدید شده است ، تخته سنگ « کالوادو » (Calvado) ، تضاریس جزیره « وایت » (Wight) و « رونس » (Ronesse) که کرانه « بولیو » (Beaulieu) را بسیار خطرناک کرده است ، تپه دریایی « پرهئل » (Préel) که مدخل « مرکل » (Merquel) را مسدود کرده و ناچار شده‌اند تیرک‌های سرخ غلام دریایی را تابست ارشی آب کار گذارند ، حوالی فریبنده « اناپل » (Étable) و « پلوها » (Plouha) ، دو دروئید (۱) خارایی جنوب « گرنزه » ، « اندرلو » ی کهنه و « آندرلو » ی (Anderio) کوچک ، « کوربیر » (Corbière) ، « هانوا » (Hanois) ، جزیره « راس » (Ras) که باین ضرب‌المثل آدمی را از آن می‌ترسانند « هرگاه روزی گذارت به « راس » افتاد اگر نمیری دستکم تپ‌لرز خواهی کرد » ، « مورت فام‌ها » (Les Morts femmes) ، گذرگاه میان « بو » (Boue) و « فروکی » (Frouquie) ، براهه میان « گرنزه » و « ژرسه » ، « آردان » (Hardent) میان « مینکیه » و « شوزه » (Chousey) ، « موه شوال » (Mauvais choval) میان « بولا به » (Boulay Bay) و « برانویل » (Branville) چندان بر بیدی معروف نیستند ، از همه این تخته سنگها ، یکی یکی گشتن بسی بهتر از یکبار با صخره « دوور » روبرو شدن است .

در سرتاسر دریای پرخطر مانش ، که دریای ازه (Egèe) غرب است ، تخته سنگ « دوور » جز تخته سنگ « پاتر نوستر » (Pater Noster) که میان « گرنزه » و « سرك » قرار گرفته است ، مانندی ندارد .

باز از تخته سنگ « پاتر نوستر » می‌توان علامتی داد و اگر کشتی‌ای در آنجا به فلاکتی گرفتار آید امید رسیدن کمکی تواند داشت . از شمال آنجا دعاغه « دیکار » (Dicard) یا « ایکار » (dicard) و از جنوب آنجا « گرونه » (Gros Ney) دیده می‌شود ، لیکن از روی تخته سنگ « دوور » جایی دیده نمی‌شود .

از فراز آنجا جز طوفان ، آب ، ابر ، دریای بی‌پایان و خلوت چیزی دیده نمی‌شود . جز کشتی‌ای گمگشته ، کشتی‌ای از کنار تخته سنگ « دوور » نمی‌گذرد . سنگهای خارا در آنجا اشکال زشت و وحشیانه‌ای دارند . همه جا پراز شیب‌های تند و

۱ - دروئید (Droidee) راهب و راهبه‌های مذهب قدیمی سلت‌ها که در آلمان

غرقاب‌های مهیب است . آنجا دریای آزاد است و زرفای آب بسیار است . تخت‌سنگ کلا دور افتاده‌ای ، چون تخته سنگ « دوور » جانورانی را که از آدمیزادگان می‌گریزند و دوری می‌گزینند به سوی خود می‌کشاند . آنجا از جزایری است که مانند جزایر مرجانی از رویهم انباشته شدن بقایای جانوران دریایی پدید آمده است . « لایرننت » (۱) بزیر آب رفته‌ای است . در آنجا که آب‌بازان بسختی به قمرش توانند رسید ، دخمه ها ، غارها ، انبارها و کوجه‌های تاریک متقاطع فراوان هست . انواع جانوران غول آسا در آنجا می‌لوندند و همدیگر را می‌درند و می‌خورند . خرچنگها ماهیان را می‌خورند و خودشان نیز خورده می‌شوند . در آن تیرگی جاندار پیکرهای هراس انگیزی که چنان خلق شده‌اند که چشم آدمی آنها را نبیند ، پره می‌زنند . اشکال مبهم کلهها ، شاخکها ، بالهها ، پرهها ، آرواره‌های باز ، فلسها چنگالهها ، نیشها در آنجا شناورند ، می‌لرزند ، بزرگ می‌شوند و در آنجا از هم می‌پاشند و در شفافیت شوم آنجا ناپدید می‌شوند . اردوهای بیشمار جانوران چون زنبوران در آنجا درهم می‌لوندند و کلر خودشان را می‌کنند . آنجا کندویی زیر آبی است .

در آنجا ترس و وا همه بغایت کمال خود می‌رسد .

اگر می‌توانید پیش خود مجسم کنید که هولوتوریهای (۲) بیشماری چون مورو ملخ در آنجا درهم می‌لوندند .

دیدن اعماق دریا ، دیدن تصور و خیال ناشناخته است . دیدن صورت ترسناک آن است . گرداب چون شب است . در آنجا نیز وجدان خلقت بخواب ، یا دستکم به خواب ظاهری می‌رود . در آنجا جنایاتی که کیفری ندارد در کمال آزادی صورت می‌گیرد . در آنجا طرحهای اولیه زندگی که تقریباً بسان شبح و کاملاً شیطانی‌اند ، در آرامش و تاریکی موحش به کشش غریزی در تکاپویند .

چهل سال پیش در نزدیکی‌های تخته سنگ « دوور » ، دو تخته سنگ شکفت انگیز بود که کشتی‌هایی که از آنسو می‌گذشتند از دیدن آنها در می‌یافتند که از نزدیک تخته سنگ دوور می‌گنوند . اینها دو تخته سنگ برآمده و نوک تیز و خمیده بودند که ستیغ آنها تقریباً بهم می‌خورد . گفتمی دودندان فیلی غرقشده از آب بیرون

۱ - لایرننت (Labyrinthe) بناهای بزرگی بوده است که در مصر و کرت می‌ساختند . این بناها دارای اطاقها و دهلیزهای متعددی بودند که همدیگر شباهت داشتند و هرگاه بیکانه و ناآشنایی به آنها وارد می‌شد نمی‌توانست راه خروج آن را پیدا کند و بیرون آید . مترجم .

۲ - Holothurie از انواع صدف که در چین آنرا می‌خورند . مترجم

آمده بود ، لیکن این دندانها به بزرگی برجی وفیل به بزرگی کوهی بود . در میان این دو برج طبیعی شهر ناریک غولان دریایی ، گذر گاهی بسیار تنگ بود که امواج دریا در آنجا دیوانه وار به روی هم می‌جستند . این گذر گاه مارپیچ و برپیچ و خم چون کوچهای بود که میان دودیوار بلند قرار گرفته باشد . این دو صخره همزاد را « جفت دوور » می‌نامیدند . یکی را « دوور بزرگ » و دیگری را « دوور کوچک » می‌خواندند . اولی شصت و دو می‌چهل پا بلندی داشت . امواج دریا پایه های این دو برج را چون اره ای دنداندار کرده و انقلاب هوای ۲۶ اکتبر ۱۸۵۹ یکی از آنها را سرفگون کرده بود . برجی که یا برجا مانده بود برج کوچک بود که آنها به مرور زمان شکسته و ساییده شده بود .

یکی از شکفت انگیز ترین تخته سنگهای مجموعه « دوور » به نام مرد (l'Homme) خوانده می‌شود . این تخته سنگ هنوز هم پابرجاست . در سده پیش (قرن هیجدهم . مترجم) صیادانی راه گم کردند و روی این تخته سنگ رفتند و برفراز آن کالبد بی‌جان مردی را پیدا کردند . مقداری صدف خوراکی خالی در کنار این کالبد ریخته بود . مردی در کنار این تخته سنگ فایقش غرق شده و بر آن پناه برده و مدتی با این صدفها زندگی کرده و سپس مرده بود . نام مرد را از این روی به این تخته سنگ داده بودند .

خلوت و دور افتادگی دریا ملال انگیز و غم افزاست . تنهایی آنجا ترکیبی است ارهممه و خاموشی . آنچه در آنجا می‌گنجد ربطی به آدمیزادگان ندارد و هدف و مقصد آن نامعلوم است . تنهایی و دور افتادگی تخته سنگ « دوور » هم چنین چیزی است . گرداگرد آن تخته سنگ را تا چشم کلر می‌کند ، دریای بی‌آرام و بی‌پایان فرا گرفته است .

هرق فی انتظار

«دوراند» بامداد آدینه، روزی پس از رفتن کشتی «تامولیا» به سوی «گرنزه» به راه افتاد.

«دوراند» در ساعت نه «سن مالو» را ترک گفت.

هوا صاف و روشن بود و مهی دیده نمی شد. چنین می نمود که پیش بینی ناخدای پیر، «زرت» گابورو غلط از آب درآمده است.

آق «کلوبن» در نتیجه کرها و گرفتاریهایی که داشت تقریباً نتوانست باری برای «دوراند» بگیرد. تنها چند لنگه از اجناس پاریس برای مغازه های «فانسی» (Fancy) «سن بی پورت»، سه صندوق پار برای بیمارستان «گرنزه»، که در یکی از آنها صابون، در دومی شمع و در سومی چرم تخت کفش و چرم ممتاز قرطبه بود، گرفته بود. از بارهای سابق خود نیز صندوقی شکر و سه صندوق چای که گمرک فرانسه آنها را نپذیرفته بود، با خود باز می گردانید. چاربا نیز جزگاوای چند سوار کشتی نکرده بود. این گاوها را با بی اعتنائی تمام در انبار کشتی رها کرده بودند.

«دوراند» شش سر نشین داشت که یکی از آنان از مردم «گرنزه» بود، دو نفرشان چریدار «سن مالویی» بودند، یکی با اصطلاح آن دوره توریست (جهانگرد، مترجم) بود و دیگری پارسی ای بود نیمه بورژوا که گویا برای امور بازرگانی سفر می کرد، و دیگری آمریکایی ای بود که برای پخش کتب مقدس دور جهان می گشت.

«دوراند»، اگر خود «کلوبن» را که ناخدا بود، به حساب نیاوریم، هفت تن ابوابجمعی داشت. یک سکانبان، یک ملوان متصدی ذغال، یک نجار، یک آشپز که به هنگام ضرورت در مانور کشتی هم کار می کرد، دو آشکار و یک شاگرد ملوان. یکی از آشکاران مکانیسن هم بود. این مرد سیاه پوست هلندی بسیار غیور و باهوشی بود که از مزارع شکر «سورینام» (۱) گریخته بود و «ایمبرانکام» (Imbrancam) نام داشت.

1 - (Surinam) نام رودی است در گینه هلند و این کشور را به نام این رود سورینام

هم می خوانند. مترجم

«ایمبرانکام» زنگی اطلاعات کافی در امور «اشین داشت و آن را بطرزی شایسته تحسین به کار می‌انداخت. در روزهای اول بکار افتادن کشتی «دورانسد» پیدایش آن مرد سیاهپوست در کنار کوره آتش، در شیطانی جلوه کردن کشتی بی‌تأثیر نبود.

سکانبان مردی بود گرنزه‌ای و هم در آنجا زاده بود و «تانگروی» (Tangronille) نامیده می‌شد. «تانگروی» اشراف زاده و از خانواده‌ای نجیب بود.

این امر کاملاً حقیقت دارد. جزایرمانش همانند انگلستان دارای جامعه اشرافی است و هنوز هم طبقات و اصناف در آنجا وجود دارند. طبقات افکار خاصی دارند که مدافع و حافظ آنهاست. افکار طبقاتی در همه جای جهان یکسان است. افکار طبقاتی هند تفاوتی با اندیشه‌های طبقاتی آلمان ندارد. عنوان و مقام اشرافیت به زور مشیر به دست می‌آید و کار کردن آن را از دست می‌گیرد. اشرافیت با بیکارگی ملازمه دارد، اشرافانه زیستن یعنی دست بکاری نزدن. نجیب‌زاده‌ای مورد احترام عموم تواند بود که کار نکند. به کاری پرداختن و شغلی داشتن مقام اشرافیت را پایین می‌آورد. سابقاً در فرانسه تنها شیشه‌گران از این قاعده مستثنی بودند. چون میخوارگی از آداب و رسوم اشراف بود ساختن شیشه می‌لطمه‌ای به مقام اشرافیت نمی‌زد. در مجمع الجزایرمانش هم مانند بریتانیای کبیر تنها کسی عنوان اشرافیت خود را حفظ تواند کرد که ثروت و دارایی خود را حفظ کرده باشد «ورکمن» (۱) جنتمن نتواند ماند. اگر آن باشد این نیست. ملوانی از دودمان نجباء ملوانی پیش نتواند بود. سی سال پیش در «اورین بی» (Aurigny) مردی که بیگمان از خاندان «گورژ» (Gorges) بود و در سنور نشین «گورژ» حقوق و املاکی داشت که «فیلیپ اوگوست» آنها را ضبط کرد، با پای برهنه در کنار دریا خزه جمع می‌کرد. مردی از خاندان اشرافی «کارتر» (Cartret) در «سراک» گاری می‌راند. دوشیزه «ول» (Veulle) از نواده‌های نماینده شاه در «ول» که در دوران زندگانش قاضی القضاة «ژرسه» بوده است، پیش نویسنده این‌سطور خدمتگاری می‌کند. در «ژرسه» ماهوتبافی و در «گرنزه» کفشدوزی زندگی می‌کنند که «گروشی» (Grouchy) نام دارند و ادعا می‌کنند که از خاندان «گروشی» و پسر عموی مارشال ژاترلو هستند. در دفاتر قدیمی اسقف نشین «کوتانس» (Coutance) سنورنشینی به نام «تانگروویل» (Tangroville) قید شده است که بیگمان از «تانکارویل» (Tancarville) واقع در کنار «سن‌یابین» (Basse Seine) و همان‌مونمورانسی (Montmorency) است. در سده پانزدهم ژوان هرودویل کماندار و

۱ ... Workman کلمه انگلیسی است بمعنای کارگر و در متن نیز بدین نحو

رعیت «سیر» (1) «تانگروویل» «غاشیه» اورا پشت سرش حمل می کرد . در ماه مه ۱۳۷۱ در «یونتورسون» (Pontorson) در بازدید «برتران دوگسکین» آقای «تانگروویل» به عنوان شوالیه داوطلب انجام وظیفه کرده است . در جزایر نورمانی تنگدستی و فقر عنوان اشرافیت را بیدرنک از صاحب آن باز می ستاند و برای انجام دادن این مقصود کافی است که مختصر تغییری در نام او داده شود . مثلاً «تانگروویل» به «تانگروی» تبدیل می شود و کلاً تمام می شود .

سکانبان دوراند نیز چنین وضع و حالی داشت .

در «بورداز» (Bordage) «سن بی پور» آهن فروشی زندگی می کند به نام «انگروی» (Ingrouille) که گمان می رود از خاندان «انگروویل» (Ingroville) باشد . در دوران سلطنت «لویی گرو» (Louis Gros) خانواده «انگروویل» در بخش «والونی» (Valogne) مالک سه کیش نشین بود . کیشی «تریگان» (Trigan) نام تاریخ «نورماندی» را نوشته است . این وقایع نگار ، کیش سنور نشین «دیگوویل» (Digoville) بوده است . هرگاه عالیجناب «دیگوویل» از مقام اجتماعی خود فرود می افتاد و در شمار مردم عادی قرا می گرفت به نام «دیگوی» «Digouille» خوانده می شد .

«تانگروی» که احتمالاً از خاندان «تانگروویل» و شاید «مونمورانسی» بود دارای این اخلاق قدیمی اشراف بود که همیشه مست می کرد و این برای سکانبانی عیب بزرگی شمرده می شود .

آق «کلوبن» در نگهداشتن او در کشتی یا فشاری ورزیده و نه آقا «لتیری» گفته بود .

«تانگروی سکانبانی است که هرگز کشتی را ترک نمی گوید و در آن می خوابد .»

شب پیش از حرکت دوراند ، هنگامی که آق «کلوبن» دیرگاه شب به بازدید کشتی آمد ، تانگروی روی تنوی ملوانی خود خوابیده بود .

شب «تانگروی» بیدار شد . این عادت هر شب او بود . هر کسی هر چند هم چنان مست باشد که خیر از خود نداشته باشد پنهانگاهی برای خود دارد . «تانگروی» هم پنهانگاهی داشت که آنرا انبار ذخیره خود می نامید . انبار پنهانی «تانگروی» در مخزن آب کشتی قرار داشت . آنها را از این روی برای این کار برگزیده بود که کسی متوجه آن نشود . او چنین می پنداشت که کسی خبر از آن ندارد . ناخدا «کلوبن»

مردی میانه رو و جدی و سختگیر بود . اندك جین ویا روم که سکانبان می توانست از چشم تیز بین و مراقبت شدید ناخدا پنهان دارد ، در این گوشه مرموز در لاوک چوبین عمق یاب ذخیره می شد . او تقریباً هر شب وعده ملاقات عاشقانه ای در انبار آذوقه داشت . دقت و مراقبت سختی در کشتی حکمفرما بود و او پنجاهار هجند جرثمه می میساخت و معمولاً میخواری شبانه « تانگروی » از دو ویا سه پیاله که شتابان در گلوی خود می ریخت ، بیشتر نمی شد . گاه نیز ذخیره می ته می کشید . آن شب « تانگروی » بطری عرقی در آنجا یافت که هیچ انتظار آنرا نداشت . شادی و خوشحالی او از یافتن آن بطری بی پایان بود لیکن تعجب و حیرتش بسی بیش از آن بود . آیا این بطری از آسمان برای او فرو افتاده بود ؟ نمی توانست به یاد آورد که کی و چگونه آنرا به کشتی آورده است . باری آن را برداشت و بیدرنگ سر کشید . دور اندیشی او را باین کار وا داشت زیرا ترسید که آنرا پیدا کنند و از دستش بگیرند . بطری خالی را به دریا انداخت . فردای آن روز چون سکان کشتی را به دست گرفت تلو تلو می خورد . با اینهمه تقریباً چون همیشه آن را اداره می کرد .

« کلوبن » چنانکه می دانیم شب به مسافر خانه « ژان » باز گشت و در آنجا خوابید .

« کلوبن » همیشه کمر بند پهن سفری زیر پیراهن خود می بست و در آن بیست گینه ای برای روز مبادا پنهان می کرد .

او کمر بند خود را جز بهنگام خواب باز نمی کرد و از دور کمر خود دور نمی کرد . بخط خود روی چرم خام کمر بند با مرکب پاك نشدنی چاپ نوشته بود ، « آق کلوبن »

« کلوبن » چون با مداد از خواب برخاست پیش از بیرون رفتن ، جمباک کوچک آهنی محتوی شصت و پنج هزار فرانك اسکناس را در کمر بند خود نهاد و کمر بند را به کمر خود استوار کرد .

گفتگوی ناتمام

کشتی به خوشی و خرمی به راه افتاد . مسافران پس از جابجا کردن چمدانها و کیفهای دستی خود در روی ویا زیر نیمکتها ، ببازدید کشتی پرداختند ، این بازدید همیشه صورت می گرفت وچنان عادی بود که تقریباً اجباری به نظر می رسید . دو تن از سر نشینان یعنی جهانگرد و پاریسی تا آن موقع کشتی بخاری ندیده بودند . چون چرخهای کشتی به حرکت در آمد ، با حیرتی آمیخته به تحسین نخست به کف دریا و سپس به دودی که از کشتی بر می خاست خیره شدند . آنان در روی عرشه و زیر عرشه همه دستگاہها و ابزارهای کشتی را از قبیل حلقهها ، قلابها ، چنگکها و میخ قلابها را که در سایه سایش و آرایش نوعی ابزار گوهری می نمودند ، گوهرهای آهنینی که زنگ طوفان زرانودشان کرده بود ، يك به يك وحتى جزء بجزء معاینه کردند . دور توپ مخصوص اعلام خطر که بر عرشه نهاده شده بود و بقول جهانگرد « چون سگ پاسبان بزنجیرش کرده بودند » و به قول پاریسی « پیراهن کسرباسی قیر اندودی به تنش کرده بودند تا سرما نخورد » ، گشتند . چون کشتی از خشکی فاصله گرفت مسافران نظریات و عقاید خود را در باره دور نمای « سن مالو » با هم در میان نهادند . یکی از سر نشینان این حکم بدیهی را پیش کشید که از راه دریا به جایی نزدیک شدن فریبنده است و مثلاً ساحل « دونکرك » از يك فرسنگی سخت به « اوستند » (Ostende) مانده است . گفته او را با این نکته تکمیل کردند که دو کشتی نگهبان سرخ رنگ آنجا یکی « روتینگن » (Ruytingen) نام دارد و دیگری « ماردیک » (Mardyck)

« سن مالو » اندك اندك کوچکتر شد و سر انجام از دیده ناپدید گشت . دریا روزهای آرام ویردامنه ای داشت . خطی که از حرکت کشتی به روی اقیانوس پدید می آمد ، کوچه درازی می ساخت که دو طرف آن را منگوله های سفید کف دریا زینت می بخشید . این کوچه تا جایی که چشم کار می کرد بخط مستقیم و بی هیچ پیچ و

خمی ادامه داشت .

« گرنزه » در میانه خط مستقیمی قرار داشت که از « سن مالو » واقع در کرانه فرانسه آغاز می شد و به « ایکستر » (Exter) واقع در ساحل انگلستان پایان می یافت . خط مستقیم در دریا وجود ندارد ، با اینهمه کشتیهای بخار می توانند تا حدی بخط مستقیم حرکت کنند . لیکن برای کشتیهای بادی چنین امکانی نیست .

دریای آمیخته به باد ترکیبی است از نیروها . کشتی ترکیبی است از ماشینها . نیروها ماشینهای بی پایانند . ماشینها نیروهای محدودند . میان این دو مجموعه که یکی بی پایان و دیگری هوشیار است بیکاری در می گیرد که آن را کشتیرانی می گویند .

در مکانسیم اراده و زنده تعادل لایتناهی می شود . لایتناهی نیز مکانسیم دارد . عناصر می دانند که چه می کنند و کجا می روند . هیچ نیرویی کور نیست . آدمی باید مراقب نیروها باشد تا سمت حرکت آنها را پیدا کند .

تا پیدا شدن این قانون بیکار ادامه دارد . در این بیکار کشتیرانی با بخار نوعی پیروزی بیایی است که نبوغ آدمی در تمام ساعات روز در همه نقاط دریا به دست می آورد . کشتیرانی با بخار این حسن را دارد که کشتی را تابع انضباط می کند . از اطاعت کشتی در برابر بار می کاهد و فرمانبرداری او را از آدمی بیشتر می کند .

« دوراند » هرگز بخوبی آن روز در دریا کلر نکرده بود . بسیار عالی راه می رفت .

نزدیکیهای ساعت یازده که نسیم خنکی از شمال - شمال غربی می وزید ، « دوراند » در پهله « منیکه » ها بود . بخار را کم کرده بودند . به سوی غرب می رفت و طرف چیش به باد بود . هوا همچنان صاف و خوب بود . با اینهمه ماهیگیران بازمی گشتند .

اندک اندک دریا خلوت می شد . گفتمی همه به یکدم اندیشه باز گشت به سرشان زده بود .

نمی شد گفت که « دوراند » به راه همیشگی خود می رفت . لیکن کارکنان کشتی کوچکترین نگرانی و بیمی نداشتند . آنان به ناخدای کشتی اعتماد و اطمینان کامل داشتند . با اینهمه ، شاید به سبب اشتباه سکانبان ، کشتی انحرافی از راه همیشگی خود پیدا کرد . گفتمی « دوراند » بجای رفتن بسوی « گرنزه » به طرف « ژرسه » می رفت . اندکی پس از ساعت یازده ، ناخدا خط سیر کشتی را اصلاح کرد و آن را به سوی « دوورها » راند . تنها اندکی وقت به هدر رفت . در روزهای کوتاه ائتلاف وقت ناراحت کننده است . با اینکه ماه فوریه بود آفتاب به زیبایی تمام می درخشید .

« تانگروی » با حالی که داشت نه پای استوار و نه بازوی محکمی می توانست داشته باشد و چون سکنبان نجیب در جای خود نمی توانست بایستد حرکت کشتی کندتر می شد .

باد تقریباً فرود افتاده بود .

مسافر گرنزه ای که دوربینی به دست داشت . دم بدم آنرا به سوی قطعه کوچکی از مه تیره می گرفت . که باد به سوی افق دور مغرب می راند و به توده پشمی که گرد و خاک بهوا کند می مانست .

ناخدا « کلوبن » مثل همیشه قیافه بسیار جدی داشت و چنین می نمود که دقت خود را دو چندان کرده است .

در عرشه « دوراند » همه آسوده و تقریباً خندان بودند . مسافران با هم سرگفتگو باز کرده بودند . در سفر کشتی هرگاه آدم چشم فرو بندد ، از ارتعاش صدای گفتگوها وضع دریا را می تواند دریابد . آرامش کامل فکری مسافران با آرامش کامل آب تطبیق می کند . مثلاً ممکن نیست که جز در دریایی کاملاً آرام گفتگوهایی نظیر آنچه مادر پایین می آوریم صورت گیرد .

- آقا ، این مگس زیبای سرخ و سبز را می بینید ؟

- در دریا گم شده است و روی کشتی می نشیند .

- مگس کمتر خسته می شود

- راست است ، مگس سبک است و باد او را می برد .

- آقا ، یک اونس مگس کشیدند و بعد آنرا شمردند و دیدند شش هزار و دو پست

و شصت مگس است .

گرنزه ای دوربین به دست به نزد دو چویدار سن مالویی رفت و میان آنان گفتگویی

تقریباً بدین شرح در گرفت .

- گاو اوبرا (Aubrac) تنه گرد و فریه ، پاهای خپله و پشم قهوه ای رنگ

دارد . چون پاهایش کوتاه است در کلر کند است .

- پس گو ساله « سلر » (Selar) بهتر از گاو « اوبرا » است .

- آقا من به عمر خود دو گاو دیده ام که برآستی زیبا بودند . اولی پاهای

کوتاه ، سینه پهن ، کفل پر ، رانهای بزرگ و گرده بلندی داشت . طول میان سرو

سر پش بسیار متناسب بود . فریه و پر چربی بود و از نیروی پوستش به آسانی کنده

می شد . دومی گاوی بود که همه نشانه های پروراری را داشت ، تنه خپله ، سر و پا

محکم ، پاهای سبک ، پوست سرخ و سفید و کفل فرو رفته ای داشت .

- پس از نژاد گاوان کوتانتن (Cotantin) بودند .

- بله ، اما باگاو «آنگوس» (Angus) و یا سوفوک (Suffolk) هم نسبتی داشتند .

- آقا ، باور می‌کنید که در جنوب نمایش خر ترتیب می‌دهند .

- خر ؟

- بله آقا ، باور بکنید ! و زشت‌ترین آنها زیباترینشان شمرده می‌شود .

- مثل خر مخصوص تخم‌کشی قاطر که زشت‌ترینشان زیباترینشان شمرده می‌شود .

- درست است ! با مادیان «پواتون» (Poitevine) که شکم گنده و پاهای

خیله دارد .

- بهترین خر برای تخم‌کشی خری شناخته شده است که مثل بشکه‌ای روی

چهار تیر جویی قرار گرفته باشد .

- زیبایی حیوانات با زیبایی انسان یکی نیست .

- بخصوص با زنان .

- من زن خوشپوش را دوست دارم .

- بله ، زن باید ترو تمیز و خوش اندام و خوش پوش و پاکیزه باشد .

- و نو و نالان ، دختر جوان باید مثل گوهری باشد که تازه از گوهر فروشی

بیرون آید .

- برگردیم به بحث خود درباره آن دوگاو . بله ، من آنها را در بازار «توار» (۲)

دیدم که می‌فروختند .

- من بارار «توار» را می‌شناسم . نمی‌دانم شما «بوننو» ها را که از مردم

«روشل» (۱) آند و «باهو» ها را که به تجارت‌گندم «ماران» (۳) اشتغال دارند، می‌شناسید؟

آنها هم می‌بایست به این بازار آمده باشند .

جهانگرد و پارسی هم با آمریکایی که برای یخش کتاب مقدس سفر می‌کرد گرم

گفتگو شده بودند . جهانگرد می‌گفت :

۱ - تووار (Thouars) از شهرهای قدیمی فرانسه است . در آنجا چند کلیساویک

قلعه از دوران ملوک الطوائفی قرون وسطی باقی مانده است . آنجا بازار مهمی برای

خرید و فروش غلات و شراب دارد . م

۲ - «روشل» (Rochelle) شهر و بندری است در کشور فرانسه واقع در کنار

اقیانوس اطلس . م

۳ - ماران (Marans) شهریست در ۱۸ میلی بندر روشل و بازار مهمی برای

غلات و گاو دارد . م

- آقا ، ظرفیت کشتیهای دنیا بدین قرار است ، « کشور فرانسه هفتصد و شانزده هزار تن ، آلمان يك ميليون ، ایالات متحده آمریکا پنج میلیون و انگلستان پنج میلیون و پانصد هزار تن کشتی دارند . اگر ظرفیت کشتیهای کشورهای کوچک را هم به این ارقام بیفزاییم مجموع ظرفیت کشتیهای جهان دوازده میلیون و نهصد و چهار هزار تن می شود که میان صد و چهل و پنج هزار کشتی تقسیم شده است .
آمریکایی سخن او را برید و گفت :

- آقا ظرفیت کشتیهای ایالات متحده آمریکا پنج میلیون و پانصد هزار تن است .

- بسیار خوب ! آیا شما آمریکایی هستید ؟

- بله آقا !

- بسیار خوب !

دمی چند به سکوت گذشت . مبلغ مذهبی آمریکایی از خود پرسید که آیا بجاست که کتاب مقدسی به آنان هدیه کند ؟
جهانگرد سخن از سر گرفت و گفت :

- آقا راست است که شما آمریکائیها خوشتان می آید بهر کسی لقب تمسخر آمیزی بدهید و حتی بزرگانان را هم مسخره می کنید ؟ مثلاً به «توماس بنتن» (۱) بانکدار نامدار «میسوری» «شمس کهنه» لقب داده اید .
- همچنانکه «زکریا تیلور» (۲) را «زک کهنه» لقب داده ایم .

- و ژنرال «هریستون» را «تیپ کهنه» و ژنرال «جکسن» (۳) را هم «هیکوری کهنه» می نامید ؟

- چون «جکسن» مثل چوب «هیکوری» (Hickory) سخت و محکم است و

۱ - توماس بنتن (Thomas Benton) از سیاستمداران معروف آمریکاست که بمناسبت مخالفت با بردگی از ایالت میسوری به نمایندگی سنای کشور آمریکا انتخاب شد و بمناسبت روش خود در برابر این مسأله و مخالفتش با ایجاد بانکی بنام بانک ایالات متحده آمریکا معروفیتی بسزا کسب کرد . در سال ۱۷۸۱ بزاد و بسال ۱۸۵۸ درگذشت م .

۲ - زکریا تیلور دوازدهمین رئیس جمهور آمریکا و سرلشکری بود که با سرخپوستان جنگهای بسیار کرد . متولد سال ۱۷۸۴ - متوفی به سال (۱۸۵۰) . م

۳ - آندریو جکسن (Andrew Jackson) سردار و از نامدارترین رؤسای جمهور آمریکا بسال ۱۷۶۷ بزاد و در سال ۱۸۴۵ درگذشت . م

«هریسون» سرخیوستان «تیپکانو» (Tippecanoe) را مغلوب کرد .

- این رسم بیزانسی‌ها است .

- این رسم ماست . ما «وان بورن» (۱) را جادوگر «کوچکه» و «سوار» (۲) را که اسکناسهای کوچک را متداول کرد «بیلی کوچک» و «دوگلاس» (۳) سناتور دمکرات «رایلینوی» را که دو وجب قد و بالا و یکدنیافصاحت و بلاغت دارد «غول کوچک» می‌خوانیم . اگر از تکزاس تا «مین» (۴) بگردید کسی را پیدا نمی‌کنید که بگوید «کیس» (۵) بلکه همه می‌گویند «میشیکانی بزرگ» کسی نمی‌گوید «کلی» (۶) می‌گوید «شاگرد آسیابان چهره زخمین» . «کلی» شاگرد آسیابانی است .

پاریسی گفت:

- من دوست دارم بگویم «کلی» یا «کاس» برای اینکه این اسمها کوتاهتر

است .

- در این صورت بخلاف آداب و رسوم مردم رفتار خواهید کرد . ما «کوروین» (۷) را که وزیر خزانه‌داری بود «شاگرد گاریچی» می‌نامیم و «دنیل وبستر» (۸) را «دین سیاه» می‌خوانیم . اما «وانیفیلد اسکات» را که پس از مغلوب کردن انگلیسیها در چیپوی (Chippway) اولین کاری که کرد این بود که پشمعیز غذا نشست به نام «حمله

۱ - وان بورن (Van Buren) سیاستمدار آمریکایی که بریاست جمهور آمریکا رسید در سال ۱۷۸۲ متولد شد و بسال ۱۸۷۲ درگذشت . م

۲ - ویلیام هنری سوارد (William Henry Seward) از سیاستمداران آمریکایی و هوادار آزادی سیاهپوستان بسال ۱۸۰۱ بزاد و در سال ۱۸۷۲ درگذشت . م

۳ - Douglas

۴ - مین (Maine) از ایالات متحده آمریکا شمالی . م

۵ - لیویس کیسی (Levis cass) از سیاستمداران و سرداران نامدار آمریکایی که سالها فرماندار میشیگان بوده است و در سال ۱۸۲۱ به وزارت جنگ رسید و کتابی در باره رسوم و زبان سرخیوستان آمریکا نوشته است . م

۶ - «کلی» Clay سیاستمدار و حقوقدان و اقتصادی آمریکایی که در سال ۱۷۷۷ متولد شد و بسال ۱۸۵۲ درگذشت . م

۷ - توماس کوروین (Thomas Corwin) از سیاستمداران نامدار قرن نوزدهم آمریکا . م

۸ - دنیل وبستر (Daniel Webster) از سیاستمداران و ناطقان و حقوقدانان نامدار قرن نوزدهم آمریکا بود . م

به بشقاب سوپ» می‌خوانیم.

توده کوچک مه‌که از دزر دیده شده بود، بزرگتر شده و اکنون دایره‌ای در حدود پانزده درجه را فرا گرفته بود. گفتم ابری بسبب نبودن باد خود را بروی آب می‌کشید. تقریباً نسیمی هم نمی‌وزید. سطح دریا صاف و آرام بود و با اینکه روز به نیمه نرسیده بود رنگ آفتاب پریده بود. آفتاب هوا را روشن می‌کرد اما گرم نمی‌کرد.

جهانگرد گفت:

- تصور می‌کنم هوا تغییر کند.

پاریسی گفت:

- ممکن است باران ببارد.

آمریکایی گفت:

- و یا مه هوا را بیوشاند.

جهانگرد گفت:

- آقا، در ایتالیا، در «مولفتا» (Molfetta) کمتر از همه‌جا و در «تولمچو» (Tolmzzo) بیش از همه‌جا باران می‌آید.

ظهر، برسم مجمع‌الجزایر مانس زنگ ناهار خوردن نواخته شد. هر که دلش می‌خواست می‌توانست غذا بخورد. بعضی از مسافران که غذای خود را همراه آورده بودند، بخوشی و خرمی در عرشه مشغول خوردن شدند. «کلوبن» غذایی نخورد. همچنانکه غذا می‌خوردند به گفتگوها ادامه دادند.

مردگرنزه‌ای که بوی کتاب مقدس به‌دماغش خورده بود نزد آمریکایی رفت. آمریکایی به او گفت:

- شما این دریا را می‌شناسید.

- البته من اهل اینجا هستم.

یکی از چویداران سن‌مالویی گفت:

- من هم می‌شناسم!

مرد گرنزه‌ای تعظیمی به او کرد و به‌سخن خود چنین ادامه داد:

- حالا مادر وسط دریا هستیم و من هیچ‌دلم نمی‌خواست در پس «مینگیه»ها

دچار مه بشویم.

آمریکایی به سن‌مالویی گفت:

- جزیره نشینان بیش از کرانه نشینان اهل دریا هستند.

- راست است. کرانه نشینان تا کمر بیشتر در آب نیستند.

- آمریکایی گفت :
- مینکیه‌ها چیست ؟
- سن مالویی جواب داد :
- رشته زشتی از تخته‌سنگها .
- گرنزه‌ای گفت :
- گرله‌ها (Grelets) هم هست .
- سن مالویی گفت :
- البته .
- گرنزه‌ای افزود :
- «شوآ»ها (les Chouas) هم همینطور .
- سن مالویی خندید و گفت :
- پس باید «سواز»ها (Sauvages) را هم به حساب آورد .
- گرنزه‌ای گفت :
- موآن‌ها (Moines) را همینطور .
- سن مالویی گفت :
- کانار (Canard) را هم باید حساب کرد .
- گرنزه‌ای به ادب گفت :
- آقا شما برای هر چیزی جوابی دارید .
- مگر نشنیده‌اید که مالویی بدجنس است (۱)
- سن مالویی پس از این جواب چشمکی زد .
- جهانگرد پرسید :
- آیا باید از همه این تخته‌سنگها بگذریم !
- نه ، ابداً . آنها در جنوب - جنوب شرقی ما ماندند ، آنها پشت سر ما هستند .
- گرنزه‌ای گفت :
- «گرله‌ها» (Les Grelets) پنجاه و هفت دماغه کوچک و بزرگ دارند .
- سن مالویی گفت :
- مینکیه‌ها چهل و هشت دماغه دارند .
- رشته گفتگو بدست سن مالویی و گرنزه‌ای افتاده بود .

- آقای سن مالویی ، مثل اینکه شما سه تخته سنگ را به حساب نیاوردید.
- چرا من همه آنها را حساب کردم.
- از دره (Derèe) تا «مترایل» (Maitre-Ile) را شمردید ؟
- بله !
- مزونها (les Maisons) ها را حساب کردید ؟
- بله اینها هفت تخته سنگ اند در میان مینکیهها .
- می بینم که شما همه تخته سنگها را می شناسید .
- اگر نمی شناختم که سن مالویی نبودم .
- شنیدن طرز استدلال فرانسویان لذتبخش است .
- سن مالویی تعظیمی در برابر او کرد و گفت ،
- «سواز»ها سه تخته سنگ اند .
- «موان»ها دو تخته سنگ .
- کانار یکی .
- کانار معلوم است که يك تخته است ، چون مفرد است .
- نه هیچ هم معلوم نیست زیرا «سوآرد» (Suarde) هم اسم مفرد است ولی
- از چهار تخته سنگ تشکیل شده است .
- گرنزه ای پرسید ،
- منظورتان از «سوآرد» کدام تخته سنگ است .
- تخته سنگهایی که شما «شوآ» می خوانید ما «سوآرد» می گوئیم .
- گذشتن از میان «شوآ» و «کانار» خوب نیست .
- تنها پرندگان از میان این دو تخته سنگ می گذرند .
- و ماهیان .
- همیشه نه ، زیرا بهنگام طوفان به دیواره ها می خورند .
- در مینکیه ها شن هست .
- در اطراف مزون ها هم هست .
- از زرسه هشت تخته سنگ دیده می شود .
- از کرانه شنی «آزن» (Azette) . اما هشت تخته سنگ دیده نمی شود و
- هفت تخته سنگ دیده می شود .
- در مواقع پس رفتن آب دریا می توان میان مینکیه ها گردش کرد .
- بله ، چون دیگر آنجا آب نیست .
- «دیروی» (Dirouilles) ها چگونه ؟

- «دیروی»ها شباهتی بهمینکیه ندارند .
- منظورم اینست که آنها تخته سنگهای خطرناکی هستند .
- بله؛ از طرف «گران ویل» اینطور است.
- معلوم می‌شود شما سن‌مالویی‌ها هم مانند ما به کشتیرانی در این دریا‌ها علاقمندید .

سن‌مالویی در جواب او گفت:

- بلی، اما با این تفاوت که ما می‌گوییم «ما عادت داریم» شما می‌گویید «ما علاقه داریم».

- شما دریانوردان خوبی هستید .

- من چو بدارم و کلام خرید و فروش گاو است .

- ملوان معروف سن‌مالو که بود؟

- سورکوف .

- دیگری که بود؟

- دوگه تروئن (Duguay - Trouin)

در اینجا یاریسی گفتگو را قطع کرد و گفت:

- دوگه - تروئن؟ او را انگلیسها اسیر کردند . او مردی بود دوست داشتنی

و شجاع . دوشیزه‌ای انگلیسی عاشق او شد . و او را از زنجیر اسارت رهایی بخشید!

در این موقع صدایی رعدآسا برخاست که:

- مردا تو مستی!

آنجا که همه محسنات ناخدا کلوبن آشکار می شود

همه سر به سوی که صدا از آنجا می آمد برگردانیدند .

فریاد از ناخدا بود که سکنبان را به باد سرزنش و توبیخ گرفته بود .

آق «کلوبن» هیچگاه تو، به کسی نمی گفت . بیگمان در آن دم بسیار خشمگین

بود و یا می خواست خود را بسیار خشمگین نشان دهد که بدینگونه داد به سر سکنبان

«تانگروی» می زد .

بروز بموقع خشم مسؤلیت را از میان می برد و گاه آنرا بگردن دیگری

می اندازد .

ناخدا بر عرشه فرماندهی ، میان دو جایگاه چرخ ایستاده بود و خیره خیره به

سکنبان می نگریست و زیر لب می گفت : «میخواره ۱» و «تانگروی» نجیب سر به پایین

دوخته بود .

مه افزایش یافته و اکنون تقریباً نیمی از افق را فرا گرفته بود و بهر سو گسترده

می شد . در مه قطره روغنی بود . این مه انبوه بطرز نامحسوسی گسترش یافت و اندک

اندک اقیانوس را فرا گرفت . مه از شمال می آمد و کشتی سر راه او بود . مه چون

دیواره سنگی متحرک و تیرمای می نمود . چون دیواری روی دریا برافراشته می شد .

نقطه روشنی بود که در آن جا آب پهناور به زیر مه فرو می رفت و نا پدید می شد .

این نقطه ورود بزیر مه ، نیم فرسنگی با کشتی فاصله داشت . هرگاه باد تغییر

سمت می داد ممکن بود کشتی خود را از رفتن به زیر مه دور سازد ، اما این در صورتی

بود که باد در دم تغییر کند . فاصله نیم فرسنگی میان کشتی و مه پرمی شد و آشکارا

کمتر می گشت . هم «دوراند» پیش می رفت و خم مه پیش می تاخت . مه به سوی کشتی می

آمد و کشتی به سوی آن می رفت .

«کلوبن» فرمان داد بخار را بیشتر کنند و سمت حرکت کشتی را به شرق

منحرف سازند .

بدین ترتیب دمی چنداز کنار مه رد شدند . مه همچنان پیش می آمد اما هنوز کشتی در یر تو آفتاب قرار داشت .

این مانورها جز اتلاف وقت سودی ندارد و بندرت به موفقیتی می انجامد . در ماه فوریه شب زودفرا می رسد .

گرنزه ای که به مه خیره شده بود به سن مالویی ها گفت :

- مه انبوه و غلیظی است !

یکی از سن مالویی ها گفت :

- کثافتی است واقعی به روی دریا !

سن مالویی دیگر افزود :

- که سفر را تلخ می کند .

گرنزه ای نزدیک « کلوبن » رفت و گفت :

- ناخدا کلوبن ، می ترسم مه ما را در میان بگیرد .

« کلوبن » جواب داد .

- من می خواستم در سن مالو بمانم اما گفتند بهتر است حرکت کنی .

- که ؟

- دریا نوردان با سابقه !

گرنزه ای گفت :

- در واقع حق هم داشتید حرکت کنید . از کجا که فردا طوفانی درنگیرد . در این

فصل چنین چیزی غیر ممکن نیست .

پس از لحظه ای چند « دوراند » بزیر قطعه مه فرو رفت .

لحظه عجیبی بود . ناگهان کسانی که در قسمت عقب کشتی بودند کسانی را

که در جلوگاه کشتی ایستاده بودند نتوانستند ببینند . دیواری فرم و تیره کشتی را به

دو قسمت تقسیم کرد .

سپس همه کشتی در مه فرو رفت . آفتاب چون ماه بزرگی به چشم می آمد .

ناگهان همه از سرما لرزیدند . مسافران و کارکنان کشتی بالا پوش های خود را به جله

به تن کردند . دریا که تقریباً چینی به چهره نداشت تهدید سرد سکوت را داشت . گفتی

این بحران سکوت با توطئه قبلی ایجاد شده بود . همه چیز تیره و رنگ پریده شده

بود . دودکش سیاه و دود سیاه با این رنگ پریدگی که کشتی را در میان گرفته بود ،

پیکار می کرد .

دیگر به چپ برگشتن فایده ای نداشت . کشتی را بسوی « گرنزه » راندند و

و بخار آنرا بیشتر کردند .

مسافر گرنزه‌ای که در اطراف آتشیخانه کشتی پرسه می‌زد شنید که «ایمیرانکام» بادوست آتشکارش صحبت می‌کند. گوش خوابانید و شنید که سیاهبوست به رفیقش می‌گفت: - صبح که هوا آفتابی بود بآن آهستگی کشتی می‌رانندیم و حالا که مه همهجا را گرفته است باین سرعت پیش می‌رویم.

گرنزه‌ای نزد «کلوبن» باز گشت و به او گفت:

- ناخدا کلوبن! متوجه نیستید! بخار را بیش از حد بیشتر کرده‌اند.

- پس آقا چکار کنیم؟ باید وقتی را که سکانبان بهدر داده است باز یابیم.

- راست می‌گویید، ناخدا کلوبن.

«کلوبن» افزود که:

- من عجله دارم زودتر برسیم. مه بسیار است و شب بیشتر هم می‌شود.

گرنزه‌ای پیش سن مالویی‌ها برگشت و به آنان گفت:

- راستی که ناخدای بی‌مانندی داریم.

گاهگاهی قطعات بزرگی از ابر، چون توده پنبه‌ای که از زیر زه‌کمان حلاجی

برمی‌خیزد، به هوا بر می‌خاست و روی آفتاب را می‌پوشانید و آنگاه آفتاب بارنگی

یربده و چهره‌ای بیمارگونه و نزار دوباره هویدا می‌شد. گاهگاهی که قطعه‌ای از

آسمان دیده می‌شد، آسمان به دکور کهنه پر از لك روغنی تیار می‌مانست.

«دورانند» از کنار کشتی‌ای که از روی دوراندیشی لنگر انداخته بود، گذشت

کشتی «شلیتیل» (Shealtiel) نامداشت و از گرنزه بود. کشتیبان این کشتی متوجه

سرعت بیش از حد «دورانند» شد و دریافت که از راه خود منحرف شده و بسمت غرب

می‌رود. این سرعت در آن هوای مه آلود او را در شکفت انداخت.

نزدیک‌های ساعت دو، مه چنان انبوه شد که ناخدا بناچار از عرشه فرماندهی

پایین آمد و پیش سکانبان رفت. آفتاب ناپدید شده و مه همه جا را فرا گرفته بود.

دورانند در تاریکی سفیدی فرو رفته بود. در هوای تیره و مبهمی کشتی می‌رانندند.

دیگر نه آسمان دیده می‌شد و نه دریا.

بادی هم نمی‌وزید.

ظرف چوبین‌تره‌بانتین که از حلقه‌ای در زیر عرشه کوچک عرضی جلودردکش

کشتی آویزان بود کوچکترین تکانی نمی‌حورد.

مسافران ساکت و خاموش شده بودند.

با اینهمه مسافر پاریسی زیر لب تصنیفی از «برانژه» (۱) زمزمه می‌کرد.

۱ - (Pierre Jean de Beranger) پی‌یر ژان دو برانژه - تصنیف ساز نامدار

فرانسوی که نخست تصنیف‌های عامیانه می‌ساخت و بعد به سرودن تصنیف‌های میهنی

و سیاسی پرداخت سال ۱۷۸۰ زاد و در سال ۱۸۵۷ درگذشت. م

«روزی خدای مهربان بیدار شد و ...
 یکی از مسافران سن مالویی روی به او کرد و پرسید :
 - آقا از پاریس می آیند .
 - بلی آفا ! «سر از پنجره بیرون آورد.»
 - پاریس چه خبر است !
 - «شاید ستاره اش گم شده بود» ، آقا در پاریس کارها خراب است !
 - پس روی زمین هم مثل دریا شده است .
 - بلی ، درست است ، مه زشت و بدشکلی پاریس را فرا گرفته است .
 - و ممکن است بدبختیهایی به پار آورد .
 - اما بدبختی چرا؟ اینهمه بدبختی برای چیست ، بدبختی به چه دردی خورد؟
 مثل حریق تیاتر اودئون (Odeon) که چندین خانواده بر اثر آن بروز سیاه نشستند.
 آیا این صحیح است . ببینید آقا من نمی دانم شما چه مذهبی دارید اما من راضی
 نیستم .

سن مالویی گفت :

- منم مثل شما !

پاریسی گفت :

- مثل اینکه همه کارهای دنیا غلط و بیهوده است و خدای مهربان دنیا را ترک
 گفته است .

سن مالویی چون کسی که بخواهد مطلبی را درك کند سرش را خارید و پاریسی
 ادامه داد .

- خدای مهربان از دنیا رفته است . باید فرمانی صادر کرد تا به مقر خود باز
 گردد . او به خانه بیلاقی خود رفته و ما را فراموش کرده است . همه کارها بریشان
 و خارج از قاعده شده است . آقای عزیز شك نداشته باشید که خدای مهربان در مقر
 فرمانرایی خود نیست و به مرخصی رفته است و دستیارش ، ملك کاتولیک و ردلی که
 بال و پر گنجشکان دارد ، کارهای دنیا را اداره می کند .

ناخدا «کلوبن» که از کنار آنان می گذشت این جمله را شنید و دست روی شانه
 پاریسی نهاد و گفت :

- هیس ! مواظب گفته هایتان باشید . ما در دریا هستیم .

دیگر کسی سخنی نکفت .

پس از پنج دقیقه گرنزه ای که این حرف را از دهان «کلوبن» شنیده بود در
 گوش سن مالویی گفت :

- چه ناخدای دینداری!

باران نمی‌بارید اما همه احساس می‌کردند که خیس شده‌اند. شدت تشویش و اضطراب مانع از این بود که کارکنان کشتی متوجه سمت حرکت خود باشند. گفتی همه درغم و اندوه فرو رفته بودند. مه دریا را به سکوت وامی‌دارد، موج را می‌خواباند و باد را خفه می‌کند. در این سکوت و خاموشی، خس و خسی دورانند بروی آب‌پریشانی و ناله غیر قابل بیانی داشت.

دیگر در راه خود به کشتی‌ای برخوردند. اگر هم در دور دستها، در نزدیکیهای گرنزه و یا سن مالو کشتیهای خارج از مه در دریا بودند، کسانی که روی «دورانند» غرق در مه ایستاده بودند نمی‌توانستند آنها را ببینند. دود سیاه کشتی که به چیزی پیوسته نبود، چون ستاره سیاهی در آسمان سفید دیده می‌شد.

ناگهان «کلوبن» فریاد زد.

- احمق! چه کار کردی! عجب گرفتارمان کردی! باید زنجیرت کرد. گم شو

بد مست!

و خود فرمان سکان را به دست گرفت.

سکانبان با سر افکندگی به جلو کشتی رفت و در آنجا خود را سرگرم کاری

کرد.

گرنزه‌ای گفت:

- با این کار ناخدا، نجات ما حتمی است!

حرکت کشتی به سرعت ادامه یافت.

نزدیکیهای ساعت سه، زیر مه خالی شد و دریا دیده شد.

گرنزه‌ای گفت:

- من اینرا دوست ندارم.

در واقع هم مه جز با باد و یا آفتاب بالا نمی‌رود. اگر آفتاب آنرا بالا ببرد

خوب است اما هرگاه باد آنرا بلند کند خوب نیست. در آن موقع آفتاب نمی‌توانست

مه را بلند کند زیرا دیر شده بود. در ماه فوریه در ساعت سه آفتاب ناتوان می‌شود.

وزش باد در چنین نقطه بحرانی روز خوشایند نتواند بود و اغلب نشانه وقوع طوفان

خواهد بود.

اگر هم نسیمی در هوا بود بزحمت احساس می‌شد.

«کلوبن» چشم‌په جمبه قطب‌نمادوخته بود. فرمان سکان را به دست داشت و کشتی

را رهبری می‌کرد و زیر لب کلماتی می‌گفت که به گوش مسافران هم رسید.

- وقت را نباید تلف کرد. این میخواره بد مست کار ما را به تأخیر انداخت.

با اینهمه از قیافه او چیزی فهمیده نمی شد .

دریا در زیر مه چندان هم ساکت و آرام نبود . گاهی موجهایی دیده می شد . روشنایی های یخزده ای روی دریا موج می زد . دریانوردان از دیدن این قطعه های نور پریشان و نگران می شوند . زیر اینها نشانه رخنه هایی است که باد روی آب در مه بوجود می آورد . مه بالا می رفت و انبوهتر و فشرده تر فرود می افتاد . هوا سخت تاریک بود . کشتی در میان بانگیز (۱) مه گیر کرده بود . گاهگاهی این دایره هراس انگیز چون گازانبیری باز می شد و افق را اندکی نشان می داد و دوباره بسته می شد .

گرنزه ای دوربین به دست چون دیده بانی در جلو کشتی ایستاده بود . قسمتی از مه باز می شد و آسمان به چشم می رسید و دوباره تیره می شد . گرنزه ای با حالی وحشتزده پیش ناخدا برگشت و گفت :

- ناخدا کلوبن !

- چیه ؟

- ما مستقیماً بطرف تخته سنگهای «هانوا» می رویم .

«کلوبن» با خونسردی گفت : «اشتباه می کنید !»

گرنزه ای با فشاری کرد و گفت :

- نه ، من یقین دارم که اشتباه نمی کنم .

- ممکن نیست .

- به چشم خود تخته سنگها را دیدم .

- کجا ؟

- آنجا .

- آنجا وسط دریا است . ممکن نیست .

«کلوبن» کشتی را همچنان به نقطه ای که مسافر گرنزه ای نشان داده بود راند .

مرد گرنزه ای دوباره دوربین به چشم خود نهاد .

لحظه ای بعد بازگشت .

- ناخدا ؟

- بفرمایید !

- سمت حرکت کشتی را تغییر بدهید !

۱ - Banquise که در زبان اسکانندیناوی به معنی قطعه یخ است در همه زبانها

بکار می رود و به توده های بزرگ یخهای ساحلی که از انجماد مستقیم آب دریا تولید می شوند گفته می شود . مترجم .

- چرا؟

- من در این نزدیکی‌ها تخته سنگ بلندی را دیدم . این تخته سنگ «هانوای بزرگ» است .

- حتماً مه انبوهی را دیده‌اید .

- نه این «هانوای بزرگ» است ، شما را بخدا سرکشتی را به چپ برگردانید !
کلوبن تکانی به‌سکان داد .

کلوبن بی نهایت خود را مورد تعجب و اوجاب قرار می دهد

صدای تصادمی شنیده شد . سوراخ شدن پهلوی کشتی از برخورد با تخته سنگی در میان دریا شوم ترین صدایی است که در ذهن آدمی می گنجد . « دوراند » به یکدم از حرکت باز ماند .

در نتیجه شدت تصادم بسیاری از مسافران موازنه خود را از دست دادند و روی عرشه کشتی در غلطیدند .

– گفتم که به « هانوا » بر می خوریم .

فریادی برخاست که ، « ناپود شدیم »

صدای خشک و قاطع « کلوبن » بر این فریاد چیره شد که ،

– ساکت ! کسی ناپود نمی شود .

تنه سیاه « ایمبرانکام » که تا کمر عریان بود از آنتخانه کشتی بیرون آمد .

ملوان زنگی گفت :

– ناخدا ، آب وارد کشتی می شود .

دم وحشتناکی بود .

این تصادم به خودکشی شباهت داشت . هرگاه به عمد هم این کار را کرده بودند وحشتناکتر از آن نمی بود . « دوراند » به پیش پریده بود ، گفتی می خواست به تخته سنگ بتازد . تیزی ای از تخته سنگ چون میخی در بدنه کشتی فرورفت . در حدود چهار متر مربع از پوشش کشتی شکست و پیشانی کشتی خرد شد و سینه آن فرورفت . جدار بیرون کشتی شکاف برداشت و آب دریا با غلغل هراس انگیزی به درون کشتی سرازیر شد . این زخمی بود که غرق شدن را در پی داشت . تصادم چنان سخت بود که در انتهای کشتی محفظه سکان شکست و سکان بیرون افتاد و چرخیدن گرفت . تخته سنگ زیر کشتی را سوراخ کرده بود . در اطراف کشتی چیزی جز مه انبوه و درهم فشرده که اکنون برنگ سیاه در آمده بود ، دیده نمی شد . شب فرار رسیده بود .

«دوراند» از جلو در آب فرو می‌رفت . اسبی بود که گاوی شاخس را در شکم او فرو برده بود .

او مرده بود .

نیم مد شروع می‌شد .

مستی از سر «تانگروی» پریده بسود . بهنگام غرقشدن کشتی کسی مست نمی‌ماند . او به اتبار کشتی رفت و پس از چند دم بروی عرشه باز آمد و گفت :

– ناخدا ! آب، انبارها را پر کرده است . تا ده دقیقه دیگر به روی عرشه می‌رسد .

مسافران حیرت زده و مبهوت روی عرشه می‌دویدند ، دست بهم می‌سودند ،

به پایین خم می‌شدند ، ماشین کشتی را نگاه می‌کردند و از وحشت و هراس حرکات بیهوده و بی‌فایده‌ای می‌کردند . جهانگرد بیهوش شده بود .

«کلون» بادست اشاره‌ای کرد . همه ساکت شدند . او از «ایمبرانگام» پرسید .

– ماشین تا چه مدتی می‌تواند کار کند ؟

– پنج یا شش دقیقه .

کلون از مسافر گرنزه‌ای پرسید .

– من پشت فرمان بودم و چیزی را نمی‌دیدم . شما تخته سنگ را دیدید .

روی کدام يك از تخته سنگهای «هانوا» هستیم ؟

– روی «مو» (Mauve) . من در روشنایی این تخته سنگ را کاملاً شناختم .

– اگر روی این تخته سنگ که شما می‌گویید باشیم ، هانوای بزرگ در سمت

راست و هانوای کوچک در طرف چپ است . با خشکی بیش از يك میل فاصله نداریم .

مسافران که از پریشانی و دقت می‌لرزیدند چشم به ناخدادوخته بودند و گفته-

های او را گوش می‌دادند .

سبك کردن کشتی نه فایده‌ای داشت و نه ممکن بود . برای بیرون ریختن

بارها به دریا می‌بایست دریچه‌های انبار را بازکرد و این کار ورود آب را به داخل کشتی

آسانتر می‌کرد . لنکر انداختن هم سودی نداشت . چون کشتی میخکوب شده بود .

گفته از این در چنین جایی که لنکر را کج می‌کرد ممکن بود زنجیر لنکر بیهوده

باز شود . مانع بخار صدعه‌ای ندیده بود و تا موقعی که آتش خاموش می‌شد ، یعنی

تا چند دقیقه دیگر می‌توانست کار کند . می‌توانستند بخار را بیشتر کنند و کشتی را

عقب عقب ببرند و از تخته سنگ جداش کنند . اما در این صورت کشتی فوراً بزیر آب

می‌رفت زیرا تخته سنگ تا اندازه‌ای راه ورود آب را به درون کشتی بسته بود و اگر

این سد از برابر آب برداشته می‌شد ، بستن سوراخ کشتی و بکار انداختن نلمبه‌ها

غیرممکن می‌شد . بیرون کشیدن خنجر از سینه زخمی او را در دم می‌کشد . جداشدن

از تخته سنگ همان بود و به قعر دریا رفتن کشتی همان .
گاوانی که در انبار پایین کشتی بودند ، چون آب در آنجا ریخته شد ، بنای
ماغ کشیدن نهادند .

« کلوبن » فرمان داد ،

- قایق را به دریا بیندازید .

« ایمبرانکام » و « تانگروی » به طرف قایق دویدند و طنابهای آنرا بازکردند .
دیگر کارکنان کشتی چون مجسمه هایی سنگی برجای خود خشک شده بودند و نگاه
می کردند !

« کلوبن » فریاد زد ،

- همه به مانور !

این بار همه فرمان بردند .

« کلوبن » با خونسردی تمام درجای خود ایستاد و بزبان کهنه دریا نوردان که
برای دریانوردان امروزی قابل فهم نیست سرگرم دادن فرمان شد .
قایق به آب افکنده شد .

در همین دم چرخهای « دوراند » از کار کردن بازماندند . دود کشتی قطع شد .
آتشخانه در آب فرو رفته بود .

مسافران شتابان از نردبان به پایین خزیدند و خود را در قایق افکندند .
« ایمبرانکام » جهانگرد بیهوش را برداشت و به قایق برد و سپس به عرشه کشتی باز-
گشت .

ملوانان هم در پی مسافران بسوی قایق هجوم آوردند . شاگرد ملوان زیر پا
افتاد . چیزی نماند که ملوانان طفلک را زیر پا بگذارند .
« ایمبرانکام » راه آنان را سد کرد و گفت :

- هیچ کس حق ندارد پیش از شاگرد ملوان به قایق برود .

آنکاه با دو بازوی سیاه خود ملوانان را کنار زد و شاگرد ملوان را برداشت
و او را به مسافر گرنزهای داد و آن مرد نیز روی قایق سرپا ایستاد و بچه را گرفت
و در آن نهاد .

پس از رهایی شاگرد ملوان « ایمبرانکام » خود را بکناری کشید و بدیگران
گفت ،

- حالا می توانید بروید !

در این اثنا « کلوبن » به کابین کشتی رفت و اسناد و مدارک و ابزارهای
راهنمایی کشتی را جمع کرد . قطب نما را از جای خود برداشت . اسناد و مدارک و

ابزارها را به «ایمبرانکام» و قطب‌نما را به «تانگروی» داد و پاتان گفت ،
- بروید در قایق بنشینید !

آنان در قایق نشستند . دیگر کارکنان کشتی پیش از آن در دو قایق نشسته بودند . قایق پر بود و سنگینی می‌کرد و موج تا لبه آن می‌رسید .

«کلوبن» فریاد زد ،

- حالا حرکت کنید !

فریادی از روی قایق برخاست که ،

- ناخدا ! شما چرا نمی‌آیید ؟

- من می‌مانم !

مغز و قان وقت و فرصت بحث و گفتگو ندارند تا چه رسد به دلسوزی . با اینهمه آنانکه در قایق نشسته بودند و نسبتاً اطمینان خاطر یافته بودند دچار هیجانی شدید شدند و تقریباً همه بیک صدا فریاد برآوردند .

- ناخدا شما هم با ما بیایید !

- من می‌مانم .

گرنزه‌ای که از امور دریا نوردی آگاه بود جواب داد ،

- ناخدا ! گوش کنید ! کشتی شما به تخته سنگ های مانوا برخورد کرده است . با شنا بیش از یک میل تا پلنمون ندارید ، اما با قایق تنها به «روکن» (Rocquaine) می‌توانید بروید که تا آنجا دو میل راه است . در این راه موج شکن و مه فراوان است . قایق ما زودتر از دو ساعت دیگر نمی‌تواند به آنجا برسد . پس از دو ساعت شب تاریکی خواهد بود . مد شروع می‌شود و باد شدیدی درمی‌گیرد و در پی آن بوران فرامی‌رسد . سپس از رسیدن بمقصد خواهیم خواست که به جستجو و یاری شما بشتابند ، اما اگر طوفان شروع شود این کار ممکن نیست . اگر اینجا بمانید نابود می‌شوید . بیایید با ما برویم .

پاریسی به میان حرف او دوید و گفت ،

- قایق جا ندارد . یک نفر زیادی هم یک نفر زیادی است ، اما ما سیزده نفریم و عدد سیزده شوم است بهتر است یک نفر دیگر هم در قایق بنشینند . ناخدا با ما بیایید !
«تانگروی» گفت ،

- این تقصیر من بود نه تقصیر شما ! صحیح نیست که شما بمانید و من بروم .
«کلوبن» گفت ،

- من می‌مانم ! امشب طوفان کشتی را درهم می‌شکند . من کشتی را ترک نمی‌گویم ! وقتی کشتی نابود شود ناخدا هم باید بمیرد ! بعداً درباره من می‌گویند ،

«وظیفه خود را تا پایان انجام داد». «تانگروی» من شما را بخشیدم.

آنکاه بازوانش را بروی سینه چلیپا ساخت و فریاد زد:

«گوش بفرمان من! حرکت کنید!»

قایق از جای خود کنده شد. «ایمبرانکام» مکان آن را بدست گرفت. همه

دستهایی که بارو نمی‌زدند بطرف ناخدا بلند شدند. این صدا بیکبار از همه دهانها بیرون آمد:

«زنده باد ناخدا کلوبن! هورا!»

آمریکایی گفت:

«مرد عجیب و شایسته‌ت‌حسینی است!»

گرنزه‌ای جواب داد:

«آقا او شریفترین مرد این دریاست!»

«تانگروی» زیر لب گفت:

«اگر دل و جرأت داشتیم پیش او می‌ماندم.»

قایق در مه فرو رفت و ناپدید شد.

دیگر چیزی دیده نشد.

صدای بهم خوردن پاروها به آب اندک اندک ضعیف شد و از میان رفت.

«کلوبن» تنها ماند.

درون مفاکی که ناگهان روشن میشود

آنکاه که این مرد ، خود را روی این تخته سنگ ، زیر این مه تیره ، میان این آب ، دور از دسترس هر موجود زنده ، دور از هر نوع صدای آدمیزاد ، رها شده در جنگال مرگ ، میان دریایی که بر می شد و تاریکی ای که فرو می نشست ، تنها یافت از ته دل شادمان بود .

او موفق شده بود .

آرزویش جامه عمل پوشیده بود ، موعده حواله طویل المدهای که از سر نوشت به دست داشت رسیده و به او پرداخت شده بود .

برای از تنها و بیکی ماندن آزادی و رهایی بود . او روی تخته سنگ «هانوا» و در يك میلی خشکی بود . هفتاد و پنج هزار فرانك پول با خود داشت . هرگز کشتی ای را چنین ماهرانه غرق نکرده بودند . در کار او کوچکترین نقصی روی ننمود چون همه چیز را پیش بینی کرده بود . «کلوبن» از عنفوان جوانی تنها يك اندیشه داشت و يك آرزو در سر می ریخت و آن این بود که شرافت و پرهیزگاری را چون داوی در قمار زندگی بنهد . خویشتر را در چشم دیگران پاك و پرهیزگار جلوه دهد ، نام نيك را وسیله رسیدن به هدف قرار دهد ، بگذارد داو هر چه بیشتر شود ، سر رشته موفقیت را بنست گیرد ، به انتظار فرصت و دم مناسب بنشیند و چون این فرصت به دستش افتد بی تأمل و تردید ضربتی کاری بزند و بازی را ببرد و احمق ها را بر جای نهد و برود . می خواست به يك برد بسی بیش از آنکه قماربازان تردست در بیست برد متوالی می برند به چنگ آورد ، با این تفاوت که سرانجام کار آنان به چوبه دار می کشد و کار او به ثروت می انجامد . دیدار «رانتن» نور راهنمای او شد . بی درنگ طرح خود را ریخت . می بایست «رانتن» را وادار به سکوت کند و برای خنثی ساختن فاش شدن احتمالی رازش از جانب «رانتن» ناپدید شود و بهترین طرز ناپدید شدن این بود که همه او را مرده یندارند . برای توفیق در این نقشه می بایست «دورانده» از میان برود .

فرق شدن «دوراند» برای «کلوبن» ضروری بود. بدین ترتیب هم ناپدید می شد و هم نام نیکی از خود برجای می نهاد و این بزرگترین شاهکار زندگی می شد. هرکس «کلوبن» را در حال غرق شدن کشتی می دید می پنداشت که شیطانی را با قیافه شاد و خندان می بیند.

او همه عمرش را برای بدست آوردن چنین فرصتی زیسته بود. سر تا سر وجودش این کلمات را بیان می کرد: «سرانجام موفق شدم!» قیافه تیره اش آرامشی وحشتناک داشت.

دیدگان کدر او که آدمی انگار می کرد پرده ای درقه آنهاست ژرف تر و هراس انگیزتر شده بود و شراره هایی از آتش درونش از آنها بیرون می جست. درون آدمی نیز چون طبیعت بیرون، دارای فشار برق است. اندیشه به حادثه ای جوی می ماند که به هنگام پیدایش آن، تفکرات مبهم پیشین، از هم باز می شوند و شراره ای از آن بر می جهد. برای بعضی کسان چنگال شرو بدی داشتن و شکر را در دسترس خود دیدن سعادتی است که پرتو آن در دیدگانشان باز می تابد. اندیشه بدی که به موفقیت انجامد چهره آنان را روشن می کند. از موفقیت در بعضی از نوظفته ها، رسیدن به پاره ای از هدف های اصلی، به دست آوردن خوشی و حسیانه در دیده این گونه کسان برقی از شادی و سرور پیدا می شود و باز ناپدید می شود. این، رگبار آمیخته بهرعد و برقی است شادمانه، سپیده کاذبی است که از وجدانی تیره و تار می تابد. در این مرد عک برقی خواهد زد.

این برق هیچ شباحتی به برقی که در بالا و روی زمین توان دید، ندارد. پستی ای که در درون «کلوبن» متراکم شده بود، ناگهان آشکار گشت. «کلوبن» که چشم به تاریکی سخت و بی پایان دوخته بود، بی اختیار خنده شومی سرداد.

سرانجام آزاد و توانگر شده بود. آینده ناپیدا و نامعلوم او معین و مشخص شده بود. او معمای زندگی خود را حل کرده بود.

«کلوبن» وقت و فرصت کافی در پیش داشت. مد بالا می آمد و در نتیجه «دوراند» را در جایی که به تخته سنگ میخکوب شده بود، نگاه می داشت و حتی بلند هم می کرد. کشتی سخت به تخته سنگ چسبیده بود و هیچ بیم غرق شدنش نمی رفت. گذشته ازین می پایست مدتی درنگ کند تا قایق از آنجا دور شود. «کلوبن» حتی امیدوارتر و داشت که غرق و نابود شود.

«کلوبن» دستها را روی سینه چلیپا ساخته و بر عرشه «دوراند» ایستاده بود و از این

تنهایی و تاریکی لذت می برد .

تزویر وریا سی سال تمام بر روان این مرد سنگینی کرده بود. در باطن مردی شریب بود که با پرهیزگاری و فضیلت جفت شده بود و چون شویی که به اجبار با زنی ازدواج کند از پرهیزگاری و تقوی تنفر و انزجار داشت. از روزی که پای به سن مردی نهاده بود به بز هکاری علاقه پیدا کرده بود لیکن بناخواه نقاب سنگین پرهیزگاری بروی خود زده بود. در باطن دیو بود و در کالبد مردی پاک، جان دزد و غارتگر داشت. دزدی دریایی باظاهری آراسته بود. در زندان شرافت و تابوت مومیایی پاکدلی محبوس بود، بال و پر فرشتگان بردوش داشت و بال فرشتگان برای آدمی پست و بدخواه باری است سنگین و درد انگیز. از احترامی که همه به او می نمودند رنج می برد. بسیار سخت و توان فرساست که آدمی رذل و تیره دل خود را مردی پاکدل و نجیب نشان دهد. بد اندیشیدن و نیک گفتن و موازنه میان این دورا در همه حال حفظ کردن برآستی بسیار دشوار است. «کلوبن» کلبوس تبهکاری بود اما مجسمه پاکی و درستی می نمود. این بازگونگی سرنوشت او شده بود. می بایست ظاهر را حفظ کند، خوش بر خورد باشد، خود را همتراز و همفکر مردم نشان دهد و دندان غرجه اش را لبخند جلوه دهد. پرهیزگاری او را خفه می کرد. تاکنون با این امید و آرزو زندگی کرده بود که روزی فضیلت و تقوی را زیر پا نهد.

و برای زیر پا نهادن آن ناچار بود در برابرش تعظیم کند .

دروغ گفتن درد انگیز است. دو رو چون بیماری که زیر عمل جراحی قرار گیرد به امید به دست آوردن موفقیت و سلامت شکنجه سختی را تحمل می کند. همواره مترصد وارد آوردن ضربتی اهریمنی بودن و خود را سختگیر و درستکار نمودن، سیاه اندرون بودن و نام و آوازه بسیار نیک داشتن، ماهیت خود را پنهان داشتن، گول زدن، اغفال کردن، خسته کننده است. تمام این اندیشه های سیاه را در مغز خود پختن و آنها را با سادمدلی و پاکی ترکیب کردن، در صدد دریندن هر کسی بر آمدن که احترامت می کند، تملق گفتن، خودداری کردن، محرومیت کشیدن، همیشه نگران خود بودن، دایماً در کمین نشستن، به خیانت پنهانی خود ظاهری آراسته دادن، زشتی خویشتن را زیبایی جلوه دادن، با شرارت و بدجنسی خود درستکار شناسانیدن، خنجر خود را اسباب نوازش نشان دادن، زهر را به شهد آمیختن، در نیک جلوه دادن رفتار و کردار سعی کردن، در شیرینی و حلالت کلام خود گوشیدن، نگاه خود را پوشیده داشتن تهوع آوراست. دور و از شیرینی و لطفی که دورویی به اعمال تبهکارانه او می بخشد، تنفر پیدا می کند. همواره وبه اجبار این داروی تلخ و شیرین را در دهان داشتن دل بهم خوردگی ببار می آورد و گاه چیزی نمی ماند که مزور اندیشه خود را بالا آورد

و بیرون ریزد . این آب دهان را فرودادن وحشتناک است . باید فرور ریاکار را هم در نظر گرفت . لحظه های شکفت انگیزی هست که دورو خود را ارجمند می پندارد . خاین بسیار خودستا می شود . کرم نیز چون اژدها می خزد و چون او قد برمی افرازد . دغلکار و دورو خود کلمه ایست دست و پا بسته که برای رسیدن به هدف و اجرای اراده خوش بناچار نقش دوم را به عهده می گیرد . حقیر است که داعیه عظمت دارد . دورو تیتانی (۱) است کوتوله .

«کلوبن» سخت ترین ایمان و عقیده بود که ستم دیده و محروم است . چرا توانگر نبوده است . دلش می خواست از پدران و پامادرش ارثی برده باشد که صد هزار لیره در آمد آن باشد . چرا چنین ارثی نبرده بود ؛ گناه او چه بود ؛ چرا از همه خوشیها و لذات دنیا برخوردار نیست و مجبور است بنا خواه کار کند و رنج ببرد یعنی گول بزند ، خیانت کند و زیران سازد ؛ چرا به تحمل این شکنجه توان فرسا یعنی تملق گفتن ، پست شدن ، خوش آمد گفتن ، سعی در جلب محبت و احترام مردم کردن و شب و روز نقاب سنگین تزویر و ریا را به چهره زدن ، محکوم شده است . چهره واقعی خود را پنهان داشتن تحمل نوعی فشار است . آدمی کینه کسی را که مجبور می شود در برابرش دروغ بگوید به دل می گیرد . لیکن «کلوبن» اینک فرصت مناسب به دست آورده بود و انتقام می گرفت .

انتقام از که ؛ از همه و هر کس را

«لتیری» جز نیکی کاری در حق وی نکرده بود . «کلوبن» انتقام سخت تری از او می گرفت .

او از همه کسانی که خود را مدیون مهر و محبتشان می دانست انتقام می گرفت و تلافی می کرد . او هر کسی را که خوبی او را خواسته بود دشمن خویش می شمرد . او اسیر این مرد بوده است . اکنون از این اسارت رهایی یافته بود . «کلوبن» آزاد شده بود . از زندان بیرون آمده بود . از آن مردمان دور شده بود . همه او را مرده می پنداشتند اما خود او احساس می کرد که زندگی نوینی آغاز کرده است . «کلوبن» واقعی جلد «کلوبن» دروغین را از دوش خود به دور انداخته بود . او به یک نواخت طلسم را شکسته بود . «رانتن» را به دست سرنوشت و «لتیری» را در مغاک بدبختی و قضاوت بشری را در ظلمت و عقاید عمومی را به اشتباه و تمام بشریت را به کناری انداخته بود . او همه را

۱ - Titans تیتان ها در اساطیر یونانی دیوانی بودند که از «اورانوس» (آسمان)

و گئا (Gaia) (زمین) زاده بودند . آنان بر خدایان شوریدند و کوهها را رویهم انباشتند تا بر آسمان دست یابند اما با تیرهای صاعقه نابود شدند . م

از خود طرد کرده بود .

و اما خدا؟ او به این واژه سه حرفی اعتنائی نداشت .

او خود را مردی دیندار نشان داده بود، اما ، حالا چه بود ؟

در دو رویی غارهای پنهانی هست و یا بهتر بگوییم دو رو خود غاری است .

چون «کلوبن» خود را تنها و دور از مردمان یافت مفاکش باز شد . دمی در لذت و

سرور فرزندت زیرا روحش آزاد شده بود .

آزادانه دق دل خود را خالی کرد .

عمق شر در چهره اش منعکس شد . گل از گل «کلوبن» شکفت . در این دم ،

نگاه «رانتن» در برابر نگاه او به نگاه کودکی نوزاد می مانست .

نقاب از چهره برافکندن رهایی لذت بخشی است . از اینکه جامه تزویر و ریا

را دریده و باطن نفرت انگیز خود را ظاهر کرده بود و با پستی تمام در دریای بدی غسل

می کرد ، وجدانش غرق لذت شده بود . مدتی دراز به اجبار خود را مورد احترام

عموم ساختن ، سرانجام ریاکار را از جا در می برد و هوس بی شرمی و بی حیائی را در دل

او برمی انگیزد و میل شدیدی به بدی و رذالت در درون او تولید می کند . در اعماق

هر اس انگیز اخلاقیات نا استوار ، قشرهای بی رحم و خوشایندی از بی شرمی جنایت

نهفته است . بی مزگی خوشنامی دروغین تولید اشتباهی بیشتر می کند . آدمی کسانی را

که می خواهند پستش شمارند ، پست می شمارد . ریاکاران از احترامی که مردمان به آنان

می کنند رنج می برند و آزادی مطلق در مورد تنفر و تحقیر مردم قرار گرفتن را به دیده

تحسین می نگرند و آرزوی شدیدی دارند که به بی شرمی نامبردار شوند . بناخواه سر بزر

بودن و آدمی پاک و ساده نمودن گاهی چنین عکس العملهایی به بار می آورد . از «مسالین» (۱)

کسی را نزدیکتر به «ماری آلاکوک» (۲) نتوان یافت . «کلوبن» عمری در زیر پرده تزویر

زیسته بود . همیشه بزرگترین آرزوی جاه طلبانه او این بوده است که به بی آرمی و

رسوایی شهره شود . آرزو داشت که چون روسی ای پیشانی اش از شرم سیاه شده باشد .

او خود را روسی تراز هر روسی روسیاهی می یافت و از اینکه دیگران دوشیزه پاکش

می پنداشتند رنج می برد . او «تانتال» (۳) بی شرمی و پررویی بود . سرانجام خود را

در روی این تخته سنگ و در آن تنهایی می توانست آزاد پندارد . چه شهوت شکفت

۱ - مسالین (Messalina Valenia) زن کلودیوس امپراطور روم بود که

به شهوترانی و عیاشی و خونخواری معروف است . در سال ۴۸ میلادی به امر امپراطور

کشته شد . م ۲ - ماری آلاکوک (Marie Alacoque) زن مقدسی بود که در

قرن هفدهم میلادی می زیست . م ۳ - تانتال (Ton tale) در اساطیر یونان شاه لیدی

بقبه پاورقی در صفحه بعد

انگیزی است که آدمی بخواهد خود را برآستی نفرت انگیز بیابد! «کلوبین» در آن دم شادی و لذتی جهنمی داشت زیر آسود مرکب ظاهر سازی و ریاکاری خود را دریافت کرده بود. ریاکاری مساعده ایست که شیطان آنرا می پردازد. «کلوبین» پس از دور شدن قایق که جز آسمان چیزی را نتوانست دید، مست بی شرمی خود شد. با خود گفت: «من مردی پست و رذلم» و شادمان بود.

هرگز چنین عواطفی در هیچ وجدانی پدید نیامده است.

فوران هیچ آتشفشانی را با فوران تزویر و ریا برابر نتوان نهاد.

«کلوبین» بسیار شادمان بود که کسی در کنارش نیست، لیکن بدش هم نمی آمد که کسی در کنارش باشد. اگر کسی در آنجا شاهد قیافه هراس انگیز او می شد بیشتر لذت می برد.

دلش می خواست در برابر بشریت این جمله را به بانگ بلند بگوید: «تو

ابلهی!»

نبودن کسی در آنجا سبب تسهیل و حتمی بودن پیروزی او بود لیکن از عظمت

آن می کاست.

کسی جز خود او شاهد پیروزیش نبود.

در غل و زنجیر محکومان افتادن نیز لذت خاصی دارد زیرا همه ناظر رسوایی

او می شوند.

همه را وادار به تماشای خود کردن نوعی قدرت نمایی است. محکومی که

طوق آهنین به گردن در میدان عمومی شهر برچوب بست اعدام می ایستد خود کلمه-

ایست سلطه جو که همه نگاهها را به اجبار به سوی خود بر می گرداند. چوب بست

اعدام نوعی تخت فرمانروایی است.

(بقیه از صفحه پیش)

بود. روزی خدایان بخانه تانتال رفتند و او برای تحقیق خدایی آنان پسر خود «پلوپس»

را کشت و گوشت او را در میان گوشتهای دیگریش خدایان نهاد. زویتر این جنایت را

کشف کرد. پلوپس را دوباره زنده کرد و چون از کار پدر سخت خشمگین شده بود

او را به تارتار انداخت. تانتال محکوم بود که تا ابد در میان رودی بزرگ بایستد و

هر بار که می خواست لب تشنه خود را به آب رودنی سازد آب از دهان او می گریخت.

درختانی بارور بر بالای سرش سایه گسترده و شاخه های خود را تا دسترس او خم

می کردند اما هر بار که تانتال می خواست یکی از آن میوه ها را بچیند شاخه درخت از

دم دست او می گریخت. او محکوم به گرسنگی و تشنگی تسکین ناپذیر و شدیدی

شده بود. در ادبیات اروپائی کسانی را که جاه طلبی تسکین ناپذیری داشته باشند

به تانتال داستان می زنند. م.

مورد توجه همگان قرار گرفتن پیروزی درخشانی است. کسی که همه را مجبور می‌کند چشم بد و دوزند، برتری خاصی در خود احساس می‌کند. بدنامی و رسوایی تاج پیروزی کسانیست که بدی غایت آرزویشان است. آنان خود را بر فرار چوبه‌دار برتر از دیگران می‌پندارند و در آنحال قیافه شاهانه‌ای به خود می‌گیرند. چوب بست اعدام که همه چشم بر آن می‌دوزند چندان هم به تخت فرمانروایی بی‌شبهت نیست.

در معرض تماشای همگان قرار گرفتن مورد تحسین آنان شدن است. در دوران سلطنت سلطانی ستمکار مردم از لذت تماشای محکومان برخوردار می‌شوند. لوئی چهاردهم با خائن شمردن «پالاتینا» (Palatina)، جرج با کشتن تدریجی ناپلئون، نیکلای باخنجر زدن به قلب لهستان در برابر چشم همه دنیای متمدن، بیگمان لذتی کم و بیش مانند لذتی که در آن دم «کلوبین» در دل خود می‌یافت، احساس می‌کرده‌اند. عظمت تنفر همگان در نظر کسی که مورد تنفر قرار گرفته باشد، عظمتی می‌نماید.

دریده شدن نقاب تزویر و ریا شکستی است، لیکن نقاب از چهره برافکندن پیروزی شمرده می‌شود. مستی است، بی‌احتیاطی گستاخانه است، از جلد بیرون آمدن شکفت انگیزی است که هر کسی را در برابر خود بیابد توهین می‌کند. بزرگترین سعادت‌هاست.

این افکار در آدم ریاکار به نظر متضاد می‌نماید لیکن چنین نیست. هر نویسی نیشی دارد. «اسکوئار» (۱) بی‌شبهت به «مارکی دوساد» (۲) نیست و سرگذشت لئوتاد (Leotade) بهترین دلیل این مدعی است. ریاکاری که شر کامل باشد دو قطب متضاد تباهی را در خود دارد. از سویی کشیش است و از سوی دیگر روسپی. وجود اهریمنی او دارای جنسیت دوگانه است یعنی هم نرشر است و هم ماده شرکه به تنهایی

۱- اسکوئار (Antonio Escobar Ymendoza) از یسوعیان معروف قرن هفدهم اسپانیاست که می‌گوید پاکی قصد و اراده اعمالی را که اخلاق آنها را مورد سرزنش قرار می‌دهد مشروع می‌کند. اما پاسکال سخت برین عقیده تاخته و آنرا رد کرده است. م

۲- مارکی دوساد (Marquis de Sade) از نویسندگان فرانسه است که در سال ۱۷۴۰ بزاد ومدنی درسلك نظامی بسربرد و دست به کارهای زشت وجنایتکارانه‌ای زد و محکوم به اعدام شد و از زندان گریخت. لیکن دوباره گرفتارشده و به زندان باستی افتاد و در آنجا بود که رمانها و نمایشنامه‌های وقیحانه‌ای نوشت. کلمه سادیسم که درباره اعمال وحشیانه انحراف جنسی به کار می‌رود از نام او گرفته شده است. م

تولید نسل می‌کند . می‌زاید و خود بخود تغییر شکل می‌دهد . اگر می‌خواهید خوشایند باشد ، چشم به او بدوزید و اگر می‌خواهید هراس‌انگیز باشد ، چشم از او برگردانید .

همه این افکار تیره و مبهم در مغز « کلوبن » درهم می‌آمیخت . « کلوبن » آنها را خوب درک نمی‌کرد لیکن لذت بسیار از آنها می‌برد .

درخشیدن شراره‌های دوزخ در شبی تیره به توالی افکار این روح می‌مانست . « کلوبن » دقایقی چند بدین گونه بی‌حرکت ایستاد . او چون ماری که به جلد کهنه خود بنگردد به جلد شرافت که از دوشش پایین افتاده بود ، نگاه می‌کرد .

همه مردم یقین و اطمینان داشتند که او مردی شرافتمند است و حتی خود او نیز تا اندازه‌ای چنین پنداشته بود .

« کلوبن » باردیگر قهقهه خنده را سرداد .

باخود می‌اندیشید که مردم او را مرده خواهند پنداشت و حال آنکه او توانگر شده بود . نابود شده‌اش خواهند انگاشت و حال آنکه نجات پیدا کرده بود . راستی سادگی و نفهمی همگان را خوب ریشخند کرده بود .

« رانتن » هم در دایره این نفهمی همگانی وارد شده بود . « کلوبن » با تحقیری بی‌پایان به « رانتن » می‌اندیشید . تحقیری که سموری نسبت به پلنگ در دل خود می‌ریابد . حیله « رانتن » نقش بر آب شده بود اما نقشه « کلوبن » به موفقیت انجامیده بود . « رانتن » بادست خالی و حیرت‌زده و شرمسار از آنجا گریخته بود اما « کلوبن » پیروز-مندانانه ناپدید می‌شد . « کلوبن » در بستر بدکاری جای « رانتن » را گرفته بود و ثرونی را که به او می‌بایست برسد به‌چنگ خود آورده بود .

« کلوبن » برای آینده خود چه نقشه‌ای داشت؟ هنوز درین باره تصمیم قاطع نگرفته بود . سه‌اسکناس بزرگ که در جعبه آهنین نهاده و آن را در کمر بند خود پنهان کرده بود برای اطمینان خاطر و قوت قلب او کافی بود . فکر می‌کرد که نام خود را عوض می‌کند . کشورهای هست که هفتاد هزار فرانک در آنجا هفتصد هزار فرانک ارزش دارد . به یکی از این سرزمین‌ها می‌رود و با پولی که از « رانتن » دزد ربهوده است در آنجا زندگی شرافتمندانه‌ای برای خود ترتیب می‌دهد . دور نبود که در آنجا با سفته بازی و بازرگانی بر سرمایه خود بیفزاید و مردی به تمام معنی میلیونر شود ، مثلاً در « کوستا-ریکا » که تازه تجارتش رونق و اهمیتی پیدا کرده بود می‌توانست خروارها طلا به‌چنگ آورد . آری بعدها باید این موضوع به‌دقت بررسی کند .

اکنون این کار چندان مهم نبود ، برای تفکر درین باره وقت کافی داشت .

کار مهم و سخت خالی کردن جیب « رانتن » و نابود کردن « دوراند » و ناپدید شدن بود که بدخواه او صورت گرفته بود. کارهای دیگر سخت و دشوار نبود. دیگرمانی در برابر خود نمی‌دید و ترسی نداشت. هیچ چیز نمی‌توانست راه او را بگیرد. به شنا خود را به ساحل می‌رسانید، شب به « پلنمون » می‌رسید، از تخته سنگ ساحلی بالا می‌خزید و به خانه جنی می‌رفت و بی‌هیچ رنجی باطنایی که قبلا در سوراخ تخته سنگی پنهان کرده بود وارد آن خانه می‌شد. لباسهای خشک و غذای کافی را در چمدانی که پیشتر در آنجا نهاده بود می‌بافت. چند روزی در آنجا به انتظار می‌نشست. می‌دانست که ناهشت روز دیگر قاچاقچی اسپانیایی که احتمالا « بلاسکتیو » بود به « پلنمون » می‌آمد و با گرفتن چند گینه او را به « بازار » (۱) (Pasages) و یابه « بیلباتو » (۲) (Bilbao) می‌برد. او برای فریب دادن « بلاسکو » گفته بود که به توربی (Torbay) (۳) می‌خواهد برود. از آنجا به « وراکروز » (Vera Cruz) (۴) و یا « اورلثان جدید » (۵) می‌رفت. حالا دیگر گاه آن رسیده بود که خود را به دریا افکند، زیرا قایق بقدر کافی دور شده بود. يك ساعت شنا کردن برای « کلوبن » کار دشواری نبود. بیش از يك ميل تا مقصد راه نداشت زیرا روی تخته سنگ « هانوا » قرار گرفته بود.

چون « کلوبن » به این اندیشه افتاد که باز شد و او ناگهان تخته سنگ هر اس انگیز « دور » (Douvre) را در برابر خود دید.

۱- ۲- از بنادر اسپانیا واقع در کرانه باسک. م ۳- « توربی » بندری است در انگلستان واقع در « دونشایر » م ۴- وراکروز بندری است در مکزیک. م ۵- اورلثان جدید بندری است در لوئیزیان م

تصادف غیر منتظره

«کلوین» وحشزده، دربروی خود نگرست.

آری، این همان تخته سنگ دور افتاده و نرسناک بود.

ممکن نبود این هیكل زشت و بد ترکیب را از یاد برد و با تخته سنگهای دیگر اشتباه کرد. تخته سنگهای همزاد «دوور» به زشتی تمام در برابر او قد برافراشته بودند و در میان آندو تنگه‌ای که چون دامی می نمود دیده می شد. گفتی آنجا کشتار گاه اقیانوس است.

دو تخته سنگ بسیار نزدیک هم بودند. مه با آن دو همدست شده و آنها را از دیده «کلوین» پنهان داشته بود.

«کلوین» در هوای مه آلود راه خود را گم کرده و به بیراهه افتاده بود. اگرچه دقت تمام بخرج داده بود لیکن به سرا و هم همان آمده بود که به سر دوناخدای بزرگ آمده بود. یکی از آنان «گونزالز» (Gonzalez) (۱) نام داشت و دماغه سفید (LeCape Blanc) را کشف کرد و دیگری «فرناندز» (Fernandez) (۲) خوانده می شد و دماغه سبز (Lecapeverte) را پیدا کرد.

مه «کلوین» را گمراه کرده بود. او پنداشته بود که در هوای مه آلود نقشه خود را آسانتر انجام تواند داد لیکن اشتباه کرده بود. «کلوین» راه خود را به غرب منحرف کرده و راه خطا پیموده بود. مسافر گزرنه‌ای که پنداشته بود تخته سنگ «هانوا» را در برابر ضویش می بیند، سبب شد که «کلوین» کشتی را به تخته سنگ «دوور» بکوبد و تصور کند که آنها به تخته سنگ «هانوا» کوبیده است.

«دوران» که یکی از برآمدگیهای زیر آبی تخته سنگ سوراخش کرده بود بیش از چند صد متر از دو تخته سنگ «دوور» فاصله نداشت.

۱ و ۲- آنتونیو گونزالز و خواص فرناندز از کشفان پرتغالی بودند که در قرن

پانزدهم میلادی می زیستند. م

تقریباً در سیصد متری آنجا توده بزرگی از سنگ خارا به چشم می‌رسید که روی دیوارهای پرشیب آن چند شیار و چند برجستگی دیده می‌شد و آدم می‌توانست پای بر آنها بنهد و بر فراز سنگ برود. از گوشه‌های راست دیوارهای سخت آن که دارای زوایای قائم بود حدس زده می‌شد که صفه‌ای بر فراز آن وجود دارد. این همان تخته سنگ مرد (l'Homme) بود.

تخته سنگ «مرد» از تخته سنگهای «دوور» هم بلند تر بود و صفه آن به دوستیغ غیر قابل صعود آن دو مسلط بود. کناره‌های فروریخته این صفه روی ستونی که ساختمان و تراسی عجیب داشت قرار گرفته بود. جایی اندوهبارتر و خطرناکتر از آن جا در اندیشه آدمی نمی‌گنجد. سفره پهناور دریا تا کناره‌های این قطعه سنگ سیاه و چهار گوش که نوعی پایه برای شبح‌های دریا و نسب بشمار می‌رفت گسترده می‌شد.

همه چیز در آن حوالی راکد و خاموش بود. نه تکانی در هوا دیده می‌شد و نه جینی در پهله دریا به چشم می‌رسید. آدمی می‌توانست حدس بزند که زندگی پردامنه‌ای در اعماق این آبهای آرام در جوش و خروش است. «کلوبن» تخته سنگهای «دوور» را بارها از دور دیده بود. نه، جای شك و تردیدی نبود.

دگرگونی ناگهانی و شومی بود. به جای تخته سنگ «هانوا» تخته سنگهای دور-افتاده «دوور» و به جای يك ميل پنج فرسنگ راه بشنا در برابر «کلوبن» قرار گرفته بود. پنج فرسنگ شنا کردن ممکن نبود. تخته سنگهای «دوور» برای مغروقی بی‌کس و تنها وجود قابل رؤیت و قابل لمس دم واپسین بود. خود را به خشکی رسانیدن امکان نداشت.

«کلوبن» بر خود لرزید. خویشتن را به دست خود در دهان مرگ انداخته بود. جز تخته سنگ «مرد» راه به جایی نمی‌برد. ممکن بود شب طوفانی برخیزد و قایق دوراندر را با بار سنگینش غرق کند در این صورت خبر غرق شدن او به خشکی نمی‌رسید و شاید کسی آگاه نمی‌شد که «کلوبن» بروی تخته سنگ «دوور» تنهامانده است. جز مرگ از سرما و گرسنگی دورنمایی در برابر او نبود. هفتاد هزار فرانک پول حتی لقمه‌ای نان نمی‌توانست برای او فراهم آورد. درد می‌افتاده بود که تمام رشته‌هایش پنبه شد. او خود معمار سخت‌کوش بدبختی و فلاکت خویش بود. جای گریزی نبود و امید رهایی نمی‌رفت. اشتباهی او را به پرتگاه نیستی کشانیده بود. بجای رهایی به اسارت افتاده بود و بجای آینده طولانی و سعادت آمیز، دم احتضار در انتظارش بود. بیک چشم بهمزدن، بیک برق زدن صاعقه، کاخ امین و آرزوهایش یکسره

فرو ریخته بود و بهشت آرزوی این دیو منظره حقیقی خود را نشان می داد ؛
مفك مرگ !

بادی برخاست . مه تکان خورد و ازهم درید و از روی دریا برکنده شد و قطعات
بزرگ آن به اشکال عجیب و ترسناکی چون سیاهی شکست خورده به افق دور دست
گریخت . دریا دوباره هویدا شد .

گاوهابی که در انبار کشتی بودند از بالا آمدن آب به هراس افتاده بودند و ماغ
می کشیدند .

شب درمی رسید و امکان داشت طوفان هم برخیزد .

مد دریا «دورانده» را بالای برد و آنرا از چپ بر راست و از راست به چپ در روی
تخته سنگ که محوری برای او شده بود ، می چرخانید .

لحظه ای بود که روح از جا کنده می شود و به ما وای اصلی خود می گریزد .

تاریکی هوا کمتر از موقعی بود که کشتی به تخته سنگ برخورد . با اینکه شب
درمی رسید سطح دریا آشکارتر دیده می شد . گفتمی مه قسمتی از تاریکی را نیز با خود
می برد . افق غرب بکلی از مه پاک شد . شامگاهان ، سفیدی پهناوری آسمان را فرا
می گیرد . این پرتو پردامنه بود که دریا را روشن کرد .

«دورانده» روی پیشانی خود به تخته سنگ بر خورده بود و انتهای عقبنی آن
بالتر ایستاده بود . «کلوبن» به سمت عقب کشتی که تقریباً از آب بیرون بود رفت و
چشم نیزبین خویش را به افق دوخت .

ریاکار این خصوصیت را دارد که به زودی ناامید نمی شود . ریاکار کسی است
که می تواند مدتها به انتظار نشیند و صبر کند . ریاکاری جز امیددی سهمناک نیست . دروغی
است که بر پایه این فضیلت بصورت رذالت درآمده قرار می گیرد .

شگفت آوراست هرگاه بگوییم که ریاکاری آکنده از اعتماد است و ریاکار به
نیروی نا معلوم تکیه می کند تا بتواند شربسازد .

«کلوبن» چشم به پهنه دریا دوخت .

موقعیت نومید کننده ای بود اما این روح سرکش و زشتکار به هیچ روی امیدخود
را از دست نداد .

«کلوبن» با خود گفت که کشتی هایی که به هنگام فرود آمدن مه در دریا لنگر
انداخته باشند و یا حرکت خود را متوقف کرده باشند پس از ناپدید شدن مه به راه خود
ادامه می دهند و ممکن است از نزدیکی تخته سنگی که او بروی آن افتاده بود ،
بگذرند .

اتفاقاً در این دم بادبان دریافق پیدا شد .

کشتی ای بود که از شرق می آمد و به غرب می رفت .
چون کشتی نزدیک آمد ساختمان آن کاملا آشکار شد و معلوم شد که کشتی
بادبانی يك دکله ای بود .

تا نیمساعت بعد کشتی به نزدیکی تخته سنگ «دوور» می رسید .
«کلوبن» با خود گفت : «نجات پیدا کردم!»

آدمی در چنان وضع و حالی جز بر هائیدن جان خود بچیزی نمی اندیشید .
کلوبن با خود گفت ممکن است کشتی بیگانه ای باشد . از کجا که کشتی از
فاچاقچیان نبود که به «پلنمون» می رفت ؟ از کجا که خود «پلاسکتیو» در آن کشتی
نبود ؟ در این صورت نه تنها خود از مرگ رهایی می یافت بلکه ثروتش نیز از میان
نمی رفت . یکسره در کشتی می نشست و از رفتن به خانه حنی و چند روزی به
انتظار نشستن می رست و برخوردن کشتی به تخته سنگ «دوور» تصادف خوش فرجامی
برای او می شد .

امید به موفقیت دوباره در روح تیره او جان گرفت .
شکفت آور است که مردمان پستوریا کار به آسانی امید موفقیت پیدا می کنند .
«کلوبن» کاری بیش در پیش نداشت .

هیكل «دوراند» که به میان تخته سنگ افتاده بود با تخته سنگ یکی شده و از
دور به یکی از برجستگی های آن می مانست و از دور ناپیدا و غیر مشخص بود و در آن هوای
تاریک و روشن ممکن بود توجه کشتی ای را که از نزدیکی آنجا می گذشت جلب
نکند . اما هرگاه به روی تخته سنگ «مرد» می ایستاد و علامت می داد در پرتو شامگاهان
او را از روی کشتی می دیدند و برای نجاتش قایقی به آن سو می فرستادند .

تخته سنگ مرد بیش از سیصد متر با دوراند فاصله نداشت و «کلوبن» به
آسانی می توانست به شنا خود را به آنجا برساند و برفراز آن برود .
جای درنگ نبود .

قسمت پیشین کشتی به تخته سنگ چسبیده بود و «کلوبن» می بایست از روی
عقب کشتی خود را به آب اندازد و به شنا پردازد .

نخست عمق دریا را در آن نقطه اندازه گرفت و اطمینان یافت که دریا در آنجا
بسیار ژرف است . از صدنهای ریزینی که به روی آب دیده می شدند و خرد نشده بودند
به آسانی می توانست حدس بزند که تخته سنگ در آنجا بصورت گودالی بزرگ و
عمیق درآمده است که دریا هر قدر هم متلاطم باشد آنجا ساکت و آرام خواهد بود .
جامه های از تن در آورد و در عرشه «دوراند» نهاد . در کشتی بادبانی می توانست
لباس مناسبی برای خود پیدا کند .

جز کمر بند چیزی نداشت .

چون برهنه شد دست به آن کمر بند کشید و آن را دوباره بکمر خود محکم کرد و از بودن جعبه آهنین محتوی پول اطمینان یافت. آنگاه شتابان راهی را که می‌بایست به شنازمیان دندان‌های تخته‌سنگ و امواج دریا برای رسیدن به تخته‌سنگ «مرد» در پیش‌گیرد از نظر گذرانید و سپس در آب پرید .

چون شیرجه در آب پریده بود خیلی به زیر آب رفت .

به قعر آب فرورفت و به ته دریا رسید و دستش به آنجا خورد و دمی چند در کنار تخته سنگهای زیر دریایی پیش رفت و سپس پای به قعر دریا کوفت تا به روی آب باز آید .

ناگهان احساس کرد که پایش را گرفته‌اند و پائینش می‌کشند.

کتاب هفتم

خطر فال زدن بکتاب

مروارید قهر مفاک

«ژیلیات» چند دقیقه پس از گفتگوی کوتاهی که با آقا «لاندوا» کرد خود را به «سن سمپسون» رسانید .

«ژیلیات» دلهره‌ای نزدیک به پریشانی و هراسانی پیدا کرده بود. چه اتفاقی افتاده بود ؟

«سن سمپسون» چون کندوی زنبوران وحشتزده و هراسان شده بود، همه از خانه‌های خود بیرون ریخته بودند. بعضی‌ها چیزی می‌گفتند و دیگران دور آنان گرد آمده بودند. این کلمات از دهانها بیرون می‌پرید: «چه فلاکتی؟» برچهره بسیاری هم لبخندی دیده می‌شد .

«ژیلیات» سؤالی از کسی نکرد. او عادت به پرسش نداشت. وانگهی نه چندان هراسان و پریشان بود که بتواند سؤالی از مردم بکند. او شرح و تفسیر را خودش نداشت و دوست داشت که همه چیز را بیکبار دریابد. از این روی یکسره خانه «براهه» ها رفت .

پریشانی‌اش به پایه‌ای رسیده بود که بی‌هیچ ترسی وارد آن خانه شد. اما در تالار پایین هم، که به طرف اسکله باز می‌شد، چهار طاق باز بود و گروهی بیشمار از زنان و مردان در آستانه آن گرد آمده بودند. همه به آنجا وارد می‌شدند. «ژیلیات» هم وارد شد.

«ژیلیات» در کنار در ورودی به آقا «لاندوا» برخورد و او آهسته در گوش «ژیلیات» گفت:

- حالا دیگر حتماً می‌دانی چه اتفاقی افتاده است؟

- نه، نمیدانم !

- من نخواستم در کوچه به صدای بلند این خبر را بتو بدهم، دلم نمی‌خواست

بیک بد خبر باشم .

- چه اتفاقی افتاده است؟
- «دورانند» غرق شده است!
تالارها از جمعیت بود.



بسیار آهسته گفتگومی کردند، گفتمی دراطاق بیماری ایستاده بودند،
همسایگان، رهکنران وکنجکوانی که برای آگاه شدن ازپیشامد به آنجاآمده
بودند باترس خاصی کنار درایستاده وانتهای تالار را خالی گذاشته بودند. در انتهای
تالار «دروشت» با چشم گریان نشسته و آقا «لتیری» خاموش ایستاده بود.

آقا «لتیری» به دیوار تکیه داده بود. کلاه ملوانیش تاروی ابروانش افتاده و دسته‌ای از موهای جوگندمی‌اش بر گونه‌اش فروریخته بود. لب از سخن گفتن فرو بسته بود، بازوانش حرکتی نداشت و گفتی نفس از دهانش بیرون نمی‌آمد. چون جسمی بی‌جان بود که به دیوار تکیه‌اش دهند.

آدم از دیدن روی او به آسانی درمی‌یافت که نور زندگی در دل آن مرد فرو می‌میرد. زندگی آقا «لتیری» پس از غرق شدن «دورانده» معنی و مفهومی نداشت. جان و روان «لتیری» در دریای گشت و این جان غرق شده بود. پس از آن چه کار باید بکند؟ هر بامداد سر از خواب بردارد و هر شب سر بریستر خواب نهد و دیگری به انتظار باز آمدن دورانده ننشیند و رفتن و بازگشتنش را نبیند؛ از زندگی بی‌هدف چه سودی دارد؟ نوشیدن و خوردن و بید چه؟ این مرد همه کارهای خود را رها کرده و به شاهکاری دل بسته و تمام هم و کوشش خود را در راه پیشرفتی بکار برده بود. اکنون این پیشرفت متوقف شده و این شاهکار از میان رفته بود. دیگر سالی چند باقی عمر را به چه امیدی بسربرد؟ از آن پس کاری نداشت. او در سن و سالی بود که نمی‌توانست کار خود را از سر گیرد. گذشته از این ورشکست هم شده بود. پیر مرد بیچاره!

گاه آدمی چندان در قمر پرتگاه اندیشه فرو می‌افتد که زندگان دوروبر خود را از یاد می‌برد، در اطاق او کسانی رفت و آمد می‌کنند اما وجود آنان برای او مبهم و غیر قابل تمیز و تشخیص است. تنه‌اش می‌زنند اما به او نمی‌رسند. او برای آنان نزدیک نشدنی است و آنان برای او دست نیافتنی. خوشبختی و نومیدی در یک جا قرار نتوانند گرفت. در نومیدی، آدمی از فاصله‌ای بسیار دور به دیگران می‌نگرد و حتی وجود و حضور آنان را تقریباً فراموش می‌کند و زنده بودن خود را هم حس نمی‌کند. اگر چه تندرست و توانا باشد خود را آدمی حقیقی نمی‌بیند و خویشتن را تصور و رؤیا می‌انگارد.

آقا «لتیری» نگاه چنین آدمی را داشت.

مردم بایکدیگر پیچ‌پیچ می‌کردند. هر کس آنچه می‌دانست به دیگری می‌گفت. خبرها عبارت بود از:

دورانده شب‌پیش به سبب فرونشستن مهی انبوه و بهناور، تقریباً ساعتی پیش از غروب آفتاب به تخته سنگ «دوور» برمی‌خورد و غرق می‌شود ولی به‌خدا کشتی که نخواست به بود کشتی خود را ترک گوید دیگر سر نشینان بازورق خود را نجات می‌دهند. ناگهان تندبادی که در پی‌مه از سمت جنوب غربی می‌آمد برمی‌خیزد و چیزی نمی‌ماند که زورق نشینان را دوباره غرق کند. باد زورق را از نزدیکهای «گرنزه» به وسط دریا می‌راند. اما شب پخت یارشان می‌شود و به کشتی «کشمیر» برمی‌خورند و کشتی آنان را

از طوفان می‌رهاند و به بندر «سنیبر» می‌آورد. گناه همه این بدبختی‌ها را به گردن سکانبان «تانگروی» ، که اکنون در زندان افتاده بود می‌انداختند . «کلوبن» رفتار عالی و شایسته‌ی تحسینی داشته است.

در میان جمعیت ، عده‌ی بسیاری از دریانوردان نیز حضور داشتند و آنان نام نخته سنگ «دوور» را به لحنی خاص بر زبان می‌رانند . یکی از آنان گفت: «بدجایی گیر کرده‌اند!»

بروی میزی که در وسط اطاق نهاده شده بود ، قطب‌نمایی و دسته‌ای کاغذ ودفتری قرار داشت . آنها بیگمان قطب‌نما ودفتر و اسناد «دورانده» بود که آقای «کلوبن» بهنگام جدا شدن قایق از کشتی به «ایمبرانکام» و «تانگروی» سپرده بود. او از خود گذشتگی بزرگی نشان داده بود و در لحظه‌ای که مرگ در انتظارش بود حتی اسناد و مدارک کشتی را فراموش نکرده بود . واقعه کوچکی بود اما نشانه‌ای عالی از بزرگی روح و خود را یکسره فراموش کردن بود .

همه حاضران بیک زبان «کلوبن» را تحسین و تمجید می‌کردند و همه یقین داشتند که سرانجام او نجات یافته است . کشتی بادبانی «شیلتیل» (Shealtiel) که چند ساعت پس از کشتی «کشمر» به بندر رسید آخرین خبر را با خود آورد . این کشتی بیست و چهار ساعت در همان محل‌هایی که «دورانده» گرفتار شده بود سرگردان بوده است ، اما او در موقع مه گرفتن هوا توقف کرد و به‌هنگام طوفان به بیراهه افتاد. کشتیبان «شیلتیل» هم در میان آن جمع حاضر بود .

در موقع ورود «ژیلیات» این مردداستان خود را به «لتیری» تعریف می‌کرد. گزارش واقعی قضیه همین بود . نزدیکی‌های بامداد که طوفان فرو می‌نشاند و باد موافق وزیدن می‌گیرد کشتی «شیلتیل» صدای ماغ کشیدن گاوانی را در وسط دریا می‌شنود ، او در میان دریا از شنیدن این صداها که خاص چمنزارهاست ، سخت متحیر و مبهوت می‌شود ، کشتی خود را به سمتی که صدای گاو می‌آید ، می‌راند و «دورانده» را در روی نخته سنگ‌های «دوور» می‌بندد . آرامش موقتی دریا این‌امکان را به او می‌دهد که به «دورانده» نزدیک شود و بانگ برآورد و سرنشینان کشتی را بخواند لکن از نخته یاره‌های کشتی طوفانزده صدایی جز ماغ گاوان که در انبار کشتی در شرف غرق شدن بودند ، نمی‌شنود . کشتیبان «شیلتیل» می‌گفت یقین دارد که کسی در روی «دورانده» باقی نمانده است. نخته سنگ کشتی را بروی خود نگاه داشته بود و طوفان هر قدر هم سخت می‌شد «کلوبن» می‌توانست شب را در روی آن برون‌آورد. او مردی نبود که به آسانی نومید شود و در کام مرگ رود. او در کشتی نبود، پس خود را نجات داده بود. بسیاری از کشتی‌های کوچک ساحلی «گرانویل» و «سن‌مالو» که از

چنگ مه خلاصی می یافتند ممکن بود از کنار تخته سنگ «دوور» بگذرند و یکی از آنان «کلوبن» را نجات دهد. کشتیبان خاطر نشان کرد که زورق «دوراند» در موقع جدا شدن از کشتی بیش از ظرفیت خود سوار کرده بود و هرگاه یکنفر دیگر هم در آن می نشست ممکن بود بار آن را سنگین تر و خطر غرق شدنش را بیشتر کند و «کلوبن» بهمین سبب تصمیم گرفته بود در روی کشتی منروق بماند، لکن پس از انجام دادن این وظیفه چون کشتی برای نجات اورسیده از فرصت استفاده کرده و خویشترن را از مرگ نجات داده است. او قهرمان بود اما ابله نبود. در این شرایط خودکشی کار ابلهانه ای بود و اقدام «کلوبن» به راهی خود جای هیچگونه ایراد و سرزنشی نداشت زیرا گناهکار «تانگروی» بوده است نه او. یاد در نظر گرفتن این مطالب همه با کشتیبان «شیلتیل» هم عقیده شدند و اطمینان یافتند که «کلوبن» زنده است و باید انتظار داشت که دیر یا زود بهمین آنان باز گردد و مردم پیشباز باشکوهی از او بکنند.

از گفته های کشتیبان دو نتیجه کلی گرفته می شد، «کلوبن» نجات یافته ولی «دوراند» از دست رفته است.

کار «دوراند» را ساخته می بایست دانست زیرا آسیبی جبران ناپذیر دیده بود. کشتیبان «شیلتیل» آخرین مرحله غرق شدن آنرا هم دیده بود. «دوراند» به روی تخته سنگ نوک تیزی افتاده و تقریباً به آن میخکوب شده بود. تخته سنگ تمام شب «دوراند» را بروی خود نگاه داشت و در برابر ضربه های طوفان ایستادگی کرد، گفتی می خواست بقایای کشتی فلاکت زده را برای خود نگاه دارد. لیکن با ممدادان، آنگاه که کشتیبان «شیلتیل» اطمینان یافت کسی در «دوراند» نیست و بر آن شد که از کنار آن دور شود موجی بزرگ، چون آخرین ضربه خشم دریا فرارسید و «دوراند» را دیوانه وار از روی تخته سنگ زیر دریایی برگرفت و با شتاب و نیروی تیری که از چله کمان رهاشود، آنرا میان دو تخته سنگ «دوور» بر نشاند. کشتیبان می گفت در آن دم غریبی اهریمنی بگوشش رسید. موج «دوراند» را بالا برده و در میان دو تخته سنگ نهاده بود. جای «دوراند» این بار بسی استوارتر از موقعی بود که روی صخره زیر دریایی افتاده بود. در میان دو تخته سنگ «دوور» آویزان شده بود و در معرض هجوم و حمله باد و دریا قرار داشت.

به گفته کارکنان کشتی «شیلتیل» بیش از سه چهارم «دوراند» درهم شکسته بود. هرگاه تخته سنگ زیر دریایی آن را به روی خود نگاه نمی داشت همان شب به زیر آب فرو می رفت. کشتیبان «شیلتیل» که بادوربین به «دوراند» نگریسته بود جزئیات حادثه را به روشنی و دقت دریاوردان چنین نقل کرد: «قسمت راست جلوکشتی و دکلها در هم شکسته، طناب بادبانها و تقریباً همه زنجیرها از هم گسته. پوشش اطرافها بر اثر

فرودافتادن تیری از روی دگله‌ها خراب‌شده است. تیر حمال کشتی شکسته و سقف انبار آذوقه فرورفته است. جای زورق فرو رفته است. خوابگاه‌های ملوانان و میله سکان شکسته است. طنابی که حرکت چرخ کشتی را به دست سکان منتقل می‌کند بریده شده است. سپرهای کشتی شکسته است. تیر طناب از جای خود در رفته و چوب‌های عرضی عرشه شکسته است. طبقات داخلی کشتی از جا کنده شده و تیر حافظ چوب بست شکسته است. همه این خرابی‌ها را طوفان به بار آورده است. از جرثقیل و وسایل بارگیری که در جلو کشتی به دگل کلاف شده بود، اثری نمانده و با طناب‌ها و چرخ قرقره‌های آهنی و زنجیرهایش از میان رفته است. خلاصه اینکه دوران در هم شکسته و مردم امکان دارد که امواج دریا آنرا یکسره درهم شکنند و قطعه قطعه کنند و تا چند روز دیگر اثری از آن بازنماند.

تنها چیزی که در این سانحه سالم مانده بود ماشین کشتی بود. سالم ماندن ماشین کشتی بسیار شگفت‌انگیز بود و نشان می‌داد که بسیار خوب و استوار ساخته شده است. ناخدای کشتی «شیلتیل» معتقد بود که ماشین صدمه جبران‌ناپذیری ندیده بود. دگله‌ها تاب تحمل ضربات طوفان را نیاورده بودند اما دودکش ماشین مقاومت کرده بود. تنها محفظه آهنی عرشه فرماندهی اندکی خمیده شده بود. ساختمان روی چرخ‌ها اندک صدمه‌ای دیده و قابها خراشیده شده بودند لیکن خود چرخ‌ها سالم و بی‌عیب مانده بودند. کشتیبان «شیلتیل» بر آن بود که ماشین سالم و بی‌عیب مانده بود. «ایمپرانکام» آتشکار «دوران» نیز که در میان آن جمع بود نظر او را تأیید و تصدیق می‌کرد.

این مرد سیاهپوست که بسی هوشمندتر از سفیدپوستان بود، شیفته ماشین بخار بود، بازوانش را به هوا برافراشت و ده‌انگشت سیاه خود را باز کرد و به «لتیری» که خاموش و بی‌حرکت ایستاده بود گفت:

— ارباب ماشین زنده است.

مردم به این عقیده رسیده بودند که «کابین» حتماً نجات یافته و بدنه کشتی درهم شکسته است و اکنون درباره ماشین بخار گفتگو می‌کردند و به آن چون آدمی علاقه و توجه می‌نمودند و مقاومت و استحکام آن را می‌ستودند. ملوانی فرانسوی گفت:

«ماشین ساختمانی عالی و محکم داشته است!» و ماهیگیری گرنزه‌ای گفت:

«چه سود؟» کشتیبان «شیلتیل» گفت: «خیلی زرنکی کرده که تنها باد و ویاسه خراش از مرکه جان سالم بدر برده است.»

کم‌کم ماشین کشتی تنها موضوع گفتگوی آن جمع گشت. موافقان و مخالفانی پیدا کرد. او دوست و دشمن بسیار داشت. بسیاری از حاضران مجلس که کشتی بادی کهنه‌ای داشتند به امید جلب مشتریان «دوران»، از اینکه تخته سنگ‌های «دوور» کله

این اختراع تازه را ساخته بود ، خشنود بودند ، پیچ‌پیچها به هیاهو تبدیل شد . اکنون دیگر تقریباً با سروصدا گفتگو می‌کردند . با اینهمه ، این هیاهو منقطع بود و گاه‌گاه به تأثیر خاموشی گورستانی «لتیری» همه سروصداها ناگهان فرو می‌خوابید .

از گفتگوهایی که درهرباب به عمل آمد نتیجه زیر گرفته شد :

اساس کار ماشین بود . دوباره ساختن کشتی ممکن بود لیکن از نو ساختن ماشین امکان نداشت . آن ماشین لنگه نداشت . برای ساختن ماشین دیگری ، پول کافی و مهمتر از آن ، کارگر شایسته وجود نداشت . می‌گفتند سازنده آن ماشین مرده است . آن ماشین چهل هزار فرانک خرج برداشته بود . دیگر کسی جرأت نمی‌یافت سرمایه خویش را در چنین راهی به‌خطر اندازد ، زیرا این سانحه نشان داد که کشتی بخاری هم مانند دیگر کشتیها غرق می‌شود . همه موفقیت‌های پیشین کشتی با این حادثه از میان رفت . در حال حاضر این دستگاه سالم و بی‌عیب بود ولی جای افسوس بود که تا پنج یا شش روز دیگر ممکن بود آن هم مانند کشتی بشکند و از میان برود . تا وقتی که ماشین وجود داشت کشتی را غرق شده و از دست رفته نمی‌بایست شمرد . تنها از میان رفتن ماشین چاره ناپذیر بود .

نجات دادن ماشین بگفتن آسان می‌نمود . لیکن چه کسی این کار را انجام توانستی داد ؟ آیا انجام دادن این فکر امکان داشت ؟ از گفتار تا کردار فرق بسیار است و تجربه نشان داده است که اندیشیدن و خیال پختن بسیار آسان و انجام دادن آن دشوار است . اگر درجهان تنها يك فکر محال و ممتنع بود آن فکر عبارت از نجات دادن ماشین از روی کشتی‌ای بود که بروی تخته سنگهای «دوور» افتاده بود . فرستادن عده‌ای کارگر و کشتی‌ای ملوانانی بروی آن تخته سنگ کاری نابخردانه بود و حتی فکر آن را هم نمی‌بایست کرد . آن روزها موسم طوفان بود و بانگستین تندبادی که بر می‌خاست زنجیر لنگر روی دندانهای تخته سنگ زیر دریایی می‌گیسخت و کشتی در روی تخته سنگ درهم می‌شکست . اقدام به چنین کاری به آن می‌مانست که کشتی دیگری را روی کشتی نخستین غرق کنند . پرتخته سنگی که مفروق افسانه‌ای به آن پناه برده و در آنجا از گرسنگی جان داده بود بزحمت جابرای يك تن پیدا می‌شد . بنابراین برای رهانیدن ماشین می‌بایست مردی تنها به سوی تخته سنگ «دوور» رود . لیکن چگونه يك تنه می‌توانست در پهنه دریا ، تنها در آن جای دور افتاده ، تنها در پنج فرسنگی کرانه ، تنها در آن جای هراس‌انگیز ، تنها هفته‌های ، تمادی ، تنها در برابر حوادث پیش‌بینی شده و پیش‌بینی نشده ، بی‌ذخیره آذوقه بهنگام محرومیت ، يك تنه در برابر حوادث ، يك تنه در جایی که اثری از آدمی جز یاد مفروقی که از گرسنگی مرده بود نبوده ، بی‌یار و یاور ، بی‌آنکه همراهی جز مرگ داشته باشد ، ماشین را از آن غرقاب مهلك نجات دهد ؟

چنین مردی می‌بایست هم ملوان باشد و هم آهنگر و در کوره حوادث چون فولادی آبدیده شده باشد و بتواند در برابر هر حادثه‌ای ایستادگی کند. چنین مردی می‌بایست موجودی برتر از قهرمان باشد. می‌بایست دیوانه باشد زیرا دریاره‌ای از اقدامات غیر عادی که نیرویی فوق بشری می‌خواهد دیوانگی برتر از شهامت است. وانگهی آیا برآستی شکفت‌انگیز نبود که کسی خود را در راه نجات دادن مشتی آهن ابزار بکام مرگ اندازد. نه، کسی برتخته سنگ «دوور» نمی‌رود. بناچار باید از ماشین هم مانند دیگر قسمت‌های کشتی چشم‌پوشید. کسی حاضر نمی‌شد جان خویش را در راه نجات دادن ماشین به‌خطر اندازد. کجا چنین مردی را پیدا توان کرد؟

این مطلب راه‌مداسته‌ها که باهم گفتگو می‌کردند، می‌گفتند منتهی هر دسته‌ای بایبانی خاص آنرا بر زبان می‌آورد.

کشتیبان کشتی «شیلپیل» که دریاوردی آزموده بود فکر همه حاضران را با این ندای تعجب بیان کرد.

«نه! کار از کار گذشته است! چنین مردی پیدا نمی‌شود که برود و ماشین را بیاورد.»

«ایمیرانکام» به‌سخن او چنین افزود.

«اگر ممکن بود من خود می‌رفتم، پس ممکن نیست که نمی‌روم.»

کشتیبان «شیلپیل» دست چپ خود را برسرعتی که عقیده صاحب آنرا به‌غیر ممکن بودن فکری نشان می‌داد، تکان داد و گفت:

«اگر چنین مردی وجود داشت...»

«دروشت» سر برداشت و گفت:

«من حاضر بودم زنش بشوم!»

سکوئی برفضای تالار فرونشست.

مردی با رنگ‌رویی بسیار پریده از میان جمعیت بیرون آمد و گفت:

«دوشیزه «دروشت» شما زن او می‌شوید؟»

این مرد «ژبلیات» بود.

ناگهان همه چشمها بر او دوخته شد. آقا «لتیری» قد راست کرد. نوری عجیب در زیر پلکهای او می‌درخشید.

او کلاه ملوانی خود را از سر برداشت و به زمین انداخت و سپس با وقار و

مناقت بسیار، بی آنکه کسی را نگاه کند چشم در روبروی خود دوخت و گفت:

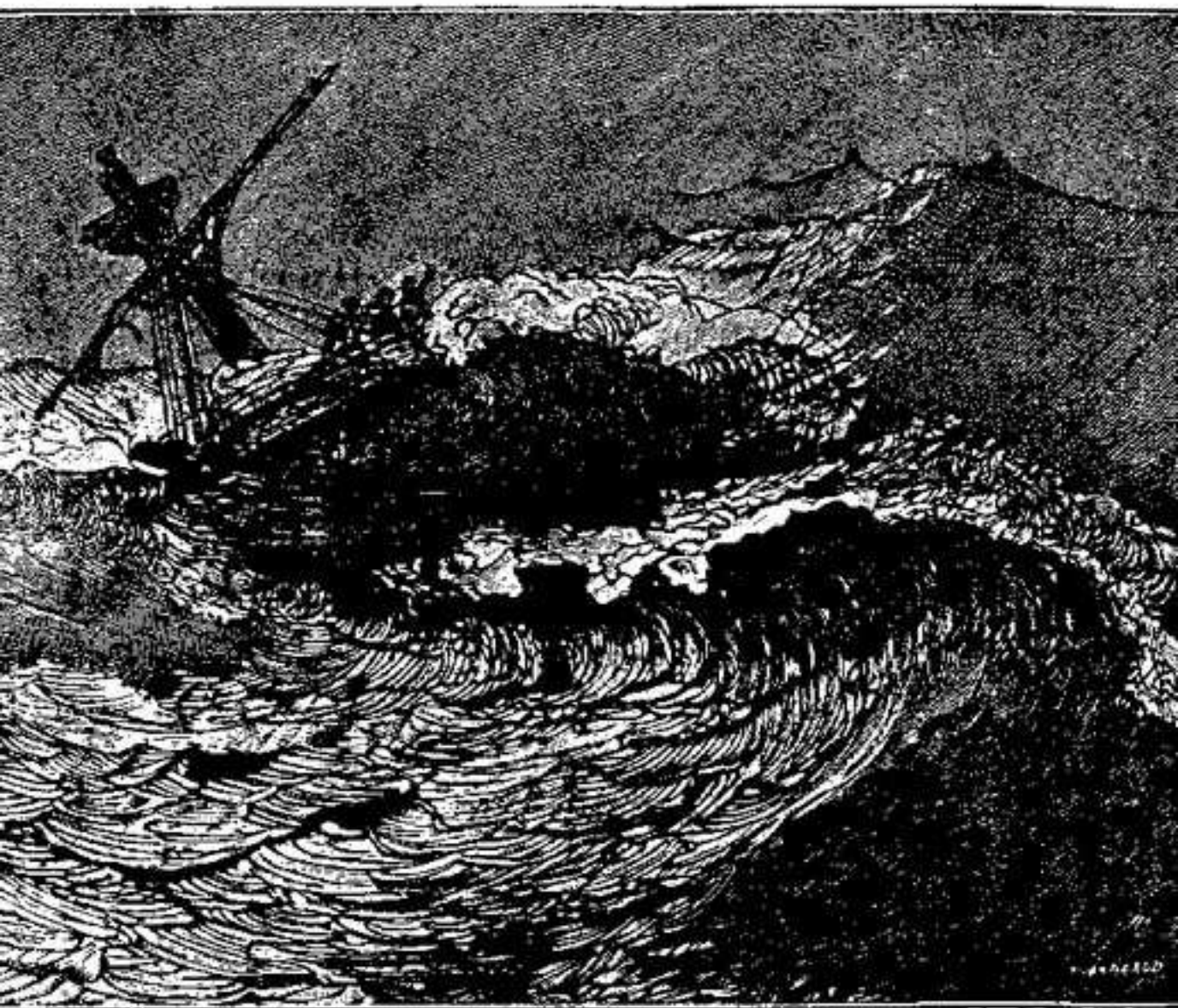
«آری «دروشت» زن او می‌شود. من در برابر خداوند قول شرف می‌دهم!»

تعجب بسیار در گرافه غرب

شب آن روز ، ماه ساعت ده پس از ظهر برمی آمد . لیکن با اینکه شبی خوش و روشن در پیش بود و باد و دریا برای صید ماهی مناسب می نمود ، نه از بندر «هوگ لاپر» (Hougue la Perre) و نه از «بوردو» (Bordeaux) ، نه از «هومه بنه» (Homet Benet) و نه از «پلاتون» و نه از گرا (Port Grat) و نه از خلیج «وازون» (Vason) و نه از خور «پرل» (Perrlle Bay) و نه از «پزریس» (Pezeris) و نه از «تیل» (Tielles) و نه از خور «سن» (Sen) ها (Labaie das Saints) و نه از خور «پتی بو» (Petit Hô) و نه از هیچ کدام از بندرهای کوچک گرنزه ، ماهیگیری عزم رفتن دریا نکرد زیرا عصر آن روز بانگ خروس شنیده بودند . هرگاه در ساعتی غیر عادی بانگ خروس برخیزد آن روز کسی به صید نمی رود .

با اینهمه ، آن روز ، ماهیگیری که در آغاز شب از «اوتول» (Omptolle) باز می گشت ، با منظره شگفت انگیزی روبرو شد . در بالای « هومه پارادی » (Houmet Paradis) و آنسوی «بری» (Brayes) و «گرون» (Grunes) و در سمت راست علامت دریایی «پلات فوژر» که چون قیفی بازگانه دیده می شود ، و سمت چپ «سن سمپسون» که چون چهره مردی می نماید ، نشانه دریایی تازه ای دید . آن نشانه دریایی چه بود و چه کسی آن را در آن نقطه برافراشته بود و علامت کدام یک از ارتفاعات زیر دریایی بود ؟ خود نشانه دریایی جواب این سؤالها را داد زیرا تک آن خورد و ماهیگیر دریافت که دگل زورقی است . لیکن پس از فهمیدن این موضوع نیز چیزی از تعجب و حیرت او نکاست . بودن نشانه ای دریایی در آن نقطه سؤالاتی را پیش می آورد لیکن وجود دگلی معما آمیز تر بود . آن روز ممکن نبود کسی عزم ، ماهیگیری کند و در موقعی که همه از دریا بازمی گشتند او به دریا رود . پس این مرد که بود و چرا به دریا رفته بود ؟ پس از ده دقیقه دگل که آهسته پیش می رفت از نزدیکی ماهیگیر گشت . او نتوانست زورق را بشناسد . صدای برخورد پاروها را به آب شنید لیکن تنها دوپارو

به آب می‌خورد. پس به احتمال بسیار مردی تنها در آن زورق نشسته بود. باد از سمت شمال می‌وزید و بیگمان آن مرد می‌رفت تا در دماغه «فونتئل» (Fontenelle) در برابر باد قرار گیرد و ممکن بود در آن جا بادبان بگشاید و شاید مقصدش «آنکرس» (Ancrese) و کوه «کرول» (Crevel) بود. به چه منظوری؟ زورق از برابر او گذشت و رفت و او خود را به بندر رسانید.



کشتی خیالی - ترسیم ویکتور هوگو

در همان شب تنی چند تصادفاً در کرانه غربی گرنزه که هر کدام در وقت و نقطه‌ای دیگر به دریا نگرسته بودند، چنین چیزی را در دریا دیدند. هنگامی که ماهیگیر «اوتول» فایق خود را به اسکله می‌بست، گاری رانی، نیمیلی دورتر از او، در جاده خلوت «کلوتور» از کنار بنای سنگی، نرسیده به «کروملاک»

(Crompech) و برجهای پتک شماره ۶ و شماره ۷ پیش می‌تاخت و تازیانه بر اسبان خود می‌نواخت، در پس «رون نور» و «سابلونوز» چشمش در افق دوری از دریا به زورق بادبان گشوده‌ای افتاد لیکن توجه بسیاری به آن ننمود زیرا او گاری ران بود نه کشتیران.

شاید نیمساعتی پس از گاری ران، گچکاری که از شهر بازمی‌گشت در کنار سرداب «یلا» قایقی را مشاهده کرد که بیباکانه در میان نخته سنگهای «کنون» (Quenon) و «روس دومر» (Rousse de mer) و «گریپ دوروس» «Grippe de Rousse» پیش می‌رفت. هوا تاریک بود اما دریا روشن بود و چنین چیزی در دریا بسیار دیده می‌شود. او جز این زورق چیزی را در دریا ندید.

اندکی پایین تر از آنجا و اندکی دیرتر، یکی از گرد آورندگان ملخ دریایی که اجناس خود را روی توده های شن میان بندر «سواف» (Port Soif) و «بندر آفنه» (Port Enfer) می‌گسترده، قایقی را در میان «بوکورنی» (Boue Corneille) و «مورلت» (Mourlette) دید اما نتوانست بفهمد که آن قایق در آنجا چه کار داشت. در آن قایق می‌بایست دریانوردی ورزیده نشسته و خواسته باشد بعجله خود را به جای برساند، و گرنه خود را به چنین خطری نمی‌انداخت.

بهنگام نواخته شدن زنگ ساعت هشت در «کارتل» (Cartel) صاحب مهمانخانه «کوبوبه» (Cobo Bay) زورق بادبانی‌ای را در مغرب، در آن سوی «بودوزاردن» (Boue du Jardin) و «گرون» (Grunette) و نزدیکیهای «سوزان» (Suzanne) و «گرون» ها (Grunes) دید و از دیدن آن بسیار متحیر و مبهوت شد.

اندکی دورتر از «کوبوبه» روی دماغه خلوت «هومه» (Houmet)، درخور «وازون» دو عاشق و معشوق بناخواه از یکدیگر جدا می‌شدند، در آن دم که دختر به پسر می‌گفت: «کارواجبی دارم که ترا ترك می‌کنم و گرنه پیش تو می‌ماندم» قایق بزرگی از نزدیکی آنان گذشت و بوسه بدرود آندز را کوتاه کرد. قایق به سمت «مسلت» ها (Messelettes) می‌رفت.

آقای «لوپیر دو نورژیو» (Le Peyre de Norgiots) ساکن دامنه «پیپه» (Pipet) در ساعت نه شب به باز دید سوراخی که دزدان میوه در چپر باغ او که «ژنروت» (Jennerotte) نامیده می‌شد کنده بودند، رفته بود چشمش در دریا به زورقی افتاد که در آن ساعت به گستاخی از کنار «کروک پوان» می‌گنفت. در فردای روز طوفان، که هنوز هم هیجان و تلاطم دریا کاملاً فرونشسته بود، در پیش گرفتن چنین راهی خالی از خطر نبود. انتخاب چنین راهی دور از احتیاط بود مگر اینکه همه گذرگاهها را از بریدانند. در ساعت نه و نیم در «اگریه» ماهیگیری بهنگام بیرون آوردن تور ماهیگیری

خود لحظه‌ای از تعجب و حیرت برجای خود خشکید زد زیرا در میان «کولومبیل» و «سوفلرس» چشمش به چیزی افتاد که حدس زد زورقی است. این زورق، راهی پرخطر دریش گرفته بود زیرا در آن جا ها گردبادهای ناگهانی خطرناکی می‌وزد و تخته‌سنگ «سوفلرس» را هم بدین سبب باین نام خوانده‌اند که ناگهان باد در زورق ها می‌دمد (۱) در آن دم که ماهبر آمده و مند دریا بحد کمال خود رسیده و دریا در ننگه کوچک «لی هو» (Li-Hou) ساکت و خاموش ایستاده بود ، نگهبان ساحلی جزیره را ترسی بزرگ بردل نشست زیرا میان خود و ماه هیکل دراز سیاهی را دید. این هیکل، سیاه و بلند و باریک بود و به نابوتی می‌مانست که ایستاده راه برود . آهسته و آرام روی دندان‌های دیوار مانند تخته سنگهای زیر دریایی همسطح آب می‌لغزید و پیش می‌رفت، نگهبان ساحلی «لی هو» چنین پنداشت که «بانوی سیاه» را در برابر خود می‌بیند .

«بانوی سفید» در «تودویز» بالا می‌نشاند ، «بانوی خاکستری» در «تودویز» پایین و «بانوی سرخ» در «سیلوز» واقع در شمال تخته سنگ «مارکی» و «بانوی سیاه» در «گران تاکره» واقع در مغرب «لی - هومه» سکونت دارند . اینان شبانگاه ، در روشنایی ماه بیرون می‌آیند و گاهی با هم ملاقات می‌کنند .

هرگاه شبی بود مناسب ماهیگیری نگهبان ساحلی آن هیکل سیاه را بآبادبانی می‌دانست ، زیرا در واقع هم سرهای طولانی تخته سنگها ، که گفتی آن شب بر روی آنها می‌لغزید ، تند زورق را که در پس آنها حرکت می‌کرد ، پنهان می‌داشت و تنه‌آبادبان آن دیده می‌شد. اما نگهبان با خود گفت ، «کدام قایقرانی جرأت می‌کند که در چنین ساعتی میان «لی - هو» و «پشرس» و «آنکولیه» و «لره یوان» قایق براند . چه مقصد و مقصودی دارد؟ و هم از این روی بود که نگهبان ساحلی آن را بانوی سیاه پنداشت . هنگامی که ماه از فراز برج ناقوس «سن یی بردو بوا» گذشت ، نگهبان دروازه کاخ «روکن» که پل متحرک را تانیمه بالا کشیده بود در دهانه خلیج ، اندکی دورتر از «هوت کانه» و نزدیکتر از «سامبول» قایقی را دید که از شمال به جنوب می‌رفت. در کرانه جنوبی «گرنزه» ، در پس «پلنمون» خلیج کوچکی پراز پرتگاهها و موج شکن‌ها که بطور قایم سر از میان امواج بدر آوردماند ، بندر عجیبی است که مردی فرانسوی که در سال ۱۸۵۵ در آن جزیره به سر می‌برد و گویا نویسنده این سطور است ، آنجا را «بندر طبقه چهارم» (Le Port au quatrième étage) نام داد و امروز همه این نام را پذیرفته‌اند و بکار می‌برند . این بندر که در سابق «موا» (Moie) نام داشت فلات کوچکی است بر تخته سنگ که نیمی از آن بدست طبیعت و نیم دیگر بدست آدمی تراشیده شده است و تقریباً چهل پا از سطح آب بلندتر است و با دو

الوار متوازی که بطور مورب قرار داده شده‌اند. با امواج دریا مربوط می‌شود. زورق‌ها رابه نیروی بازو و بازنجیرها و قرقره هایی که زنجیرها را از آنها گذرانیده‌اند روی این دو الوار که مانند دو ریل است از دریا بروی تخته سنگ بالا می‌کشند و یا پایین می‌فرستند. برای بالا و پایین رفتن آدمیان یلکان مخصوصی ساخته شده است. در آن تاربخ قاجاقچیان زیاد به این بندر آمدو رفت می‌کردند و چون آن‌جا برای دریانوردان عادی بندر مناسبی نبود برای آنان بسیار مناسب می‌نمود.

نزدیکیهای ساعت یازده شب، دزدانی که شاید همانها بودند که کلوبن امیدوار بود بوسیله آنان نجات یابد، با بسته‌های بار خود روی این فلات ایستاده بودند. دزد کمین می‌کشد، آنان نیز مراقب دوروبر خود بودند، ناگهان با تعجب و تحیر بسیار دیدند که بادبانی به آنسوی هیکل سیاه دماغه «یلنمون» نزدیک می‌شود. ماه دریا را با نور خود روشن کرده بود. قاجاقچیان ترسیدند که نگهبانان ساحلی برای شبیخون زدن به آنان در پس هانوای بزرگ کمین کرده باشند، از این روی بدقت چشم به آن دوختند. لیکن بادبان از برابر تخته سنگهای «هانوا» گذشت و «بویلوندل» (Bou Blondel) را پشت سر خود نهاد و در پهله دریا، در پس پرده تیره افق مه گرفته ناپدید شد.

قاجاقچیان با خود گفتند،

«شیطان این قایق را کجا می‌برد؟»

عصر آن روز، اندکی پس از غروب آفتاب شنیدند که کسی درخانه «بودو-لارو» را می‌گوید. کوبنده در پسر جوانی بود که جامه‌ای قهوه‌ای رنگ و جورابه‌های زرد پوشیده بود. سرو وضعش نشان می‌داد که شاگرد کشیش است. در و پنجره‌های خانه «بودولارو» بسته بود. پیرزنی که کارش جمع‌آوری میوه‌های دریایی بود و فانوس به دست روی تخته سنگ می‌گشت پسرک را صدا کرد و گفتگوی زیر میان آن دو انجام گرفت،

- پسر با که کار داری؟

- با صاحب خانه.

- او در خانه نیست.

- پس کجاست؟

- نمی‌دانم.

- از اینجا رفته است؟

- نمی‌دانم.

- می‌دانی نه‌نجان؟ قدمی‌مآب «ابنزرکودری» کشیش تازه‌بخش از او خواسته‌اند

که به دیدن ایشان بیاید .

- نمی دانم .

- قدسی مآب مرا فرستاده اند ببینم صاحب خانه « بودولارو » فردا در خانه

خود خواهند بود یا نه ؟

- من نمی دانم !

برای هو فقیهیت به تورات متوسل مشوید!

در بیست و چهار ساعتی که گذشت ، آقا «لتیری» نه خوابید و نه غذایی خورد و نه آبی از گلویش پایین رفت . پیشانی «دروشت» را بوسید و از «کلون» که هنوز خبری از او نشده بود ، خبر گرفت و نامه‌ای را امضاء کرد که از کسی شکایتی ندارد و «تانگروی» را از زندان آزاد کرد .

فردای روزی که خبر غرق کشتی را آورده بودند ، آقا «لتیری» پشت میز دفتر «دورانده» قرار گرفت . نه نشسته بود و نه ایستاده بود . کمی به میز تکیه داده بود و چون سؤالی از او می‌کردند به نرمی جواب می‌گفت . از طرف دیگر مردم پس از آنکه کنجکاویشان فرو نشست از آنجا بیرون رفتند و خانه «براهه‌ها» دو باره در خاموشی عادی خود فرو رفت . در شتاب و دلسوزی تمایل شدیدی به دیدن و فهمیدن هست . در خانه بسته شد و آقا «لتیری» با «دروشت» تنها ماند . اکنون دیگر پرتوی که در دیدگان «لتیری» درخشیده بود ، خاموش شده بود و او دوباره همان نگاه مغموم و شوم نخستین لحظات آگاه شدن از فلاکت خود را بازیافته بود .

«دروشت» که حالی پریشان و نگران داشت ، به توصیه «گراس» و «دوس» بی‌آنکه سخنی بر زبان براند ، یک جفت جوراب را که در موقع رسیدن خبر غرق کشتی آنها را به دست گرفته بود و می‌بافت روی میز کنار دست خود نهاده بود .

«لتیری» لبخند تلخی زد و گفت :

- همه خیال می‌کنند من دیوانه شده‌ام !

و پس از ربع ساعتی افزود :

- این دیوانگی در مواقع خوشبختی آدم بسیار خوب و سودمند است !

«دروشت» جورابها و در موقع مناسب قطب‌نما و اسناد و مدارک کشتی را که

آقا «لتیری» پیاپی به آنها می‌نگریست از روی میز برداشت و پنهان کرد .

پس از ظهر ، اندکی پیش از ساعت چای خوردن ، در خانه باز شد و دو مرد ،

یکی پیر و دیگری جوان ، که هر دو جامه سیاه دربر داشتند وارد خانه شدند .

ما مرد جوان را پیش از این در جریان داستان خود دیده‌ایم .

هر دو مرد قیافه‌ای متین و موقر داشتند لیکن سنگینی و وقار آن دو با هم

فرق داشت . وقار جوان طبیعی بود . یکی را جامه و دیگری را روح متانت و وقار

بخشیده بود .

از جامه‌هایشان پیدا بود که هر دو از وابستگان کلیسای انگلستانند .

چیزی که در این مرد جوان در نخستین نگاه به چشم بیننده می‌خورد این

بود که سنگینی و وقار فوق‌العاده‌ای که در نگاه او عمق بسیار یافته بود ، بیگمان

ناشی از روحش بود نه از شخص و جسمش . وقار و متانت با شهوت توافق دارد و آنرا

تصفیه و تقویت می‌کند ، اما آن مرد جوان بیش از هر چیزی زیبا بود . چون کشیش

بود پس کمتر از بیست و پنج سال نداشت ، لیکن هیجده ساله می‌نمود . در او این

همآهنگی و همچنین ناهمآهنگی وجود داشت که بنظر می‌رسید روحش برای شهوت

دهوس و جسمش برای عشق ساخته شده است . موبور و سرخرو و لطیف و ظریف بود

و در جامه سنگین سیاه خود بسیار سبک می‌نمود . گونه دختران جوان و دستهای ظریفی

داشت . حرکات و اطوارش با اینکه به اجبار تعدیل شده بود ، چابک و طبیعی بود .

همه چیزش خوشایند و جذاب و ظریف و تقریباً شهوت‌انگیز بود . زیبایی نگاهش

فزونی لطف و جذب‌ه‌اش را تعدیل می‌کرد . لبخند صمیمانه‌اش که دندانهای کودکانه‌اش

را نشان می‌داد متفکرانه و دیندارانه بود . ظرافت و چالاکتی نجیب زاده‌ای جوان و

وقارکشیشان را داشت .

بزیر زلف پر پشت و بورش ، که چنان زرین و نرم بود که بنظر زنانه می‌نمود ،

سری هر جسته و ساده و خوش ترکیب داشت . چین کوچکی در میان دو ابرو داشت و

مرغ اندیشه را که ببالهای گشوده بروی پیشانی او قرار گرفته بود ، بطور مبهم نشان

می‌داد .

آدمی چون چشم بر او می‌دوخت ، خود را در برابر یکی از موجودات نیکخواه

و معصوم و پاکی می‌یافت که در جهت مخالف بشریت عادی رشد می‌کنند و خیال و تفکر

خرده‌مند و تجربه پر شور و وجدشان می‌سازد .

جوانی شفافش پختگی و کمال باطنش را نشان می‌داد . هر گاه او را با کشیشی

که همراهش بود مقایسه می‌کردیم در نگاه نخست پسر و در نگاه دوم پدرش می‌

پنداشتیم .

کشیش دوم همان دکتر « ژاکمن هرزد » بود . دکتر « ژاکمن هرود » از

وابستگان و پیروان کلیسای عالی بود و این طریقه نوعی طریقه پایی است منتهی پاپ

ندارد. در آن تاریخ در آیین انگلیکان تمایلات تازه‌ای پیدا شده بود که بعدها منجر به پیدایش طریقه پوزتیسیم (۱) شد. دکتر ژاکمن هرود به این طریقه از کلیسای انگلستان (Anglicane) که تقریباً نوعی از کلیسای رومی است گرویده بود. او مردی بلند نظر و متین و دقیق بود و قیافه‌ای آمرانه داشت. از ظاهرا و پی به باطنش نمی‌توانستند ببرد. بجای اینکه مردی روحانی باشد مردی قشری بود. دارای نخوت بود و عظمت و تفوق خود را به دیگران تحمیل می‌کرد. لقب عالیجناب پییش از عنوان قدسی مآبی برارنده‌اش بود. سرداریش تا اندازه‌ای مانند طلپسان دوخته شده بود. جای حقیقی او روم بود نه انگلستان. برای تصدی مقام اسقفی از مادرزاده بود و چنین می‌نمود که برای آرایش دربار پاپ و ایستادن در پشت اریکه او آفریده شده است. تنها تصادف زاییده شدنش در انگلستان و تحصیل تعلیمات دینی‌ای که در آنها به عهد عتیق پیش از عهد جدید توجه می‌شد، او را از رسیدن به این مقام و مرتبت بزرگ محروم ساخته بود و شکوه و عظمتش تنها به مدیریت طلاب علوم دینی بندر «سن پی‌یر» و ریاست کلیسای جزیره گرنزه و جانشینی اسقف «وینچستر» منحصر شده بود. بیگمان این خود موفقیتی به شمار می‌رفت. لیکن این موفقیت رو به مرگ مانع از این نبود که آقای «ژاکمن هرود» مرد بسیار خوبی باشد.

آنانکه در علم دین دستی داشتند او را فقیهی شایسته تکریم می‌دانستند. او در مدرسه آرش‌ها (Arches) که «سوربون» (۲) انگلستان به شمار می‌رود مقام و منزلتی تمام داشت.

اوقیافه‌ای عالمانه، نگاهی هوشمندانه، سوراخ بینی‌ای یرمو، دندانهایی دیده شدنی، لب بالای باریک و لب زیرین کلفت، شهادتنامه‌های متعدد، عایدی کشیشی سرشار، دوستان عالی‌مقام داشت. مورد اعتماد و اطمینان اسقف بود و همیشه تورانی در جیب خود داشت.

آقا «لتیری» چنان غرق تفکر بود که ورود دوکشیش جز ابرو در هم کشیدنی ناپیدا تأثیری در او نکرد.

آقای «ژاکمن هرود» پیش آمد و درود فرستاد و در چند کلمه موجز و بزرگووارانه ترفیع مقام تازه خود را اعلام داشت و اظهار کرد که طبق معمول جانشین خود را در کلیسای بخش و مدیر تازه مدرسه طلاب علوم دینی بندر «سن سمپسون»

۱ - «Puseysme» جنبشی است مذهبی که در قرن نوزدهم میلادی در انگلستان پیداشد و طرفداران آن می‌خواستند کلیسای انگلستان را به کلیسای کاتولیک نزدیک سازند. م. ۲ - Sorbonne محل درس عمومی دانشکده‌های مختلف دانشگاه پاریس که به نام بنیان گذارش روبر سوربون که آن را برای تسهیل تحصیل علوم دینی دانشجویان تنگنست به وجود آورد خوانده شده است. م.

و راهنمای دینی آینده آقا « لتیری » قدسی مآب « ژوئه ابنزر کودری » را به معاریف جزیره و خاصه به آقا « لتیری » معرفی می کند .
« دروشت » از جای خود برخاست .

کشیش جوان ، قدسی مآب « ابنزر » سری در برابر او فرود آورد .
آقا « لتیری » به آقای « ابنزر » نگاه کرد و زیر لب گفت : « ملوان بدی است ! »

« گراس » صندلی ها را پیش آورد . دوکشیش کنار میز نشستند .
دکتر « هرود » شروع به ملاحظه کرد . او اطلاع یافته بود که حادثه ناگواری برای « لتیری » روی داده و « دوراند » غرق شده است . او که کشیش بود برای دادن تسلی و اندرز به آن خانه آمده بود . می گفت غرق این کشتی همچنانکه برای او فلاکتبار بوده ، سعادت آمیز هم بوده است . بیابید درون خود را بکاویم ! موفقیتهای و خوشبختیهای بسیار ما را دچار غرور و نخوت می کند . خوشبختی دریایی است پرخطر و بدبختی هارا نباید به فال بد گرفت . ما اراده خداوندی را تشخیص نتوانیم داد . آقا « لتیری » ورشکست شده است ، الخیر فی ماوقع . توانگر بودن در دامان خطر قرار گرفتن است . توانگر دوستان دروغین دارد و تنگدست شدنش آنان را از دور و بر او می پراکند . تنهایی ماند اما سلامت در کنار است . می گفتند « دوراند » سالانه هزار لیره استرلینگ سود می آورد . این پول برای آدمی عاقل زیاد است . باید ازدام و سوسه های شیطان گریخت و زر را خوار شمرد . باید با ورشکستگی و محرومیت به خشنودی و سپاسگزاری رو برو شد . تنهایی ثمرات نیکو و فراوان دارد . در آن حال مهر و لطف خداوند را جلب توان کرد . در تنهایی بود که « آیا » (Aïa) که خزان پدرش « سبئون » (Sébéon) را می راند آبهای گرم را پیدا کرد . در برابر فرامین مکنون باری تعالی عصیان موزیم ایوب مقدس پس از تنگدست شدن بود که خود را توانگر یافت . از کجا معلوم است که از میان رفتن « دوراند » اجر معنوی و حتی دنیوی نداشته باشد ؟ او ، یعنی دکتر « ژاکمن هرود » در کار پرسودی که در « شیفیلد » پیدا شده است سرمایه های بسیاری بکار انداخته است و آقا « لتیری » هم می توانست با آنچه برایش باقی مانده بود در این کار وارد شود و ثروت از دست رفته را باز یابد . این کار عبارت بود از تدارک میزان عظیمی سلاح جنگی برای تزار روسیه که می خواست تصیان لهستان را فرو نشاند . در این معامله سه برابر سرمایه سود می بردند .

گفتی « لتیری » بشنیدن کلمه « تزار » بیدار شد . سخن دکتر « هرود » را قطع کرد و گفت :

- من « تزار » را نمی خواهم .

قدسی مآب « هرود » پاسخ داد:

- آقا لتیری، شاهزادگان محبوب خدا هستند. خداوند گفته است: « آنچه قیصری را لازم باشد به او بدهید! » تزار هم قیصر است.
« لتیری » که دوباره در افکار خود فرو رفته بود زیر لب گفت:
- قیصر کیست؟ من او را نمی‌شناسم.

قدسی مآب « ژاکمن هرود » به موعظه خود ادامه داد. اما درباره کارهای « شیفلید » اصرار نورزید. کسی که قیصر را نخواهد جمهوریخواه است. قدسی مآب حدس زده بود که او ممکن است جمهوریخواه باشد. در این صورت بهتر بود نظر آقا « لتیری » را به کشوری جمهوری جلب کند. « لتیری » می‌توانست در آمریکا بهتر از انگلستان پول به دست آورد. اگر او می‌خواست ثروت بازمانده‌اش را ده برابر کند می‌بایست سهامی از شرکت بزرگ کشاورزی که بیست هزار سیاهپوست در آن کار می‌کردند، بخرد.

« لتیری » گفت:

- من بردگی را نمی‌خواهم.

قدسی مآب « هرود » جواب داد که:

- بردگی عمل مقدسی است. نوشته شده است: « اگر اربابی غلام خود را بزند، مجازاتی نخواهد داشت زیرا غلام مال اوست. »
« گراس » و « دوس » که در آستانه در ایستاده بودند با جذب و شوقی خاص سخنان قدسی مآب را گوش می‌کردند.

قدسی مآب به موعظه خود ادامه داد. چنانکه گفتیم او رویهم‌رفته آدم خوبی بود و اگر چه طبقه و شخص او با آقا « لتیری » فرق داشت از صمیم قلب می‌خواست هر نوع کمک معنوی و حتی مادی از دستش برآید در حق او بکند.
هرگاه آقا « لتیری » چنان ورشکست شده بود که نمی‌توانست در سفته‌بازیهای پرسود روسی و یا آمریکایی وارد شود بهتر بود وارد خدمات دولتی بشود و حقوقی بگیرد. کارهای دولتی کارهای شریفی بود و قدسی مآب حاضر بود آقا « لتیری » را برای ورود به خدمات دولتی کمک کند. راستی مقام « وکالت و بکونت » ژرسه هم بلا تصدی بود. آقا « لتیری » را همه دوست می‌داشتند و احترامش می‌کردند.
قدسی مآب « هرود » رئیس کلیساهای « گرنزه » و جانشین اسقف، می‌توانست این شغل را برای آقا « لتیری » دست و پا کند. وکیل و بکونت صاحب‌منصبی مهم بود و بعنوان نماینده اعلیحضرت در جلسات دادگاه برین و در مذاکرات دولتی و اجرای احکام دادگاهها شرکت می‌کرد.

«لتیری» چشم به دکتر «هرود» دوخت و گفت :

— من دارزدن را نمی خواهم !

دکتر «هرود» که ناآن لحظه لحن و آهنگ کلامش تغییر نکرده بود قیافه

جدی و پرمصلحتی به خود گرفت و گفت :

— آقا «لتیری» مجازات اعدام را خداوند جایز دانسته. خداوند شمشیر را به

دست آدمی داده و گفته است «چشم برای چشم و دندان برای دندان»

قدسی مآب «ابنزر» صدلی خود را آهسته به صدلی قدسی مآب «ژاکمن هرود»

نزدیک کرد و چنانکه جز او دیگری سخنش را نشنود گفت :

— چیزی که این مرد می گوید به او تلقین شده است .

قدسی مآب «ژاکمن هرود» به همان لحن پرسید :

— که به او تلقین کرده است .

«ابنزر» به صدایی آهسته تر گفت :

— وجدانش .

قدسی مآب «هرود» کتابی قطور از جیب خود بیرون آورد و آن را روی میز نهاد

و به صدایی بلند گفت :

— وجدان ، اینست !

آن کتاب ، توراتی بود .

آنگاه دکتر «هرود» آرام گرفت. او بر آن بود که به آقا «لتیری» که بسیار

محترمش می داشت خدمتی بکند. او کشیش بود، حق و وظیفه اندرز دادن و راهنمایی

کردن داشت، لیکن آقا «لتیری» در پذیرفتن و نپذیرفتن آن مختار بود.

آقا «لتیری» دوباره غرق غم و اندیشه های خویش گشته بود و دیگر چیزی

نمی شنید . «دروشت» هم که در کنار او نشسته بود بنوبه خویش به فکر فرو رفته و

سربه پایین انداخته بود و سکوت او این گفتگوی بی هیجان را سردتر می ساخت . شاهدهی

که حرفی نزنند و زنه سنگینی است . گنشته از این گفتی دکتر «هرود» هم چیزی

نمی فهمید .

«لتیری» دیگر جوابی نمی داد و دکتر «هرود» می توانست آزادانه حرف

بزند. پند و اندرز دادن کلر آدمی است و الهام از خداوند. در اندرز کشیش الهام هست.

پذیرفتن اندرزها نیکو و نپذیرفتن آنها خطرناک است ، « سوکوئو » (Sochoth) که

مواظ «ناتانیل» را نشنید به چنگ یازده شیطان افتاد . «تیبورین» (Tiburien) که

«آندره» حواری را از خانه خویش راند به نیش افعی ای از پای درآمد . «بارزوس»

با اینکه جادوگر بود ، چون به سخنان « پولوس مقدس » خندید ، کور شد .

«الکسائی» (Elxai) و خواهرش «مارت» (Marthe) و «مارتن» اکنون در آتش جهنم می‌سوزند زیرا گفته‌های «والنسیانوس» را که چون روز روشن به آنان نشان می‌داد که عیسی مسیح آنان که می‌گویند صدوبیست فرسنگ قدوبالا دارد، شیطانی است، غلط و بی‌معنی خواندند. «اولیباما» که «یهودیه» نامیده می‌شود، به‌اندازها گوش می‌داد. «روبن» و «فیل» پندهای آسمانی را می‌شنیدند و نام آنان نشان دهنده این حقیقت است. زیرا «روبن» به معنای «پسر الهام» و «فیل» به معنای «چهره خدا» است.

آقا «لتیری» مشت به‌روی میز کوفت و گفت:

- آره! گناه خودم است.

آقای «ژاکمن هرود» پرسید:

- چه می‌گویید؟

- می‌خواهم بگویم که این گناه خود من است.

- کدام گناه؟

- برای اینکه من گفته بودم «دوران» را در روز شنبه برگردانند.

آقای «ژاکمن هرود» در گوش آقای «کودری» گفت:

- این مرد خرافه پرست است.

آنگاه دوباره با لحن و صدای بلندتر به موعظه خود ادامه داد و گفت:

- آقا «لتیری» داستان شنبه را باورکردن بسیار کودکانه است! قصه و افسانه‌ها

باور نباید کرد. شنبه هم روزی چون دیگر روزهاست و بیشتر اوقات روز خوش و

سعادت آمیزی بوده است. «ملاندز» شهر «سنت اوگوستن» را در روز شنبه پایه گذاشت.

«هنری هفتم» در روز شنبه به «کابوت» (۱) مأموریت داد. زایران «مسی فلاور»

(Mayflower) در روز شنبه به «پرویدنس تاون» رسیدند. «واشنگتن» در روز

شنبه ۲۲ فوریه سال ۱۷۳۲ متولد شد و «کریستف کلمب» آمریکا را در روز شنبه

۱۲ اکتبر ۱۴۹۲ کشف کرد.

پس از گفتن این سخنان از جای خود برخاست. «ابنزر» هم که او را «ژاکمن

هرود» به آن خانه آورده بود از جای خود بلند شد.

«گراس» و «دوس» که دریافته بودند قدسی مآبها می‌خواهند بروند ننگه‌های

در را باز کردند.

۱- «جیوانی کابوت» اصلاً ژنوی بود سپس به ونیز رفت و سرانجام در انگلستان

اقامت گزید. او کاشف آمریکای شمالی ویا «زمین نو» (Terre neve) است. در سال

۱۴۵۰ متولد شد و در سال ۱۴۹۸ درگذشت. م.

آقا «لتیری» چیزی نمی‌دید و نمی‌شنید .

آقای «ژاکمن هرود» آهسته به آقای «ابنزر کودری» گفت :

« او حتی درودی هم بما نمی‌فرستد . این از درد نیست بلکه از زایل شدن عقل

است . باید او را دیوانه پنداشت .

سیس تورات خود را که روی میز نهاده بود برداشت و آن را مانند کسی که

پرنده‌ای را به دست گیرد و بیم‌پریدنش را داشته باشد ، در میان دو دست خود گرفت .

قیافه او حالت انتظاری درحاضران به وجود آورد . «گراس» و «دوس» بیشتر آمدند .

قدسی مآب با صدایی که می‌کوشید هر چه بیشتر باشکوه باشد گفت :

« آقا «لتیری» بگذارید پیش از جدا شدن از همدیگر صحیفه‌ای از کتاب

مقدس بخوانیم . کتابها روشنگر احوال زندگی‌اند . بیدینان به آثار ویرژیل فال

می‌زنند و دینداران از آیات تورات راهنمایی می‌جویند . هر کتابی را که به دست‌گیرید

و صفحه‌ای از آنرا به تصادف بکشاید ، اندرزی از آن بدست توانید آورد ، لیکن اگر

کتاب مقدس را بدینگونه بکشاید رازی را بشما آشکار می‌کند . این کار خاصه

برای دردمندان بسیار نیکوست . آری کتاب مقدس بی‌گمان درد آنان را تسکین

می‌دهد . کتاب مقدس را باید در حضور دردمندان بی‌آنکه از پیش جای معینی را

برگزینند ، گشود و پسادگی قطعه‌ای که پیش آمده است تلاوت کرد . آنچه را که

آدمی برگزیند خداوند بر می‌گزیند . خدا می‌داند که ما چه لازم داریم . انگشت

نایب‌دای او بر قطعه‌ای که ما می‌خوانیم قرار می‌گیرد . این صحیفه از هر جای کتاب

مقدس که باشد به یقین روشنگر راه ما تواند بود . در پی چیز دیگری نگردیم و بیهوش

بسندیده کنیم . این سخن آسمانی است . قطعه‌ای که به اعتماد و احترام پیش روی خود

باز کرده‌ایم سر نوشت ما را بطور اسرار آمیزی تعیین می‌کند . گوش فراداریم و فرمان

بریم ! آقا «لتیری» شما دردمندید و این کتاب تسکین‌بخش دردها است . شما بیمارید و

این کتاب درمان بیماران است .

قدسی مآب «ژاکمن هرود» کتاب را باز کرد و انگشت خود را نادیده میان دو

صفحه فروبرد . دست خود را لحظه‌ای روی کتاب گشوده نهاد ، در خود فرورفت و

سپس چشمانش را پایین انداخت و به صدای بلند آغاز خواندن نهاد . اینست آنچه او

از کتاب مقدس خواند :

« اسحق به راهی می‌رفت که به جاهی منتهی می‌شد و آن را « جاه کسی که

می‌بیند و دیده بود » می‌نامیدند .

«رفته چون اسحق را دید گفتم: «این مردیست که پیش من می آید؟
«آنگاه اسحق او را به چادر خود برد و او را بزنی گرفت و مهر بسیار به
او رسانید.»
«ابنزر» و «دروشت» به همدیگر نگرستند.

قسمت دوم
ژیلیات بدخواه

کتاب اول - تخته سنگ دریایی
کتاب دوم - کار دشوار
کتاب سوم - پیکار
کتاب چهارم - اعماق گرداب

کتاب اول

تختہ سنگ دریاپی

جایی که رسیدن به آن سخت و بازگشتن از آن دشوار است

مردم به حدس دریافتند که زورقی که شب پیش در جزیره «گرنزه»، از جاها و در ساعات مختلف دیده شده بود زورق هلندی بوده است. «زیلیات» گذرگاه میان تخته سنگهای طول کرانه را در پیش گرفته بود. آنجا راهی پرخطر لیکن راه راست بود. بزرگترین اندیشه او این بود که کوتاهترین راهها را در پیش گیرد. مغروران به انتظار نتوانند نشست. دریا شتابگراست و ساعتی تأخیر ممکن است جبران ناپذیر باشد. او میخواست هرچه زودتر بکمک ماشین در خطر افتاده برسد.

«زیلیات» به هنگام بیرون رفتن از «گرنزه» بر آن کوشید که توجه کسی را به خود جلب نکند. او چون مردی فراری از آنجا بیرون رفت. چون مردی بود که سعی در پنهان داشتن خود از دیده مردمان نماید. از کرانه شرقی نرفت، گفتی میخواست او را از «سنمپسون» و بندر «سنپی بر» ببینند. آهسته در طول ساحل مقابل که بالنسبه غیر مسکون بود، پیش رفت، نه بهتر است بگوییم در رفت. در کنار موج شکنها ناچار شد پارو بزند، لیکن او طبق قانون جریان مایعات پارو میزد. یعنی پارو را آهسته در آب فرو می برد و به سرعت آنرا برمی گرفت و بدین سان می توانست در تاریکی شب بایشترین نیرو و کمترین سروصدایی قایق براند. گفتی برای انجام دادن کار بدی می رفت.

حقیقت این است که او با فروتنی تمام به کاری که بیشتر غیر ممکن می نمود دست یازیده و زندگی خویش را در راهی که امید موفقیت در آن بسیار کم بود، به خطر افکنده بود و از همچشمی می ترسید.

سپیده بامدادی در کار دمیدن بود، دیدگان ناشناسی که ممکن بود از بالا بر فضای بیکران بنگرند در میان دریا، روی یکی از تخته سنگهای سراز آب بیرون آورده، که تنهایی و خطر در آنجا بیشتر است، می توانستند، دو چیز را ببینند که فاصله میان آنها دم بدم کمتر می شد و یکی به دیگری نزدیکتر می گشت. یکی از آنها

که در میان تلاطم امواج بدیده نمی‌رسید زورقی بادبانی بود که مردی در آن نشسته بود، و این همان زورقی بود که «ژیلیات» را بمقصد می‌برد. چیز دیگری بی‌حرکت و سترگ و سیاه بود و بر فراز امواج دورنمایی شکفت‌انگیز داشت. دو ستون بلند سر از امواج بیرون آورده و تیر بزرگی را که چون پلی میان دوستیغ افتاده بود، نگه داشته بودند. تیر از دور چنان بی‌شکل و مبهم بود که نمیشد حدس زد که چیست و باد و جزر در هم آمیخته بود و به‌دری شباهت داشت. اما دری که همه طرف آن باز، یعنی دریا باشد، بچه‌دردی می‌خورد؛ گفتمی مسکن دیوی بود که به هوسی بزرگ و به دست موجوداتی که عادت دارند بناهای خود را متناسب معاك بسازند، برافراشته شده بود. این هیكل حیرت‌انگیز در روشنایی آسمان سر برافراشته بود.

روشنی بامداد در افق شرق بیشتر می‌شد و در سفیدی افق سیاهی دریا نمایانتر می‌گشت. در سوی دیگر ماه در کلر فرورفتن بود.

این دو ستون عبارت از تخته‌سنگهای «دوور» بودند و توده مبهمی که چون هره‌ای در میان دو طرف در قرار گیرد، در میان آن دو دیده می‌شد، «دوراند» بود. این تخته سنگها که بدین گونه طعمه خود را گرفته بودند و آن را نشان می‌دادند، بسیار سهمناک می‌نمودند. گاهی اشیاء در برابر آدمی خودنمایی عبوس و خصمانه‌ای می‌کنند. این تخته سنگها قیافه مبارزه‌جویی بخود گرفته بودند و چنان می‌نمودند که انتظار هم‌آوردی را می‌کشند.

مغرورتر و نخوت‌انگیزتر از مجموعه این کشتی مغلوب و غرقاب پیروز چیزی نتوان پنداشت. دو صخره که هنوز از طوفان شبت‌تر بودند چون دو پهلوان که عرق از سر و رویشان بریزد، می‌نمودند. باد آرام گرفته بود و دریا به آرامی چین می‌خورد. در سطح آب موج شکنی چند دیده می‌شد و بر آمدگیهای موج در روی آنها به نرمی فرو می‌افتاد. از کرانه آوایی چون وزوز زنبوران به گوش می‌رسید. همه چیز بهن و پایین افتاده بود، بجز دو تخته سنگ «دوور» که چون دو ستون سیاه سر از آب بیرون آورده بودند و تنه آنها تا ارتفاع بسیاری از خزه پوشیده بود و کمرگاههای سنگی آنها چون زرهی می‌درخشید و چنین می‌نمود که آماده مبارزه‌اند. پیدا بود که ریشه آنها بر کوه‌های زیر آبی بزرگی قرار دارد. قیافه نوعی قدرت مطلقه‌ای حزن‌انگیز داشتند. معمولاً دریا جنایت خود را پنهان می‌دارد و پرده تاریکی بر روی آنها می‌کشد. این تاریکی بی‌پایان هر چیزی را برای او حفظ می‌کند. راز دریا به قدرت هویدامی‌شود. بیگمان در سانحه غول هست لیکن تعداد آنها را نتوان دانست. دریا باز و مرموز است. راز خویشتن را پنهان می‌دارد و خوش ندارد کارهای خود را بهمه نشان دهد. غرق می‌کند و روی آنها می‌پوشاند. فرو بلعیدن نشانه آزره اوست. موج دور و

مزوراست ، می‌کشد و می‌دزدد و پنهان می‌کند و فراموش می‌کند و لبخند می‌زند . غریب و بر می‌کشد و سپس کف بر لب می‌آورد و به جنبش در می‌آید .

در کنار دوورها چنین چیزی نبود . آن دو چون پهلوانانی پیروز مرده «دوراند» را بر فراز امواج بروی دست خود نگاه‌داشته بودند . گفتی دو بازوی غول آسا از مغاک بیرون آمده بود و جسد کشتی را به طوفانها نشان می‌داد . آنها چون آدمکش خودستایی بودند .

وحشت مقدس زمان نیز بر تأثیر این دور نما می‌افزود . در سپیده بامدادی عظمت اسرار آمیزی هست که از بقایای رویا و آغاز اندیشه ترکیب می‌یابد ، در این دم دگرگونی مبهم ، هنوز اندکی از طیف موج می‌زند . حرف H بزرگی مرکب از دو « دوور » و خط وصل « دوراند » با عظمت و شکوهی تمام در افق سربل افراشته بود .

«ژیلیات» جامعه دریانوردان پوشیده بود . پیراهن پشمی بر تن ، جورابهای پشمی و کفشهای میخکوبی شده به پاداشت . بلوز بافتنی و شلوار جیب‌داری از پارچه‌ای محکم به پا کرده بود و نوعی کلاه پشمی سرخ که هنوز هم ملوانان آنرا بسر می‌نهادند و در سده پیش آنرا کلام محکومان به یاروزدن در کشتی‌ها یا گالرین (Galerienne) می‌نامیدند به سر گذاشته بود .

او تخته سنگ‌های «دوور» را باز شناخت و پیش‌رفت .

«دوراند» هیچ به کشتی غرق شده‌ای نمی‌مانست زیرا در هوا معلق بود .

عمل نجات غریق به آن عجیبی به عقل نمی‌رسد .

هنگامیکه «ژیلیات» به کنار صخره‌های «دوور» رسید آفتاب کاملاً پهن شده بود .

چنانکه پیش‌از این نیز گفتیم آنجا دریای کوچکی است ، تکان و جنبش آب تنها در نتیجه فشار صخره‌هاست . همه گذرگاههای کوچک و یا بزرگ چنین تلاطمی دارند . درون تنگه همیشه کف می‌کند .

«ژیلیات» به احتیاط بسیار به تخته سنگهای «دوور» نزدیک شد .

چند بار عمق یاب را در آب انداخت .

«ژیلیات» مقداری بار هم داشت که می‌بایست در آنجا تخلیه کند .

او که به غیبت‌های طولانی عادت کرده بود ، همیشه لوازم سفر را در خانه خود آماده داشت . در موقع بیرون رفتن از خانه «بودولارو» ، کیسه‌ای بیسکویت ، کیسه‌ای آرد چاودار ، سبزی پر از ماهی نم‌کسود و گوشت دود داده گاو ، قمقه‌ای پر از آب شیرین ، چمدانی نوروژی که روی آن گل‌هایی نقاشی کرده بودند و در آن چند پیراهن

پشمی ، کلاه بارانی و ساق پایی های قطران مالی شده نهاده با پوستینی را که شب روی لباس می پوشید و با مقداری نان تازه در زورق هلندی خود جاداده بود در نتیجه شتاب بسیار که برای حرکت داشت ابزار کاری جز پتک آهنگری و تبری و تبر کوچکی و اره ای و طنابی گره دار که به چنگکی منتهی می شد ، با خود نبرد . با چنین طنابی و با اطلاع داشتن از طرز استفاده آن بالا رفتن از سربالایی هایی تند و ناهموار آسان می گشت و ملوانی کارگشته می توانست با آن به سخت ترین سربالایی ها برود. در جزیره «سرك» (Serk) می توان ماهیگیران را دید که با چنین طنابی چه کارها می کنند .

نورها و طنابها و همه ابزارهای ماهیگیری «ژیلیات» در زورقش بود . او خود بخود و بعادت همیشگی آنها را در زورق نهاده بود ، زیرا هرگاه به کار خود ادامه می داد می بایست مدتی در میان مجموعه ای از موج شکن ها و تخته سنگها بسربرد و در آنجا ابزارهای ماهیگیری چندان به دردش نمی خورد .

هنگامی که او در کنار تخته سنگ پهلو گرفت ، دریا پایین رفته بود و این برای او وضع مساعدی بود . بسبب پایین رفتن سطح آب چند تخته سنگ هموار و یادارای شیب کمتر در کنار «دور» کوچک سراز آب بیرون آورده بودند و درست به کلاغانی که تخته ای را با خود می بردند شباهت پیدا کرده بودند . رشته این سطوح که بعضی بزرگ و برخی کوچک بودند در فواصل نامنظم ، در طول تخته سنگ يك پارچه فایم کشیده شده و چون گلوبی باریکی تازیر «دوراند» که در میان دو تخته سنگ شکم بیرون داده بود ، می رسید . «دوراند» در میان دو تخته سنگ چنان بود که در میان منگنه ای گیر کرده باشد .

این پایه های سنگی هموار برای پهلو گرفتن زورق و بررسی وضع مکان بسیار مناسب بودند و «ژیلیات» می توانست توشه راه خود را موقتاً در آنجا خالی کند ، اما می بایست شتاب ورزد زیرا این سنگها مدت زیادی روی آب نمی ماندند و با مد دریا به زیر امواج کف آلود آن فرو می رفتند .

«ژیلیات» قایق هلندی خود را به کنار این تخته سنگها که بعضی مستوی و برخی متمایل بودند راند و در آنجا نگاه داشت .

قشری از خزه نمناک روی آن تخته سنگها را پوشیده و اینجا و آنجا سرایشی سنگها لغزندگی خزه ها را افزونتر کرده بود .

«ژیلیات» کفشهایش را در آورد و با پای برهنه روی خزه پرید و زورق خود را به برآمدگی تخته سنگی بست .

آنکاه نادورترین نقطه ای که می توانست ، در روی گلوبی باریک پیش رفت و به زیر «دوراند» رسید و سر برداشت و به بررسی و تماشای آن پرداخت .

« دوراند » را دریا پرتاب کرده و دو تخته سنگ آن را گرفته و تقریباً بیست پا بالاتر از امواج نگاهش داشته بودند . برای انداخته شدن آن به آنجا می‌بایست دریا فشار نیرومندی بکار برده باشد .

این ضربه‌های دیوانه وار چیزی نیست که دریا نوردان را به شگفتی اندازد . به عنوان مثال می‌گوییم که در ۲۵ ژوئیه سال ۱۸۴۰ در خلیج «ستورا» (Stora) طوفانی که در کار فرونشستن بود در آخرین ضربه خود کشتی بادی‌ای را يك پارچه برداشت و از روی تنه بشن نشسته کشتی جنگی «مارن» (Marne) ، بروی دو تخته سنگ ساحلی انداخت و آن کشتی درحالی که بادبان بزرگش در جلو قرار داشت در میان تخته سنگها جای گرفت .

تنها قسمتی از «دوراند» بر تخته سنگهای «دوور» افتاده بود . کشتی از میان امواج بیرون کشیده شده ، و باد آن را از آب کنده بود . گردباد تابش می‌داد و گردباد نگاهش می‌داشت و کشتی که باد و دست طوفان به دو سمت مخالف کشانده می‌شد ، چون تخته‌ای در می‌شکست . قسمت عقبی آن با ماشین و چرخها از روی امواج کف آلود بلند شده و با تمام نیروی دیوانه‌وار گردباد به میان «دوور» ها انداخته شده بود و ثانیه در میان آن دو فرو رفته و در همانجا مانده بود . باد با تمام نیروی خود بر آن نواخته و برای بهتر فرورفتن این کوه در میان دو تخته سنگ باگرز گردباد بر سرش کوفته بود . قسمت پیشین کشتی که طوفان آنرا در رپوده و لوله کرده بود ، روی موج شکنها از هم پاشیده بود .

انبار کشتی شکسته بود و گاووان مغروق به دریا ریخته شده بودند . قسمت بزرگی از دیواره پیشین کشتی هنوز بر جای مانده و تنها در چند نقطه به محفظه چرخ سمت چپ چسبیده بود که بایک نواخت تیر از جای کنده می‌شد . اینجا و آنجا ، تیرها و تخته‌ها و پاره‌های بادبانها و قطعات زنجیر و بقایای گوناگون کشتی در سوراخ تخته سنگها به چشم می‌خورد . «ژبلیات» به دقت «دوراند» را نگاه کرد . تیر حمال کشتی چون سقفی بر بالای سراو قرار داشت .

افق دریا که آب در آنجا جنبش و حرکت بسیار نداشت روشن بود و خورشید باشکوه و عظمت تمام از میان این دایره بزرگ نیلگون بر می‌آمد .

فهرستی از صدمات

شکل و بلندی «دوور»ها باهم فرق داشت .

روی «دوور» کوچک ، که تخته سنگی خمیده و نوک تیز بود ، رگه های دراز تخته سنگی به رنگ آجر ، که از پایه تاستیغ آن کشیده شده و نسبتاً نرمتر بود ، درون سنگ خارا را پاتینه های خود خانه خانه کرده بود . روی این تیفه های سرخگون ، شکستگی هایی بود که به درد بالارفتن از تخته سنگ می خورد . یکی از این سوراخها که اندکی بالاتر از تخته پاره « دوراند » قرار داشت ، چندان بزرگ بود و چنان با ترشحات امواج تراشیده شده بود که به شکل آشیانه ای درآمده بود و تندبسی در آن جای می گرفت . « دوور » کوچک در سطح آب گرد و چون سنگ محکی صاف و صیقلی بود لیکن این نرمی به هیچ روی از صلابت و سختی آن نمی کاست . قله « دوور » کوچک چون شاخی تیز بود . « دوور » بزرگ صاف و هموار و لغزنده بود و به خط قائم از آب بیرون آمده بود ، گفتی آن را از روی نقشه ای تراشیده بودند . ستونی يك پارچه بود و چنان می نمود که از عاج سیاه ساخته شده است . روی آن برجستگی و سوراخی دیده نمی شد . رفتن بر قله آن بسیار سخت و خطرناک بود ، چندانکه نه محکوم به اعمال شاقه ای حاضر می شد بروی آن بگریزد و نه پرنده ای در آن لانه می کرد . در قله آن هم چون قله تخته سنگ « مرد » صفا ای بود اما رفتن بروی آن ممکن نبود .

بالارفتن از «دوور» کوچک ممکن بود اما ماندن در روی آن ممکن نبود . در روی «دوور» بزرگ می شد ماند اما رفتن بروی آن ممکن نبود .

« ژیلیات » پس از آنکه نگاهی به تخته سنگ انداخت به طرف زورق خود بازگشت و بار آن را بروی بهترین قرنیز همسطح آب خالی کرد و از همه آن بار بسیار مختصر ، بسته ای ساخت و آن را در چادر بارانی قایق پیچید و ریسمانی با حلقه آهنی مخصوص بالا کشیدن بار ، به آن بست و بسته را به گوشه ای از تخته سنگ ، که

موج به آنجا نمی‌رسید ، کشید ، سپس چهار دست و پا و با بغل کردن « دوور » کوچک و آویختن از کوچکترین سوراخها و شکافها از تخته سنگ بالا خزید . چون به برابر محفظه چرخهای کشتی رسید خود را از آن جا بر عرشه انداخت .

درون کشتی شکسته منظره‌ای شوم داشت .

علایم و آثار تجاوز و هجومی هراس‌انگیز در « دوراند » به چشم می‌خورد . اینها آثار تعرض و تجاوز هراس‌انگیز طوفان بود . طوفان رفتاری چون دسته‌ای از راهزنان دریایی دارد . هیچ چیز چون طوفانزدگی به سوء قصد ماننده نیست . ابر تیره ، تندر ، رگبار ، وزش بادها ، امواج و تخته سنگ هم‌دستان هراس‌انگیز این سوء قصد کننده‌اند .

پنداشتی عرشه درهم شکسته کشتی ، لگدکوب ارواح خشمگین دریا شده بود . در همه جای آن نشانه‌های خشمی دیوانه وار به چشم می‌خورد . بهم پیچیدگی و لوله شدگی عجیب پاره‌ای از ابزارهای آهنی آثار خشم باد را بخوبی نشان می‌داد . روی عرشه چون زندان دیوانگان سخت بهم ریخته و پراز خرده و شکسته بود .

هیچ درنده‌ای بخوبی دریا پوست شکار خود را نمی‌کند . آب چنگالهای فراوان دارد . باد می‌گیرد و موج می‌درد . گرداب آرواره است . پوست کندن دریا همان و خرد کردنش همان است . اقیانوس ضربه‌ای چون ضربه پای شیر دارد .

خصوصیت آسیبی که به « دوراند » وارد آمده بود در پر دامنه و دقیق بودن آن بود . پوست کندن و حشتناکی بود . چنین می‌نمود که بسیاری از آن زیانها و صدمه‌ها با قصد و نقشه قبلی صورت گرفته بود . آدم از دیدن آنها بی‌اختیار می‌گفت : « چه شرارتی ؟ » . تخته بندیها با هنرمندی بسیار اوراق شده بود . این نوع زیان زدن خاص گرد باد است . هوس این ویران کننده عظیم پاره پاره و ریز ریز کردن است . چون دژخیمی حرفه‌ای رفتار می‌کند . زیانهایی به بار می‌آورد که به نوعی شکنجه می‌مانند . گویی کینه‌ای دیرین به دل دارد و چون وحشی‌ای کین می‌ستاند . گرفتن جان و ریز زبزدن شکارش را در یک آن انجام می‌دهد . مغروق را شکنجه می‌دهد ، انتقام می‌گیرد و از این کار لذت می‌برد و تفریح می‌کند و فرومایگی‌ها می‌نماید .

در کرانه های سمت فرانسه گرهاد کم است لیکن همانقدر که غیر منتظر است سهمگین و هراسناک هم است . هرگاه تخته سنگی در سر راهش قرار گیرد بدور آن چون دور محوری می‌گردد . شاید بوران گرد تخته سنگهای « دوور » می‌گشته و ناگهان در نتیجه برخورد با تخته سنگ تنوره کرده و به هوا پراکنده شده است . انداخته شدن کشتی به چنان ارتفاعی در میان دو تخته سنگ را تنها بدین گونه تفسیر می‌توان

کرد. بهنگام توفیدن گرد باد، کشتیهای بزرگ چون سنگی هستند که در فلاختی نهاد میشوند.

«دوران» چون آدمی که بدنیم شود زخمی شده بود. تنه او بدو نیم شده و ابزارها و اسبابهایش چون دل ورودی آدمی که شکمش پاره شده باشد، بیرون ریخته بود. طنابها در هوا آویزان و درنوسان و زنجیرها لرزان بودند. رگها و پی‌های کشتی بیرون افتاده و پاره شده و فرود آویخته بودند. هرچه در هم نشکسته بود از جای کنده شده بود. سرمیخها در روی ورقه‌های فلزی قسمتی از کشتی که در آب فرو می‌رود، مانند میخهای قشویی سیخ زده بود. دیگر فرمان، اهرم آهن پاره‌ای، عمق یاب قطعه سربی، جلوگاه کشتی تخته پاره‌ای، طناب بادبان ریسمان پاره‌ای، رشته‌های طناب کلاف سردرگمی، طناب مخصوص محکم کردن بادبانها نخی که از سجاغ شکافته لباس بیرون آید، بیش نبودند. همه‌جا خرابی و درهم شکستگی دردانگیزی به چشم می‌خورد. همه چیز از جای خود کنده شده، ترک خورده، خمیده، سوراخ سوراخ شده و در آب افتاده بود. در آن کالبد نفرین انگیز چیز سالمی بجای نمانده بود. همه جا پارگی، درهم شکستگی، بریدگی، و نوعی ناستواری و ریزش دیده می‌شد که نشان دهنده درهم ریختگی و کشمکش است که اگر میان آدمیان صورت گیرد آنرا پیکار و اگر میان عناصر طبیعت رخ دهد آشفتگی نام می‌یابد. تخته‌ها، پوششهای فلزی، آهن ابزارها، سیمها، تیرها فروریخته و در کنار تیر حمال کشتی جمع شده بودند. و با کوچکترین ضربه‌ای ممکن بود از آنجا در دریا فروریزند. در قسمت‌های زیرین کشتی که پیش از آن بسیار مظفر و مغرور می‌نمود و تمام این قسمت عقبی کشتی که میان دو تخته سنگ «دوور» آویخته و شاید در کار فروریختن بود، سوراخهای بزرگ و متعددی ایجاد شده بود و از آن سوراخها درون کشتی دیده می‌شد.

دریا از پایین بروی این کشتی فلاکتزده تف می‌انداخت.

بررسی مقدماتی محل

«ژیلیات» يك رشته کارهای فوری و ضروری درپیش داشت ، لیکن فوری ترین کار او این بود که لنگرگاهی برای زورق و پناهگاهی برای خوبستن بجوید . چون طرف چپ بدنه «دوراند» سنگینتر از طرف راست آن بود ، محفظه چرخ چپ بلندتر از محفظه چرخ راست ایستاده بود . «ژیلیات» بر بالای محفظه سمت راست رفت . از آنجا قسمت پایین موج شکنها زیر نظرش قرار می گرفت و با اینکه ردیف تخته سنگها یا گوشه های نامنظم درپس «دوور» ها قرار گرفته بود و بیج و خمهای بسیار داشت ، «ژیلیات» از جایی که ایستاده بود می توانست شالوده هندسی تخته سنگها را بررسی کند .

او با شناسایی محل به کار خود آغاز کرد .

«دوور» ها چنانکه پیش از این نیز اشاره کردیم چون دو کنگره دیوار بودند که در مدخل تنگ کوچهای ، در میان یرتگاههای قائم خاری قرار داشتند . از این دهلیزهای شکفت انگیز که پنداری با تبر بریده شده اند ، در میان پست و بلندیهای زیر دریایی فراوان توان دید .

این تنگه تنگ و پرییج و خم ، هیچگاه ، حتی به هنگام پایین رفتن آب دریا نیز از آب بیرون نمی افتاد . ازهرسو جریانی پرجوش و خروش بر آن می گذشت . تندی گردابها بنا به مسیر باد موجود ، خوب و یا بد می شد . گاه با تلاطم دریا نمی ساخت و آن را فرو می نشانید و گاه با آن می ساخت و بر شدتش می افزود زاین وضع اخیر بیشتر دیده می شد و چون مانعی در برابر موج قرار می گرفت ، آن را خشمگین می کرد و کف برایش می آورد . کف نشانه خشم بی پایان موج دریاست .

باد و بوران در تنگه میان دو تخته سنگ در چنین فشاری قرار می گیرد و چنان شرارتی پیدا می کند و این حال شائش بند شدن طوفان است . وزش بزرگ و پیردانه باد به همان عظمت باقی می ماند و تیزتر می گردد . در آن واحد هم چون گریزی خرد-

قابل استفاده بود ، البته باین شرط که فشار چرخش آن کف را سوراخ نمی کرد . فرش عرشه تقریباً در همه جا تاب برداشته و تکان خورده بود . در عوض قطعه ای از بدنه کشتی که میان دو تخته سنگ «دوور» افتاده بود ، سخت جا گرفته بود و بسیار محکم می نمود .

سالم نگاهداشتن ماشین ریشخندی بود که به مسخره بودن سانحه می افزود . شرارت تیره نامعلوم گاهی در این نوع ریشخندهای تلخ جلوه می کند . اگرچه ماشین سالم مانده بود لیکن هنوز خطر ناپود شدنش در میان بود . اقیانوس آنرا نگاهداشته بود تا سر فرصت خردش کند . بازی گربه باموش ! ..

عمر ماشین در آن جا به آخر می رسید و خرد می شد و فرو می ریخت و باز بچه وحشیکریهای امواج می گشت . روز بروز از وجودش کاسته می شد و به اصطلاح آب می شد . چه بایستی کرد ؟ اندیشه رهانیدن این توده سنگین ماشین ابزارها و چرخ دنده ها که هم سنگین و هم بسیار پر حجم و ظریف بود و بسبب سنگینی بسیار محکوم بود بی حرکت بماند و در آن گوشه دژ افتاده دستخوش نیروهای مخرب باد و امواج دریا شود ، از ناپودی تدریجی ، دیوانگی می نمود .

«دوران» زندانی «دوور» ها بود .

چگونه بایستی از آن زندان نجاتش داد ؟

چه سان از آن جا بیرونش بایستی کشید ؟

گریختن آدمی از زندان کلری است سخت و دشوار لیکن فرار ماشین معمایی

است لاینحل !

سالم لیکن از خطر فرسته

«ژیلیان» انتظار نداشت که تنها نیمی از کشتی را خواهد یافت . کشتیبان کشتی «شلتیل» با اینکه گزارشی دقیق و روشن درباره «دوراند» داده بود اشاره‌ای به دونیم شدن آن ننموده بود . شاید «صدای درهم شکستن شیطانی‌ای» که به گوش آن کشتیبان رسیده بود ، از دونیم شدن کشتی «دوراند» در نتیجه فشار خردکننده امواج دریا برخاسته بود . بیگمان در آن دم که باد آخرین ضربه خود را به کشتی فرودمی آورد ، ناخدای کشتی «شلتیل» از آنجا دور شده بود و چیزی را که به جای موجی که وارد کشتی شود پنداشته بود ، ستون آب دوار بوده است . سپس چون برای دیدن محل فرقه شدن «دوراند» به آن نزدیک شده بود تنها قسمت پیشین کشتی شکسته را دیده و بقیه کشتی ، یعنی بریدگی بزرگی که جلوگاه کشتی را از قسمت عقب آن جدا کرده بود ، در نتیجه بهمفشردگی در میان تخته سنگها از دیده‌اش پنهان مانده بود .

بنابر این آنچه کشتیبان «شلتیل» درباره «دوراند» گفته بود جز راست نبوده است .

در غرق کشتیها نیز مانند آتشسوزیها از این رویدادها فراوان توان دید . منطق فلاکت و تیره‌اختری بر ما پوشیده است .

دگلهای شکسته فرود افتاده بود ، لیکن دودکش ماشین بخار حتی خمیده نیز نشده بود . پوشش بزرگ آهنی که دستکاه بر آن قرار داشت آن را یکجا و یکپارچه حفظ کرده بود . پوشش‌های تخته‌ای محفظه چرخها تقریباً مانند کرکره - های پنجره‌ای ازهم جدا شده بود ، اما از پس شبکه‌های آن دو چرخ دیده می‌شدند که آسیبی ندیده بودند و تنها چند پره آنها کم شده بود .

گذشته از ماشین ، چرخ طناب عقبی نیز مقاومت کرده و سالم مانده بود . زنجیر آن باقی بود و در سایه قرار داشتن درمیان چارچوبه محکم الواری خود بازهم

کننده و هم چون نیزه‌ای سوراخ کننده می‌شود. پنداری بوران به صورت باد تندی درآمده و از روزنه دری وارد می‌شود.

دو رشته تخته سنگ که این کوچه دریایی را بوجود آورده بودند، پایین‌تر از تخته سنگ «دوور» قرار گرفته بودند و بتدریج از بلندی آنها کاسته می‌شد و سرانجام در نقطه‌ای با هم به زیر آب می‌رفتند. در آنجا تنگه دیگری، کوتاه‌تر از تنگه «دوور»ها، اما تنگتر از آن وجود داشت که مدخل شرقی تنگه بشمار می‌رفت. می‌گفتند دنباله این دو خریشته سنگی در امتداد کوچه زیر دریایی، تا تخته سنگ «مرد» که چون برج دیارویی چهار گوش در انتهای دیگر تخته سنگ فرار داشت، کشیده شده است.

از طرف دیگر، بهنگام فروشدن دریا، که «ژبلیات» هم در چنین موقعی به بررسی پرداخته بود، ستیغ این دورشته تخته سنگ زیر دریایی دیده می‌شد، پاره‌ای از آنها از آب بیرون می‌افتادند و درجایی معین، بی آنکه رشته ارتباطشان از هم بگسلد بهم می‌رسیدند.

مجموعه این تخته سنگهای زیر دریایی، از سوی مشرق به تخته سنگ «مرد» و از جانب مغرب به تخته سنگهای «دوور» محدود می‌شد.

هرگاه از آسمان بر این مجموعه تخته سنگهای دریایی نگاه می‌کردند، آن را چون رشته ماریچی از صخره‌های موج شکن می‌دیدند که دو تخته سنگ «دوور» در يك سرو تخته سنگ «مرد» در سر دیگرش قرار داشت.

تخته سنگهای «دوور» روی هم رفته چیزی جز دو تینغه غول‌آسای خارایی نبودند که چون ستیغ کوههایی که پایه آنها در زیر آب فرار دارد، سر از آب بیرون آورده و چندان نزدیک یکدیگر بودند که تقریباً بهمی‌خوردند. از این برآمدگیهای بزرگ که از ژرفنای دریا سر بر آورده اند فراوان توان دید. طوفانها و تلاطم دریا ستیغ این کوهها را چون اره‌ای دندان‌دندان‌ه و ریش ریش کرده بودند. تنها فرازگاه آنها دیده می‌شدند و این وصف تخته سنگ دریایی است. بیگمان آنچه در زیر امواج دریا نهان بود بسی بزرگتر از آن بود که سر از آب بیرون آورده بود و دیده می‌شد. در میان این دو تینغه بزرگ خارایی کوچه‌ای بود که طوفان «دوران» را به آنجا انداخته بود. عرض این کوچه، که چون آذر خشی به خود می‌پیچید، تقریباً در همه جا یکسان بود. اقیانوس به آن صورتش در آورده بود. این آشفتگی‌ها و آشوبهای جاودانی گاهی چنین نظم هایی هم بوجود می‌آورد. در امواج آشفته دریا نوعی نظم هندسی وجود دارد. دو دیواره تخته سنگ، از این سر تا آن سر تنگه به موازات هم قرار گرفته بودند و فاصله آنها درست به اندازه عرض «دوران» بود. در میان دو «دوور» گشادی دهانه «دوور» کوچک که فوک برگشته تر و خمیده تر بود، جابرای محفظه چرخها باز

کرده بود و هرگاه کشتی در جای دیگری جز آن جا افتاده بود محفوظه‌های چرخ در همه جا ساییده می‌شد و خرد می‌گشت .

نمای داخلی دو تخته سنگ در سمت تنگه، سخت زشت و بد نما بود . در اکتشاف و بررسی دشت آب که آن را اقیانوس نام نهاده‌اند، هرگاه به چیزهای ناشناخته دریائی برخورد کنیم همه چیز در دیده ما شکل و وضعی عجیب و غیر عادی پیدا می‌کند . آنچه از تنگه به چشم «زیلیات» که برای نگریستن به آن پربالای محفوظه چرخ کشتی طوفانزده رفته بود ، می‌رسید ، بسیار هراس‌انگیز می‌نمود . در تنگه‌های خرابی اقیانوس اغلب آثار همیشگی شکفت‌انگیزی از ویرانی و طوفانزدگی به چشم می‌خورد . تنگه میان دو تخته سنگ «دور» نیز چنین نمای هراس‌انگیزی داشت . اکسیدهای تخته سنگ اینجا و آنجا سرخی‌هایی بسان لخته‌های خون دل‌مه شده پسر اشیبی ریخته بود و این به عرق کردن خونین سرداب قصابی می‌مانست . پس درین تخته سنگ هم جایی برای توده‌های نعش وجود داشت . تخته سنگ سخت دریائی ، در هر جا به رنگی ، در جایی بر اثر تجزیه ملغمه‌های فلزی که با صخره در هم آمیخته بود و در جای دیگر به سبب زنگ زدگی ، برنگ ارغوانی سیرو سبز تیره و شتک عقیقگون در آمده بود و پیننده راه‌اندیشه کشتار و نابودی می‌انداخت . آدم در آنجا خود را در برابر دیوار کشتارگاهی می‌پنداشت که هنوز خون‌نهایی را که بر آنهار ریخته بود پاک نکرده بودند گفنی در آنجا از خرد شدن و له شدن آدمیان آثاری باقی مانده بود . تخته سنگ فایم نشانه‌ای نامعلوم از احتضارهای روییم انباشته داشت . در پاره‌ای از جاها پنداشی هنوز خون این آدمکشی‌ها فرو می‌ریزد . دیوار مرطوب بود و چنین می‌نمود که هرگاه آدم انگشت بر آن نهید به خون آلوده می‌شود . همه جا سرخی کشتار دیده می‌شد .

دریای این دز رشته پلندیهای متوازی که هم سطح آب بودند و یا بزیر امواج نهان بودند و یا سراز آب بیرون آورده بودند و در میان این گودالها که آب کنده بود ، سنگهای صاف و صیقلی غول آسایی دیده می‌شد که پاره‌ای برنگ ارغوانی و پاره‌ای سیه رنگ و پاره‌ای بنفشگون بودند و به امعاء و احشاء می‌مانستند . پنداشتی ریه‌های تازه و یا کبدهای در حال پوسیدگی نیز در میان آنها به چشم می‌رسید . گفنی در آنجا شکم غولانی را پاره کرده بودند . خطهای دراز سرخی تخته سنگ را از سر تا پا مخطط کرده بود که به شتک‌های خون می‌مانست .

در غارهای دریا از این چشم اندازها فراوان توان دید .

کلمه‌ای چند در باره همگاری نهانی عناصر

برای کسانی که در اثنای سفر دریایی، بر اثر پیشامدی محکوم به سکونت در روی تخته سنگی در میان اقیانوس گردند، شکل تخته‌سنگ به‌هیچ‌روی خالی از اهمیت نتواند بود. تخته‌سنگ هر می‌شکل هست که عبارت از قله کوهی است سر از آب بیرون آورده، تخته‌سنگ گرد هست که چیزیست بمانند سنگی بزرگ و کروی. تخته‌سنگ دهلیزی شکل هست که از دیگر تخته‌سنگ‌های دریایی خطرناکتر است و این تنها به سبب آشفتنی امواج در میان دیوارهای آن و یا همهمه امواج بهمفشرده در میان این دیواره نیست بلکه به سبب خواص تیره جوی نیز هست که گویی از توازی دو تخته‌سنگ در میان دریا پدید می‌آید. این دو تیغه فایم در واقع نوعی پیل برق است.

تخته‌سنگ دهلیزی شکل جهت خاصی دارد و این جهت دارای اهمیت بسیار است. نخستین نتیجه وضع خاص تخته‌سنگ دهلیزی شکل تأثیر آن در هوا و در آب است. تخته‌سنگ دهلیزی از لحاظ میکانیکی بوسیله شکل خود در باد و موج اثر می‌کند و از لحاظ کالوانیکی بوسیله سطوح عمودی خود که توده‌هایی هستند که در جهت‌های مخالف رویهم قرار دارند، عملیات آهن ربایی کردن را انجام می‌دهد.

این نوع تخته‌سنگ تمام نیروهای لجام‌گسیخته و خشمگین باد را بخود جذب می‌کند و نیروها را بصورتی عجیب در بوران متمرکز می‌کند. از اینرو است که در کنار این موج شکنها شدت طوفان فزونتر می‌گردد.

باید دانست که باد عنصر مرکبی است. باد را عنصری ساده و مجرد می‌پندارند و حال آنکه به‌هیچ‌روی چنین نیست. این نیروها تنها دینامیک نیستند بلکه کیمیاایی نیز هستند، نه تنها کیمیایی بلکه مغناطیسی هم هستند. اثرات آن را بیان نتوان کرد. باد هم الکتریکی است و هم هوایی. بعضی از پادها باسپیده قطبی تطبیق می‌کند. * دومون

دوریل» (۱) با تعجب تمام دریافت که بادی که از سمت تخته سنگ «اگی» (Les Aiguilles) می‌وزد امواج دریا را تا ارتفاع صدیا بالای می‌برد. «دومون دورویل» می‌گوید: «کشتی نمی‌داند از که فرمان برد. در تندباد های نیمکره جنوبی اقیانوس دمل بیماری واقعی ای پیدا می‌کند و دریا چنان هراس انگیز و وحشت خیزی می‌شود که وحشیان به غارها پناه می‌برند تا چشمشان بر آن نیفتد. تندباد های شمالی از نوع دیگری هستند. آنها آمیخته به سنجاقهای یخی هستند. این باد های غیر قابل تنفس سورتمه اسکیموها را در روی برف بازی می‌راند. بادهای دیگری هستند که می‌سوزانند و باد سام آفریقا و طیفون چین و سامی یل هند از این نوع باد ها هستند. سام و طیفون و سامی یل نام دیوان است. این باد ها کوهها را منهدم می‌کنند. تند بادی آتشفشان «تولوکا» (Touloca) را مبدل به شیشه کرد. وصف این باد گرم که گرد بادی سیه فام است، به هنگام دیدن بروی ابرهای انبوه ارغوانی رنگ در «ودا» (۲) چنین آمده است: «خدای سیاه آمده است تا گاوان سرخ را بیرواز در آورد. در همه این اعمال، فشار اسرار آمیز برق احساس می‌شود.

باد از این راز انباشته است، دریا نیز چون آنست. آن نیز پیچیده و بغرنج است. بزیر امواج پیدا، موجهایی از نیرو نهان است که چشم آنرا نتواند دید و از همه چیز تشکیل شده است. اقیانوس از درهم برهمی ها و آشفتگی ها تقسیم ناپذیرتر و عمیق تر است.

در فهم و درک این خاویه که چنان عظمتی دارد که همه چیز را هم ترازمی‌کند،

- ۱ - «ژول سباستین سزار دومون دورویل» دریانورد نامدار فرانسوی که بسال ۱۷۹۰ متولد شد و گردشی با کشتی دور دنیا کرد و در جریره «وانیکورو» بقایای کشتیهای طوفانزده و مغروق لاپروز دریانورد دیگر فرانسوی را پیدا کرد و در نواحی مختلف نیمکره جنوبی سیاحت کرد. بسال ۱۸۴۲ در سانحه راه آهن ورسای درگذشت.
- ۲ - «وداها» نام کتاب مقدس و مذهبی هندوان است که بزبان سنگریت نوشته شده است. از میان وداهای بیشماری که روزگاری وجود داشته تنها چهار ودا بازمانده است از این قرار: ۱ «ریگ ودا» یعنی دانش سرود های ستایش ۲ - ساما ودا یعنی دانش آهنگها ۳ - باجور ودا یعنی دانش اصول قربانی ۴ - اثر ودا یعنی دانش قواعد سحر و جادو، وهریک از این وداها به چهاربخش تقسیم شده است. درباره تاریخ تصنیف این مجموعه اشعار و اساطیر و قواعد سحر و جادو و اعمال مذهبی و افکار فلسفی اطلاع دقیقی در دست نیست. هندوان آنرا کلام براهما خدای بزرگ می‌دانند. گمان می‌رود که جمع آوری و تدوین آنها در فاصله میان ۱۰۰۰ تا ۵۰۰ سال پیش از میلاد مسیح صورت گرفته است. م.

بکوشید . این مخزن عمومی ، انبارنطفه‌های زندگی و حفره دگرگونیهاست . جمع می‌کند و آنگاه می‌پراکند . فراموش می‌آورد و آنگاه پریشان می‌کند . می‌بلعد و آنگاه می‌آفریند . همه گنداب‌روهای زمین را به خود جذب می‌کند و آنها را بصورت گنجی در می‌آورد . دربانکی‌ها سخت و محکم است ، درموجها مایع است و درآبرها نیال است و درباد ناپیداست و در بخارها غیرقابل لمس است . عنصرش جسم است و نیرویش مجرد از ماده است . همه نیروها را برابر و متحد می‌کند . ترکیب و امتزاجش بی‌پایان است . به نیروی آمیختگی و آلودگی شفاف می‌گردد . اختلافات دروحدت آن حل می‌شود . عناصرش چون یکسانیش بی‌پایان است . هر قطره‌اش کامل و نمودارکل است . چون یر ازطوفانهاست و زنة تعادل می‌شود . افلاطون رقص کرات را دید . چیزی که گفتنش عجیب است ولی حقیقت دارد . اقیانوس درگردش زمین بدور خورشید ، با جذرومدهای خود وزنة تعادل کره زمین است .

درنمودی از دریا همه نمودها نموداراست . گردباد چون شترگلوبی (سپفونی) دریا رامی‌مکند . طوفان چون دستگاه تلمبه‌است . صاعقه همچنانکه از هوا می‌زاید از آب نیز پدید می‌آید . درکشتی‌هانکنهای خفه‌ای احساس می‌شود . سپس از مخزن زنجیرها بوی گوگرد برمی‌خیزد . اقیانوس می‌جوشد . «روتر» (۱) گفته است ، «شیطان دریارا دردیگ خودریخته است .» در بعضی ازطوفانها که نشانه دگوگونی فصول و توازن نیرو-های آفرینش است ، در روی کشتی‌هایی که در معرض ضربات کف دریا قرار می‌گیرند چنین بنظر می‌آید که توری به اطراف خود می‌پراکنند و شراره‌های گوگردی بروی طنابها می‌دود و چندان باحرکات جاشوان درمی‌آمیزد که ملوانان دست خود را دراز می‌کنند و می‌کوشند که این مرغان آتشین را در پرواز فرا چنگ آورند . پس از زمین لرزه «لیسن» تیغه آتشی به ارتفاع شصت پا بسوی شهر رانده شد . تکانهای اقیانوس بالرزه‌های زمین درمی‌آمیزد .

این نیروهای نابرابر همه زیر و رو شدنهای عظیم زمین را ممکن می‌سازند . درپایان سال ۱۸۸۴ درصد فرسنگی کرانه‌های «مالابار» (۲) یکی از جزایر «مالدیو» (۳) بزیر آب فرورفت . ماهیگیرانی که بامدادان از آن جزیره بمزم صید بیرون رفته بودند ،

۱ - Mitchel Ruyter دریا سالار هلندی در سال ۱۶۰۷ تولد یافت و بسال

۱۶۷۶ در نزدیکیهای سیراکوز در جنگی کشته شد . م

۲ - ساحل مالابار بخشی است از سرزمین هندوستان واقع در جنوب غربی دکن

در ساحل دریای عمان . م

۳ - «مالدیو» مجمع‌الجزایری است مرجانی در اقیانوس هند در جنوب غربی

جزیره سیلان . م

دربازگشت خود بهنگام عصر ، اثری از آن نیافتند و به سختی توانستند دهکده خود را بزیر امواج دریا تشخیص دهند. این بار قایقها و کشتیهای ماهیگیری ناظر غرق شدن خانهها شدند

در اروپا که پنداری طبیعت بناچار یاس تمدن را نگاه می‌دارد، چنین پیشامد هایی بقدری کم است که آنرا غیر ممکن توان پنداشت. با اینهمه بیشترها «ژرسه» و «گرنزه» به «گل» (Gaul) چسبیده بوده است و در این هنگام که ماسرگرم نوشتن این سطوریم دریا بر اثر انقلاب هوا تخته سنگ ساحلی «فرست اف فورث» واقع در مرز انگلستان و اکوس را منهدم ساخته است.

این نیروهای هراس انگیز در هیچ جا و حشتناکتر از تنگه صجیب شمالی که «لیس فیورد» نامیده می‌شود ناپدیدار نمی‌شوند. «لیس فیورد» از ترسناکترین تخته سنگهای دهلیزی اقیانوس است. وحشتناکی این نیروها در آنجا به سرحد کمال می‌رسد. این تخته سنگ در دریای نوروز و جوار خلیج خطرناک «ستاوانثر» (Stavanger) و در پنجاه درجه عرض جغرافیایی قرار دارد. در آنجا آب سنگین و تیره و همیشه دستخوش طوفانهای متناوب است. در این آب ، در میان این خلوت و تنهایی، راهی تاریک است. راهی که از آن کسی نیست. کسی از آنجا گذر نمی‌کند، کشتی‌ای جرأت ورود به آنرا ندارد. آنجا دالانی است به طول ده فرسنگ که در میان دو دیوار سنگی به بلندی سه هزار پا قرار دارد. این تنگه هم مانند همه راههای دریایی دارای پیچ و خمها و زائوبه‌هایی است. این راه هرگز مستقیم نمی‌شود زیرا با پیچ و تاب خوردن موجها ساخته می‌شود. در «لیس فیورد» تقریباً همیشه موج آرام و آسمان صاف است. جای هراس انگیزی است. باد کجاست؟ - در بالا نیست. تندر کجاست؟ - در آسمان نیست. باد زیر موج و صاعقه در تخته سنگ است. دم بدم لرزش و تکانی در آب رخ می‌دهد. در پاره‌ای مواقع بی-آنکه ابری در آسمان دیده شود، در نزدیکی ستیغ تخته سنگ قایم ساحلی، هزار و پانصد پا بالاتر از امواج ، بناگاه غریب تندری، بیشتر از سمت جنوب و کمتر از سمت شمال تخته سنگ برمی‌خیزد و آذر خشی از آن برمی‌جهد. این آذر خشی بشدت پیش می‌نازد و آنگاه مانند باز بچه‌هایی که در دست کودکان باز و بسته می‌شود، باز می‌گردد و صخره‌های کرانه روبرو را تیر باران می‌کند و به تخته سنگ نخستین باز می‌گردد و سپس حالت فزونی پیدا می‌کند و این عمل تکرار می‌شود. سرها و زبانهایش فزونتر می‌شوند ، نوکهایش تیزتر می‌گردد، بهر جا که بتواند می‌زند و تکرار می‌کند و آنگاه بوضعی شوم خاموش می‌شود. پرنندگان از آنجا دسته‌دسته می‌گریزند. اسرار آمیزتر از این تویخانه که از ناپدید پدید می‌آید چیزی نیست. تخته سنگی تخته سنگ دیگر را مورد حمله قرار می‌دهد. صخره‌های دریایی همدیگر را تیر باران می‌کنند. این

جنگ ربطی به آدمیان ندارد بلکه پیکاری است که در غرقاب میان دو دیوار سنگی در می‌گیرد.

در «لیس فیورده» باد به صورت امواج برق در می‌آید. تخته سنگ جای اهر را می‌گیرد و تندتر بشدتی که از دهانه آتشفشانی بیرون آید، از آن بر می‌خیزد. این تنگه عجیب پیل برق و تخته سنگهای ساحلی صفحات آن است.

طریقه اسب

«ژلیات» تخته سنگهای دریا را بقدر کافی می‌شناخت و ازین روی اعتمادی به تخته سنگهای «دوور» نمی‌توانست کرد. پیش از هر کاری می‌بایست جایی امن و مطمئن برای زورق خود پیدا کند.

قله‌های دوگانه تخته سنگهای ساحلی که چون خاکریزی ماریچی در پس تخته سنگهای «دوور» قرار داشتند، اینجا و آنجا با دیگر تخته سنگها تشکیل گروههایی می‌دادند و در میان آنها بن‌بست‌ها و تنگه‌هایی دیده می‌شد که از کوچه اصلی منشعب شده و مانند شاخه‌های درختی به تنه خود پیوسته بودند.

قسمت‌های پایین این موج شکنها را گیاهان دریایی و قسمت‌های بالای آنها را خزه پوشانیده بود. سطح هموار گیاهان دریایی در همه تخته سنگها نشانه خط سطح آرام دریا بهنگام مد کامل است. نقاطی که آب دریا به آنها نمی‌رسید با نقره کاریها و طلا کاریهایی که خزه‌های سفید و زرد در تخته سنگهای خارایی دریا بوجود می‌آورد، زینت شده بود.

در بعضی جاها لگ‌پییسی از صدفهای مخروطی شکل، تخته سنگ را پوشانیده بود و این پوشیدگی خشک سنگ خارا است.

در جاهای دیگر، در گوشه‌های فرورفته، که ماسه‌ای نرم جمع شده و سطح این ماسه را، نه موج بلکه باد موجدار کرده بود، پشته‌هایی از خارخسکهای آبی رنگ وجود داشت.

در فرو رفتگی‌هایی از تخته سنگ که چندان در معرض ضربه‌های موج نبود کنامه‌های کوچکی بود که آنها را خارپشتان دریایی کنده بودند. این خارپشتان صدفی، که گلوله‌های جاننداری هستند و روی تیغهای خود می‌چرخند و راه می‌روند، زرهی دارند که از پیش از ده هزار قطعه ترکیب شده و بطرزی بسیار هنرمندانه و زیبارویم قرار گرفته است. معلوم نیست چرا «فانوس ارسطو» نامشان داده‌اند. اینان با پنج

دندان تیز خود به سنگ خارا می چسبند و آن را سوراخ می کنند و در آن سوراخ خانه می کنند . جویندگان میوه های دریایی آنها را در این حفره ها می بایند و بر می دارند و چهار قسمتشان می کنند و چون صدف خوراکی می خورند و بعضی نان خود را در گوشت نرم آنان فرو می برند و از یسروست که نام تخم مرغ دریایی به آنان داده اند .

ستیغ های دور ، ارتفاعات دریایی که بهنگام جنر از آب بیرون می افتاد ، تا پای تخته سنگ «مرد» کشیده شده و خلیج کوچکی تشکیل می داد که تقریباً از هر طرف تخته سنگ دریایی آنرا در میان گرفته بود . بیگمان در آنجا لنگرگاه مناسبی برای قایق پیدا می شد . «ژیلیات» به بررسی این خلیج کوچک که بشکل نعل اسبی بود و تنها از يك سمت باد شرقی ، که بدی آن کمتر از بادهای دیگر آن حوالی است ، می توانست وارد آنجا شود ، پرداخت . در آنجا موج دریا تقریباً زندانی شده و به خواب رفته بود . این خلیج کوچک جای مطمئنی بود . وانگهی «ژیلیات» هم پیش از این نمی توانست توقعی داشته باشد .

هرگاه «ژیلیات» می خواست از جنر دریا استفاده کند ، می بایست شتاب ورزد .

«ژیلیات» پایین آمد و کفشهایش را دوباره به پا کرد و طناب زورق را باز کرد و در آن نشست و آنرا به میان دریا راند و پارو زنان به سمت بیرون تخته سنگ گرفت . در گذرگاه تنگه جینی کوچک بروی آب دیده می شد . آژنگی ناپیدا بود و تنها دیده تیزبین ملوانی آن را تشخیص توانست داد .

«ژیلیات» دمی چند ، این خمیدگی ، این آژنگ تقریباً ناپیدای موج را بررسی کرد . سپس اندکی از تخته سنگ دور شد تا آسانتر زورقش را براند و بهترین جا را برای ورود پیدا کند . آنگاه به يك کوبش پارو شتابان در خلیج کوچک وارد شد .

ژرفای آنرا اندازه گرفت .

براستی لنگرگاهی عالی بود .

زورق در آنجا تقریباً از هرگونه پیشامد ناگوار موسمی در امان توانستی بود . هر اسانگیزترین تخته سنگهای دریایی نیز چنین گوشه های خلوت و آرامی دارند . مهمان نوازی لنگرگاه صخره های دریایی چون مهمان نوازی بدویان شرافتمندانه و اطمینان بخش است .

«ژیلیات» تا جایی که می توانست زورق خودش را به پای تخته سنگ «مرد» نزدیک مرد ، لیکن فراموش نکرد که آنرا از فشار امواج دور نگاه دارد . آنگاه هر دو لنگر آنرا فرود انداخت .

پس از انجام دادن این کار بازوان خود را بروی سینه‌اش چلیپا ساخت و با خویشتن به مشورت پرداخت .
 پناهگاه مناسبی برای زورق پیدا شد و این مسأله حل شد ، لیکن مسئله دوم حل نشده بود . اکنون باید دید برای خود در کجا پناهگاهی پیدا توانست کرد .
 دو پناهگاه به نظرش می‌رسید ، نخست خود زورق که در کلبین آن می‌توانست بیتونه کند و دیگر صفا روی صخره «مرد» که برشدن به آنجا کاری آسان بود .
 از هر یک از این دو پناهگاه ، به هنگام پایین رفتن آب دریا ، می‌توانست خود را با پریدن از تخته سنگی بروی تخته‌سنگ دیگر ، بی‌آنکه حتی پایش در آب فرورود ، به مدخل دو «دور» که «دوراند» در آنجا افتاده بود برساند ، لیکن جدر دریایش از دمی چند دوام نمی‌یافت و در باقی اوقات دوستانش فاصله «ژیلیات» را هم از پناهگاه خود و هم از کشتی جدا می‌کرد . شنا کردن در میان تخته سنگهای دریایی کاری سخت و دشوار است .

پس می‌بایست از پناه جستن به زورق و صخره «مرد» چشم پوشید .
 اما جز آنها پناهگاه مناسبی پیدا نمی‌توانست کرد .
 ستیغ‌های پایین تخته سنگ روزی دوباره هنگام مد دریا به زیر آب فرو می‌رفت . ستیغ‌های بلندتر نیز همیشه دستخوش ترشحات کف دریا بود . حمام اجباری و آزارگری بود .

می‌ماند خود کشتی طوفانزده و شکسته .
 آیا به آن پناه توانست برد ؟
 «ژیلیات» امیدوار بود که پناهگاهی برای خود پیدا کند

اطاق مسافر

پس از نیم ساعتی ، «ژیلیات» بروی کشتی طوفانزده باز گشته و از روی پل به میان دو عرشه و از آن جا به اثبار پایین رفت ، سپس بالا آمد و آزمایش مختصر نخستین را با دقت بسیار از سر گرفت .

«ژیلیات» ابزار و افزارهایی را که از زورق خود برداشته و در بقچه‌ای نهاده بود به کمک طناب قرقره به روی کشتی کشید . طناب قرقره بخوبی تاب بار را آورد ، برای بالا کشیدن بار ، اهرمهای لازم وجود داشت و «ژیلیات» می توانست از میان خرده ریزها و شکسته‌ها یکی از آنها را برگزیند .

«ژیلیات» در میان بقایای کشتی اسکنه‌ای پیدا کرد که بیگمان از صندوق درود - گری بیرون افتاده بود . «ژیلیات» آن را برداشت و به صندوق ابزارهای خود افزود . گذشته از این چاقویش را هم در جیب نهاده بود زیرا در تنگنا هر چیزی بندود می خورد .

«ژیلیات» تمام روز را در روی کشتی کار کرد و به پاك کردن و مستحکم کردن و ساده کردن آن پرداخت .

چون شب فرا رسید دریافت که :

تمام کشتی در برابر باد می لرزید . در هرگامی که «ژیلیات» بر می داشت تخته پاره کشتی به لرزه می افتاد . جز جدارهای آن جمایی ثابت و مستحکم نبود . ماشین در آنجا قرار داشت . در آن جا سنگ خارا چون ستونی هر يك از تیرهای حمل کشتی را نگاه داشته بود .

جای گرفتن در «دوراند» درواز دوراندیشی بود زیرا بار آن سنگینتر می شد و حال آنکه نه تنها سنگینتر کردن آن شایسته نبود بلکه سبکتر کردنش هم ضروری می نمود .

تکیه بر کشتی شکسته زدن کاری بود که نمی بایست انجام گیرد .

در روی این کشتی منهدم شده می‌بایست حداکثر احتیاط را مرعی داشت .
زیرا کشتی چون بیماری بود که بازپسین نفسهای خود را می‌کشید و برای ساختن کار
از باد کافی می‌وزید .

هم اکنون هم بناچار روی آن کار کردن بسیار سخت و خطرناک بود . کارهایی
که می‌بایست بروی تخته پاره کشتی انجام‌گیرد بیگمان خسته‌اش می‌کرد و شاید بیرون
از توانایی و قدرت آن بود .

از دگر سو هرگاه در شب، به هنگام خواب «ژیلیات» ، سانه‌های در کشتی رخ
می‌داد ، «ژیلیات» هم با آن غرق می‌شد و به هیچ‌روی نمی‌توانست به کمک کشتی‌یشتابد
و همه چیز از دست می‌رفت . برای اینکه بتواند خود را به کمک کشتی شکسته برساند
می‌بایست بیرون از آن باشد .

مسأله این بود که بیرون از آن و در کنار آن باشد .

مشکل بفرنجتر شده بود .

در چنین وضع و موقعیتی کجا پناهگاهی پیدا توانست کرد ؟

«ژیلیات» به فکر فرو رفت .

دیگر جز دو تخته سنگ درآبایی «دوور» جایی نمانده بود . آنها نیز چندان

قابل سکونت نمی‌نمودند .

از پایین ، بر صفا «دوور» بزرگ بر آمدگی بزرگی دیده می‌شد .

تخته سنگهای قائمی چون «دوور» بزرگ و «مرد» که قله همواری دارند ،
کوههای بلند مخروطی شکل منفردی هستند که سرشان بریده شده است . در رشته
کوههای اقیانوس از این قله‌ها فراوان است . یاره‌ای از تخته سنگها ، بویژه آنهایی
که در میان آب قرار دارند ، مانند درختانی که با تبرافکننده شده باشند ، شکافها و
تراشهای پهنی دارند و چنین می‌نماید که ضربه تبری دیده‌اند . راستی هم آنها همیشه
دستخوش کوبه‌های تبر هیزم‌شکن دریا ، یعنی طوفان‌اند .

جهات و علل مهمتر دیگری هم برای وقوع دگرگونیها و ویرانی‌های بزرگ
وجود دارد و ازینروست که اینهمه جای زخم بروی همه این سنگهای خارای پیردیده
می‌شود . بعضی از این ستونهای عظیم ، سربریده‌اند .

گاه ، این سر ، بی‌آنکه چگونگی آنرا شرح توان داد ، پایین نمی‌افتد و
بهمان حال بریده بروی تنه سر بریده باز می‌ماند . این‌گونه شگفتیها چندان کمیاب
نیست . در «لاروک اودیابابل» (تخته سنگ شیطان) در «گرنزه» و «تابل» (میز) دردشت
«انوویلرا» ، این معمای زمین‌شناسی بطرز بسیار شگفت‌انگیز خود نمایی می‌کند .

شاید بر سر «دوور» بزرگ نیز چنین بلائی آمده بود .

هرگاه، بر آمدگی‌ای که بر صفت دیده می‌شود، گوژی‌ای طبیعی نبود، می‌بایست قطعه‌ای که از انهدامی باز مانده باشد، به‌شمار رود. شاید درین پاره تخته‌سنگ حفره‌ای وجود داشت.

«ژیلیات» سوراخی بیشتر نمی‌خواست تا به آن‌جا بخزد.

لیکن خود را چگونه بر صفت فراز «دوور» بزرگ توانست رساند، چگونه از آن دیوار عمودی که چون سنگریزه مسیر رودخانه‌ها متراکم و صیقلی بود و تا نیمه با روپوشی از کتتجک لزج که از دور چون پارچه صابون زده‌ای لغزنده می‌نمود، بالاتوانست رفت.

از عرشه کشتی تا صفت تخته‌سنگ دست‌کم سی یا فاصله بود.

«ژیلیات» کمندی از صندوق ابزار و افزارش بیرون کشید، یک سر آن را که چنگک قایق به آن بسته شده بود، بکمر بند خود محکم کرد و از «دوور» کوچک بالا رفت. هر چه بالاتر می‌رفت بالا رفتنش دشوارتر می‌شد، فراموش کرده بود که کفشهایش را از پای درآورد و این امر بالا رفتنش را دشوارتر می‌کرد. اما سرانجام برف و سختی بسیار بر بالای تخته سنگ رسید، چون پای بر آن نهاد، قد راست کرد. در آن‌جا تنها برای دوپای او جا بود و بس. آن‌جا را نمی‌توانست مسکن خود قرار دهد. زاهدی که همه عمر بر مناره‌ای بسر برده باشد، می‌توانست به آن‌جا اکتفا کند، لیکن «ژیلیات» پرتوقع‌تر بود و جای بهتری می‌خواست.

«دوور» کوچک بطرف «دوور» بزرگ خم شده بود و از دور چنین می‌نمود که بر او تعظیم می‌کند و فاصله دو «دوور» که در پای آنها به بیست پا می‌رسید در بالا بیش از هشت تا ده پا نبود.

«ژیلیات» از جایی که ایستاده بود توانست برجستگی سنگی را که قسمتی از صفت «دوور» بزرگ را پوشانیده بود آشکارتر ببیند.

صفت دست کم شش متر بالاتراز سر او قرار داشت.

پرتگاهی میان آنجا و «ژیلیات» قرار گرفته بود.

سراسیمی «دوور» کوچک بصورتی خمیده از زیر پای او در می‌رفت.

«ژیلیات» کمند را از کمر بند خود باز کرد و با نگاهی تند و شتابان فاصله میان خود و آن‌جا را اندازه گرفت و چنگک را بروی صفت انداخت.

چنگک به تخته سنگ کشیده شد و آن را خراشید و سپس کنده شد و طناب که چنگک به انتهای آن بسته شده بود، دوباره در امتداد «دوور» کوچک به زیر پای «ژیلیات» افتاد.

«ژیلیات» کمند اندازی خود را تکرار کرد. این بار کمند را دورتر انداخت.

برجستگی خاراایی را که حفره‌ها و ترک‌هایی در آن به چشم «ژیلیات» می‌رسید نشانه گرفته بود .

این‌بار کمند را با چنان استادی و مهارتی انداخت که بند آمد و ثابت شد .
«ژیلیات» آن را کشید .

تخته سنگ شکست و طناب کمند بازگشت و به‌شیب بالای سر «ژیلیات» خورد .
«ژیلیات» دوباره کمند را به روی تخته سنگ انداخت .
کمند باز نکشت .

«ژیلیات» طناب را کشید . طناب مقاومت کرد . جنگلک درجایی بند شده بود .
جنگلک در حفره‌ای گیر کرده بود ، اما «ژیلیات» آن حفره را نمی‌دید .
«ژیلیات» می‌خواست زندگی خود را به این طناب نا استوار و این تکیه‌گاه ناپیدا بسپارد .

«ژیلیات» تردیدی به دل خود راه نداد .

از طرف دیگر بازگشتن به عرشه «دوراند» و گرفتن تصمیمی دیگر ، تقریباً
ممکن نبود . احتمال لغزیدن و فرود افتادن بسیار بود . بالا رفتن امکان داشت اما
پایین آمدن ممکن نبود .

«ژیلیات» چون همه دریا نوردان کلر کشته حرکاتی دقیق و حسابشده داشت .
هرگز نیروی خویش را بیهوده هدر نمی‌داد و جز کوششی نسبی نمی‌کرد . از این‌روی
بود که با عضلاتی معمولی کلرهایی بس سخت و دشوار انجام می‌داد . او چون نوزادان
دارای ماهیچه‌های دوسر بود ، لیکن دل‌دیگری داشت . او نیرو را که روحانی است
به زور که جسمانی است افزوده بود .

کاری که می‌بایست انجام دهد وحشتناک بود .

مسأله عبارت از پیمودن فاصله دو تخته سنگ با این رشته کمند بود .
آدمی در از خود گذشتگی و یا در راه انجام دادن وظیفه اغلب با چنین سؤالی
که پنداری از طرف مرده‌ای پیش کشیده می‌شود روبرو می‌شود .
سایه گفت : این کار را می‌کنی ؟

«ژیلیات» بار دیگری کمند را آزمود و آن را محکم و استوار یافت .
«ژیلیات» دستمال خود را به دست چپ پیچید و طناب گره دار را از دست
راستش رها کرد و آنرا با دست چپ گرفت و آنگاه یک پایش را پیش نهاد و با پای
دیگر سخت به تخته سنگ فشار داد تا شدت حرکت مانع از پیچش طناب شود و خود
را از روی «دوور» کوچک بردیواره «دوور» بزرگ انداخت .

ستوطی سخت بود .

برغم احتیاط و دوراندیشی «ژیلیات» طناب چرخید و شانه او به تخته سنگ

خورد .



باز پس جست .

دستهای «ژیلیات» هم بنوبه خود به تخته سنگ خورد و دستمال باز شد و پوست دستهایش خراشیده شد ، لیکن خوشبختانه تشکست .

«ژیلیات» دمی گبیج و منگ شد .

لیکن به منگی خود چیره شد و طناب را از دست رها نکرد .

مدتی به حال نوسان و جست و خیز گذرانید تا طناب را با پاهای خود گرفت و سرانجام موفق شد .

چون به خود بازآمد، طناب را با پاهای خود چون دو دست گرفت و به پایین نگرست .

«ژیلیات» از بلندی طناب خود که بارها در جاهای بلندتری بکفرش انداخته بود نگرانی نداشت . راستی هم انتهای طناب بروی عرشه دوراند کشیده می شد .

چون «ژیلیات» اطمینان یافت که می تواند پایین برود بنای بالا رفتن را گذاشت . در چند لحظه به تارک تخته سنگ رسید .

هرگز پای جنبنده ای ، جز یرندگان به آن جا نرسیده بود . صفا از فضلۀ مرغان پوشیده بود .

شکستگی این منشور عظیم خرابی که «دوور» بزرگ خوانده می شد ذوذنقه نامنظمی بود . بارانها آن را بوجود آورده بود .

حدس «ژیلیات» رویهمرفته درست بود . در گوشه جنوبی ذوذنقه پاره سنگهایی رویهم انباشته بود که شاید بقایای انهدام تارک آن بود . فاصله این پاره سنگها

که چون سنگفرش نامنظم درکنار هم افتاده بودند، از یکدیگر چندان بود که هرگاه جانوری وحشی به تصادف در آن جا می افتاد ، بزحمت می توانست در میان آنها حرکت

کند . این پاره سنگها بصورت درهم و برهمی باهم موازنه پیدا کرده بودند و چون پشته کلوخی از همدیگر فاصله داشتند . در آن جا نه غاری بود و نه کنامی بلکه لانه

هایی بود چون سوراخهای اسفنج . «ژیلیات» دریکی از ین لانه ها جای گرفت . کف این لانه را علف و خزه پوشیده بود .

«ژیلیات» در آن جا چون تینی در غلاف خود جا می گرفت . مدخل این اطاق خواب دویا بلندی داشت اما درون آن بتدریج تنگتر می

شد . تابوتهای سنگی باین شکل پیدا می شود . توده پاره سنگها در جنوب غربی رویهم انباشته شده بود . لانه از رگبار باران در امان بود اما در معرض باد شمالی قرار داشت .

«ژیلیات» آن جا را پناهگاه خوبی برای خود یافت . دو مسأله حل شده بود یعنی برای زورق لنگرگاهی و برای «ژیلیات» پناهگاهی

پیدا شده بود . خوبی این پناهگاه در این بود که نزدیک کشتی شکسته بود . چنگک طناب گرم دار ، که میان دیواره سنگ افتاده بود سخت در آن گیر

کرده و استوار شده بود . «ژیلیات» سنگ بزرگی را هم بروی آن نهاد تا استوارتر گردد .

سپس بی درنگ به فکر کار خود در روی «دوراند» افتاد .
از آن پس او خانه‌ای داشت .

«دور» بزرگ خانه و «دوراند» کارگاه او بود .

رفت و آمد و بالا و پایین رفتن کاری بس ساده و آسان بود .

او شتابان از طناب گره دار آویخت و به عرشه کشتی رفت .

روز خوبی بود و به خوشی آغاز شده بود . «ژیلیات» خشنود بود . احساس

گرسنگی در خود کرد .

زنبیل آذوقه‌اش را گشود و چاقویش را باز کرد و قطعه‌ای از گوشت گاو دود

زده که در آن بود ، برید و لقمه‌ای نان برشته در دهان نهاد و روی آن ققمه‌ای آب

نوشید و بدینگونه شامش را با اشتهای بسیار خورد .

خوب کار کردن و خوب خوردن دو شادمانی است . معده پر چون وجدانی آسوده

و خشنود است .

پس از تمام شدن شام «ژیلیات» ، هنوز اندکی از روز باقی بود و او از این فرصت

استفاده کرد و به سبک کردن بار کشتی شکسته که کاری سخت ضروری و فوری بود

آغاز کرد .

«ژیلیات» نختی از وقت را به بیرون کشیدن ابزارهای شکسته و خرد شده

پرداخت . آنچه را که می‌پنداشت بعدها به درد می‌خورد ، مانند تخته و آهن و طناب

و پارچه بادبان ، در اطاق سالم و محکمی که ماشین در آنجا قرار داشت ، در گوشه‌ای

گرد آورد و چیزهای بی‌فایده را به دریا ریخت .

بار زورق که با طناب قرقره به عرشه کشتی کشیده شده بود ، با اینکه بسیار

اندک بود ، جا را تنگ می‌کرد . «ژیلیات» به یاد سوراخی که چون لانه‌ای در دیواره

«دور» کوچک دیده بود ، افتاد . این لانه در نقطه‌ای قرار داشت که اگر «ژیلیات»

بر عرشه کشتی می‌ایستاد و دست دراز می‌کرد به آن می‌رسید . اغلب در تخته سنگها

چنین گنجها و دولاچه‌هایی هست که البته هیچگاه در شان بسته نمی‌شود . «ژیلیات»

با خود اندیشید که آنجا را انبار خود کند . دو صندوق خود را که در یکی

لباسها و در دیگری ابزارهای را نهاده بود در داشت و در انتهای سوراخ نهاد و سپس

دو کیسه خود را هم که یکی پر از چاودار و دیگری پر از بیسکویت بود در جلو آنها

گذاشت و زنبیل آذوقه‌اش را نیز پیش آنها قرار داد . زنبیل شاید اندکی به لبه سوراخ

نزدیک بود اما ، جایی جز آن نبود .

«ژیلیات» پوستین و بارانی باشلق دار و میچ‌پیچهای قطران مالیده‌اش را از صندوق

لباسهای بیرون آورد .

برای اینکه باد نتواند طناب گره دار را بریاید انتهای آنرا به یکی از تکیه گاههای کشتی بست.

چون «دوراند» تورفتگی بسیار داشت این تکیه‌گاه هم بسیار خمیده بود و انتهای طناب را چون مثنی بسته محکم نگاه می‌داشت.

مانده بود بالای طناب که می‌بایست آن را هم استوار ساخت، لیکن بیم آن می‌رفت که در تازک تخته سنگ، در جایی که طناب گره دار با لبه آن تماس پیدا می‌کرد لبه تیز سنگ کم‌کم آنرا بساید و اره کند.

«ژیلیات» در میان خرده ریزهای کشتی جستجو برخواست. مقداری از بادبانی یاره را برید و از کابلی بریده چند رشته سیم دراز برگرفت و در جیب خود فرو کرد.

هرگاه دریانوردی وی را در آن حال می‌دید درمی‌یافت که می‌خواهد با این کهنه ها و رشته‌های سیم، طناب گره دار را در جایی که با تیزی لبه تخته سنگ تماس پیدا می‌کرد، بپوشاند و بدین‌گونه آن را از هرگونه ساییدگی و بریدگی محفوظ و مصون سازد. ملوانان این کار را آستر دوزی نام داده‌اند.

«ژیلیات» پس از آنکه مقدار کافی کهنه و سیم با خود برداشت، مچ‌پیچ‌هایش را به پا پیچید و با لاپوش بارانی خود را روی نیمتنه‌اش پوشید و پاشلق را بروی کلاه سرخ رنگش کشید و آرنج‌هایش را با پوستینی پوشانید و آنگاه طناب را که از کنار دور پززرگ آویخته بود، به دست گرفت و بر بالای آن برج تریک دریایی برشد.

با اینکه دست‌هایش خراشیده بود، بچالاکتی بروی تخته سنگ رفت.

«ژیلیات» از بازمانده روشنائی روز برای آستر دوزی طناب استفاده کرد و دور طناب را با چند قشر نوار که از یاره‌های بادبان درست کرده بود پوشانید و هر قشری را با رشته‌های سیمی استوار کرد. این کار به نوار پیچیدن زانوان بازیگران تیانر در پرده آخر و بهنگام ایفای نقش احتضار و یا التماس که خود را بزمین می‌اندازند، ننده بود.

«ژیلیات» که چمباتمه زده و نشسته بود، پس از پرداختن این کار از جای برخاست و قد راست کرد.

در آن دم که «ژیلیات» سرگرم نوار پیچیدن بدور طناب بود، همه‌های شگفت انگیز بر فراز سر خویش شنید.

این همه‌ها چون بسا و پر زدنهای بوفی کور در خاموشی شامگاهان.

«ژبلیات» سربرداشت و بر آسمان تکریمت.



حلقه‌ای سیاه ، در آسمان زرف و سبید شامگاهی بر فراز سر او در چرخش

بود .

چنین حلقه‌ای در پرده‌های کهنه نقاشی بر فراز سرباکن دیده می‌شود . چیزی

بس شکفتانگیز بود . پنداشتی شامگاهان هاله نوری بر فراردوور بزرگ می کشید...
این حلقه به «ژیلیات» نزدیک شد و آنگاه درهم فشرد و سپس پهن گشت و باز
از «ژیلیات» دور شد .

این حلقه را کاکایی ها ، زاغچه ها ، ماهیخواران ، قفایی ها و انواع و اقسام مرغان
شکفت زده دریایی تشکیل داده بودند .

چنین می نمود که «دوور» بزرگ کاروانسرای آنان بود و آنان برای خوابیدن
به آنجا باز آمده بودند . «ژیلیات» در آنجا اطاقی برای خود برگزیده بود . آنان از
دیدن این مهمان ناخوانده نگران و پریشان شدند .

در آنجا مردی نشسته بود و آنان هرگز آدمیزادی را در آنجا ندیده
بودند .

پرواز هر اسزده مرغان دقیقی چند ادامه یافت .

پنداشتی انتظار داشتند «ژیلیات» از آنجا برود .

«ژیلیات» که به اندیشه ای مبهم فرو رفته بود با نگاه دنبالشان کرد .

این گردباد پران ، سرانجام راه خود را پیدا کرد و بیکبار بصورتی مار پیچ
باز شد و این ابر انبوه ماهیخواران در انتهای دیگر مجموعه تخته سنگها یعنی بروی
تخته سنگ «مرد» فرو نشست .

چنین می نمود که پرندگان در آنجا با هم گرم گفتگو و رأی زدن بودند .
«ژیلیات» که در غلاف خارا ئی خود دراز کشیده و سنگی به جای بالش بزرگونگه اش
نهاده بود ، تامدتی صدای مرغان را می شنید که یکی پس از دیگری و بنوبت سخن
می گفتند و قارقار می کردند .

سرانجام خاموش شدند و بخواب رفتند . مرغان بر تخته سنگ خود خوابیدند و
«ژیلیات» هم بر تخته سنگ خود خوابید .

پرنده گان بی آشیان

ژیلیات خوابید ، لیکن سردش می شد و گاهگاهی از خواب می پرید. او به انگیزه غریزی پاهایش را در انتها و سرش را کنار لبه سوراخ نهاده بود و چون سنگریزه های فراوان و تیز و برنده خوابگاهش را پیش از خوابیدن جمع نکرده بود ، خواب راحت و آسوده ای نداشت .

دمدم چشم خود را نیمه باز می کرد .

گاهگاهی غرغهای بلندی به گوشش می رسید. این صدا از دریای برآمده بود که با غریو گلوله تویی در سوراخهای نخته سنگ فرو می رفت .

موقعیت جایی که «ژیلیات» خوابیده بود ، به طرز شگفت آوری وهم انگیز بود. دوروبر «ژیلیات» را وهم و خیال فرا گرفته بود و شگفتی و ابهام شب نیز بر آن می افزود. «ژیلیات» می پنداشت که در دل محال فرو رفته است و با خود می گفت ، « خواب می بینم !»

سپس دوباره به خواب رفت و خواب دید، خود را در خانه «بودولارو» ، در «براهه ها» در « سنت سمپسون » دید و آواز « دروشت » را شنید . خواب او حقیقت بود . آنگاه که می خوابید خویشتن را بیدار و زنده می یافت و چون بیدار می شد، خود را در خواب ورژیا می پنداشت .

براستی او از آن پس در خواب ورژیا به سر برد .

در نیمه های شب سروصدای مبهمی در آسمان برخاست. «ژیلیات» در عالم خواب آنرا بطور مبهمی احساس کرد . گویا نسیم شمال برخاسته بود.

یکبار سوز سرما «ژیلیات» را از خواب برانگیخت و او مژگانش را اندکی بیشتر گشود و بر فراز سر خویش مه انبوهی دید. ماه می گریخت و ستاره ای بزرگ در پی او می دوید .

منخبله «ژیلیات» را افکار درهمی فرا گرفته بود و گسترش وهم دورنمای خیره آندی

شب را در چشم او شکفت انگیزتر می نمود .

نزدیکیهای سپیده دمان ، از سرما یخ کرده بود ، با اینهمه بخواب رفت .
دمیدن ناگهانی روز او را از خواب ، که ممکن بود برای او خطرناک باشد ،
بیدار کرد . خوابگاه او در برابر آفتاب قرار داشت .

«ژیلیات» دهن دره ای و تمدد اعصابی کرد و از سوراخ خود بیرون آمد .
چنان خواب آلود بود که نخست نتوانست چیزی بفهمد !
اندک اندک حس درک واقعیت خود را بازیافت و با خود گفت : «صبحانه بخوریم !»
آسمان درخشان و هوا سرد و آرام بود و ابری دیده نمی شد . جاروی شباق
را رفته بود و آفتاب با شکوه تمام برمی آمد . «ژیلیات» خود را شاد و خرسند
یافت .

کت بارانی خود را از تن در آورد و میج پیچهایش را باز کرد و آنها را در
پوستین نهاد و آن را از طرف آستر لوله کرد و بست و آن بسته را به سر طناب قطران آلوده
گره زد و در انتهای غار نهاد تا از باران احتمالی در امان باشد .

سپس رختخواب خود را جمع کرد ، یعنی سنگریزه ها را برداشت .
چون از جمع کردن رختخواب خود پیرداخت ، با طناب بر دوراند فرود
آمد و به طرف آشیانه ای که زنبیل آذوقه اش را در آنجا نهاده بود ، دوید !
زنبیل را در جایی که نهاده بود نیافت و دریافت که چون آن را بسیار نزدیک
آشیانه نهاده بود باد شب آنرا در بر بوده و در دریا انداخته بود .
از این پیشامد بد «ژیلیات» دریافت که باید از آن پس در اندیشه دفاع خود
باشد .

باد اراده و بدجنسی بسیار داشت که تا به آن جا رفته و زنبیل او را پیدا
کرده بود .

«ژیلیات» دریافت که این کار آغاز دشمنی بود .
هنگامی که آدمیزادی در خلوت و تنهایی ناهنجار دریا به سر می برد ناچار است
شخصیتی برای باد و تخته سنگها قایل شود .

برای «ژیلیات» ، پس از مقداری بیسکویت و آرد چاودار ، جز ذخیره صدف
که مرد طوفانزده روی تخته سنگ «مرد» افتاده هم از آنها خورده و از گرسنگی مرده
بود ، چیزی باز نمانده بود .

درباره صید ماهی باید گفت که او می بایست اصلا فکر آن را هم نکنند . ماهی
دشمن تصادم است و از موج شکنها می گریزد . بکار بردن قلاب و نور ماعیگیری در
میان تخته سنگهای زیر آبی بی فایده است . برجستگیها و تیزیهای تخته سنگهای زیر

دریایی رشته‌های قلاب و تور ماهیگیری را از هم می‌گسلد .

«ژیلیات» به دشواری و سختی بسیار صدخکوهی چندی از تخته‌سنگ برکنند و با آنها ناشتایی خورد . چیزی نمانده بود که چاقویش در این کوشش بشکند . در آن میان که «ژیلیات» صبحانه مختصر خود را می‌خورد ، همه‌های عجیب در روی دریا شنید و به آن سو نگرست .

این همه از گروه‌های بیشماری از ماهیخواران و کاکایی‌ها بر می‌خواست که بر یکی از تخته‌سنگ‌های کوتاه فرود می‌آمدند و بال و پر می‌تکانند و با هم بازی می‌کردند و فریاد می‌زدند و همدیگر را می‌خواندند و همه با سر و صدای بسیار به نقطه‌ای هجوم می‌کردند این اردوی منقاردار و ناخندار چیزی را تاراج می‌کرد . این چیز زنبیل «ژیلیات» بود .

زنبیل که باد آن را بروی تخته سنگ نیز انداخته بود ، در هم شکسته و آنچه در آن بود بیرون ریخته بود و پرندگان خود را بروی آن انداخته هر يك تکه‌ای را به منقار گرفته بود . «ژیلیات» از دور گوشت گاو دود زده و ماهی نمکسود خود را باز شناخت .

پرندگان نیز به نوبه خود به پیکار برخاسته و غنایمی نیز به دست آورده بودند . «ژیلیات» خانه آنان را اشغال کرده بود ، آنان هم آذوقه او را ربودند .

تخته سنگ و استفاده‌ای که ژیلیات از آن کرد

هفته‌ای گذشت .

با اینکه فصل باران بود، باران نمی‌بارید و «ژیلیات» از این‌روی سخت‌خرسند و شادمان بود .

براستی «ژیلیات» دست به کاری زده بود که دستکم برتر از توان و نیروی آدمیزاد بود . همچنانکه اقدام به چنان کاری دیوانگی می‌نمود، امید موفقیتی نیز در آن نمی‌رفت .

چندان کار فوری و ضروری به‌رویه‌م انباشته شده بود که ناکامی و عدم موفقیت به‌نظر حتمی می‌آمد . کاری سخت‌تر از این نتواند بود که آدمی در آغاز آن دریابد که به پایان بردن آن تا چه حد دشوار است . آغاز هر کاری با دشواری و سختی همراه است . دشواریها در نخستین گام بایرجمی تمام رخ می‌نمایند. برخورد با نخستین سد و دشواری چون خاری در جان ما می‌خلد .

«ژیلیات» در گام نخستین دریافت که چه دشواریهایی در پیش دارد . برای بیرون آوردن ماشین دوراند ، که سه چهارم آن در آب فرو رفته‌بود، و برای اینکه امید موفقیتی در آن کار باشد ، یعنی برای رهانیدن چنان غرقی از چنان جایی و در چنان فصلی از سال ، می‌بایست گروهی از مردان باهم‌کوشند، و حال آنکه «ژیلیات» تنی تنها بود . ابزارها و افزارهای درودگری و آهنگری فراوان می‌خواست و حال آنکه «ژیلیات» قیچی آهن‌بری واره ویتکی بیش نداشت، کلرگاهی آماده و خوب‌بستی محکم می‌خواست و حال آنکه «ژیلیات» جز سقف آسمان پناهگاهی برای خود و افزارهایش نداشت ، آذرفه و خواروبار فراوان می‌خواست و حال آنکه «ژیلیات» نان هم نداشت .

هرگاه کسی «ژیلیات» را در نخستین هفته کارکردنش ، بر فراز صخره دریایی می‌دیده، نمی‌توانست دریابد که او قصد انجام دادن چه کاری را دارد . چنین می‌نمود

که دیگر کاری با «دوراند» و یا صخره‌های «دوور» نداشت و تنها به فکر چیزهایی بود که طوفان بروی رشته‌سنگهای همسطح آب ریخته بود. گفتی جز در اندیشه رها نیدن بقایای خرده‌ریز کشتی نبود. از چند دریا استفاده می‌کرد و هر چه را که طوفان بروی تخته سنگها ریخته بود جمع می‌کرد. از روی تخته سنگی به روی تخته سنگ دیگر می‌رفت و چیزهایی مانند پاره‌های بادبان، طناب بریده‌ها، آهن پاره‌ها، تخته شکسته‌ها و جداره‌های سوراخ شده و تیرهای شکسته بادبان را که موج دریا به روی سنگها انداخته بود، گرد می‌آورد. از روی تخته سنگی تیری و از روی تخته سنگ دیگر زنجیر پاره‌ای و از روی تخته سنگ سوم قرقره طنابی جمع کرد.

در ضمن این کار، همه پیچ و خمها و شکافهای تخته سنگ را نیز کاوید، لیکن متأسفانه هیچیک از آنها شایسته نشیمن گرفتن نبود. شبها که در میان قطعه سنگهای فراز صخره می‌خوابید از سرما می‌لرزید ورنج می‌برد و از این روی بر آن بود که پناهگاه بهتر و مناسبتری برای خود بجوید!

از این حفره‌ها دو حفره گشادتر و بزرگتر از همه بود و با اینکه سنگفرش طبیعی آنها تقریباً در همه جا مورب و نامنظم بود، آدمی می‌توانست ایستاده بروی آنها راه برود. باد و باران به آسانی در آنها وارد می‌شد، لیکن مد دریا هرگز به درون آنها نمی‌رسید. آن دو غار در نزدیکی «دوور» کوچک بود. هر آن امکان داشت که از آنجا به روی «دوور» کوچک برود. «ژیلیات» بر آن شد که یکی از آنها را انبار و دیگری را آهنگرخانه خود کند.

«ژیلیات» با قطعات بادبان چهار گوش و گیره‌های ریسمانی که جمع کرده بود خرده ریزهای کشتی را بسته بندی کرد. بدین ترتیب که خرده ریزها را جمع کرد و در بادبان پاره‌ها نهاد و به دقت آنها را گره زد و قلاب بندی کرد و چون مد دریا بزیر این بسته‌ها رسید، آنها را از روی رشته تخته سنگهای همسطح آب به انبار خود کشید. او در یکی از حفره‌های تخته سنگ ریسمانی کلفت پیدا کرد. با این ریسمان می‌توانست حتی قطعات بزرگ تیرهای چوبی را نیز حمل کند. بدین سان زنجیر پاره‌های بسیاری را که روی تخته سنگها ریخته بود از چنگ دریابرون کشید.

«ژیلیات» در این کار دشوار سرسختی و کوشش شگفت انگیزی از خود نشان می‌داد. هر کاری را که می‌خواست انجام می‌داد. در برابر همت و سخت کوشی مورچه وار او هیچ مشکلی تاب ایستادگی نداشت.

در پایان هفته، همه خرده ریزهایی را که طوفان بروی تخته سنگها انداخته بود در انبار خرابی خود گرد آورد و آنها را با نظم و ترتیب بسیار چید. طنابهایی

که به گوشه‌های پایین بادبان بسته می‌شود، در گوشه‌ای و میخ طویل‌هایی که طناب‌ها را به‌دور آنها می‌پیچند، در گوشه دیگری جا گرفته بودند. طناب‌هایی که به‌وسط بادبان بسته می‌شوند تا بادبان بهتر باد بگیرد جدا از طناب‌هایی که برای برافراشتن بادبانها به‌کار می‌روند، گذاشته شده بودند. پوشش‌های طناب‌های تابیده به‌دقت تمام از حلقه‌های آهنین لنگرهای شکسته جدا و گلوله شده بودند و مقره‌هایی که دیگر قرقره‌ای نداشتند از چرتقیل‌های دستی جدا شده بودند. خلاصه هر یک از ابزارها و قطعات کشتی که آب دریا شکل آنها را تغییر نداده بود در جای معینی نهاده شد. تمام تیر و تخته‌ها، تخته‌ای که برای رفتن از کشتی به کشتی دیگر بکار می‌رود، پایه‌های دکل و شمع‌های نگهدارنده تخته‌های عرشه، حلقه‌های تخته‌ای و یا آهنی که دکل تحتانی را به دکل فوقانی متصل می‌کنند، نرده‌های پنجره کوچک، تخته‌های دوگانه مخصوص نگاهداشتن تیرهای کشتی، نوارهای محکمی که قطعات مختلف عرشه را بهم وصل می‌کنند، هر یک در گوشه‌ای رویهم انباشته شده بودند. هر بار که امکان داشت تخته‌های شکسته زیر عرشه در هم‌دیگر فرو می‌رفتند. طنابها و قلابها و بست‌ها که هر یک به‌کار معینی می‌آمد، در جای معینی قرار گرفته و با نظم و ترتیب خاصی طبقه‌بندی شده بودند. هر قطعه و ابزاری جایی معین داشت. تمام ابزارهای کشتی که از روی تخته سنگها گردآوری شده بود، در آن انبار طبقه‌بندی شده و روی آنها برجسب زده شده بود.

این اشیاء در آن مغاره، چون خاویزه‌ای می‌نمود.

بادبانی کمکی، با اینکه سوراخهای بسیار داشت، به‌روی چیزهایی که ممکن بود از باران آسیب ببینند وضایع شوند، کشیده شده و با سنگهایی بزرگ استوار شده بود.

با وجود درهم‌شکستن قسمت پیشین دوراند، ژیلیات توانست دو جعبه لنگر را با سه چرخ طناب از آنجا بیرون کشد.

او بادبان بزرگ کشتی را باز یافت و به‌سختی و دشواری بسیار بار بندهای آنرا که طبق معمول با چرخ طناب و در هوای خشک به آن بسته شده و سخت بهم‌دیگر چسبیده بود، باز کرد. «ژیلیات» بهر ترتیبی بود آنها را از بادبان باز کرد، زیرا این طناب‌های قطران مالی نشده ممکن بود برای او بسیار مفید واقع شوند.

«ژیلیات» لنگر کوچک «دوراند» را هم که در یکی از حفره‌های صخره افتاده و به‌نگام پایین رفتن آب دریا، سراز آب بیرون می‌آورد، پیدا کرد.

او در جایی که حجره «تانگروی» بوده است، تکه گچی یافت و آنرا با دقت بسیار نگاه داشت زیرا با آن می‌توانست نشانه‌گذاری بکند.

يك سطل آتش نشانی و چندین طشتك چوبی سالم مجموعه ابزارهای کار او را تکمیل کرد .

مقداری از بار زغال چوب را که در «دورانده» باز مانده بود به انبار سنگی حمل کرد .

کار رهانیدن و گرد آوردن این خردمیزها در هفت روز به پایان رسید. صخره دریایی پاک شد و «دورانده» سبک گردید و دیگر جز ماشین چیزی بر تخته پاره های کشتی باز نماند .

قسمتی از جداره جلو که به عقب کشتی چسبیده بود ، چون بر آمدگی تخته سنگ آن را نگاه داشته بود، از آنجا آویخته بود و تکان نمی خورد . با اینهمه این جداره بسیار پهن و بزرگ و سنگین بود و بردن آن به انبار دشوار بود و جارا تنگ می کرد. این دیواره منظره کلکی را داشت . «ژیلیات» آن را در همانجا که بود باز نهاد .

«ژیلیات» در مدتی که این کار دشوار را انجام می داد ، سخت اندیشناک بود. او در پی عروسک کشتی می گشت ، لیکن رنج بیهوده می برد، زیرا موج آنرا با خود برده و ناپدید کرده بود . «ژیلیات» اگر آنهمه به دو بازوی خود نیازمند نبود، حاضر بود آنها را در برابر عروسک کشتی بدهد .

در مدخل و بیرون مغاره دو توده از اشیاء وازده دیده می شد که یکی توده آهنی بود و برای دویاره در کوره آهنگری ریختن خوب بود و دیگری توده ای از تیر و تخته بود که به درد سوزانیدن می خورد .

«ژیلیات» از بامداد پگاه دست به کار می شد و به جز ساعاتی که می خوابید دمی نمی آسود .

ماه یخواران که این سو و آن سو می پریدند، کار کردن او را تماشا می کردند.

کوره آهنگری

«ژیلیات» پس از مرتب کردن انبار ابراز و افزارها ، کوره آهنگری ساخت .
دومین غاری که «ژیلیات» برگزیده بود ، دخمه‌ای بود به شکل دهلیزی تنگ
و پرییج و خم . «ژیلیات» نخست بر آن شد که آن را نشیمنگاه خود کند ، لیکن
باد سرد شمال دعادم بر آن می‌کوفت و وزش آن چنان تند و همیشگی بود که «ژیلیات» به
ناچار ازین فکر در گذشت . چون نتوانست غار را اطاق خواب و نشیمن خود
کند ، کلرگاه خود کرد . مانع را به خدمت خود گرفتن گام بزرگی در راه پیروزی
نهادن است . باد دشمن «ژیلیات» بود ، «ژیلیات» بر آن کوشید تا آن را به فرمان خویش
در آورد و به خدمت خود بکمارد .

مثل : «همه کاره و هیچ کاره» که در باره برخی از مردمان گفته می‌شود ،
در باره بعضی از حفره های سنگ نیز صدق می‌کند . این حفره ها هرگز آنچه را
که می‌نمایند به آدمی نمی‌دهند . حفره‌ای چون حملمی کوچک می‌نماید ، لیکن آب
آن از ترکی ناپیدا بیرون می‌تراود . حفره دیگر اطاقی است ، لیکن سقف ندارد ،
حفره دیگر بستری است از خزه های دریایی اما مرطوب ، حفره دیگر نیمکتی
است بزرگ لیکن سنگین .

طرح کوره‌ای که «ژیلیات» در صدد ساختن و به کار انداختنش بر آمد ، نخست
به دست طبیعت ریخته و آماده شده بود ، لیکن تکمیل این طرح و قابل استفاده کردن
و در آوردن غار به صورت کلرگاه ، کاری بسیار سخت و دشوار بود . تصادف باقرار
دادن سه یا چهار قطعه سنگ بزرگ در کنار هم و کندن و خالی کردن آنها به شکل
قیفی که به شکافی تنگ می‌انجامید ، نوعی بادگیر نامنظم ساخته بود که بسی نیرومندتر
از بادگیرهای قدیم آهنگری بود که چهارده پا طول داشتند و با هر ضربه دم نود و هشت

پوس (۱) هوا به پایین می‌دمیندند . لیکن این بادگیر شباهتی به آنها نداشت ، شدت و مقدار تند باد قابل محاسبه نبود .

غار دو عیب داشت ، هم هوا از هر سو در آن وارد می‌شد و هم آب . این آب از موج دریا نبود بلکه ریزشی همیشگی بود که به ترشح بیش از جریان شباهت داشت .

کف دریا ، بر اثر برخورد پیاپی امواج به پایه های تخته سنگ ، گاه بیش از صد پایه هوا می‌پرید و حوضی را که دست طبیعت بر فراز تخته سنگی مشرف به غار ساخته بود ، از آب پر می‌کرد و آبی که از این حوض سر می‌رفت ، اندکی دورتر ، از سرازیری تخته سنگ ، آبشار باریکی به قطر تقریباً یک پوس و ارتفاع پنج یا شش تواز (۲) پدید می‌آورد . باریدن باران آب آن را بیشتر می‌کرد و گاهگاهی که ابری از فراز حوض می‌گنشت ، موجی آب ، در آن مخزن تمام نشدنی که همیشه از آب لبالب بود فرو می‌ریخت . آب این حوض شور و ناآشامیدنی بود ، لیکن باینکه نمک داشت ، صاف و درخشان بود و چون آبی که از مرگیسوانی فروچکد از نوک خزه های سبز و بلند دریایی به پایین می‌ریخت .

«ژیلیات» بر آن شده که به کمک این آب بادسرکشی را که در غار می‌وزید ، به فرمان خویش در آورد . چنانکه گفتم او هم آهنگری می‌دانست و هم از ماشین‌سازی سررشته داشت و باقیفی و دوویاسه لوله که شتابان از تخته پرید و بهم جفت کرد و در یکی از آنها شیری کار گذاشت و لاوکی بزرگ که آنرا به صورت مخزن زیرین در آورد ، توانست دستگاهی بسازد که پایه و ابزار تنظیم نداشت و تنها خفه کنی در بالا و چند سوراخ هواکش در پایین داشت . «ژیلیات» این دستگاه را که به شکل بادبزن بزرگی بود که با آب حرکت می‌کرد و کار گاودم را انجام داد ، جایگزین دم‌آهنگری ، که نداشت ، کرد .

مقداری آرد چاودار داشت ، از آن سریش ساخت . طناب سفید داشت ، از آن کنف ساخت و با این کنف و این سریش و چندتکه چوب ، همه ترکها و شکافهای تخته سنگ را گرفت و تنها یک شیر هوایی را باز گذاشت . این شیر هوایی را از ماسوره‌ای ، که بجای فتیله توب علامت کشتی به کار می‌رفت ، ساخت . این شیر هوایی به

۱ - Pouce - مقیاس قدیمی برابر با $\frac{1}{12}$ پا و ۲۷ و ۵۰ متر و هشت پوس

برابر یک تواز است .

۲ - تواز Toise مقیاس سابق طول برابر با ۱۹۴۹ متر .

برای جلوگیری از هجومهای ماهرانه که کوشی دراختفای آنها به کار نمی‌رود و آشکارا انجام می‌گیرد، شباهت پیدا می‌کرد. «ژیلیات» کلماتی مناسب برای بیان افکار خود پیدا نمی‌کرد، لیکن افکار را می‌فهمید. او کم‌کم خود را چون کارگری نمی‌نگریست بلکه بیش از پیش خود را چون رام کننده‌دندان می‌یافت.

او در آن جا چون رام کننده‌دندان بود و خود نیز اینرا تقریباً در می‌یافت و این توسعه شگرفی برای اندیشه او بود.

گذشته ازین، او در اطراف خویش، تا جایی که چشم کار می‌کرد، دور نمای پهناوری از کاری هدر رفته و گمشده می‌دید. چیزی اضطراب انگیزتر ازین نیست که آدمی دریابد، نیروی خویش را در کاری پایان ناپذیر و بی نتیجه به هدر می‌دهد. آدمی همیشه در جستجوی نتیجه و غایت کارهاست. جنبش و حرکت همیشگی فضا، دریایی که هرگز خسته نمی‌شود، ابرهایی که دمی آرام و قرار نمی‌گیرند، کوشش دامنه‌دار تاریکی، هر یک از این تشنجهای معمایی است. زمین بالرزه و تکان دایم خود چه می‌کند؟ این تند بادها و طوفانها چه بریامی‌کنند؟ این تکانها و لرزشها چه می‌سازند، این تصادمها، این ناله‌ها، این زوزه‌ها در کار آفرینش چیستند؟ اینهمه هیاهو و ازدحام برای چیست؟ جذر و مد این پرشها چون جذر و مد دریا بی‌پایان است. «ژیلیات» خود می‌دانست که چه می‌کند، لیکن معمای تکان و جنبش فضای بی‌پایان، اندیشه او را بطور مبهمی آزار می‌داد. «ژیلیات»، در عالم خیال و بی آنکه خود بداند و خود و بطور مقاومت ناپذیر و به فشار و کشش عوامل خارجی، که هیچ نتیجه و اثری جز حیرت و شگفتی بیخودانه و تقریباً وحشیانه نداشت، کلر شگرف و بی‌فایده دریا را به کار خویش در آمیخت. راستی چگونه می‌توان در چنین جایی از راز موج هر اس انگیز سخت کوش متاثر نشد و از اندیشه و تعمق درباره آن سرباز زد. چگونه می‌توان هیجان امواج و جوش کفهای دریا و فرسودگی ناپیدای تخته سنگ دریایی و سینه خسته کردنه‌های بادهای چهارگانه را به حیرت و اعجاب بسیار نگریست؟ برای اندیشه آدمی چه هراسی بزرگتر از توجه و دقت به کار از سرگرفتن‌های همیشگی، چاه اقیانوس و دانائید(۱) های ابر و همه این رنجهای

۱- دانائیدها (Danaïdes) طبق افسانه‌های یونانی پنجاه دختر دانائوس شاهزاده مصری بودند. دانائوس خواست که فرمانروایی کشور مصر را از چنگ برادر خویش «ازیپتوس» بیرون آورد لیکن موفق نشد و به یلوپونز پناه برد و در آنجا شاه آرگوس را از کشور خویش بیرون راند و خود فرمانروای آن سرزمین شد. ازیپتوس نیز پنجاه پسر داشت و پس از فرار برادر از بیم آنکه پنجاه دختر دانائوس باشاهزادگان یونانی ازدواج کنند و دانائوس متحدان نیرومندی بیابد و بر او حمله کند، بقیه یاورقی در صفحه بعد

چون غارت‌تقریباً از هر سو به هوای آزاد راه داشت، دود کوره به آسانی از آنجا بیرون می‌رفت و برجستگی‌های بالایی تخته سنگ را سیاه می‌کرد و بدینسان این تخته سنگها را که پنداشتی برای کفهای سپید ساخته شده بودند، با سیاهی دود آشنا می‌کرد.

«ژیلیات» بجای سندان، سنگ صاف و سختی را برگزید که دارای ابعادی مناسب و دلخواه او بود. لیکن این سنگ زیر کوبه بسیار خطرناکی بود، زیرا بیم آن می‌رفت که در زیر کوبشهای پتک درهم شکند. یکی از دو انتهای این سنگ، نوک تیزی داشت و ممکن بود بهنگام ضرورت و ناچاری به جای گوشه مخروطی سندان به کار رود، لیکن این سندان سنگی نوک هر می شکل نداشت و به سندان سنگی غارنشینان باستانی می‌مانست. سنگی بود به صلابت و سختی فولاد که موج دریا ساییده و صافش کرده بود.

«ژیلیات» از همراه نیاوردن سندان خود سخت متأسف بود. او چون نمی‌دانست که طوفان «دورانده» را به دو نیم کرده است امیدوار بود که جعبه ابزارهای نجاری و آهنگری را که معمولاً در انبار پیشین کشتی می‌گذارند، در آن جا پیدامی‌کند و اکنون می‌دید که طوفان قسمت پیشین کشتی را باخود برده بود.

شامگاهان که «ژیلیات» از کار روزانه خود فراغت می‌یافت، با مقداری بیسکویت که آن را در آب می‌زد تا نرم شود و خاریشتی دریایی و یا خرچنگی که آنرا «مشت بسته» می‌نامند و یا چند بلوط دریایی که در روی آن تخته سنگ دریایی صید می‌توانست بکند، شام خود را می‌خورد و آنگاه باتنی که از سرما چون طناب گره دار می‌لرزید، بالای رفت تادر سوراخ خود در روی «دوور» کوچک بخوابد.

مادی بودن کارهای «ژیلیات» تنهایی و تجرد خاص زندگی او را بیشتر می‌کرد. در واقعیت محض غرق شدن، خود نوعی در رؤیا و حیرت فرود رفتن است. رنج و کوشش بدنی با جزئیات بشمار خود چیزی از بهت و حیرتی را که «ژیلیات» از دیدن خود در آن جا و انجام دادن آنچه انجام می‌داد در خود می‌یافت، نمی‌گاست. معمولاً خستگی مادی رشته‌ایست که آدمی را به سوی خاک می‌کشد، لیکن حتی غرابت کاری هم که «ژیلیات» آن را در پیش گرفته بود، او را در عالم تاریک و روشن و مبهم رؤیا و خیال فرو می‌برد. گاه چنین می‌پنداشت که پتک برابرها می‌کوبد و لحظاتی ابزارهایی را که به دست داشت سلیح جنگی می‌انگاشت. احساس شکفت آور پیشگویی و پیشگیری از حمله‌ای را در دل خود می‌یافت. بافتن طنابی، بیرون کشیدن جویی برای بافتن طناب از بادبانی و بهم تکیه دادن دوالوار، آماده ساختن دستگاہ جنگی بود. رنج و کوشش بسیار و احتیاط و دقت او در بیرون کشیدن کشتی، به پیش‌بینی‌هایی برای جلوگیری

طور اقی به روی قطعه سنگی که «ژیلیات» کانون کوره آهنگری خویش را بر آن نهاده بود ، کشیده می شد . در صورت لزوم این سوراخ باخفه کنی که بارشته های طناب ساخته شده بود ، بسته می شد.

آنگاه «ژیلیات» این کوره را با ذغال و چوب پر کرد و روی همان سنگ آتشزنه ساخت و جرقه های آتش را بروی کهنه انداخت و با کهنه آتش گرفته ، آتش در چوبها و ذغالها انداخت .

دم آهنگری را آزمایش کرد و آن را بسیار خوب یافت.

در «ژیلیات» چون سیکلوبی (۱) که بر هوا و آب و آتش فرمانروا گردد از غرور لبریز شد.

او در مقام فرمانروایی بر هوا دستگاه تنفسی ساخته و به باد ربه بخشیده و تندباد را به صورت دم آهنگری در آورده بود. در مقام فرمانروایی بر آب ، از آبشاری باریک گاودمی ساخته بود . چون فرمانروای آتش ، از تخته سنگی نمناک شراره آتش بیرون برانیده بود.

۱ - (Calcpes) سیکلوب که به یونانی «کوکلپس» بمعنی ، «چشم گرد» تلفظ می شود در اساطیر یونان باستان نام دیوان کوه پیکری بود که بقول هومر در جزیره سیسیل باشبانی بر سر می بردند و تنها يك چشم در پیشانی خود داشتند . «اولیس» یکی از قهرمانان نامدار «تروا» بهنگام بازگشت به کشور خویش ، ایتاک ، بر اثر طوفانی به جزیره سیسیل افتاد و در آنجا گرفتار سیکلوبها شد ، لیکن خود و یارانش را به حیل از چنگ شاه سیکلوبها نجات بخشید . هومر این داستان را در کتاب ادیسه خود به شرح باز نموده است .

سیکلوبها از تیتانها بودند که ساتورن در تارتارشان انداخته بود ، لیکن زئوس (ژوپیتر) آنان را آزاد کرد و بخدمت خود گماشت . آنان برای ژوپیتر تیر آذرخش می ساختند . کلاه خودی برای هادس (پلوتن) ساخته بودند که چون آنرا بر سر می نهاد کسی اورا نمی توانست ببیند ، برای «نیتون» سمشاخه ای ساخته بودند که با آن آرامش و سکون را از سطح دریا بر می گرفت ، برای «زئوس» صاعقه می ساختند که با آنها لرزه بر اندام خدایان و آدمیان می انداخت . می گویند آنانرا «آپولن» از میان برد ، زیرا آنان برای زئوس آذرخش ساختند و زئوس با آن سکولایپوس را کشت . آنان را نوکران هفائستوس (ولکن) هم می شمردند و می گفتند که در آنها لمنوس برای خدایان و قهرمان اسلحه می ساختند . سیکلوب ها از خدایان شمرده می شدند و در کرت معبدی به نام آنان ساخته شده بود . م

بیهوده توان پنداست؟

آیا همه این رنجها و کوششها بیهوده است؟ بیگمان نه! لیکن تنها تو، ای موجود ناشناخته، تومی دانی که اینهمه کوشش و کوشش برای چیست؟

بر آن شد که دختران برادر خویش را به همسری فرزندان خویش برگزینند، لیکن نخست دانائوس به این کار خشنودی نداد و چون در برابر نیرو و فشار برادر ناچار شد به زناشویی دختران خود با پسران برادر رضایت دهد، به دختران خویش فرمان داد که در شب زفاف خنجری را در زیر جامه خود پنهان کنند و با آن شوهران خویش را بکشند. همه دختران جز یکی از آنان که سراز فرمان پدر پیچید و شوهر خود را نکشت، امر پدر را انجام دادند و شوهران خود را کشتند. زئوس (ژوپیتر) برای مجازات این دختران سنگدل آنان را به تارتار انداخت و محکومشان کرد که خمره سوراخی را با آب پر کنند. پر کردن خم دانائیدها در اصطلاح به کاری پایان ناپذیر دست یازیدن است. اسخیلوس (Eschyle)، پسر تراژدی یونان در تراژدی خود به نام «پناهندگان» داستان فرار دانائوس و دختران او را از مصر و پناه بردنشان را به کشور آرگولیدها بازگفته است. این اثر و سایر تراژدیهای بازمانده اسخیلوس را نگارنده بفارسی ترجمه کرده و امیدوار است که روزی توفیق طبع و انتشار آنها را بیابد. م.

گشای

گاهی مردم به دیدن تخته سنگی دریایی که در نزدیکی کرانه افتاده باشد، می روند، لیکن هرگز به دیدن تخته سنگی که در میان دریا افتاده باشد، نمی روند. کیست که به دیدن آن برود؟ چه جزیره نیست که به دیدنش بروند. در روی تخته سنگ همسطح دریا امیدی به پیدا کردن خوردنی و یا درخت میوه و یا چراگاه و یادامها و چشمه های آب آشامیدنی نتوان داشت. تخته سنگ دریایی برهنگی ای است در تنهایی و خلوت. تخته سنگی است که برجستگیهای بیرون از آب و قللی به زیر آب دارد. جز تخته پاره ها و بقایای کشتی های شکسته چیزی در روی آن نتوان یافت.

این نوع نخته سنگهای همسطح آب، که دریا نوردان قدیم نام «دور افتاده ها» به آنها داده اند، چنانکه پیش از این یاد کردیم، جاهای شگفت انگیزی هستند. دریا در آنجا تنه است و هر کاری بخواهد می کند. در آنجا اثری از زندگی زمینی پدیدار نمی شود تا آرامش او را برهم زند و خیالش را آشفته دارد. آدمی دریا را می ترساند و دریا از او بیزار است و از این رو آنچه را که دارد و کاری را که می کند از او پنهان می دارد. دریا در کنار این تخته سنگها آسوده خاطر و مطمئن است، چه پای آدمیزاد به آنجا نمی رسد و گفتگوی امواج هرگز قطع نمی شود. دریا در روی این نخته سنگها کار می کند، خرابیهای آنرا ترمیم می کند، برجستگیهای آنرا تیز و بران می کند، مرتب و منظمش می کند، تخته سنگها را سوراخ می کند، سنگ نرم را از هم می پاشد و سنگ سخت را عریان می کند. گوشتش را می تراشد و استخوانهایش را بیرون می اندازد، آن را می کاود، تشریح می کند، می شکافد. سوراخ می کند، ترعه کنی می کند، سوراخهای تخته سنگ را بهم مربوط می کند، حجره های بسیار در تخته سنگ می سازد و آن را بصورت اسفنجی بزرگ درمی آورد، درون آن را می کند و بیرونش را حجاری می کند. از درین کوهسار ناپیدا، که از آن اوست، دخمه ها، قربانگاهها، کاخها برای خود می سازد. او در آن جا سبزیهای تنفر انگیز و درخشانی دارد که از

گیاهان شناوری که گاز می‌گیرند و غولانی که ریشه در قعر دریا دارند ، تشکیل یافته است . او این زیبایی و جلال هراسناک را به زیر تاریکی آنها پنهان می‌کند . در تخته سنگ دریایی « دورافتاده » ، کسی او را نمی‌یابد ، کسی به جاسوسی او نمی‌پردازد ، کسی ناراحتش نمی‌کند . در آن جا ، جنبه اسرارآمیز خود را ، که برای آدمیزادگان دست نیافتنی است ، گسترش می‌دهد . در آنجا ترشحات جاندار و ترسناک خود را می‌زاید . همه شگفتیهای اسرار آمیز دریا در آنجا گردآمده است .

ما تأکید می‌کنیم که پرتکاهها، دماغهها ، برآمدگیها و فرورفتگیها ، موج شکنها و رشته سنگهای همسطح آب ، ساختمانهایی واقعی هستند . از نظر زمین - شناسی ساختمان آنها در مقایسه با ساختمان اقیانوس چیزی کوچک و بی اهمیت است . تخته سنگهای همسطح دریا ، این خانههای امواج ، این اهرام و آرامگاههای کف دریا محصول هنر ناشناخته‌ای هستند که مؤلف این کتابها درجایی آن را هنر طبیعت نام داده است . ساختمان آنها سبکی خشن دارد و در آنها اثر تصادف به نظر عمدی و از روی نقشه می‌نماید . این ساختمانها اشکال گوناگون دارند . نامنظمی جزایر مرجانی ، عظمت کلیسا ، شکفت انگیزی معابد چینیان و هندیان ، وسعت و بزرگی کوه ، ظرافت گوهری تراشیده و هراس انگیزی گوری را دارند . چون لانه زنبوران حفره ها ، چون باغ وحش کنامها ، چون لانه موش کورنقبها ، چون دژ ، زندانها و چون اردوگاه کمینگاهها دارند . درهایی دارند . لیکن پشت آنها سنگر بندی شده است ، ستونهایی دارند ، لیکن سر این ستونها شکسته ، برجهایی دارند ، لیکن این برجها خم گشته‌اند . پلهایی دارند ، لیکن این پلهها در هم ریخته‌اند . حجره‌های آنها جای راحت و مناسبی نیستند . در بعضی از آنها تنها پرندگان و در بعضی دیگر تنها ماهیان آشیان توانند ساخت . گذشتن از آنها ممکن نیست . سبک معماری آنها تغییر پذیر و ناپایدار است . گاه با قانون تعادل و توازن اجسام موافقند و گاه با آن مخالف . در هم می‌شکنند ، ناگهان متوقف می‌شوند و به صورت کنکر ، دور طاقی شروع می‌شوند و چون گچ بری سرستونی پایان می‌یابند . قطعه‌ای روی قطعه‌ای دیگر قرار می‌گیرد . بنا و سازنده آنها انسلاد (۱) است . مسائل

۱ - انسلادوس (Enceladus) در اساطیر یونان یکی از غولان کوه پیکر نیرومندی است که بر زئوس (ژوپیتر) شوریدند . این غولان اندامی بسیار درشت و زور و نیروی فراوان داشتند . پایشان بشکل مار بود . بعضی صدبازو و پنجاه سر داشتند . آنان بر خدایان المپ شوریدند و بر آن شدند که خدای خدایان (زئوس) را از تخت سلطنت بزیر کشند و خود بر قلمرو آسمان دست یابند . تخته سنگهایی بزرگ به سوی خدایان انداختند که پاره‌ای از آنها در دریا افتاد و جزایر از آنها پدید آمد

بقیه یازرقی در صفحه بعد

شکفت انگیز حرکت اجسام در آنجا ظاهر می شود و حل می گردد. بیم آن می رود که آویزهای طاق آنها فرو ریزند ، لیکن هرگز فرو نمی ریزند. اندیشه آدمی نمی تواند دریابد که این توده های سرگیجه آور را چه نیرویی نگاه می دارد . همه جا خمیدگی ، برآمدگی ، فرورفتگی و آویختگی هایی به چشم می خورد که عقل و منطق وجود آنها را باور نتواند کرد . آدمی قادر به کشف قانون این بی نظمی و آشفتگی نتواند شد . «ناشناخته» که معماری است بزرگ ، چیزی را حساب نمی کند ، لیکن در هرکاری پیروز می شود . تخته سنگهای دریایی که بناهایی بزرگند ، مجموعه ساختمان غول آسایی را تشکیل می دهند که باهیچ قانون و منطقی راست نمی آید ، با این همه از تعادل و توازن شگرف برخوردارند. خاصیتی برتر از استحکام دارند یعنی ابدی هستند . در عین حال آشفته و بی نظم هم هستند. پنداری بی نظمی موج در سنگ خارا اثر می کند. تخته سنگ زیر دریایی طوفانی سنگ شده است . برای اندیشه آدمی هیجان انگیز تر از دیدن این ساختمان غیر عادی که پنداری در کار در هم ریختن است و لیکن همیشه پا برجا و استوار است ، چیزی نتوان پنداشت. در این معماری همه چیز حافظ و نگهدارنده و در عین حال مخالف هم اند . مبارزه ایست بین صفوفی که ساختمان از آن پدید می آید. همکاری این دو پیکار جو ، یعنی افیانوس و باد در آن به چشم می رسد. این سبک معماری شاهکارهای هراسناکی دارد . تخته سنگ دریایی «دور» یکی از این شاهکارهاست .

این شاهکار ساخته و پرداخته شور و عشق عظیم دریاست . آب پر خاشاک آنرا باسخت کوشی بسیار برپا کرده است . این تخته سنگ ، بدنها و فریبکار و تاریک و پر از حفره و گودال است .

این تخته سنگ ، دارای غارهای بسیار بود که در اعماقی دور از دسترس آدمی با نقبهایی متعدد با یکدیگر مربوط می شدند. دهانه بسیاری از این غارهای تو در تو و پیچ در پیچ ، بهنگام جزر دریا ، از آب بیرون می افتاد و آدمی می توانست وارد آنها شود ، لیکن وارد شدن به آنها خالی از خطر نبود .

«ژیلیات» برای رهاندن ماشین دوراند ، به ناچار در همه این غارها به جستجو

و برخی در روی زمین افتاد و کوهها را تشکیل داد. ژئوس به کمک هر کول بر آنان چیره شد و به قول بعضی از شاعران آنان را در قمر تارتار زندانی کرد و بقول شاعران دیگر هر یک را به سرزمینی انداخت . انسداد بزرگترین و نامدارترین این غولان بود و ژئوس بعد از غلبه بر غولان او را نیز به چنگ آورد و در زیر کوه اننا واقع در جزیره سیسیل زنده بگورش کرد . گدازه ها و دودهایی که از دهانه آتشفشان اتنا بیرون می آید شراره نفس و آه و تکلن زمین لرزه جزیره سیسیل در نتیجه این دنده و آن دنده شدن انسداد است . م .

و کاوش پرداخت . در آن نخته سنگ غاری نبود که ترس و هراس در دل نیفکند . مناظر کشتارگاه و قصابخانه میان دو «دوور» در همه جای آنها ، با ابعاری متناسب با اقیانوس ، به چشم می خورد . کسی که در چنین غارهایی وارد نشده و بردیوارهای خرابی آنها نظایر این نقش برجسته های طبیعت را ندیده باشد ، نمی تواند آنچه ما می گوئیم در پیش چشم خویش مجسم کند .

این غارهای وحشی ، فریبکار و دغلیاز بودند و درنگ در آنها بهیچروی شایسته نبود ، زیرا بهنگام برشدن آب دریا تا سقف آنها پر از آب می شد . درین غارها ، صدفهای کوهی و میوه های دریایی فراوان یافته می شد . پاره سنگهایی از بالا ، در درون این غارها فرو افتاده و در زیر طاقهای آنها جمع شده و جا را در آنها تنگ کرده بودند و بسیاری از این سنگها بیش از یک تن وزن داشتند و به بزرگی و رنگهای گوناگون بود . بسیاری از آنها خون آلود می نمودند و روی بعضی از آنها با خزه هایی انبوه و چسبناک پوشیده شده بود و به موشان کور سبزرنگی می مانستند که تخته سنگ را سنب و سو کنند .

بسیاری از این آبکندها ناگهان به نیم طاقهایی منتهی شده و شیارهای دیگر چون دستکاه رگ و پی اسرار آمیزی به صورت ترکهایی بیج دریج و تاریک در تخته سنگ فرو رفته بودند . اینها کوچه های پرتکاه بودند . هر چه این شکافها در تخته سنگ پیش تر می رفتند تنگتر می شدند ، چندانکه آدمی نمی توانست از آنها گذر کند . هرگاه مشعلی روشن می کردند و به دست می گرفتند تاریکیهای نمناک آنها دیده می شد .

«ژیلیات» روزی ، ضمن جستجو و کاوش در غارهای تحت سنگ ، به تصادف وارد یکی از این شکافها شد . مقارن آغاز جزر و روزی خوش و آرام و آفتابی بود و بیم هیچ حادثه دریایی که خطر ورود به غار را بیشتر کند ، نمی رفت .

چنانکه پیش از این گفتیم ، دو نیاز ژیلیات را به کاوش و تکاپو درین غارها و امید داشت ، امید پیدا کردن اسبابها و ابزارهایی که در رهاندن ماشین دوراند برایش سودمند می افتادند و امید یافتن خرچنگ و میگو برای تأمین آذوقه خود ، زیرا اندک اندک صدف کوهی در روی «دوورها» کمیاب می شد .

پس از آنکه «ژیلیات» مقداری در شکاف تخته سنگ پیش رفت ، شکاف تنگتر شد و گذر کردن از آن تقریباً غیرممکن گشت . «ژیلیات» در برابر خود روشنایی ای دید ، خود را کنار کشید و با تمام نیروی خود کوشید تا خود را جمع و کوچک کند و آنگاه تا جایی که می توانست به پیش خزید .

بیگمان «ژیلیات» به زیر تخته سنگی که کلبوبن «دزراوند» را به ستیغ آن زد ، رسیده بود . آری «ژیلیات» در زیر این نقطه بود . تخته سنگ از سوی بیرون سخت

و استوار بود و بالا رفتن از آن غیرممکن می نمود ، در درون خالی بود و چاهها و اطاقهایی مانند گوریکی از شاهان مصر داشت . این گودالهایی از پریچ و خم ترین غارها و وکلر آب وکنده دریایی خستگی ناپذیر بود ، شاید راههایی فرعی این غار زیر زمین و زیر دریایی را بوسیله منافذی چند که بعضی از آنها همسطح آب و بعضی بصورت قیفهای عمیق ناپیدایی بودند ، با آب بیکران بیرون مربوط می کرد . «کلوبن» در نزدیکی او بود ، لیکن «ژیلیات» نمی دانست که «کلوبن» خود را به دریا انداخته است .

«ژیلیات» درین کنام تمساحان ، (اگرچه در آنجا بیم روبرو شدن با تمساحها نمی رفت) ، چون ماری می خزید و گاه پیشانیش به سنگ می خورد ، خم می شد ، راست می شد ، گاه پایش به قعر آب نمی رسید و گاه دوباره زمین سخت را پیدا می کرد و با رنج و دشواری بسیار پیش می رفت . کم کم دالان گشادتر شد و اندک روشنایی ای به چشم رسید . «ژیلیات» ناگهان خود را در غاری شکفتانگیز یافت .

درون بنائی درزیر دریا

تابش این روشنایی ناتوان بسیار به موقع بود .

هرگاه «ژیلیات» گامی هم فراتر می نهاد ، ممکن بود در آبگیری ژرفا ناپیدا فرود افتند . آب این آبگیرها چنان سرد است و به آبی آدمی را فلج می کند که ای بسا تواناترین و ماهرترین شناگران هم در آنجا درمی مانند .

وانگهی آدمی در آنجا نمی توانست از آب بالاتر بپرد و دست به برآمدگی و برجستگیهای دیوارهای اطراف آن بندکند .

«ژیلیات» بی درنگ هر جای خود ایستاد و پیش رفت ، شکافی که «ژیلیات» از آنجا بیرون آمد به برآمدگی باریک و لزجی چون برآمدگی دژهای قایم ، منتهی می شد . «ژیلیات» به دیوار تکیه داد و پیش روی خود رانگریستن گرفت .

او خود را در غاری بزرگ یافت که سقف آن به زیرجمجمه ای بسیار بزرگ که تازه متلاشی شده باشد می مانست . شاخه های ترک تخته سنگ در روی طاق چون شاخه های رشته ها و بخیه های شکافتا جعبه ای استخوانی می نمود . سقف آن سنگی و کفش آب بود . آب که از تلاطم امواج بهنگام جزر و مد در آن می ریخت ، در میان چهار دیوار غار چون سنگفرشهای لرزانی به چشم می رسید . غار از هر سو بسته بود . نهدریچه ای ، نه بادگیری و نه منفذی دریکی از دیوارهای آن و نه شکاف و ترکی در طاق آن به چشم می خورد . فضای آنجا ، از زیر ، از پس آب روشن می شد و دانسته نبود که این روشنایی مبهم از کجا می آمد !

«ژیلیات» که بهنگام عبور از شکاف تاریک تخته سنگ ، حدقه چشمانش گشاد شده بود ، همه چیز را در آن روشنایی مبهم تمیز و تشخیص داد .

او این گونه غارها را می شناخت ، زیرا بارها در «ژرسه» به غار «پلنمون» و در «گرنزم» به غار «کرومایه» و در «سرك» به غار «دكانها» (Boutiques) که چون قاچاقچیان اجناس خود را در آنها پنهان می کردند ، بدین نام خوانده می شدند ، رفته

و در درون آنها گردش کرده بود، لیکن هیچیک از این شگفتیهای طبیعت را با اطاق زیرزمینی وزیر دریایی که اکنون در آن وارد شده بود، برابر نتوانست نهاد.

«زیلیات» در پیش روی خود، در زیر امواج آب، نوعی طاق غرق شده دیده. این طاق که به دست موج ساخته شده بود بشکل طاقتهای بیضی بود و فضای میان دو پایه ژرف و سیاه آن روشن بود و روشنایی دریا از راه این جلوخان مفروق وارد غار می شد. روشنایی شگفتانگیزی بود که دریا آن را فرو می بلعید و آنگاه بیرون می فرستاد.

این روشنایی ضعیف چون بادبزن بزرگی در زیر آب گسترده می شد و از آنجا به روی تخته سنگ باز می تابید و اشعه مستقیم آن در روی تیرگی ژرفای آب به خطوط درخشان بلند و مستقیمی تقسیم می شد و چون نوری که از پس صفحات شیشه‌ای بیرون بتابد در برجستگیهای دیوارهای غار روشنتر و یا تیره تر می شد. در آن غار روشنایی بود، لیکن دانسته نبود که این روشنایی از کجا می تابد. این روشنایی کوچکترین شباهتی به روشنایی رزی زمین نداشت. آدمی می پنداشت که در سیاره دیگری فرود افتاده است. این روشنایی چون بر تو زنگاری رنگ مردمک اسفنکس (۱) چیستانی بود. این غار به درون کله بزرگ و درخشان مرده‌ای می مانست که سقف غار کله و طاق دهان و سوراخها کاسه‌های خالی چشم آن بود. دهان آن جز رومد دریا را می بلعید و آنگاه بیرون داد و بهنگام نیمروز بازمی شد و روشنایی را می نوشید و آن را تلخ می یافت و بالا می آورد. بعضی از موجودات هوشمند و شیرین چنین حالی دارند. پرنو خورشید در عبور از این دالان که باصفحه شیشه‌ای آب دریا مسدود شده بود، چون نور ستاره «دبران» (۲) سبزگونه می شد و آب که از این نور مایع اشباع می شد چون زهر جدی

۱ - اسفنکس (Sphinx) یا ابوالهول در اساطیر یونان حیوانی بوده است که تن شیر و سر آدمی داشته و در دوران «اودیپ» شاه در راه «تبس» ایستاده بود و از کسانی که از آن راه می گذشتند معماهایی می پرسید و چون مردم نمی توانستند آن معماها را حل کنند بیدرنگ آنان را می درید. چون «اودیپ» شاه در راه خود به «اسفنکس» برخورد، «اسفنکس» پرسش زهر را از او کرد:

آن کدام جانور است که با ممدادان با چهار دست و پا، در نیمروز بادویا و عصر با سه پا راه می رود.

«اودیپ» دریافت که منظور اسفنکس آدمی است که در کودکی چهار دست و پا، در جوانی بادویا و در پیری بکمک عصا راه می رود.

«اسفنکس» چون معمای خود را حل شده دید از خشم خود را در دریا

انداخت. م

۲ - دبران سیاره ایست در منظومه آند. م

سبال می نمود و سراسر غار برنگ زرد و سبز دریایی درمی آمد . بارشته های عجیبی که از طاق آویخته بود و تقریباً به مغز می مانست و با انشعابات فراوان خود نظیر رشته های رنگ و بی بر تو ملایم زمرد زرد و سبز را پیدا می کرد ، تموج بر تو موج که در سقف انعکاس می یافت ، در آن جا پدایی تجزیه و ترکیب می شد و تار و پودهای زرین آن چون حرکات رقصی اسرار آمیز گسترده می شد و جمع می گشت و حالت طیف را پیدامی کرد و این اندیشه را در بیننده تولید می کرد که این دام شادمان در کمین چیست و یا چه انتظاری دارد؟ از برجستگیهای سقف و نا همواریهای تخته سنگ گیاهان دریایی بلند و ظریفی آویخته بودند که شاید ریشه آنها از پس سنگ خارا، از قشر آبی که در سطحی بالا قرار گرفته بود ، سراب می شد و از انتهای آنها گاهی قطره آبی چون دانه مرواریدی فرو می چکید . این مرواریدها با صدایی آهسته و دلنشین در دل مغاک فرود می افتاد . این صحنه اثری چنان شکفت انگیز در دل بیننده می نهاد که به بیان در نمی آید . زیباتر از آن چیزی به اندیشه نمی رسید و نیز آدمی با چیزی شوم تر از آن روبرو نتوانست شد .

آنجا چون کاخ شکفت انگیز و راحت «مرگی» می نمود .

آنچه در آن غار دیده می‌شود و یا به چشم می‌خورد

این جای شگفت انگیز را تاریکی درخشان توان نامید.
در آن غار طپش دل دریا احساس می‌شد.

سینه آب درون غار، در اثر تلاطم بیرون، با نظم و ترتیب دم زدن تکان می‌خورد، پنداشتی این سینه بزرگ سبزرنگ را که در سکوت و آرامش و خاموشی پایین می‌رفت و بالا می‌آمد، روانی اسرار آمیز به حرکت آورده بود.

آب پاک و درخشندگی زیبایی داشت و «ژیلیات» می‌توانست در اعماق مختلف آب، پناهگاهها و برجستگیهای تخته سنگهایی را که رنگ سبز بسیار سبزی داشتند، تمیز دهد. در بعضی از جاها آب بسیار تیره و کدر بود و معلوم بود که عمق آن جا بسیار زیاد است.

در دوسوی دالان زیر دریایی، طرح طاقهایی کوتاه و غرق در تاریکی به چشم می‌خورد و این نشانه وجود سردابهای جنبی کوچکی بود که رواقهای غار مرکزی به شمار می‌رفتند. و شاید بهنگامی که آب دریا بسیار پایین می‌رفت، آدمی می‌توانست به آن جا برود.

این سردابهای جنبی، سقفی به شکل صفحه‌ای خمیده با زاویه هایی کم و بیش گشاد، داشتند. لبه‌های شنی کوچکی، به پهنای چند پا، که در نتیجه تلاطم دریا بیرون افتاده بودند، در زیر این طاقها فرو رفته و یا در آنجا ناپدید شده بودند.
در زیر آب، این جا و آن جا، گیاهانی به بلندی دو متر، چون زلفانی که باد پریشان کند، تکان می‌خورد و از پس آنها جنگلهایی انبوه از رسته‌های دریایی به چشم می‌رسید.

همه دیوارهای غار، از بالا تا پایین، از طاق تا ناپدید شدن آنها در تیرگی اعماق آب، چه در روی وجه در زیر آب، با گیاهان انبوه دریایی پوشیده شده بود که به قدرت

به چشم آدمی می‌رسید و دریا نوردان اسپانیایی آنها را (Praderias del mar) (۱) می‌خوانند. خزه بزرگی که انواع رنگهای زیتونی را منعکس می‌کرد، بر آمدگیهای خاراایی را پوشانیده بود و آنها را برجسته تر نشان می‌داد. از همه پرجستگیها، تسمه‌هایی باریک از خزه دریایی بیرون زده بود که ماهیگیران از آنها چون هواسنجی استفاده می‌کنند. دم تیره سرداب این تسمه‌های درخشان را می‌لرزانید.

در زیر این رستنیهای دریایی، کمیابترین گوهرهای جنبه گوهر اقیانوس دمی به چشم می‌رسیدند و زودنهان می‌شدند. در آنجا انواع و اقسام صدفها مانند، صدف عاجی، صدف عقیتی، صدف حلزونی، صدف بوقی، صدف کلاهخودی، صدف ارغوانی، حلزون دریایی و غیره به چشم می‌خورد. سر پوشهای صدفی خاص که پتالیدیس خوانده می‌شود و صدفی مخروطی شکل یک ورقه است، چون کلبه‌های ریزبینی، به روی تخته سنگ چسبیده بودند و مجموعه آنها دهکده‌هایی را به یاد می‌آورد. در کوچه‌های این دهکده‌ها اوسکار بیونها، یاسوسکهای دریایی، پرسه می‌زدند. ریگ و ماسه به دشواری وارد این غار می‌شد. زیرا آنجا پناهگاه صدفها بود و صدفها اربابهای بزرگوار خوش پوشی هستند که جامه‌هایی براق و ملیله دوزی شده بر تن می‌کنند و از تماس با گروه بی‌بند و بار و بی‌تمدن سنگریزه‌ها دوری می‌گزینند. در پاره‌ای از جاها ازیس‌ریشته‌های درخشان صدفها که پرتوی غیر قابل‌بیان داشتند، درهم و برهمی لاژوردی و صدفی وزرینی به چشم می‌خورد.

در دیواره سرداب، اندکی بالاتر از خط آب دریا بهنگام مد، گیاهی زیبا و حیرت‌انگیز، چون حاشیه‌ای به روپوش خزه چسبیده بود و آنرا امتداد و پایان می‌داد. این گیاه، الیافدار و انبوه که سخت خمیده و تقریباً سیاه‌رنگ بود، چون سفره پهن درهم و برهم و تیره‌ای به چشم می‌آمد، که گلهای ریز بشمار لاژورد گونی در همه جای آن نهاده شده بود و این‌گلهای در زیر آب چون شمعهایی روشن می‌نمودند و آدم می‌پنداشت که شراره‌هایی آبی رنگ از آنها بیرون می‌جست. آنها چون در بیرون از آب قرار می‌گرفتند گل بودند و چون بزیر آب می‌رفتند یا قوت لاژوردین بودند و آب دریا هنگامی که بالا می‌آمد و به پایه‌های غار پوشیده از این رستنیها می‌رسید روی تخته‌سنگ را با این یا قوت‌های سرخ می‌پوشانید.

هر بار که موج چون شش پر باد می‌آمد، این گلهای به‌زیر آب می‌رفتند و می‌درخشیدند و چون آب پایین می‌رفت، خاموش می‌شدند و شباهتی خیال‌انگیز، با سرنوشت‌ییدا می‌کردند. این دم فرو بردن بود که زندگی است و دم فرودادن بود که مرگ است.

یکی از مشکفتیهای این غار، خود تخته سنگ بود. این تخته سنگ که درجایی دیوار، درجایی طاق درجایی پایه و درجایی دیگر ستون بود، درپاره‌ای از نقاط برهنه و خالی از هرگونه زیوری بود و در نقطه دیگر با زیباترین سنگ بریها و کنده کاریهای طبیعی آراسته شده بود. دانسته نبود که چه نیروی تفکری با نوده بی جان خارادر آمیخته بود. منگاک هنرمند عجیبی است. چنین صفحه‌های از دیوار که چهار گوش بریده شده و در مواضع مختلف با برجستگیهای مدوری پوشیده شده بود به سنگ برجسته مبهمی می‌مانست. در برابر این سنگ برجسته با نقشهای مبهمی که داشت آدمی خود را در برابر پیکر پرومته‌ای (۱) که میکل آنژ (۲) طرح آنرا ریخته است، می‌راند داشت. گفتی ضربه چکش هنرمند، کاری را که دیو آغاز کرده بود، به پایان رسانیده است. در جاهای دیگر، تخته سنگ چون سپری عربی بارشته‌های زروسیم زیور یافته بود و یا چون آبنمایی فلورانس (۳)، کنده کاری شده بود. صفحاتی داشت که گفتی از مفرغ «کرننت» (۴) ساخته شده بودند. درجایی اسلیمی‌هایی چون در مسجد، درجایی علاماتی چون حروف مبهم الفبای ژرمن. های باستانی و درجای دیگر اثر باورنکردنی ناخنهایی ناشناس به روی تخته سنگ دیده می‌شد، گیاهانی با تنه‌های پوشیده از تیغ و بیچک در روی طلاکاری خزّه دریایی درهم فرو رفته و روی آنرا میلیله دوزی کرده بودند. این غار به کاخ الحمراء (۵) می‌مانست در معماری با شکوه و غیرعادی تصادف، هنر خشن و وحشی، با ریزه کاریهای زرگری در کنار هم قرار گرفته بود.

گوشه‌های خارا با مخملی از کیک‌های زیبای دریا پوشیده شده بود. پیریکه‌هایی با گل‌های درشت، برجستگیهای سنگ را حاشیه کاری کرده و چنان استادانه قرار گرفته

۱ - پرومته (Promethée) در اساطیر یونان تیتانی است که آتش آسمانی را دزدید و در اختیار آدمی نهاد. وزیمتر پس از آنکه بر او چیره شده در کوه قفقاز به زنجیرش کشید و لاشخواری را نیز به پای او بست که دائماً پهلوی او را می‌درید. م.

۲ - میکل آنژ، نقاش و مجسمه ساز و معمار و شاعر نامدار ایتالیایی که سال ۱۴۷۵ زاد و در سال ۱۵۶۴ وفات یافت. م.

۳ - فلورانس از شهرهای ایتالیاست و سفال‌سازی و ابریشم‌کاری و نقاشی‌ها و مجسمه‌سازیهای آن شهرت جهانی دارد و مکتبی از نقاشی به نام این شهر وجود دارد. م.

۴ - کرننت (Corinthe) یکی از آبادترین شهرهای یونان باستان و رقیب آتن و اسپارت بود. م.

۵ - الحمراء کاخ معروفی است که اعراب در قرناطه اسپانیا ساخته‌اند. م.

بودند که هرگز نمی‌افتادند و چنان زیبا قرار گرفته بودند که گفتی جان دارند. پیچک های روی دیوار، گلهای خود را با ظرافت و دلربایی خاصی نشان می‌دادند. هر ظرافت و زیبایی‌ای که در غاری ممکن بود به کار رود، در آنجا به چشم می‌خورد. پرتو شکفته انگیز بهشتی‌ای که از زیر آب به بیرون می‌تابید، هم شبه سایه دریا و هم درخشش بهشتی بود و همه نقش‌ها و طرحها را در سایه نوعی پریشانی و بی‌نظمی خیال‌انگیز فرو برده بود. هر موجی منشوری بود. دور اشیاء، در زیر پرتو رنگین‌کمانی، چون عدسی بصری بسیار محدب رنگارنگ می‌نمود. طیفهای شمس در زیر آب می‌لرزید. درین درخشش سیبده دمان، پنداشتی قطعاتی از رنگین‌کمان در میان آب به خود می‌پیچید، در گوشه‌های دیگر، آب پرتوی ماهتابی داشت. همه این درخشندگیها و عظمت‌ها در آنجا به هم در آمیخته بودند تا نوعی شب و تیرگی توصیف‌ناپذیر پدید آورند. اضطراب انگیز ترو ماما امیز تر از دیدن چنین شکوه و جلالی در آن غار نتوان پنداشت. بر آنجا سحر و افسون فرمان می‌راند. رستنیهای شکفته انگیز با ساختمانهای خشن و ابتدایی در آمیخته و هماهنگی خاصی پدید آورده بودند. آمیختگی این چیزهای وحشی به شکلی بسیار خوشایند صورت گرفته بود. شاخ و برگها رویهم قرار گرفته و درهم فرو رفته بودند. تخته سنگ خشن و گل وحشی سخت یکدیگر را در آغوش گرفته بودند و یکدیگر را نوازش می‌کردند. ستونهای سترگ، سر ستونها و حلقه‌هایی از تاج گلهایی ظریف و لرزان داشت، گفتی انکشت حوریانی زیبایای بهموت (۱) را غلقلک می‌داد.

مجموعه این اشکال غیر طبیعی که به صورتی اسرار آمیز ترتیب یافته بود، زیبایی با شکوهی پدید آورده بود. کارهای طبیعت که شکوه و عظمت آنها کمتر از کارهای هنرمندی نایب نیست، شامل مطاق است و بیننده را به احترام وای می‌دارد. غیر مترقبه بودن آن، روح را با قدرت تمام به فرمانبرداری وامی‌دارد. و در آن پیش-بینی خاصی که بیرون از آدمی است، احساس می‌شود و آنها تنها موقعی بسیار جالب می‌شوند که دلنشینی را از موحش بیرون کشند.

این غار، به اصطلاح (اگر چنین اصطلاحی پذیرفتنی باشد) کوکبی بود. در آنجا آدمی در حیرت و تعجبی باور نکردنی فرو می‌رفت، نوری که این سردابه مردگان را فرا گرفته بود، نوری مرموز و هراس‌انگیز بود. آدم باور نمی‌کرد که چنین چیزی ممکن باشد.

۱ - Behemoth. طبق نوشته تورات جانور گیاهخوار غول آسایی بود که

ایوب از آن نام برده است. بعضی از دانشمندان او را همان اسب آبی دانسته‌اند. م.

واقفیتی عینی در برابر او قرار گرفته بود که آثار غیرواقع و ناممکن در آن دیده می‌شد. آدم آن را می‌دید، لمس می‌کرد، خود را در آن می‌یافت، لیکن باور کردن وجود آن برایش بسیار سخت و دشوار بود.



آیا، آنچه از این پنجره زیر دریایی وارد می‌شد، نور بود؟ آیا آب بود که درین خمرة بزرگ سنگی تکان می‌خورد؟ آیا این طاقها، این جلوخانها مینهای آسمانی بودند که به شکل غاری درآمده بودند؟ چه سنگی زیر پا قرار داشت آیا

این پایه در هم نمی‌باشید و دودی نمی‌شد؟ این گوهرهای صدف که به چشم می‌رسیدند چه بودند؟ در آنجا چه فاصله‌ای میان زندگی و خاک و آدمیان بود. این شیفتگی که به این تیرگیها در آمیخته بود، چه بود؟ هیجانی بود بی‌مانند و تقریباً مقدس که بی‌قراری گیاهان زیر آب به آن افروده می‌شد.

درانتهای سردابه بیضی شکل به زیر کنگره طاقی بزرگ، که به شکل حیرت آوری کامل بود، در حفره‌ای تقریباً ناپیدا که نوعی کنام در درون کنام و گنجه در درون قربانگاه بود، در پس صفحه‌ای از نوری سبز که چون پرده پرستشگاهی قرار گرفته بود، سنگی دیده می‌شد که سر از آب بیرون آورده بود و با اضلاع چهار گوش خود به محرابی می‌مانست. آب از هر سو این سنگ را در میان گرفته بود. گفتی به تازگی الهه‌ای از روی آن فرود آمده بود. درین سردابه مردگان و روی این قربانگاه، اندیشه آدمی از تصور و تخیل موجود آسمانی برهنه‌ای که جاودانه در اندیشه فرو می‌رود، خودداری نتوانست کرد. تصور چنین حجره با شکوهی بی‌آنکه موجودی وهمی در درونش باشد سخت دشوار بود. از وهمی که اندیشه برمی‌انگیخت و همهای دیگری می‌زیاید، ریزش نوری خدایی بر دوشهایی که به دشواری دیده می‌شد، پیشانی‌ای شستشو یافته در سینه دم، خطوط چهره‌ای المپایی، گردی پستانهایی اسرار آمیز، بازوانی زیبا و عقیف، زلفانی پریشان شده در سینه بامدادی، رانهایی توصیف ناپذیر که در پریستگی مینگی آسمانی طراحی شده بود، اشکال حوریان، نگاه دوشیزه، و نوسی که از دریا بیرون می‌آمد، حوایی که از تیرگی بر می‌شد، تصور و رؤیایی بود که آن محل در بیننده برمی‌انگیخت. باور کردنی نبود که شبی در آن غار نباشد. آدمی می‌پنداشت که شاید زنی برهنه، که ستاره‌ای در خود داشت، روی این محراب بوده است. گفتی به روی این پایه که دیدن آن حیرنی غیر قابل بیان در آدمی تولید می‌کرد، سبیدی جاننداری ایستاده بود. روح در حال پرستشی که در این غار در خود می‌یافت، «آمفیتربت» (۱) «تتیس» (۲)، «دیانی» (۳) که می‌توانست دوست بدارد و عشق بورزد

۱ - آمفیتربت (Amphitrite). الهه دریا، دختر اقیانوس و زن

نپتون، م.

۲ - «تتیس» (Tethys) دختر آسمان و زمین که با برادر خود اقیانوس زناشویی کرد و مادر سه هزار نمف (حوری) شد که «اوستانید» خوانده می‌شدند. او به کمک دیوی «اگئونوس» نام ژوپیتر را از بند نجات داد «تتیس» در زبان یونانی به معنای دایه است و سبب این نامگذاری اینست که او خدای آب بود و آب در باور یونانیان باستان ماده اولیه ترکیب هر موجودی است. ارا به این الهه از صدفی زیبا و عجیب بود بقیه پاورقی در صفحه بعد

تندیسی از آرزو که از نور ترکیب یافته بود و به لطفی خاص در تیرگی می‌نگریست پیش خود مجسم می‌کرد. آری او بود که پس از رفتن از آنجا این درخشندگی را بر جای نهاد. بود. رابحه نوری که می‌درخشید ازین موجود ستاره‌ای بود.

دیگر پرتو این شبخ در آنجا نبود و این چهره که تنها برای دیدن نا دیده آفریده شده بود، به چشم نمی‌رسید، لیکن وجودش احساس می‌شد. آدمی در آن جا لرزش شهوت را در خود در می‌یافت. الهه نهان شده بود لیکن الوهیت آشکار بود.

پنداشتی غار برای چنین وجود وهمی ساخته و تزیین شده بود. به خاطر این الهه، این فرشته صدفها، این شهبانوی نسیم‌ها، این ظرافت زاییده از موج، آری به خاطر او بود و یا چنین به نظر می‌آمد که به خاطر او بود که غار زیر دریایی چون پرستشگاهی با دیوارهایی قطور ساخته شده بود تا چیزی در اطراف این شبخ خدایی، تاریکی را که نشانه یأس است و خاموشی را که نشانه شکوه و جلال است بهم نزنند.

که سفیدی عاجی صدفگون داشت. هنگامی که وی در قلمرو فرمانروایی خویش با این ارابه که با اسبانی سفیدتر از برف کشیده می‌شد حرکت می‌کرد گشتی روی آب پرواز می‌کند. دلفین‌ها در اطراف ارابه او بازی می‌کردند و در دریا می‌جستند. تریتون در کنار او شیور می‌زد و اوستانیدها با تاجهای گل در کنارش بودند و باد زلفان آنان را به روی شانه‌هایشان می‌ریخت. م

۳ - دیان (Diane) که یونانیان او را «آرتمیس» می‌خواندند دختر «ژوپیتر» و «لاتون» و خواهر همزاد «آپولون» بود. چند لحظه پیش از برادر زاده شد و چون رنج و درد زایمان مادرش را دید از پدرش درخواست کرد که به او اجازه دهد هرگز شوهر نکند و مانند خواهرش مینرو همیشه دختر بماند. «ژوپیتر» خواهش وی را پذیرفت و ازین روی سرش «آپولون» آن دو را «دوشیزگان سبید» نام داد. «دیان» الهه جنگلها بود و با تیرها و کمانی که «ژوپیتر» به او بخشیده بود هر روز به شکار می‌پرداخت. «دیان» نامهای بسیار دارد. در زمین «دیان» یا «آرتمیس» و در آسمان ماه یا (Phébé) و در جهنم «هکات» خوانده می‌شد. آنگاه که «آپولون» یعنی خورشید در افق نهان می‌شد دیان یعنی ماه پیدا می‌شد. دیان الهه‌ای سنگدل بود و از عشق و عاشقی می‌گریخت. لیکن سرانجام در دام عشق «اندیمون» افتاد و از «ژوپیتر» درخواست که او را در خواب کند تا همیشه جوان بماند. «اندیمون» در غاری در کوه «لاتموس» (Latmos) به خواب برفته است و دیان یاماه هر شب برای دیدن او به آن جا

« ژیلیات » که یکی از شیفتگان طبیعت بود ، غرق هیجانی مبهم شد و در اندیشه فرو رفت .

ناگهان در چند بایی زیر پای او ، در روشنایی دلانگیز این آب که چون گوهری سیال می نمود ، چیزی توصیف ناپذیر به چشم « ژیلیات » خورد . زنده پارهای بلند در تلاطم امواج حرکت می کرد . این زنده پاره در روی آب شناور نبود بلکه حرکت می کرد . گفתי مقصدی داشت و به جایی می رفت . حرکتی سریع داشت . به سر عروسکی مسخره می مانست که نوارهایی از آن آویخته بود . این نوارها نرم بودند و در آب می لرزیدند ، گفתי گرد و غباری به روی آنها نشسته بود که شستن و پاک کردنش ممکن نبود . بدتر از وحشتناک یعنی چرکین بود . چون کابوسی هراس انگیز می نمود . اگر خیالی نبود می بایست موجودی جاندار باشد . به سوی منطقه تاریکی از غار رفت و در آن فرورفت و آب روی آن به تیرگی گرایید . شبح شوم لغزید و ناپدید شد .

کتاب دوم

کار دشوار

کار افزارهای کسی که کار افزاری نداشت

این غار کسی را به آسانی رها نمی کرد. وارد شدن به آن کار آسانی نبود، لیکن بیرون آمدن از آن سخت دشوار بود. با اینهمه «ژیلیات» توانست از آنجا بیرون آید اما دیگر پای در آن غار ننهاد زیرا در آنجا نه چیزی پیدا می شد که به دردش بخورد و نه وقت و فرصت کنجگاری داشت.

او بیدرنگه کوره آهنگری را به کار انداخت. ابزار و کار افزارهای لازم را نداشت لیکن خود آنها را ساخت.

به جای هیزم و ذغال تخته شکسته های کشتی طوفانزده، به جای نیروی محرک (موتور) آب، به جای دم آهنگری باد، به جای سندان قطعه سنگی سخت و هموار را به کار گرفت. غریزه هنر و اراده نیروی او بود.

هوا نیز پنداشتی با وی سر یاری و سازگاری داشت زیرا هنوز خشک بود و کمتر دستخوش دگرگونی و آشفته گی می شد. ماه مارس باز آمد لیکن با قیافه ای آرام و ملایم آمد. روزها درازتر شد، لیکن از نیلکونی آسمان ونرمی و ملایمت حرکات پهنه دریا و پاکی هوا در نیمه روز چنین برمی آمد که هرگونه اندیشه بد را از سر به در کرده است. دریا در پرتو خورشید شادمان می نمود. نوازش قبلی پیش در آمد غدیر و خیانت بعدی است و دریا هیچگاه چنین نوازشهایی را از کسی دریغ نمی دارد. هرگاه با این عجوزه سروکارتان افتاد اعتماد به لبخندش مکنید!

چون باد خفیفی می وزید دم آبی «ژیلیات» خوب کار می کرد. باد بسیار نه تنها سودمند نیست بلکه سبب درد سر هم تواند بود.

«ژیلیات» اره داشت، سوهانی هم در آنجا ساخت. با اره به جان تخته ها و با سوهان به جان فلزها افتاد. سپس دو بازوی آهنین آهنگری، یعنی گازانبری و گیره ای را هم به یاری بازوان خود گرفت. گاز انبر اشیاء را سخت می گرفت و گیره آنها را حرکت می داد. یکی کار مشت بسته و دیگر کار انگشتان را می کرد.

مجموعهٔ افزارهای کاری ، به مجموعهٔ اندامهای وجود زنده‌ای مانده‌است .

یکی از کوششهای سخت او بیرون کشیدن قرقره‌های طناب و تعمیر آنها بود . او جبهه‌ها و جرخهای جرثقیل‌های قرقره‌ای را تعمیر کرد . پوسته‌ها و تیغهای دستکها و تیرهای شکسته را برید و انتهای آنها را دوباره صاف و هموار کرد . چنانکه پیش ازین نیز گفته‌ام ، او مقداری الوار و تخته را از روی شکل و ابعاد و نوع و جنس آنها جمع کرده بود . به مثل چوبهای بلوط را در طرفی و چوبهای صنوبر را در طرف دیگر ، تخته‌های خمیده و کوتاه ، مانند پایه‌ها و پستی‌ها را در جایی و تخته‌های راست مانند تیرهای حمال را در جای دیگر انبار کرده بود تا در نجاری هرگاه نیازی به آنها پیدا کند ، بی‌درنگ بردارد و به کارشان ببرد . این انبار برای او ذخیرهٔ تهیهٔ تکیه‌گاه و اهرم بود و ممکن بود وقتی سخت نیازمند آن شود . کسی که در صدد ساختن جرثقیلی قرقره‌ای برآید ، باید از پیش تیر و قرقره فراهم کند . لیکن اینها به تنهایی کافی نیست بلکه نیاز به ریسمان هم هست . «زلیلیات» طنابهای سیمی (کابل) کوتاه و بلندی را که در روی کشتی یافته بود ، تعمیر کرد . بادبانهای پاره را برید و رشته‌های بلندی از آنها بیرون کشید و با آن رشته‌های ریسمانی بافت و با این ریسمانهای نازک ، ریسمانهای سیمی را بهم گره زد . لیکن بیم آن می‌رفت که این وصله‌ها بیوسد . از این روی می‌بایست در بکار بردن این ریسمانها و ریسمانهای سیمی شتاب ورزد . «زلیلیات» تنها ریسمان خام فراهم کرده بود و چون قطران نداشت نمی‌توانست آنها را قطران آلوده کند .

«زلیلیات» پس از مرمت ریسمانها به تعمیر و اصلاح زنجیرها پرداخت .

او در روی قطعه سنگی که به جای سندان به کار می‌برد ، حلقه‌هایی ساخت که با وجود ناهمواری و بیقوارگی بسیار ، استحکام زیادی داشتند . او با این حلقه‌ها زنجیرهای شکسته را بهم بیوست و بر درازای آنها افزود .

آهنگری کردن ، با دست تنها و بی‌یار و پاور ، کاری سخت و دشوار است . لیکن «زلیلیات» از عهدهٔ این مشکل نیز بخوبی برآمد و کار خود را با موفقیت تمام به انجام رسانید ، زیرا او در کورهٔ آهنگری خود جز افزارهایی کوچک نمی‌ساخت و ازین روی می‌توانست با دستی گیره را بگیرد و با دست دیگر پتک به روی فلزی که باگیره گرفته بود ، بکوبد .

او قطعات آهنی گرد عرشهٔ کوچک فرماندهی را به قطعات کوچکتری برید و يك سر آنها را تیز کرد و سردیگرشان را بهین کرد و آنها را به صورت میخهای بزرگی به بلندی يك یا در آورد . این میخها که در پلسازی به کار می‌روند ، برای کوبیدن به روی تخته سنگها هم بسیار مناسباند .

چرا «ژیلیات» آنهمه رنج و سختی را به خود هموار می‌کرد؟ این را بعدها در خواهیم یافت.

«ژیلیات» چندین بار ناچار شد که لبه‌تبر و دندان‌های اره خود را تیز کند. او برای اره خود اره‌تیزکنی ساخته بود.

او از چرخ‌طناب «دوراند» نیز به‌موقع استفاده کرد. چنگک کشتی شکست و او چنگک دیگری ساخت.

«ژیلیات» به کمک گیره و گازانبر و بکار بردن فیچی آهنگری به‌جای آچار پیچ، بر آن شد که دو چرخ کشتی را پیاده کند و درین اقدام نیز توفیق یافت. باید دانست که این چرخها پیاده می‌شدند و این از خصوصیات ساختمان آنها بود. محافظه چرخها، آنها را از صدمه و آسیب مصون و محفوظ داشته بود. «ژیلیات» پانخته آن محافظه‌ها، دو جعبه ساخت و پس از پیاده کردن چرخها، به دقت تمام قطعات آن را شماره گذاری کرد و آنها را در آن جعبه جای داد. قطعه گچی که همراه داشت، درین شماره‌گذاری به‌کار آمد.

«ژیلیات» این دو جعبه را در استوارترین جای عرشه جای داد.

«ژیلیات» پس از اتمام این کارهای مقدماتی، خود را در برابر مسأله بسیار دشواری یافت. این مسأله عبارت از ماشین «دوراند» بود.

او می‌توانست چرخها را پیاده کند لیکن ماشین را نمی‌توانست پیاده کند. نخست ازین روی که «ژیلیات» از ساختمان آن اطلاع کافی نداشت و ممکن بود در ضمن پیاده کردن قطعات آن، زیانی جبران‌ناپذیر به آن بزند و دوم بدین سبب که اگر هم بی احتیاطی می‌کرد و می‌خواست آنرا قطعه‌قطعه پیاده کند، افزارهای لازم را برای انجام دادن مقصود خود نداشت و این افزارها را در غاری که به‌جای آهنگر خانه و با باد هوا به‌جای دم آهنگری و قطعه سنگی صاف به‌جای سندان، نتوانستی ساخت. دست به پیاده کردن قطعات ماشین زدن با خطر خراب کردن آن همراه بود. در چنین موقعیتی جای آن دارد که پنداریم کاری نشدنی در برابرمان سر برافراشته است.

چنین می‌نمود که «ژیلیات» به پای دیواری رسیده بود که نشدنی نام دارد؛ چه بایستی کرد؟

هزکاری کردن که معال می نماید

فکری به سر «زیلیات» زد .

از روزی که در سده شانزدهم میلادی ، یعنی آغاز شکفتگی دانش ، مدت‌ها پیش از آنکه «آمونتون» (۱) نخستین و «لاهییر» (۲) دومین و «کولون» (۳) سومین قانون اصطکاک را کشف کردند ، بنای چوب‌بست کاری در «سالبری» (۴) بی هیچ راهنما و یابوری جز پسر خود ، که او هم کودکی پیش نبود ، و با ابزارها و افزارهایی ابتدایی ، ساعت بزرگ کلیسای «شاریته سورلوار» را پایین آورد و بسا این کار پنج و یاشش مسأله ستائیتیکی و دینامیکی آمیخته بهم را ، مانند چرخهای ارابه ، که هم آنرا پیش می راند و هم در نتیجه اصطکاک از حرکتش باز می دارد ، حل کرد ، از آن هنگام که آن مرد ، تنها با ساده کردن بسیار کار ، این کار بزرگ را به انجام رسانید و قفس بزرگ و سنگین ساعت را که از مس و آهن ساخته شده و به بزرگی اطاق نگهبان بالای مناره ها بود ،

۱ - «گیوم آمونتون» (Guillaum Amonton) فیزیکدان فرانسوی و نخستین کسی است که به فکر اختراع تلگراف افتاد . (۱۶۶۳ - ۱۰۷۵) م .

۲ - «فیلیپ لاهییر» (Philippe La Hire) ریاضیدان فرانسوی (۱۶۴۰ - ۱۷۱۸) م .

۳ - شارل «اوگوست کولون» فیزیکدان فرانسوی (۱۷۳۶ - ۱۸۰۶) در باره الکتریسیته تحقیقات دامنه داری کرد و اسباب مخصوصی برای اندازه گیری نیروی الکتریک و مغناطیس اختراع کرد . در سال ۱۷۷۰ رساله او در باره تئوری ماشینهای ساده جایزه آکادمی فرانسه را برد و کولون بدان وسیله به عضویت آن آکادمی درآمد . م .

۴ - «سالبری» (Salbris) مرکز شهرستان لوار واقع در استان «بلوا» در کشور فرانسه . م .

بی آنکه یکی از مفتولهای مسی آن بگسلند و یا چرخ دندانهای باز شود، و در حال کار کردن ساعت، با سیلندرها و قوطیهای بزرگ استوانه‌ای، محتوی فنر بزرگ و قرقره‌هایی که ریسمان مخصوص کوك کردن ساعت به آنها می‌پیچد از طبقه سوم به طبقه دوم پایین آورد، آری از آن زمان که آن مرد، که امروز نامش نیز بر ما مجهول است این کار معجز آسا را انجام داد، کاری بمانند آنچه «ژیلیات» عزم انجام دادنش را کرده بود، به فکر کسی نرسیده بود.

کاری که «ژیلیات» می‌خواست انجام دهد سخت‌تر و دقیق‌تر از کار آن بنای خوب‌بست کار بود.

سنگینی و ظرافت و پیچیدگی ماشین «دورانده» بهیچ‌روی کمتر از ساعت کلیسای «شاریته سورلووار» نبود.

پس بنای خوب‌بست کار، پدر را یآوری می‌کرد لیکن «ژیلیات» یارو کمککاری نداشت و بر آن بود که خود به‌تنهایی نقشه‌اش را انجام دهد.

هنگامی که آن مرد ساعت را پایین می‌آورد، جمعیتی انبوه از «مونگه سورلووار» (۱) و «نور» (۲) و حتی اورلشان به آن شهر آمده و در اطراف او گرد آمده بودند و هرگاه لازم می‌آمد، می‌توانستند به یاری‌وی پشته‌بند و نیز با هلهله و هیاهوی تحسین آمیز خود او را تشویق و دلیر می‌کردند، لیکن در اطراف «ژیلیات» ازدحامی جز امواج دریا و هیاهوی جز صغیر باد شنیده نمی‌شد.

با ترسی که از ندانستن می‌زاید چیزی جز بیباکی زاییده از آن برابری نتواند کرد. هرگاه ندانستن جرأتی می‌دهد ازین روست که قطب‌نمایی دارد و این قطب‌نما عبارت از دریافت و درك حقیقت است و این قطب‌نما گاهی در نفوس ساده روشنتر از نفوس آزموده کار می‌کند. ندانستن آدمی را به آزمودن رهبری می‌کند. ندانستن رؤیاست و رؤیای محرك‌کنجکای نیرو است. دانستن گاهی سبب تحیر می‌گردد. لیکن بیشتر اوقات آدمی را از کوشش باز می‌دارد. هرگاه «گاما» (۳) مردی دانشمند بود، از برابر دماغه طوفانها باز می‌نشست و اگر کریستف کلمب اطلاعات جامعی از علم هیئت داشت هرگز آمریکا را پیدا نمی‌کرد.

Nevers. — ۲. Meung-Sur-Loire — ۱

۳ - واسکودوگاما دریانوردی پرتغالی بود که در سال ۱۴۹۸ از راه دماغه

امید نیک و با دور زدن قاره آفریقا خود را به هندوستان رسانید و راه دریایی هند به اروپا را پیدا کرد. م.

هرگاه «گالوانی» (۱) برآستی دانشمند بود و قانون عکس العمل را می‌شناخت ، جهش ناگهانی قورباغه‌ای مرده ، کنجکامی او را بر نمی‌انگیخت و به کشف مجموعه قوانین شکفت‌انگیزی که به نام او «گالوانیسم» خوانده می‌شود ، رهنمونش نمی‌شد . دومین کسی که بر قله کوه «مون‌بلان» بر شد دانشمندی بود به نام «سوسور» (۲) اما نخستین کسی که بر قله آن کوه صعود کرد چوبانی بود به نام «پالما» (۳)

لیکن این را نیز ناگفته نگذاریم که اینها موارد استثنائی است و هیچیک ازین مثالها چیزی از ارزش دانش که میزان است نمی‌کاهد . نادان تنها می‌تواند چیزی را کشف کند و تنها دانشمند می‌تواند اختراع کند .

زورق هلندی «زیلیات» همچنان در خلیج کوچک «مرد» لنگر انداخته و در آنجا از آشوب دریا آسوده بود و می‌دانیم که «زیلیات» ترتیب کار خویش را طوری داده بود که هر دم می‌توانست به زورق خود دسترسی داشته باشد . او به روی قایق خود رفت و در چندین نقطه تیرهای حمال و به‌خصوص تیر حمال میانه زورق را اندازه گرفت و سپس به روی «دوراند» بازگشت و قطر بزرگ کف ماشینخانه را اندازه گرفت این قطر بزرگ - البته بدون چرخها - دویا کوچکتر از تیر حمال میانه قایق بود . پس ماشین در قایق جا می‌گرفت .

لیکن چگونه آن را در زورق توانست نهاد !

۱ - «لوئی گالوانی» فیزیکدان و پزشک ایتالیایی بود که در سال ۱۷۳۸ بزاد و به سال ۱۷۹۸ درگذشت . روزی یکی از دستیاران «گالوانی» مشاهده کرد که قورباغه‌ای که تازه برای تشریح کشته شده بود ، بر اثر نزدیک شدن نوک کلرد تشریح به اعصاب رانش دچار تشنجی شدید شد . «گالوانی» این آزمایش را به اشکال گوناگون انجام داد و به این فرضیه رسید که جانوران دارای الکتریسیته خاصی هستند ، لیکن «ولتا» فیزیکدان دیگر ایتالیایی که در باره الکتریسیته بررسیهای فراوان کرده و مخترع پیل الکتریکی است که به نام او «ولتا» خوانده می‌شود (۱۷۴۵-۱۸۲۷) این فرضیه را به دقت مورد بررسی قرار داد و ثابت کرد که اعصاب دارای جریان الکتریکی خاصی نیستند بلکه این الکتریسیته از اصطکاک فلزات حاصل می‌شود . م .

۲ - هوراس «سوسور» (Horace de Saussure) فیزیکدان و زمین شناس سوئیسی بود که ابزارهای فیزیکی بسیار اختراع و پاتنمیل کرد (۱۷۴۰ - ۱۷۹۹) . م .

۳ - «ژاک پالما» نخستین کسی بود که در سال ۱۷۸۶ بر قله کوه «مون‌بلان» رفت و در سال ۱۷۸۷ «سوسور» دانشمند سوئیسی را نیز به آن قله راهنمایی کرد (۱۷۶۲ - ۱۸۳۴) . م .

شاهکار ژبلیات به کمک شاهکار لتیری می آید

هرگاه در آن روزها ، ماهیگیری بی خریدی را به جایی می‌رسانید که در چنان فصلی در نزدیکیهای تخته سنگ های «دوور» می‌گشت ، این بی‌باکی، او را در میان تخته سنگهای «دوور» با شبحی شکفت‌انگیز روبرو می‌کرد .

این ماهی‌گیر می‌دید که چهار الوار بسیار بزرگ به فاصله‌های برابر از روی یکی از تخته سنگهای «دوور» به روی تخته سنگ دیگر نهاده شده‌اند و چنان بودند که گفتمی به زور در میان آن دو تخته سنگ جای گرفته و ازین روی سخت در جای خود استوار شده بودند . يك سر آنها در طرف «دوور» كوچك به روی برجستگیهای تخته سنگ نهاده شده و روی آنها تکیه داده بود و سردیگرشان در روی «دوور» بزرگ به ضرب پتك کارگری نیرومند ، که در روی همان تیر ایستاده بود در دیواره سنگی فرومی‌شد . این الوارها اندکی بلندتر از فاصله میان دو تخته سنگ بودند و از این روی به سختی و استواری و در سطح مایل در میان آنها جای گرفته بودند .

انتهای این الوارها در برخورد با «دوور» بزرگ زاویه‌ای حاده و در برخورد با «دوور» کوچک زاویه‌ای منفرجه تشکیل می‌داد . آنها شبیه بسیار اندک و بی‌نظم داشتند و این عیب آنها بود و به سبب این عیب چنین می‌نمود که سقف پلی روی آنها نهاده خواهد شد . روی این چهار الوار چهار جرثقیل قرقره‌ای کار گذاشته شده بودند که هر يك دارای چنگک‌ها و طنابهای مخصوص بود و شکفت اینک جرثقیل دو قرقره‌ای در يك سر الوار و طناب قرقره ساده در سردیگر آنها قرار داده شده بود و فاصله میان آنها چندان زیاد بود که خالی از خطر نمی‌نمود و بیگمان ضرورت کاری که می‌بایست انجام گیرد، این وضع را ایجاب کرده بود. طناب قرقره‌ها نیرومند و قرقره‌ها استوار بودند . کابلهایی به این طناب قرقره‌ها بسته شده بودند که از دور چون رشته‌های سیم می‌نمودند . در زیر این دستگاه هوایی طناب قرقره‌ها و چوب بستها، هیکل عظیم بازمانده کشتی قرار داشت که از دور پنداشتی از آن رشته‌ها آویخته بود .

لیکن هنوز از آنها آویخته نشده بود . در زیر این الوارها ، در عرشه کشتی هشت سوراخ عمودی کنده شده بود که چهار سوراخ آن در سمت چپ قسمت پیشین کشتی و چهار سوراخ دیگر در سمت راست آن قرار داشت . هشت سوراخ دیگر نیز در زیر آنها یعنی در قسمت زیرین کشتی کنده شده بود . ریسمانهای سیمی به خط قائم از چهار طناب قرقره به عرشه فرود آمده و در قسمت زیرین کشتی از سوراخهای سمت راست بیرون آمده و از زیر تیری که از جلو به عقب کشتی کار گذاشته شده بود و چوب بست کشتی در روی آن قرار داشت ، می‌گذشتند و به زیر ماشین می‌رفتند و از سوراخهای سمت چپ کشتی بیرون می‌آمدند و پس از آنکه دوباره از عرشه می‌گذشتند بالا می‌رفتند و در چهار قرقره که روی الوارها کار گذاشته شده بودند می‌پیچیدند و گیره خاصی آنها را می‌گرفت و دسته می‌کرد و به ریسمان سیمی تنهایی می‌بست تا با يك دست بتوان به کلرش انداخت . چنگک و کنده چوبی مدور و دندان‌داری که حلقه‌ای از ریسمان در دو طرف آن بهم بافته شده بود و برای آویختن قرقره‌ها به کار می‌رفت و تنهایی از آن می‌گذشت که از سوراخ آن تنها رشته‌ای از ریسمان سیمی می‌گذشت و بازمی‌شد ، این دستگاه را تکمیل می‌کرد و هرگاه لازم می‌آمد می‌توانست آن را از حرکت باز دارد . این دستگاه چهار جرثقیل قرقره‌ای را باهم به کار می‌انداخت و ترمزی واقعی برای طنابها و چنگک‌هایی که از طناب قرقره‌ها آویخته بودند به شمار می‌رفت و موازنه را برقرار می‌کرد . تنظیم بسیار هوشمندانه این جرثقیل دارای پاره‌ای از مزایای طناب قرقره «وستون» (Woston) امروز و «پولیسپاستون» ، «وتیرو» (Vitruve) بود . «ژیلیات» خود این ترتیبات را اندیشیده بود زیرا اوته «وتیرو» را که دیگر وجود نداشت و نه «وستون» را که هنوز به وجود نیامده بود می‌شناخت . درازی ریسمانهای سیمی به نسبت شیب ناهم‌ابرا الوارها تغییر می‌یافت و این ناهم‌ابری را اندکی جبران می‌کرد . طناب خالی از خطر نیست زیرا ممکن است پاره شود و برای این کار زنجیر مناسب‌تر است ، لیکن زنجیر نیز این عیب را دارد که به قرقره‌های جرثقیل خوب نمی‌پیچد .

این کار اگرچه پراز عیب و نقص بود ، به دست مردی تنها انجام گرفته بود و از این روی شکفت آور می‌نمود .

بهنتر است این شرح را مختصر کنم . روشن است که ما به شرح جزئیاتی پرداخته‌ایم که مآله را برای اهل فن روشنتر می‌کند ، لیکن دیگران از این توضیحات سردرگم می‌شوند .

ستیخ دودکش ماشین از میان دو الوار می‌گذشت .

بیگمان «ژیلیات» ، بی‌آنکه خود بداند ، پس از گذشت سه قرن ، طرز کار

بنای چوب بست کار «سالبری» را کار بسته بود. این دستگاه بسیار ابتدایی و ناقص و برای کسی که جرأت کار کردن با آن را می‌یافت هراس‌انگیز بود.

بجاست این نکته را هم درین جا یاد آوری کنیم که نواقص و اشتباهات ولو بسیار بزرگ باشند، هرگز مانع از به کار افتادن دستگاهی نمی‌شوند. چنین دستگاهی می‌لنگد لیکن کار می‌کند. ستون یاد بود میدان «سزیی پر» شهر روم به خلاف تمام قوانین هندسی برپا شده است. کالسکه سلطنتی پتر، تزار روسیه، چنان ساخته شده بود که گفتمی در هر گام واژگون خواهد شد، لیکن کار می‌کرد و پیش می‌رفت. ماشین «مرلی» (Marly) نواقص و معایب بسیار داشت و همه چیز آن مخالف اصول بود و حتی چندان آب نمی‌داد که لوئی چهاردهم را سیراب کند.

با اینهمه «ژیلیات» به دستگاه خود اعتماد داشت و چنان به موفقیت خود امیدوار و مطمئن بود که چون آن روز به زورق خود رفت، در دیواره آن دو جفت حلقه آهنی کوبید و فاصله آنها را از یکدیگر به اندازه فاصله چهار حلقه کشتی که زنجیرهای دودکش به آنها بسته شده بود، قرار داد.

بیگمان «ژیلیات» نقشه دقیقی کشیده و به انجام دادن آن مصمم شده بود و چون همه شرایط و احوال با او مخالف بود، می‌خواست قبلا پیش بینی‌های لازم را کرده باشد.

از چیزهایی را ساخت که بی‌فایده می‌نمود و این نشانه دوراندیشی و دقت بسیار او بود.

چنانکه پیش از این نیز اشاره کرده‌ایم، طرز کار او، نگرنده، حتی نگر-نده‌ای آگاه را گمراه می‌کرد و به اشتباه می‌انداخت. هرگاه کسی به مثل شاهد کار-های او می‌شد و می‌دید که او با جد و جهدی فراوان و بی‌آنکه به خطر درهم شکستن گردن خود بیندیشد، با کوبش پتک هشت یاده میخ بزرگ را که در کوره آهنگری خود ساخته بود، در پایه دو «دوور»، در مدخل تنگه، فرو می‌کوبید، شاید در نمی‌یافت که آن میخها به چه کاری می‌آیند و از خود می‌پرسید که او چرا آنهمه رنج و سختی را به خود هموار می‌کند. بالاخره هرگاه این نگرنده «ژیلیات» را می‌دید که قطعه‌ای از دیواره پیشین کشتی را که گفتم از کشتی آویخته بود، اندازه می‌گیرد و سپس ریسمان سیمی نیرومندی را به لبه فوقانی آن می‌بندد و به کوبش تبر چوب-بست درهم شکسته‌ای را که آن را نگاه داشته بود، می‌برد و آن دیواره را به کمک جزر دریا که زیر آن و خود «ژیلیات» روی آنرا گرفته بود، از تنگه بیرون می‌برد و آنگاه این صفحه تیر و تخته‌ای را که حتی از مدخل تنگه هم پهن‌تر بود، به دشواری بسیار از میخهایی که در پایه «دوور» کوچک فرو کوفته بود، می‌آویزد، شاید سر

از کار او در نمی آورد و در شکفت می شد و با خود می گفت که «ژیلیات» برای آسان کردن کار خود ، می خواهد فاصله میان دو «دوور» را ازین جا تنگ کن پاک کند ، لیکن این کار راهی ساده و آسان دارد و آن اینست که دیواره کشتی را بهنگام مد به دریا اندازد تا آب آن را هر جا که بنخواهد ببرد .
شاید «ژیلیات» دلایلی برای این کار داشت .

«ژیلیات» برای استوار کردن میخها در برجستگیهای دو تخته سنگ «دوور» از سوراخهایی که در آن سنگهای خارا بود ، سود می جست و اگر لازم می آمد آنها را گشادتر می کرد و نخست گوه هایی چوبین در آنها فرو می کوبید و آنگاه میخهای آهنی را به روی آنها می کوبید و محکم می کرد . او همین کار را در دو تخته سنگ دیگر هم که در انتهای دیگر تنگه و در سمت مشرق سربرافراشته بودند ، انجام داد و در حمله ترکهای آنها گوه های چوبین کوبید و آنها را نیز برای کوبیدن میخهای آهنی آماده کرد . لیکن این کار آمادگی احتیاطی بود و «ژیلیات» در آنجا میخی نکوبید .

روشن است که او این دوراندیشی ها را به سبب مضیقه ای که از لحاظ مواد و مصالح داشت ، کرده بود ، زیرا نمی توانست جز بهنگام ضرورت مصالح موجود را به کار برد . این نیز مشکلی بود که به دشواریهای دیگر افزوده شده بود .

چون کاری به پایان می رسید ، کار دیگری پیش می آمد و «ژیلیات» نیز بی درنگ از کاری به کار دیگر می پرداخت . اراده نیرومندش او را به انجام دادن این پرش غول آسا توانا می ساخت .

در روشنائی

مردی که این کارها را می‌کرد چهرهٔ هراس‌انگیزی پیدا کرده بود. ژیلیات، در کارهای سخت و فراوانی که در پیش گرفته بود، همه نیروهای خود را باهم به کار می‌انداخت و به زحمت تجدید قوا می‌کرد.

از سویی محرومیت غذایی و از سوی دیگر خستگی کار لاغرش کرده بود. موهای سر و ریشش بلند شده بود. دیگر بیش از پیراهنی برایش نمانده بود که زنده و پاره نباشد. پای برهنه بود زیرا باد لنگه‌ای و دریا لنگه دیگر کفشهایش را در برده و برده بود. از سندان سنگی بی‌قواره‌ای که روی آن کار می‌کرد، شراره‌هایی خطرناک برمی‌جست و زخمها و سوختگیهای کوچکی در دستها و بازوان او به وجود می‌آورد. اینها صدمه‌های کار بود. این زخمها، که آنها را خراش باید نامیدند زخم، سطحی بودند لیکن هوای سرد و آب‌شور دریا آنها را تحریک می‌کرد. گرسنه بود، تشنه بود و از سرما رنج می‌برد.

قمقمهٔ آب شیرینش خالی شده بود. آرد چاوداری که با خود آورده بود یا به کار رفته بود و یا خورده شده بود، دیگر جز مقداری بیسکویت آذوقه‌ای برایش نمانده بود.

بیسکویت را به دندان می‌شکست زیرا آبی نداشت تا آنها را در آن آب‌خیس و نرم کند.

نیروی «ژیلیات» اندک و روز بروز کاهش می‌یافت.

این تخته‌سنگ هراس‌انگیز شیرهٔ زندگی «ژیلیات» را به زبردستی و نیرنگ از تنش بیرون می‌کشید.

برای «ژیلیات» آب مشکلی، غذا مشکلی و خواب مشکل دیگری بود. تنها هنگامی می‌توانست غذایی بخورد که خرخاکی دریایی و یا خرچنگی آبی فراچنگ آورده و آن‌گامی توانست آبی بیاشامد که ببیند پرنده‌ای دریایی بر فراز

تخته سنگی فرود می‌آید. از صخره بالا می‌رفت و در آن‌جا گودالی و در آن‌گودال مشتی آب شیرین پیدا می‌کرد. او پس از پرنده و گاهی با پرنده از آن آب می‌نوشید، دیگر کبوتران جاهی و کلابی‌ها به او خو گرفته بودند و چون «ژیلیات» نزدیک آنان می‌رفت هراسان نمی‌شدند و به هوا بر نمی‌خاستند. «ژیلیات» حتی در سخت‌ترین دقایق گرسنگی خود نیز آسیبی به آنان نمی‌رسانید زیرا چنانکه می‌دانیم او مهری خرافه آمیز به مرغان داشت. پرندگان نیز از موهای وزکرده و ریش بلند او نمی‌ترسیدند. دگرگونی چهره «ژیلیات» آنان را اطمینان و قوت قلب می‌بخشید زیرا او را دیگر آدمیزاد نمی‌شمردند بلکه جانورش می‌پنداشتند.

پرندگان و «ژیلیات» با هم دوست شده و به یکدیگر انس پیدا کرده بودند. این بیچارگان به یاری و کمک یکدیگر می‌شتافتند. تا روزی که «ژیلیات» آرد چاودار داشت و نان می‌پخت، تکه‌هایی از آن می‌برد و پیش آنان می‌ریخت و اکنون نیز آنان به نوبه خویش جای آب را به وی نشان می‌دادند.

«ژیلیات» صدفهایی را که به دست می‌آورد خام می‌خورد. صدف تا اندازه‌ای تشنگی را فرو می‌نشاند. اما خرچنگهایی را که شکار می‌کرد می‌پخت و می‌خورد. چون دیگر نداشت آنها را مانند وحشیان جزایر «فروئه» (۱) در میان دو قطعه سنگ که در کنار آتش سرخ می‌شدند، کباب می‌کرد.

سرانجام هوا دگرگون شد و موسم باران فرارسید. باران باریدن گرفت. بارانی آزارگر بود، نه باران تموج و یارگبار باران. سوزنهای دراز و باریک و یخزده و خننده و نیزی بودند که از روی جامه به پوست و از پوست تا مغز استخوان ژیلیات‌کار می‌کردند. بارانی بود که به دشواری چیزی از آن آشامیده می‌شد اما «ژیلیات» را سخت خیس می‌کرد.

این باران در سود رسانیدن و یاری کردن سخت نشیم و گرسنه چشم و در آسیب زدن بسیار گشاده دست و بخشنده بود. «ژیلیات» بیش از هفته‌ای هم‌روز و تمام شب را در زیر این باران رنج برد. این باران، باران عنابی بود که بر سر او فرو می‌بارید. شبانگاه چون در سوراخی که در تخته‌سنگ پیدا کرده بود، می‌خزید، تنها از خستگی و فرسودگی کار روزانه به خواب می‌رفت. پشه‌های بزرگ دریایی می‌آمدند و او را می‌گزیدند و او پائنی پوشیده از جای نیش پشه از خواب بیدار می‌شد. او دچار تب شده بود و این تب او را حفظ می‌کرد. تب کمکی استجان‌ستان.

۱- فروئه (Feroé) مجمع‌الجزایری است متعلق به کشور دانمارک که در میان ائوس و ایسلند قرار گرفته است. اقلیمی مه‌گرفته دارد و پادهای سختی در آنها می‌وزد و مردمی در آنها سکونت دارند که در مراحل اولیه تمدن پسر می‌پرند.

«ژیلیات» به راهنمایی غریزه گیاهان دریایی را می‌جوید و یا برگ ترپ کوهی وحشی را، که بوته‌های ضعیفی هستند و در سوراخهای خشک تخته سنگها می‌رویند، می‌مکند. رویهمرفته او توجه و اعتنایی به رنج و درد خویش نداشت. «ژیلیات» وقت آن نداشت که به خاطر خویشتن دست از کاری که داشت بکشد و اندکی بیاساید. ماشین «دوراند» سالم مانده بود و این دلخوشی برای او کافی می‌نمود.

«ژیلیات» دم‌بدم به ضرورت‌کاری که انجام می‌داد، خود را در دریا می‌انداخت و به شنا می‌پرداخت و سپس چون پایش به کف دریا می‌رسید از شنا کردن باز می‌ایستاد و همچنانکه آدمی در خانه خود از اطاقی به اطاق دیگر می‌رود، او نیز وارد آب می‌شد و از آن بیرون می‌آمد.

جامه‌های او هرگز خشک نمی‌شد و همیشه از باران، که هیچگاه بخار نمی‌شد و آب دریا که هرگز خشک نمی‌شد، تر بود. «ژیلیات» باتن خیس زندگی می‌کرد. آدمی به خیس‌زندگی کردن خونواند گرفت. دسته‌هایی از مردم بیچاره و تنگ‌دست ایرلندی، حتی پیر مردان و مادران و دختران جوان و کودکانشان که باتنی تقریباً برهنه، در زمستان در هوای آزاد و زیر رگبار باران و بوران برف، در گوشه خانه و کویچه‌های لندن بر زمین چمباتمه می‌زنند و خود را بهمدیگر می‌فشارند، خیس‌زندگی می‌کنند و خیس می‌میرند.

«ژیلیات» شکنجه غیرعادی با جامه خیس زندگی کردن و لب‌تشنه به سر بردن را به‌خود هموار کرده بود. گاهی آستین جامه‌اش را گاز می‌گرفت. آتشی که بر می‌افروخت، هیچگاه گرمش نمی‌کرد، زیرا آتش در هوای باز نیمه کمکی بیش نیست که در کنار آن طرفی از تن آدمی از گرمای بسیار کباب می‌شود و طرف دیگرش از سرما یخ می‌زند.

«ژیلیات» هم عرق می‌ریخت و هم از سرما می‌لرزید. در اطراف «ژیلیات» همه چیز در سکونی سهمگین به مقاومت و مخالفت با او برخاسته بود. او خود را در برابر توطئه و دشمنی ناپیدا می‌یافت. اشیاء حال‌طرد و نفی مبهمی دارند. نجنبیدن اخطارشومی است.

بدخواهی و آزاری دامنه‌دار «ژیلیات» را در میان گرفته بود. او از سوختگیها و از سرما لرزیدن‌ها رنج می‌برد. آتش نیشش می‌زد و آب منجمدش می‌کرد. تشنگی دچار نبش می‌ساخت و باد جامه‌هایش را پاره‌پاره می‌کرد و گرسنگی معده‌اش را به درد می‌آورد. این دردها آدمی دست‌از‌آزار او بر نمی‌داشتند. چنین می‌نمود که سدی خاموش و پهن‌آور که عدم مسئولیت‌ظاهری سرنوشتی محتوم ولی وحدت‌کامل وحشیانه‌ای داشت.

از هر سو در برابر «ژیلیات» قد برمی افراشت. «ژیلیات» احساس می کرد که این دشمن کینه توز با سنگدلی و بی رحمی تمام به روی او افتاده است و فشارش می دهد. راه گریزی از چنگ آن نبود. تقریباً چون آزارگری جاندار «ژیلیات» رامی آزرده و خویشتن را در برابر دشمنی و کینه ای مبهم می یافت و می کوشید از شدت آن بکاهد. برای رهایی از چنگ این دشمن ناپیدا کافی بود که از برابر او بگریزد، لیکن چون در آنجا بازمی ماند پاکینه و دشمنی نفوذ ناپذیری سروکار پیدا می کرد. این دشمن چون نمی توانست ژیلیات را از آن جابجایی اندازد به زیرش انداخته بود. آزارگر ناپیدا قصد جانش را داشت و هر روز شکنجه و آزارش را سخت تر و بیشتر می کرد و چون میخ بیجی اسرار آمیز دوری بیشتر در جانش می خلید. حال «ژیلیات» در آن جای هر اس انگیز به حال کسی می مانست که در چنگ نزیه ننی شرکت جوید و بیم خیانتی از طرف هم آوردش داشته باشد.

«ژیلیات» احساس می کرد که نیروهای نامعلومی در اطراف او به ضد او توطئه می چینند. می خواست خود را از دام این توطئه برهاند. یخچال طبیعی نیز توده های یخ متحرک را بدین گونه از خود دور می کند.

این نیروهای پنهانی، که به دشمنی او کنکاش کرده بودند، تقریباً بی آنکه برخورداردی با او بکنند جامه هایش را می دریدند و تنش را خونین می کردند و رمق از جانش می کشیدند و به اصطلاح نیروی پیکارش را پیش از آغاز یافتن پیکار از دستش می گرفتند. با اینهمه «ژیلیات» دمی از کار کردن باز نمی ایستاد و از مقدار کلهش نمی کاست، لیکن هر چه کار بیشتر می رفت کارگر هم بیشتر از دست می رفت. پنداشتی طبیعت وحشی از روان می ترسید و بر سر آن بود تا تن را از پای در آورد. «ژیلیات» شکیبایی می نمود و سرسختی می کرد. مناک در کار فرسودن او بود. لیکن سرانجام مناک چه کرد؟

«دوور» دوگانه، این اثرهای خرابی، که در پهنه دریا به کمین نشسته بود «ژیلیات» را پذیرفته بود، گذاشته بود درکنام او وارد شود و هر کاری می خواهد بکند. لیکن این پذیرایی بدان می مانست که ددی با کام گشوده کسی را پذیرا شود.

خلوت و تنهایی، فضای بی پایان، محیطی که در آن موانع به شمار در برابر آدمی قد برمی افرازند، بی رحمی خاموش پدیدها که طبق قانون بزرگ و کلی تغییر ناپذیر و کورکورانه، در مسیر خود جریان دارند، چترها، مدها، تخته سنگ های دریایی که چون منظومه پروین تیره ای هر یک از برآمدگیهای ستاره ای برای گردبادها و مرکز برای انشعاب جریانهاست، توطئه بی اعتنایی طبیعت در برابر دلیری آدمی، زمستان، ابرهای انبوه و دریای محاصره کننده، «ژیلیات» را فرا گرفته و آهسته آهسته گردش برآمده و او را در میان گرفته و مانند زندانی تنگ بوتاریک رابطه و تماس

او را بادیگر زندگان بریده بود، همه پدیده‌ها به مخالفت او برخاسته بودند. پدیده‌ای با او سازگاری نداشت. مردی تنها و دورافتاده و ناتوان و تحلیل رفته و فراموش شده و متروک بود. انبار آذوقه‌اش خالی شده و ابزار و افزارهای کلش یا از کار افتاده و یا از میان رفته بود، روزها تشنه و گرسنه به سر می‌برد و شبها از سرما می‌لرزید. زخم سراسر تنش را پوشیده بود. لباسهایش زنده و یار شده بود. هم‌جامه‌هایش سوراخ سوراخ شده بود و هم گوشت تنش. دستهای پرآبله و پساهایی خون‌آلود و اعضای لاغر و چهره‌ای رنگ پریده پیدا کرده بود. شراری از دو چشمش بیرون می‌جست.

شعله باشکوه، نمایش اراده است. چشم آدمیزاد طوری ساخته شده است که فضیلت او را منعکس می‌کند. مردمک دیده هرکس نماینده ارزش معنوی اوست. پرتوی که در زیر ابروان ما می‌درخشد معرف شخصیت ماست. صاحبان روح کوچک مژه بهم می‌زنند لیکن از دیده صاحبان روح بزرگ برق بیرون می‌جهد. هرگاه پرتوی در زیر پلکها ندرخشد، نشان آنست که سراندیشه‌ای ودل مهتری ندارد. کسی که مهتری به‌دل داشته باشد خواستی دارد و آنکه خواستی دارد پرتو می‌افکند و خواست خود را نشان می‌دهد. عزم و اراده نگاهی آتشین به آدمی می‌بخشد. آتش شگفت‌انگیز و تحسین آمیزی که از سوختن افکار شرمناک پدید می‌آید.

پایداران و سرسختان از قماش برتر و والایند. کسی که تنها دلبری دارد شوری بیش ندارد، کسی که تنها پردلی دارد، منشی بیش ندارد، کسی که تنها همت بلند دارد فضیلتی بیش ندارد، کسی که در راستی ییگیر و پافشار است بزرگی و شکوه دارد. تقریباً تمام رازدلهای بزرگ درین کلمه خلاصه شده است: «پشتکار». پشتکار برای کوشش و همت چون چرخ است که زیر اهر می‌نهد شود و دم بدم نقطه اتکاء را عوض کند. هدف‌خواه زمینی باشد و خواه آسمانی، مهم نیست اصل رفتن به سوی آن است. نمونه مورد اول کریستف کلمب و نمونه مورد دوم عیسی است. صلیب دیوانه است و پیروزی آن از همین روست، وجدان را اجازه جر و بحث ندادن، اراده را از خلع سلاح شدن باز داشتن، تنها راه رسیدن به درد و پیروزی است. در کارهای معنوی افتادن، بهیچ‌وجهی مخالف بلند شدن نیست. بر شدن نتیجه فرود افتادن است. تنها مردمان عادی و متوسط در برابر سد و مانع ظاهری از پایداری می‌نشینند نه صاحبان عزم راسخ و روح بزرگ! اینان نابودی را احتمالی و پیروزی را یقین و حتمی می‌شمارند. شامی‌توانید به «انین مقدس» همه نوع دلایل عقلی اقامه کنید که نباید تن به سنگباران شدن دردهد. بی‌اعتنایی به اعتراض‌های منطقی است که به کمال پیروزی و شهیدنام یافتن، می‌انجامد.

همه کارها و کوششهای «ژیلیات» پنداشتی از محال آویخته بود. موفقیت او بسیار ضعیف و یا کند و آهسته بود. او برای بدست آوردن چیزی اندک ناچار از صرف نیروی فراوان شد و این حال او را والا و دوست داشتنی می کرد.

برای کارگذاشتن چهار تیر درروی بقایای کشتی، برای اوراق کردن و مجزا کردن قسمت قابل استفاده این کشتی، برای نهادن چهار جرثقیل طناب قرقرهای با کابلهای مخصوص به روی کشتی شکسته، «ژیلیات» چه مقدماتی تهیه کرد، چه کارهایی انجام داد، چه دقتها و بررسیهایی کرد، چه شبها که به روی سنگ خوابید و چه روزها که بارنج و زحمت بسیار به شب آورد. این بدبختی و بیچارگی نتیجه تنها کار کردن است. شئامت سبب و ضرورت اثر است. «ژیلیات» این بیچارگی را نه تنها پذیرفته بود بلکه خود آن را خواسته بود. او از بیم رقابت بهیچروی در پی یافتن یار ویاوری برای خود برنیامده بود زیرا یار و همکار رقیب توانستی شد. او کار توانفرسا، خطر، نهلکه، کار و زحمتی که خود بخود افزایش می یافت، امکان غرق شدن رهاننده از طرف مفروق، گرسنگی، تب، محرومیت و مضیقہ را خود به تنهایی به عهده گرفته بود. آری او چنین خودخواهی ای پیدا کرده بود.

او در زیر نوعی سرپوش تخلیه هوا قرار گرفته بود، سرپوشی که بسیار هراس-انگیز بود. مایه زندگی اندک از تنش بیرون می رفت، لیکن خودروی چندان متوجه این امر نبود.

تحلیل قوا سبب تحلیل و تضعیف اراده نمی شود. نیروی پندار در درجه دوم اهمیت قرار دارد، لیکن خواستن در درجه اول اهمیت است. کوههای افسانه ای که ایمان آنها را بردوش خود حمل میکنند، در برابر آنچه اراده انجام می دهد بسیار کوچک و حقیرند. «ژیلیات» هر چه را که در برابر زور از دست می داد با پشتکار و پایداری به دست می آورد. کاهش یافتن و کوچک شدن شخصیت مادی در نتیجه قهر طبیعت وحشی به عظمت شخصیت معنوی می انجامد.

«ژیلیات» هرگز احساس خستگی نمی کرد و با بهتر بگوییم، حاضر نبود آن را احساس کند. سرباز زدن روان از دریافتن و فهمیدن فتور و ناتوانی نین نیروی عظیم است.

«ژیلیات» تنها پیشرفت کار را می دید و جز این چیزی را نمی دید. بیچاره و بینوایی بود که خود از بیچارگی خود خبر نداشت. هدف او، که او خود را تقریباً در تماس با آن می یافت، در احلام و اوهاش فرو برده بود. همه دردها و رنجها را تحمل می کرد و جز این اندیشه ای نداشت، به پیش! او عزم و اراده را سخ در رسیدن به هدف خود داشت. اراده مست کننده است و آدمی می تواند با روح خود مست شود.

این مستی قهرمانی ناامیده می‌شود.

« زلییات » ایوب اقیانوس بود.

لیکن ایوبی مبارز ، ایوبی سخت‌کوش ، ایوبی که در برابر سختیها و دشواریها از پای نمی‌نشست ، ایوبی که پیروز می‌شد و هرگاه این کلمات شایسته شأن ملاح و صیاد خرچنگها و ملخهای دریایی نباشد باید گفت « زلییات » ترکیبی بود از ایوب و پرومته!

در تاریکی

زبلیات ، گاه در شب دیده می‌گشود و در تاریکی می‌نگریست .
هیجانی شگرف در خود می‌یافت .
دیده به سیاهی دوختن حالت شوم واضطراب‌انگیزی است .
فشار تاریکی وجود دارد .

سقفی تیره که وصف آن نتوان کرد ، تاریکی ژرف که در آن فرو نتوان شد ،
نوری به این نیرگی در آمیخته که دانسته نیست چه نورگریزنده و تیره‌ایست ، نوری
غبار شده ، نوری که دانسته نیست گردپاشی است و یا خاکستر است ، میلیونها مشعل
لیکن هیچ پرتوی ، اشتعالی پر دامنه که رازش شناخته نیست ، پراکندن آتشی غبار شده
که به‌پرش شراره‌هایی متوقف شده می‌ماند ، پریشانی و آشوب گردباد و سکوت‌گور ،
پدیده‌ای که به‌مدخل پرنگاهی مانده است ، چیستانی که روی می‌نماید و پنهان می‌شود ،
لایتنهای نقاب سیاهی زده ، یعنی شب . این طبقات بر آدمی سنگینی می‌کنند .
این درهم آمیختگی همه رازها ، چه راز جهانی و چه راز محتوم ، سر آدمی
را به دردمی آورد .

فشار تاریکی در انواع روانها در جهت مخالف اثر می‌کند . آدمی در برابر
شب خود را ناقص می‌یابد ، تاریکی را می‌بیند و ناتوانی خود را در می‌یابد . آسمان
تیره چون آدمیزادی نابیناست . آدمی در برابر شب به خاک می‌افتد ، به‌زانو در
می‌آید ، به سجده می‌افتد ، به رو می‌افتد و به‌سوی سوراخی می‌خزد و یا بال و پری
برای خود می‌جوید . تقریباً همیشه می‌خواهد ازین وجود بی‌شکل و ناشناخته بگریزد ،
از خود می‌پرسد این چیست؟ می‌لرزد ، خم می‌شود ، فراموش می‌کند و گاهی نیز
می‌خواهد به آنجا برود .

برود به‌کجا ؟

به آنجا ،

آنجا چیست ؟ آنجا چه هست؟

بیکمان کنجکازی درین باره برای آدمی ممنوع است زیرا ازین سر همه پلها در برابر او ویران شده است . لایتناهی پلی است که طاق ندارد . لیکن ممنوع چون گردابی آدمی را به سوی خود می کشاند . آنجا که پای از رفتن باز می ماند نگاه پیش می رود ، آنجا که نگاه از پیشرفت بازماند اندیشه پیش می نازد . آدمی سزادی نیست که هر قدر هم ناتوان و ناشایسته باشد این را نیازماید . آدمی به مقتضای طبع خود در برابر شب یا در کمین می نشیند و یا آماده دفع خطر می گردد . این برای بعضی انقباض و برای بعضی اتساع است . منظره ای تیره و به غیر قابل بیان در آمیخته است .

هرگاه آسمان درخشان باشد ، زمینه تیرگی و اگر آشفته باشد زمینه ابر است . بی پایان به یک آن هم امتناع می کند و هم می پذیرد ، در را به روی آزمایش می بندد و آن را به روی گمان و پندار می کشاید . نقطه های پیشمار نور بر تیرگی بی پایان شب می افزایند . گوهرهای شبتاب، شراره ها، ستارگان، موجوداتی که در زمینه مجهول به چشم می رسند، تهدیدهای هراس انگیزی هستند. مروریم و به آن روشنائیها دست نیازیم. اینها شاخصهای آفرینش در عرصه مطلقند ، اینها ، در آنجا که دیگر فاصله ای وجود ندارد ، شاخص فاصله اند ، نوعی شماره گذاری غیر ممکن و با اینهمه حقیقی جدولهای اعماقند . نقطه بسیار ریزی می درخشد ، سپس نقطه دیگر، پس از آن نقطه دیگر و پس آنکاه نقطه دیگر، این همان نامحسوس و عظیم است . این روشنایی کانونی است ، این کانون ستاره ایست، این ستاره خورشیدی است ، این خورشید جهانی است و این جهان هیچی است. هر شماره ای در برابر لایتناهی هیچ است.

این جهانها، که هیچ چیز نیستند ، وجود دارند . با دیدن آنها فرق میان « هیچ نبودن » و « نبودن » را درک توان کرد . افزودن دور از دسترس به نفوذ ناپذیر افزودن نفوذ ناپذیر به غیر قابل تعبیر، افزودن غیر قابل تعبیر به غیر قابل تخمین، وصفی است که در باره آسمان می توان کرد .

ازین فکرش پدیده ای بزرگ پدید می آید ۱ بزرگ شدن روان در نتیجه شکفت زدگی .

بیم مقدس خاص آدمی است ، حیوان چنین ترسی ندارد . هوش درین ترس با شکوه، نقص و کمال خود را درمی یابد .

تیرگی بسیط است ازین روی هراس برمی انگیزد ، همچنین مرکب است و از نیروی تولید ترس می کند . وحدت آن بر روان ما سنگینی می کند و آرزوی ایستادگی را از آن می گیرد . مرکب بودن تاریکی سبب می شود که از هر سو دوروبر

خود را نگاه کنیم. پنداری آدمی از فرا رسیدن نهایی ناگهانی بسیمناک می‌شود و تسلیم می‌شود و خود داری می‌کند. خویشتن را در برابر کل می‌یابد و از نیروی تسلیم می‌شود، در برابر کثرت می‌یابد و از نیروی بدگمان و بیمناک می‌شود. وحدت تیرگی کثرتی در خود دارد. کثرتی مرموز که در ماده دیدنی و در اندیشه دریافتنی است و سبب سکوت می‌شود که دلیل دیگری بر هوشیار بودن است!

شب - نویسنده این سطور پیش ازین نیز گفته است - حال ویژه و عادی آفرینشی خاص است که مانیز در شمار آنیم. روز که هم از لحاظ مدت و هم از لحاظ فصاحت کوچکتر است، چیزی جز همسایگی ستاره نیست.

مجزه شبانه افلاک، بی‌اصطکاک پدید نمی‌آید و همه اصطکاکهای چنین دستگاهی کوفتگیهایی برای زندگی است. اصطکاکهای دستگاه همان است که ما «شر» می‌خوانیم. درین تاریکی «شر» را که تکذیب پنهانی نظم ابدی و ناسزای ضمنی حقیقت مخالف آرزوست، احساس می‌کنیم. «شر» مجموعه عظیم گیتی را با افزودن مبحث العجایب بفرنج خود بفرنجتر می‌گرداند. «شر» آماده اعتراض به هر کس و هر چیز است. گرد باد است و کشتی را از راه خود منحرف می‌کند، تیرگی و آشفتگی است و جهانی را از شکفتگی و پدید آمدن بازمی‌دارد. خیر و وحدت است و شر کثرت و در همه جا موجود و حاضر است!

شر زندگی را که برهانی است، آشفته می‌کند. پشه را به کام پرنده و سیاره را به کام ستاره دنباله‌دار می‌افکند. شر خط بطلان آفرینش است. تیرگی شب پراز پریشانی‌هاست. هر که آن را بکاود در آن فرو می‌افتد و دست و پا می‌زند. هیچ خستگی و رنجی را با رنج کارش تاریکیها برابر نتوان نهاد. این بررسی و تحقیق محو شدن است.

هیچ جای استوار و مشخصی نیست که اندیشه بر آن قرار گیرد. مبدهایی هست اما مقصدی پیدانیت. تلاقی راه‌حل‌های متناقض، انواع تردیدها که در یک آن پیدا می‌شوند، انشعاب پدیده‌هایی که به تأثیر کشتی نا معلوم به رشته‌های نامحدودی تقسیم می‌شوند، همه قوانین که یکی در دیگری آمیزد، آشفتگی و درهم برهمی بی‌پایان که سبب توسعه و رشد عمل انحلال اجسام و بصورت معدنی در آمدن آنها میشود و این توسعه ادامه پیدامی‌کند و اندیشه سنگین می‌شود و عشق می‌درخشد و قوه جاذبه جذب می‌کند و جبهه پهناور همه کوششها در تیرگی بی‌پایان گسترش می‌یابد، دیدار مجهول را در می‌یابد. تقارن کیهانی در تظاهر کامل نه برای نگاه بلکه برای هوش، در فضای نامتماز، پیداشدن ناپیدا، عبارت از تاریکی است که آدمی در زیر فشار آن قرار دارد.

از جزئیات آگاه نیست، لیکن با کمیتی متناسب روان خود، سنگینی

غول آسای مجموع را تحمل می‌کند. این وسوسه، شبان‌کلدانی را به ستاره شناسی رهنمون شد. تجلیات غیر ارادی از منافذ آفرینش بیرون می‌آید، ترشعی از دانش خود بخود صورت می‌گیرد و به نادان می‌رسد. هر گوشه نشین و دور افتاده‌ای، به تأثیر این اشباع اسرار آمیز، بیشتر بی‌آنکه خود دریابد، فیلسوفی طبیعی می‌شود.

تاریکی تقسیم ناپذیر است. تاریکی بسکون است، مطلق بی‌آنکه جابجا بشود و گاهی با جابجا شدن در آن خانه می‌کند. آدمی در آن تکان می‌خورد و این چیز اضطراب انگیزی است. مراحل تکوینی مقدس در آن تکمیل می‌شود. نیات، نیروها، مقاصد ارادی، آن کار عظیم و غیر عادی را به اشتراک انجام می‌دهند، زندگی هراس انگیز و سهمگینی در آن وجود دارد. تحولات و حرکات دامنه‌دار ستارگان، خانواده ستاره‌ای، خانواده سیاره‌ای، گروه منطقه البروجی، ابدیت جریانها، تصدات، تقطعات، و جاذبه‌ها است، معانقه‌ها و دشمنی‌ها، جزرومندی زیبا از تناقص جهان، غیر قابل توزین آزادانه در میان مراکز. وجود دارد، در کرات مایه زندگی و در بیرون از کرات روشنائی، ذره سرگردان، چرخومه دور افتاده، منحنی‌های باروری، برخورد های در آمیختن و در هم آویختن، افراطهای شگرف و فاصله‌هایی که به رژیها می‌ماند، جریانهای سرگیجه آور، فرو رفتن های جهان در حساب نکردنی، معجزاتی که پیاپی در تیرگیها رخ می‌دهد، دستگامی کامل، آه کیهانهای گریزان، چرخهایی که چرخیدن آنها درک می‌شود و حدس دانشمندان وجود دارد. نادان می‌پذیرد و می‌لرزد. این چیز وجود دارد و خود را پنهان می‌دارد، به زور به چنگش نتوان آورد، دور از دسترس است، نزدیکش نتوان شد. آدمی تا حد فشار مجاب میشود. دانسته نیست چه روشنی تیره‌ای در خود داریم، چیزی از آن را به چنگ نتوان آورد. آری لگدکوب و منکوب دست‌نیازیدنی است.

همه‌جا غیر قابل ادراک است و هیچ‌جا نامفهوم نیست!

باید این سؤال را هم باین مسأله افزود: آیا این «ثبات» «هستی‌ای» است؟ باری زمین تاریک پیش می‌رود و می‌چرخد؛ گلها این حرکت عظیم را درک می‌کنند. قرفل وحشی در ساعت یازده شب و سوسن وحشی در ساعت پنج باامداد می‌شکفت. چه نظم شکفت انگیزی!

در اعماق دیگر قطره‌ای آب، چون دنیایی می‌نماید. جانور ریز بینی به سرعت تواید مثل میکند، از جانوری ریز بینی باروری غول آسایی پدیدار می‌شود، نا دیده عظمت خود را نمایش می‌دهد، جهت مخالف وسعت بی پایان هویدا می‌شود.

«دیاتومه» (۱) ای در هر دقیقه هزار و سیصد میلیون دیاتومه تولید می‌کند.

شگفتا! هم‌این چستانها در يك آن پدیدار میشوند!

معمایی است لاینحل!

آدمی در عین حال مجبور هم هست و نتیجه آن بزور باور کردن است. لیکن تنها باور و ایمانی داشتن برای آسوده بودن کافی نیست. ایمان احتیاجی عجیب به شکل دارد. مذاهب از اینجا پدید آمده‌اند. چیزی چون ایمانی نامحدود رنجبار نیست!

آدمی هر فکری که داشته باشد، هر آرزویی که داشته باشد، هر مقاومتی که در خود حس کند باید بداند که نگاه کردن در تاریکی نگاه کردن نیست بلکه سیروسیاحت است!

با این پدیده‌ها چه باید کرد؟ چگونه در زیر اشعه رنگارنگ آنها که همه به يك نقطه گرد می‌آید، حرکت باید کرد؟ از هم پاشیده شدن این فشار غیر ممکن است. چه رویاهایی به این نتایج اسرار آمیز در می‌آمیزد؟ چه تجلیات پیچیده و همزمان و مبهم، که در هم و بر همی خود آنها بر تیرگی‌شان می‌افزاید، و چه ابهامهای گوناگون در کلمه الله؟ تاریکی، خاموشی است، لیکن این خاموشی به هزار زبان سخن می‌گوید و نتیجه‌ای بس باشکوه از آن پدید می‌آید و آن عبارت از «خدا» است. خداوند تصور ذهنی تراکم ناپذیری است. این تصور ذهنی در درون آدمی هست. جدلها، مناقشه‌ها، نفی‌ها، مکتب‌ها، مذاهب‌ها از روی آن می‌گذرند بی آنکه کوچکترین کاهشی در آن پدید آورند. این تصور ذهنی راناریکی کامل ظاهر می‌کند، لیکن جز آن هر چه هست پریشانی و سرگشتگی است. ثبات و بقایی حراس انگیز! سازش غیر قابل بیان نیروها با حفظ موازنه تمام این تیرگی پدیدار می‌شود. عالم آویخته است، چیزی نمی‌افتد. تغییر محل بیایی و عظیم آن بی‌هیچ تصادم و شکستی صورت می‌پذیرد. آدمی نیز در این نقل و انتقال شرکت دارد و تکانهایی را که درین حرکتها می‌بیند سرنوشت می‌خواند. سرنوشت از کجا می‌آغازد؟ طبیعت در کجا پایان می‌پذیرد؟ چه فرقی میان حادثه‌ای و موسمی، میان دردی و بارانی، میان فضیلتی و ستاره‌ای هست؟ آیا ساعت موجی نیست؟ سلسله حوادث بی آنکه توجهی به آدمی داشته باشد، انقلابی امان خود را ادامه میدهد. آسمان پر ستاره، سرابی از چرخها و چوبها و وزنه‌های تعادل است. این سیروسیاحت برین همراه استقرافی برین است. حقیقت نام به اضافه تجرید تمام است. آدمی احساس می‌کند که کسی او را گرفته است. در چنگ این تیرگی گرفتار است و راه گریز ندارد. بیرون از

۱- دیاتومه (Diatomée) نوعی از گیاهان آبی که دارای رنگی گنیمکون است. م.

دسترس بطرزی اسرار آمیز با هم در می آمیزد. این آگاهی آسمانی مرگ است. چه اضطرابی و در عین حال چه لذتی! پیوستن به بی نهایت و با این پیوستگی ابدیتی ضروری و شاید ابدیتی ممکن برای خود تحصیل کردن، درین موج اعجاز آمیز طوفان زندگی جهانی، سرسختی تزلزل نا پذیر «من» را احساس کردن در ستارگان نگرستن و این جمله را با خود گفتن، «من نیز چون شما روانی هستم!» در تیرگی نگرستن و این جمله را بر زبان راندن، «من نیز چون شما متاکی هستم!» این شکر فیها «شب» نام دارد.

همه این چیزها که از تنهایی زاده بود بردوش «ژیلیات» سنگینی می کرد.
 آیا این را در می یافت؟ نه!
 آیا آنرا احساس می کرد؟ - بلی!
 «ژیلیات» روح بزرگ آشفته و قلب بزرگ وحشی ای بود.

ژیلیات زورق خورد را آماده می کند

چنانکه پیش ازین هم گفتیم، نقشه «ژیلیات» برای رها نیدن ماشین دوراندو در دست به نقشه گریختن زندانی ای از زندان می مانست و می دانیم که گریختن از زندان چه شکیبائیها می خواهد و چه زیرکیها و هنرمندیهای لازم دارد. زیرکی و هنرمندی تا حد اعجاز و شکیبایی تا دم بازبین حیات زندانی ای، به مثل «توماس» در «مون سن میشل» وسیله ای پیدا کرد که نصف دیواری را در دوشک گاه آگن خود جای داد، زندانی دیگری، در سال ۱۸۲۰ در «تول» (Tulle) مقداری از سرب ایوانی را که زندانیان را در آنجا گردش می دادند، با جاقویی برید و معلوم نیست با چه آتشی، آن را آب کرد، و در کدام قالب ریخت، تنها معلوم شده است که از مغز نان قالب ساخته بود، و با این سرب و این قالب کلیدی ساخت و با این کلید قفلی را که تنها سوراخ آن رادیده بود باز کرد. ژیلیات نیز چنین زیرکیها و هنرمندیهای باور نکردنی داشت. می توانست از دیوار سنگی «بواروزه» بالا رود. «ترانک» (۱) کشتی طوفانزده و «لاتود» (۲)

۱- «فردریک ترانک» افسراطریشی نژادی بود که در ارتش فردریک گیوم بزرگ خدمت می کرد. او در سایه شجاعتهایی که در جنگ از خود نشان داد شهرت و معروفیتی به سزا پیدا کرد، لیکن در توطئه ای که با پرنسس آملای پروس چیده بود گرفتار شد و به زندان افتاد. از زندان فرار کرد و بخدمت دولت روسیه در آمد، لیکن در سال ۱۷۴۵ دوباره دستگیر و در زندان ماگدبورگ زندانی شد و تنها در سال ۱۷۶۲ آزادگشت و سرانجام در انقلاب فرانسه سرش به زیر گیونین رفت (۱۷۹۴) م.

۲- ژان هنری لانود مردی ماجراجو بود که در سال ۱۷۲۵ زاده شد و در سال ۱۸۰۵ درگذشت به سبب توطئه ای که به ضد مادام پمبادور ترتیب داد به زندان افتاد و اگر چه چندین بار از زندان فرار کرد سی و پنج سال از عمر خود را در زندان گذرانید م.

ماشین بود .

دریا، چون زندانبانی از اونگهبانی و مراقبت می‌کرد. لیکن این را نیز بگوییم که او از باران ، با اینکه بارانی بسیار نا بهنگام و بی‌فایده بود، سود جست . دوباره مقداری آب شیرین برای خود ذخیره‌کرد ، لیکن تشنگیش فرو نمی‌نشست و در همان دم که قمقمه‌اش را پر می‌کرد، آن را خالی می‌کرد. روزی، بگمانم آخرین روز ماه آوریل و یا نخستین روز ماه مه بود که همه چیز آماده شد .

کف ماشینخانه‌کشتی در میان هشت ریسمان سیمی جرثقیل‌ها، قرار گرفت ، چهار ریسمان سیمی در طرفی و چهار ریسمان سیمی دیگر در طرف دیگر آن قرار داشت. شانزده سوراخ که ریسمانهای سیمی از آنها می‌گذشت با عرشه و قسمت آب گیرکشتی با خطهای اره بهم‌دیگر مربوط شده بود. تخته‌پوش داخلی کشتی با اره ، چوب بست آن باتیر و آهن‌افزار با سوهان‌وپوشش فلزی کشتی با قیچی بریده شده بود. قسمتی از تیر حمل کشتی که ماشین بروی آن قرار داشت ، چهارگوش بریده شده و آماده بود که ضمن نگهداری ماشین با آن بلندد. اکنون همه این دستگاه متحرک با نوسان ترسناک خود تنها از زنجیری آویخته بود که با ضربه سوهانی ممکن بود بگسلد. چون کار بچنین مرحله‌ای برسد و اینهمه به پایان نزدیک شود شتاب ورزیدن عین دوراندیشی و احتیاط است.

مد دریا فرو نشسته بود و موقع برای کار ژیلیات مناسب می‌نمود .

ژیلیات توانسته بود، محور چرخها را، که ممکن بود انتهای آنها به جایی گیر کند و مانع از جاگندن شدن ماشین گردد، پیاده‌کند . او موفق شده بود که این قطعه بزرگ را در اطاق خود ماشین به طور قایم ثابت‌کند .

حال می‌بایست کار خود را به پایان ببرد . گفتیم که ژیلیات هرگز خسته نمی‌شد ، زیرا نمی‌خواست خسته شود ، لیکن کار افزارها فرسوده شده بودند . کم‌کم آهنگری غیر ممکن می‌شد . سنگ سندان شکاف برداشته و دم آهنگری در کار از کار افتادن بود. چون آهشار کوچکی که نیروی محرکه دم آهنگری بود ، از آب دریا بود، قشری از نمک در کنار اتصالیهای دستگاه جمع شده و حرکت کار آنها دشوار ساخته بود . ژیلیات به خلیج کوچک «مرد» رفت. قایق خود را بازدید کرد و اطمینان یافت که همه چیز و بخصوص چهار حلقه که در سمت چپ دست راست قسمت پیشین زورق استوار شده بود ، در جای خود قرار دارد و مرتب است. او زورق خود را پاروزنان به طرف دو تخته سنگ «دوراند» راند.

قایق ژیلیات می‌توانست در تنگه میان دو «دوور» حرکت کند، زیرا آن جا

گودی و گشادی کافی برای این کار داشت. ژیلیات از همان نخستین روز آمدنش به آن جا دریافته بود که قایق خود را تا زیر بقایای «دوراند» نتواند کشید.

لیکن آوردن قایق به آن جا کاری سخت و دشوار بود و دقت و ظرافت کارگوه سازان را می‌خواست و وارد کردن قایق در میان دو تخته سنگ خاصه به سبب کاری که ژیلیات در نظر گرفته بود، دقیق تر و دشوارتر شده بود، زیرا او می‌بایست قایق را از طرف عقب و به صورتی که سکان در جلو باشد، وارد آنجا کند. لازم بود دگل و سازوبرگ قایق در سوی دیگر بقایای کشتی و در طرف مدخل تنگه قرار گیرد.

این اشکالات که در کار پیش‌راندن قایق پیش آمده بود، کار ژیلیات را سخت دشوار کرده بود. قایق‌راندن در تنگه میان دو «دور» چون قایق‌راندن در خلیج «مرد» نبود که بایک ضربه سکان انجام پذیرد، پیش‌راندن و لغزاندن و قایق‌راندن و همق‌یابی کردن در یک آن لازم می‌آمد. ژیلیات بیش از یک ربع ساعت وقت درین کار صرف نکرد و سرانجام موفق شد.

پس پانزده و یا بیست دقیقه، زورق در زیر دوراند قرار گرفت و تقریباً به آن چسبید. ژیلیات با دولنگر زورق را مهار کرد. بزرگترین لنکر طوری قرار گرفته بود که بتواند در برابر سخت‌ترین بادهای یعنی باد غربی مقاومت کند. سپس به کمک اهرمی و چرخ طنابی در صندوق راکه چرخهای پیاده شده کشتی در آنها قرار داشت و همه فلاپهای آن آماده بود، به روی زورق فرود آورد. این دو صندوق مانند شن و ماسه‌ای که برای حفظ تعادل کشتی در ته آنها می‌ریزند، وزنه تعادلی برای زورق ژیلیات شد.

ژیلیات پس از آنکه دو صندوق را در زورق نهاد، قلاب تنظیم‌کننده راکه مخصوص جدا کردن طناب قرقرها بود، به چنگک چرخ طناب درآویخت.

در کاری که ژیلیات می‌خواست انجام دهد معایب زورق هلندی، محسناتی برای آن شده بود. زورق عرشه‌نداشت پس جای بیشتری برای بار داشت و بار روی آن بار زورق قرار می‌گرفت. دگل آن در جلو بود و شاید بسیار جلوتر کار گذاشته شده بود و بدین سبب دور از «دوراند» قرار گرفته بود و اشکالی برای بیرون رفتن قایق از زیر کشتی پیش نمی‌آورد. این زورق در واقع کرجی‌ای بیش نبود و چیزی در دریا استوارتر و محکمتر از کرجی نتوان پنداشت.

ناگهان چشم ژیلیات به دریا افتاد و دید که آب بالای می‌آید. دور و برش را نگرستن گرفت تا دریابد باد از کجا می‌آید.

خطر ناگهانی

نسیم خفیفی می‌وزید، لیکن از سوی غرب می‌آمد و این یکی از عادات بد باد به هنگام اعتدال بهاری و یائیزی است.

رفتار مد دریا با تخته سنگ «دوور» ها به تناسب وزش باد تغییر می‌کند. موج به فشار تندبادی که پیشش می‌راند، یا از سمت شرق و یا از جانب غرب وارد این دهلیز می‌شود. هرگاه دریا از مشرق وارد شود خوب و نرم و هرگاه از مغرب وارد شود تند و خشمگین است و این از آن روست که باد شرقی، از طرف خشکی می‌وزد و نمی‌تواند وارد، لیکن باد غربی که اقیانوس اطلس را می‌پیماید تمام دم فضای بی پایان دریا را همراه دارد. باد حتی به هنگامی که به ظاهر نسیم کوچکی پیش‌نباشد، هرگاه از سوی غرب بوزد، اضطراب انگیز است. این باد موجهای بزرگ پهنه بی پایان را می‌چرخاند و به يك آن موجی بسیار بزرگ وارد تنگه می‌کند.

آبی که به فشار بسیار وارد جایی شود همیشه ترسناک است. آب به جمعیتهای بهمفشرده می‌ماند، گروه انبوه و بهمفشرده نیز نوعی مایع است، هرگاه مردمی که می‌خواهند وارد جایی شوند بیش از همه ای باشند که می‌توانند وارد شوند، زیر دست و پای یکدیگر می‌روند. آب نیز در چنین موقعی آشوب و غوغا برپا می‌کند. تا هنگامی که باد از غرب بوزد، اگرچه نسیمی اندک باشد، دو «دوور» هر روز دوبار در معرض چنین یورشی قرار می‌گیرند. مد دریا برمی‌شود و جزر فشار می‌آورد و تخته سنگ پایداری می‌کند و مدخل تنگ تنگه جز به تنگ چشمی بسیار باز نمی‌شود و موجی که به فشار در آن فرو می‌رود، برمی‌جهد و می‌غرد و کف بر لب می‌آورد و به خشم سر بر دیواره‌های داخلی تنگه می‌کوبد. با وزیدن کوچکترین بادی از جانب غرب چنین منظره‌ای در «دوور» ها پیدا می‌شود، در بیرون آن جا، پهنه دریا آرام است و در درون تخته سنگ هياهو و آشوبی سخت برپاست. این آشوب و هیاهوی موضعی و محدود شباهتی به طوفان و انقلاب ندارد، بلکه شورش و طغیان موجهاست، لیکن ترسناک است. اما

باد شمال و باد جنوب از چپ و راست بر تخته سنگ می‌وزند و موجها را به آرامی به پایه تخته سنگها می‌کوبند . باید به یاد آورد که دهانه شرقی به تخته سنگ «مرد» منتهی می‌شود . دهانه ترسناک غربی ، در انتهای مقابل و درست در میان دو «دوور» قرار دارد .

ژیلیات و دوورانند طوفانزده و زورق در برابر کشتی که در دهانه غربی تنگه پهلو گرفته بود، قرار داشتند.

وقوع سانحه‌ای اجتناب ناپذیر می‌نمود . بادی خفیف می‌وزید لیکن برای بوجود آوردن این فلاکت کافی بود.

چند ساعتی پیش نمی‌گذشت که مد بالامی آمده و باد می‌کرد و پاشدتی بسیار در تنگه «دوور»ها فرو می‌ریخت. هم اکنون موجها مهمه می‌کردند. مجموعه دریا در پس این موج بر شده، که سد آبی تمام اقیانوس اطلس بود، قرار می‌گرفت. هیچ طوفانی ، هیچ خشمی وجود نداشت بلکه موج ساده باشکوهی بود که نیروی محرکی در خود داشت و از آمریکا به سوی اروپا به راه افتاده ، و دارای دوهزار فرسنگ جهش بود. این موج یاسد غول‌آسای اقیانوس ، به شکاف تخته سنگ بر می‌خورد و دریای دو «دوور» که دو برج مدخل و یا دو ستون تنگه به شمار می‌رفتند ، می‌شکست و پس از آنکه مد و سد دریا متورمش می‌کرد و تخته سنگ باز بش می‌نشاند و نسیم از زور و نیرویش می‌کاست ، به تخته سنگ فشار می‌آورد و با فشاری هراس‌انگیز وارد فضای میان دو دیواره تخته سنگ می‌شد و در آن جا زورق و دوورانرا در برابر خود می‌یافت و آنها را درهم می‌شکست.

برای پیشگیری از وقوع چنین سانحه‌ای سپری در می‌بایست . ژیلیات چنین سپری را داشت .

می‌بایست مانع ازین شد که مد دریا یکباره و به فشار وارد آن جا شود . می‌بایست مانع از آمدنش نشد ولی از ضربه آن جلوگیری کرد، می‌بایست مانع از ورود آن شد، اما راهش را نیز نبست، می‌بایست در برابرش مقاومت ورزید و با اینهمه تسلیمش شد. می‌بایست یورش را به ورود تبدیل کرد و به حيله و زبردستی زور و نیروی از جا کنندن و خشونت موج را از دستش ربود و این عجزه بدکاره و زشت کردار را به نرمی و مهربانی و داشت و مانع سرکش و خشمگین را به مانع و سد آرامی مبدل کرد .

ژیلیات با تمام کاردانی و هوشیاری، که بسی کاری‌تر و نیرومندتر از زور است، چون بزگوهی که در کوهستانها بدود و یا عنتری که در جنگل از شاخ به شاخ دیگر برود، طنابی به دندان و پتکی به دست گرفت و از روی سنگی به سنگ دیگر پرید و درین پرشهای پرپیچ و خم و خطرناک از هر برجستگی کوچک سنگ سود جست ، در

آب پرید و از آن بیرون آمد و در گرداب شنا کرد و چهار دست و پا از تخته سنگ بالا خزید و طناب کلفتی را که دیوار پیشین دوراند، از روی دوور کوچک با آن آویخته و به پایه آن چسبیده بود، باز کرد و با انتهای طنابهای سه رشته‌ای، نوعی لولا ساخت. و با آن این صفحه تخته‌ای را به میخهای بزرگی که قبلا در سنگ خارا کوبیده بود، بست و آنگاه آن در تخته‌ای را که به دریچه سدی می‌مانست، همچنانکه سکان کشتی را می‌چرخانند، روی این لولاها چرخانید و در برابر موجش قرار داد و موج بر آن که لولاهای طنابی يك طرفش را نگاه داشته بود، فشار داد و به انتهای «دوور» بزرگش چسباند. سپس ژبلیات به فراز دوور بزرگ رفت و با میخهایی که قبلا در آن جا کوبیده بود، همان کاری را که در روی دوور کوچک کرده بود، انجام داد و این صفحه پهن را به پایه دوگانه مدخل تنگه بست و روی این سد زنجیری را مانند شمشیر بندی که به روی زرهی می‌بندند، چپ و راست بست و در کمتر از ساعتی، این سد را در برابر مد دریا برافراشت و با آن مانند دری دهانه کوچکی تخته سنگ را بست.

ژبلیات این در سنگین را که توده عظیمی از تیر و تخته بود و هرگاه به روی آب افکند می‌شد، کلکی می‌شد و اگر راست نگاه داشته می‌شد دیواری می‌شد؛ با مهارت بند بازان، به کار انداخت. می‌توان گفت که سد پیش از آنکه دریای بر شود و فرصت دیدنش را پیدا کند، ساخته و برافراشته شد.

این از مواردی بود که «ژان بار» (۱) از دیدن آن اصطلاح معروف خود را که از دیدن کشتی طوفانزده و مغرورقی بر زبان می‌راند، به کار می‌برد و می‌گفت: «به دام افتاده انگلیسی». می‌دانیم که ژان بار چون می‌خواست اقیانوس را به باد دشنام بگیرد آن را انگلیسی می‌خواند.

ژبلیات پس از مسدود شدن تنگه، به فکر زورق خود افتاد. او برای اینکه زورق با مد دریا بالا بیاید کله کله‌ای روی دولنگر آن باز کرد. این کار را دریانوردان قدیمی «باطنابهای بهم تابیده لنگر انداختن» می‌نامیدند. در تمام این کارها ژبلیات غافلگیر نشد زیرا چنین موردی را پیش‌بینی کرده بود. دریانوردی کار آزموده از دیدن دو قرقره طناب جرثقیل که به صورت قرقره‌های افقی به پشت زورق زده شده و از آنها دو طناب کلفت گذشته بود و انتهای این طنابها به در حلقه لنگر بسته می‌شد، این وضع را در می‌یافت.

آنگاه مد بر آمد و نیمه مد صورت گرفت. در چنین موقعی در خورد تیغه‌های مد،

۱- «ژان بار» دریانورد نامدار فرانسوی که در قرن هفدهم می‌زیست و در جنگها دلاوریهای بسیار از خود نشان داد و از طرف لویی چهاردهم عنوان نجات گرفت. او از دریانوردان عادی و از خانواده‌ای گمنام بوده است. م.

هرچند آرام باشد، سخت کاری خواهد بود. آنچه ژیلیات پیش بینی کرده بود به وقوع پیوست. موج به شدت به سوی سد لغزید و به آن برخورد و در برابر آن متورم شد و از زیرش گنشت. دریا در بیرون تنگه در حال تلاطم و در درون تنگه در حال ترشح بود. ژیلیات در یارابه گذشتن از زیر یوغ کودیوم (۱) واداشت و بدین گونه مد در یارامغلوب کرد.

۱- سپاه روم در سال ۳۲۱ قبل از میلاد در تنگه های نزدیک «کودیوم» به محاصره سپاه «پونتیسوس هر نیوس» افتاد و ناچار شد که از زیر یوغ بگذرد. اصطلاح گنشتن از زیر یوغ «کودین» را در ادبیات در مورد تحقیر شدن به کار می برند.

پیشامد حادثه‌ای تازه بجای پایان یافتن کار

لحظه هراس‌انگیز فرا رسید.

اکنون می‌بایست ماشین دوراند درزورق نهاده شود.

ژبلیات آرنج چپش را در دست راست و پیشانی‌اش را در دست چپ خویش گرفت و سعی چند به فکر فرو رفت.

آنگاه به روی کشتی طوفانزده، که می‌بایست قسمتی از آن، یعنی ماشین آن از جای کنده شود و قسمت دیگرش، یعنی چوب بست آن باقی بماند، رفت. چهار قلاب را که با آنها چهار زنجیر دودکش را در چپ و راست دیواره دوراند استوار کرده بود، برید. این قلابها از طناب بود و ازین روی ژبلیات توانست با چاقوی خود آنها را ببرد.

چون چهار زنجیر از قلابها رها شدند در امتداد دودکش آویزان شدند.

ژبلیات از روی کشتی به روی دستگاهی که خود ساخته بود، رفت. پا به روی تیرها کوبید، جرثقیل‌های قرقره‌ای را باز کرد، به قرقره‌ها سرکشی کرد، دست به کابلها کشید و ریسمانهایی را که به جای وصله به کار رفته بودند آزمود و اطمینان یافت که ریسمانهای سفید و قطران مالی نشده، تر نشده‌اند و خاطر جمع شد که چیزی عیب پیدا نکرده و کج نشده است. از روی طنابهای کلفت روی عرشه به کنار چرخ طناب پرید و در قسمتی از دوراند که می‌بایست از «دوور» ها آویخته بماند، ایستاد. می‌بایست در آنجا کار کند.

باعتمادت و وقار و هیجانی که آنرا هیجان سودمند توان نامید، برای آخرین بار نگاهی به طناب قرقره‌ها انداخت و آنگاه سوهانی برداشت و ببریدن زنجیری که همه چیز از آن آویخته بود، پرداخت.

قرقره سوهان او در میان همه دریا به گوش می‌رسید.

زنجیر چرخ طناب که به قرقره تنظیم بسته شده بود، و دیگر چیزها دم دست

ژیلیات قرارداشتند.

ناگهان ترك و تراکی برخاست . حلقه زنجیر که سوهان آن رامی‌سایید و بیش از نیمی از آن بریده شده بود ، گسست و تمام دستگاه به نوسان ولرزه افتاد . ژیلیات به زحمت فرصت آن یافت که خود را به‌روی قرقره تنظیم جرثقیل بیندازد . زنجیر گسیخته چون شلاقی به سینه نخسته سنگ کوفته شد . هشت رشته کابل کشیده شد و قطعه‌ای از کشتی شکسته که به صورت توده یکپارچه‌ای ااره شده و بریده شده بود ، از کشتی جداگشت . شکم دوراند باز شد و کف آهنی ماشین که به زنجیر فشار می‌آورد از زیر تنه کشتی بیرون آمد .

هرگاه ژیلیات به موقع قرقره تنظیم جرثقیل را به دست نمی‌گرفت ممکن بود سقوطی رخ دهد . لیکن دست موحش او آنجا بود و ازین روی ماشین به جای سقوط به آرامی پایین رفت .

هنگامی که «پیتربار» ، برادر «ژانبار» ، آن میخواره نیرومند و بخرد ، آن ماهیگیر تنگدست «دونکرکی» که دریا سالار بزرگ فرانسه را تو خطاب می‌کرد ، کشتی «لانژرون» (Langeron) را که در خلیج «آمبلتوز» (Ambleteuse) دچار طوفان شده بود ، نجات داد . موقعی که برای بیرون بردن آن توده سترگ شناور از میان موج شکنهای خلیج خشمگین ، بادبان بزرگ را لوله کرد و به نی‌های دریایی بست و خواست این نی‌ها خود بخود بشکنند و بادبان در برابر باد گشوده شود مانند ژیلیات که یقین داشت زنجیر می‌گسلد امید آن داشت که نی‌ها می‌شکنند و او نیز همان داپری و شپامت شکفت‌انگیزی از خود نشان داد که ژیلیات نشان داده بود و همان موفقیتی را به دست آورد که ژیلیات هم به دست آورده بود .

قرقره تنظیم دستگاه جرثقیل که ژیلیات آنرا به دست گرفته بود خوب کار می‌کرد و به یاد دارم که کار آن عبارت از تعدیل نیروها ، یعنی تبدیل نیروهای بسیار به نیرویی واحد و حرکت‌های بسیار به حرکتی کلی بود . این قرقره تنظیم جرثقیل از جهاتی به دسته طنابی می‌مانست که در وسط هر بادبان بسته می‌شود تا بادبان باد بیشتری بگیرد ، اما کار آن بجای بازکردن بادبان برقراری موازنه دستگاه جرثقیل بود .

ژیلیات سریا ایستاد و چرخ طناب را به دست گرفت و به اصطلاح دست روی نبض دستگاه نهاد .

نبوغ آفریننده ژیلیات در اینجا نیز هویدا شد .

نیروهای مختلف به صورتی جالب به هم برخوردند .

آنگاه که ماشین دوراند ، چون توده یکپارچه‌ای از کشتی جدا شد و به روی زورق فرود آمد ، زورق نیز به طرف آن بالا آمد . کشتی شکسته و زورق در دو جهت

مخالف به کمک یکدیگر شتافتند . یکی به پیشباز دیگری آمد . آنها به همدیگر نزدیک شدند و بدین ترتیب نیمی از کار ژیلیات را خود ازایش بردند .

مد دریا که بی سروصدا در میان دو «دوور» متورم می شد ، زورق را با خود بالا آورد و آنرا به دوراند نزدیک کرد . پس ژیلیات نه تنها برمد دریا چیره شده بود بلکه آنرا رام و مطیع خود نیز ساخته بود ، اقیانوس نیز به صورت قسمتی از دستگاہ رهایی ماشین کشتی درآمدن بود .

مد دریا که به آهستگی بالا می آمد ، زورق را بی کوچکترین تکلی و با احتیاط بسیار بالا آورد ، گفتی می پنداشت که زورق از چینی ساخته شده بود .

ژیلیات کار آب و کار دستگاہ نجات کشتی را با رعایت تناسب به هم درآمیخته بود . او در پشت چرخ طناب چون مجسمه‌ای هراس انگیز که در آن واحد از همه حرکت‌های دوروبر خود فرمان می برد ، ایستاده بود و آهستگی فرود آمدن را با کندی بالا آمدن تنظیم می کرد .

جنبش و حرکتی در موج و تکانی در طناب فرقه‌ها محسوس نبود . هماهنگی و همکاری شگفت انگیزی میان نیروهای مهار شده طبیعت پدید آمده بود . از سویی جاذبه ماشین را به پایین می کشید و از سوی دیگر مد دریا زورق را بالا می آورد . پنداشتی جاذبه ستارگان که سبب مد دریا می شود ، با جاذبه کره زمین که سنگینی اجسام را به وجود می آورد ، دست بدست هم داده بودند تا ژیلیات را یاری کنند . آنها درین فرمانبری تردید و درنگی ننمودند . این نیروهای منفی در سایه نیروی اندیشه ، یاوران و کمک‌رسان مثبتی شده بودند . کار دم به دم پیش می رفت و از فاصله میان زورق و کشتی کاسته می شد . زورق و کشتی در خاموشی و سکوت و در حالی که نوعی وحشت در دل مردی که در آنجا ایستاده بود ، برمی انگیزختند ، به همدیگر نزدیک می شدند . عناصر فرمان یافته بودند و آنرا انجام می دادند .

همان دم که مد دریا از برشدن باز ایستاد ، کابلها نیز از بازشدن بازماندند و دستگاہ چرتقیل به یکدم لیکن بی هیچ لرزش و تکانی از کار ایستاد . گفتی دستی ماشین را برداشت و در زورق جای داد که راست و سر بالا و بی حرکت و محکم در آنجا قرار گرفت . پایه فلزی ماشین به روی چهار گوشه خود تکیه داد و محکم در روی انبار زورق جای گرفت .

کار به پایان رسیده بود .

ژیلیات شگفت زده نگاه کرد .

شادی و خوشحالی به هیچ روی این وجود بیچاره را از کار و کوشش باز نداشت . او در برابر این خوشبختی بزرگ ازبای درآمد و احساس کرد که همه اعضای بدنش

ست و ناتوان شده‌اند . ژیلیات که تا آن دم دچار تشویش و اضطرابی نشده بود ، به لرزه افتاد .

او نگاهی به زورق ، که در زیر تنه کشتی شکسته قرار داشت ، انداخت . گفتی آنچه را که می‌دید باور نمی‌کرد و انتظار نداشت که از عهده این کار بر آید . معجزه‌ای از سر زده بود و او به شگفتی بر آن می‌نگریست .
لیکن این بهت زدگی چندان نیاید .

ژیلیات چون کسی که از خواب برجهد ، تکانی به خود داد و ارم را به دست گرفت و با آن هشت کابل را برید و چون مد زورق را بالا آورده بود و میان او و زورق بیش از ده پا فاصله نبود ، به روی آن پرید و دسته‌ای از طنابها را برداشت و با آنها چهار قلاب ساخت و آنها را به حلقه‌هایی که از پیش آماده کرده بود انداخت و چهار زنجیر دودکش را که ساعتی پیش در روی بقایای دورانده قرار داشتند ، به دو طرف زورق بست و آن را محکم کرد .

ژیلیات پس از استوار کردن دودکش ، بالای ماشین را پاك کرد . قطعه چهارگوشی از کف عرشه دورانده به آن چسبیده بود . ژیلیات میخهای آن را کند و توده تخته‌ها و دستکها را به روی تخته سنگ انداخت و زورق را از بار آن سبك ساخت و این کار او بسیار سودمند بود .

زورق همچنانکه پیش بینی شده بود ، در برابر سنگینی ماشین به استواری ایستاد و بیش از میزان معینی در آب فرو نرفت زیرا ماشین دورانده با تمام سنگینی خود از قطعه سنگها و توبی که پیش از آن ژیلیات آنها را در «هوم» در همین زورق نهاده و با خود آورده بود ، سنگینتر نبود .

باری کار پایان یافته بود و ژیلیات می‌توانست از آن جا برود .

پس گرفته شدن پیروزی در همان دم که به دست آمد

هنوز کار به پایان نرسیده بود .

روشن بود که پیش از هر کاری می‌بایست دهانه تنگه که ژیلیات آن را با دیواره دوراند ، گرفته بود ، باز شود و زورق بی‌درنگ از آن جا بیرون رود . در دریا هر دقیقه‌ای گرانبها و مهم است . تنها باد کوچکی می‌وزید . بر سطح دریا اندک چینی هم دیده نمی‌شد . عصر خوش و زیبا نوید شبنمی خوش و موافق می‌داد . دریا خاموش و آرام بود ، لیکن احساس می‌شد که جزر در کار آغاز شدن است . موقع برای عزیمت ژیلیات بسیار مناسب و عالی می‌نمود . او می‌توانست با جزر دریا از میان «دوور» ها بیرون رود و با مد دریا به «گرنزه» وارد شود و سپیده دمان به «بندر سن سمپسون» برسد . لیکن مانعی غیرمنتظره در برابر ژیلیات پدیدار شد . ژیلیات در پیش‌بینی خود دچار اشتباهی شده بود .

ماشین آزاد بود ، لیکن دودکش آن آزاد نبود .

مد دریا با نزدیک کردن زورق به کشتی طوفانزده که در میان دو «دوور» آویخته بود ، از خطر فرود افتادن ماشین کلت و رهایی آنرا تسریع کرد ، لیکن در نتیجه کلت شده شدن فاصله زورق و کشتی ، دودکش ماشین در نوعی چهارچوبه که در جداره بیرونی دوراند باز شده بود ، گیر کرد . دودکش در آن میان چنان بود که در میان چهار دیوار زندانی شود .

پس یاری و خدمت موج دریا از روی دورویی و حيله بوده است گفتی دریا که به ناچار سربه زیر فرمان نهاده بود حيله‌ای به کار برده بود . در واقع آنچه مد دریا رشته بود ، جزر پنبه می‌کرد .

دودکش که اندکی پیش از سه نواز (۱) پلندی داشت ، هشت پادر دل دوراند فرو

رفته بود . چون به هنگام جزر سطح آب تا دوازده پا پایین می‌رفت ، دودکش ماشین نیز با زورق پایین می‌رفت و چهار پا پایین‌تر از چوب بست دوراند قرار می‌گرفت و از چوب بست زیرین کشتی بیرون می‌افتاد و آزاد می‌شد اما برای آزاد شدن دودکش ماشین شش ساعت وقت لازم بود .

پس از شش ساعت ، شب تقریباً به نیمه می‌رسید و ژیلیات در چنان ساعتی چگونه می‌توانست عزم بیرون رفتن از میان تنگه «دوور» ها کند که آنهمه سنگهای نوك نیز و موج شکنها در آن بود و چگونه جرأت می‌کرد در شبی تیره ، در جایی که روز هم زورق راندن در آنجا سخت دشوار بود ، حرکت کند !
ژیلیات چاره‌ای جز این نداشت که تا فردا درنگ کند . این شش ساعت از دست رفته سبب از دست رفتن دوازده ساعت می‌شد .

ژیلیات حتی این اندیشه را نیز نمی‌بایست به خاطر خود راه دهد که سد تنگه را باز کند و بدین گونه کار خوش را پیشتر بیندازد زیرا این سدها برای مقابله با مد بعدی لازم بودند و به درد می‌خوردند .

ژیلیات بناخواه می‌بایست ساعتی چند بیاساید .

از هنگامی که روی تخته سنگ دریایی «دوور» ها آمده بود ، هرگز دست روی دست ننهاد و بیگار ننشسته بود .

این آرامش و آسایش ناخواه او را برآشفته و خشمگین کرد . گفتی گناه خود او بود . او با خود گفت ، «هرگاه «دروشت» مرا ببیند که دست روی دست نهاده‌ام و بیگار ایستاده‌ام چه فکری درباره‌ام می‌کند ؟»

با اینهمه این آسودن و نیرو تازه کردن پربی‌فایده هم نبود .

اکنون زورق در دسترسش بود و او بر آن شکه شب را در روی آن بگذراند . ژیلیات به روی «دوور» بزرگ رفت و پوستین خود را برداشت و آورد و با چند صدف کوهی و چند بلوط دریایی شام خورد و چون سخت تشنه بود آخرین قطره آبی را که در قمقمه تقریباً خالی خود داشت ، سرکشید ، و پوستین را که از تماس پشم آن با بدنش لذت می‌برد ، به روی خود کشید و مانند سگ پاسبانی در کنار ماشین دراز کشید و بارانیش را روی چشمتش کشید و خوابید .

ژیلیات به خوابی عمیق فرو رفت . خوابی که پس از کارهای بسیار و دشوار آدمی را درمی‌رباید .

اخطار دریا

نیمه شب، ژبلیات بناگاه و مانند اینکه فتری زیرش نهاده باشند، از خواب
پر جست .

او چشم گشود .

دو «دوور» بر بالای سراو روشن بود . گفتی پرتو اخگری سپید آنها را روشن
کرده بود . در نمای تیره تخته سنگ پرتوی چون انعکاس شعله آتشی می درخشید.
این آتش در کجا بود ؟
در میان آب ؟

دریا حالی شکفت انگیز و غیر عادی داشت .

پنداشتی آب دستخوش آتش سوزی شده بود . تا جایی که چشم کار می کرد ،
دریا هم در میان تخته سنگ و هم در بیرون آن شعله می کشید . لیکن این شعله
سرخگون نبود و نشانی از شعله تند دهانه های آتشفشانها و کوره ها نداشت . نه تراک
تراکی ، نه حدتی، نه سرخی ای و نه صدایی داشت . رشته های آبی رنگی در روی موج
دیده می شدند که چین های کفن را به یاد می آورند، در روی آب نوری پریده رنگ و
پردامنه می لرزید و بدان می مانست که پرتوی کبودگون بانوری رویایی درون تابوتی
را روشن گرداند، نوری بود که تیرگی افروخته نامش توان داد . پنداشتی مایه سوخت
این آتش سرد، شب، شب پهناور و آشفته و مبهم بود. روشنایی ای بود که از نوعی کوری
پدید می آمد. تیرگی از عناصر تشکیل دهنده این پرتو خیالی بود.

همه دربانوردان مانس این درخششهای فسفری را نیک می شناسند و آنها را اعلام
خطری برای کشتیها می دانند .

در هیچ جای جهان ، پرتو فسفری به شکفت انگیزی حوالی «V بزرگ» که
در نزدیکی «ایزینی» (Isigny) قرار دارد، نیست .

حقیقت اشیاء درین روشنایی ناپدید می شود . روشنایی طبیعی آن اشیاء را به

صورت شفافی در می آورد . در برابر آن روشنایی تخته سنگها چون طرحها و شبجهایی می نمایند . کابل لنگرهابه میله‌های آهنی که در کوره آهنگری نهاده شود و از حرارت سفید گردد ، شباهت پیدا میکند تور ماهیگیران در زیر آب به کشفافی آتشین ماننده می شود . نیمی از یارو که بیرون از آب قرار دارد ، عاجگون و نیمی دیگر که در آب فرورفته ، سیمگون می نماید . قطره‌های آب از یارو چون ستاره‌هایی به روی دریا می ریزند و قایق چون ستاره‌ای دنباله‌دار در پی آنها کشیده می شود . ملوانان خیس شده از آب دریا در یرتو این نور ، چون مردانی آتش گرفته به چشم می رسند . دستی که در موج دریا فرو شود با دستکشی از نور بیرون می آید . این نور نور مرده ایست که هرگز احساس نمی شود ، ماهیان چون زبانه‌های آتش دیده می شوند و قطعات برق در گودال تیره دریا چون مار به خود می پیچند .

این نور از برابر مژگان بسته ژیلیات گنشته ژیلیات را از خواب برانگیخت . بیدارشدنی بسیار بموقع بود .

جزر فرو افتاده و مدی تازه در کار آغاز شدن بود . دودکش ماشین که بهنگام خواب ژیلیات از شکاف کشتی بیرون آمده و آزاد شده بود با مد دریا بالا می رفت و در کلمی که بر فرازش باز شده بود ، فرو می شد .

دودکش آهسته آهسته به زندان خود باز می گشت .

بیش از یایی نمانده بود که دودکش دوباره در دل دوران فرورود .

برای اینکه مدیک یا بالا بیاید نیم ساعت وقت لازم است . ژیلیات هرگاه می خواست از آزاد شدن دودکش ماشین که دوباره بیم آن می رفت در خطر افتد ، استفاده کند ، پیش از نیم ساعت فرصت نداشت .

ژیلیات از جای خود برجست و بریا ایستاد .

اگر چه موقعیتی باریک بود ، ژیلیات دست به کلری نزد جز اینکه دقیقه ای چند

بریا ایستاد و حیرت زده بر درخشت فسفری دریا نگرست .

ژیلیات دریا را خوب می شناخت و با اینکه بارها ازو گول خورده و بدرفتاری

و نابکاری دیده بود ، از مدتها پیش با او رفیق بود و ممکن نبود ، این موجود اسرار

آمیز ، اقیانوس نام ، اندیشه‌ای در سرداشته باشد و ژیلیات آنرا در نیابد . ژیلیات

به نیروی تفکر و خیال و تنهایی و انزوا تقریباً غیب بین هوا شده بود و چنین کسی را

به انگلیسی «Veather Wire» نامند .

ژیلیات به سوی جرثقیلها دوید و کابلها را رها کرد ، سپس چون زورق از دو

طرف لنگر نینداخته بود ، دهانه آنرا گرفت و به تخته سنگ تکیه داد و آنرا چند

ارش آنسو تر از دورانند و به آن سوی سد راند و به قول ملوانان «گرنزم» به آنجا نزدیک

شد. در کمتر از ده دقیقه زورق از زیر جلد دوراند به سنگ نشسته بیرون کشیده شد و از خطر دوباره در دام کشتی افتادن رست. خیال ژیلیات نیز از دوباره آغاز شدن مد دریا آسوده شد.

با اینهمه چهره ژیلیات بهیچروی نشان نمی‌داد که عزم رفتن دارد. ژیلیات دوباره درخشش فسفری دریا را نگاه کرد و لنگر زورق را برداشت لیکن این کار را برای آزاد کردن زورق نکرد بلکه برای آن کرد که از دوطرف لنگر بیندازد و طنابهای لنگر را به صورت چنگکی در آورد. تا آن موقع ژیلیات از دو لنگر زورق و لنگر کوچک دوراند که آن را در میان تخته سنگ‌ها پیدا کرده بود، استفاده‌ای نکرده بود. او این لنگر را با مقداری طناب و چرخ و قرقره و کابلی که قبلاً گره‌هایی در آن زده بود در گوشه‌ای از زورق نهاده بود تا هرگاه ضرورتی پیش آید بتواند بی‌درنگ آن را به کار برد و این کار مانع از ماهیگیری بود.

ژیلیات لنگر سوم را هم در آب انداخت و پیش از این کار یک سر کابل را به طنابی که انتهای آن به حلقه لنگر بسته شده بود، و سر دیگر آن را به چرخ طناب زورق بست و بدین ترتیب با سر طنابها که آنها را به صورت چنگکی در آورده بود لنگر انداخت و این طرز لنگر انداختن بهتر از لنگر انداختن با دو لنگر است. این کار را از روی دوراندیشی و پیش‌بینی دقیق انجام داد. اگر دریا نوردی او را در آن حال می‌دید از طرز لنگر انداختنش درمی‌یافت که بیم آن دارد جریان زیر دریایی زورقش را در برآید و از میان ببرد.

شاید درخشش فسفری که ژیلیات چشم بر آن دوخته و مراقبش بود، تهدیدی برای او بود، لیکن به کمک او هم آمده بود زیرا هرگاه آن درخشش نبود، ژیلیات ممکن بود در دام خواب گرفتار ماند و شب غافلگیرش کند. این درخشش از خوابش برانگیخته و پیش رویش را روشن کرده بود.

روشنایی مبهمی بر فراز تخته سنگ می‌درخشید، لیکن این روشنایی که برای ژیلیات اضطراب‌انگیز بود، این فایده را داشت که خطر را برای او آشکار و به کار انداختن زورق را ممکن می‌ساخت. هرگاه ژیلیات بر آن می‌شد که بادبان برافرازد و حرکت کند قایق حامل ماشین دوراند، آزاد بود.

اما قیافه ژیلیات نشان می‌داد که به فکر رفتن نیست. چون لنگر زورق انداخته شد ژیلیات به انبار خود رفت و استوارترین زنجیرها را برداشت و آنها را به میخ‌هایی که بر پایه‌های دو «دوور» کوفته بود، بست. و از داخل با این زنجیر، سنگر دستکها و تیرهایی را که قبلاً باز زنجیر چپ و راست دیگری محکم شده بود، استوارتر کرد. او به

جای باز کردن مدخل تنگه سد آن را محکمتر می‌کرد .
درخشش فسفری همچنان به چشم می‌رسید لیکن اندک‌اندک از شدت آن می‌کاست
زیرا روز در کار دمیدن بود .
ناگهان زبلیات گوش فراداد .

آفرین بر گوش شنوا

چنین پنداشت که از دور آوایی که ناتوان و مبهم به گوشش می‌رسد.

در پاره‌ای از ساعتها از ژرفای دریا غرشی بر می‌شود .

بار دیگر گوش فرا داد . آوایی که از جایی دور می‌آمد دوباره برخاسته بود .

ژیلیات چون کسی که بداند چه خبری هست سرش را تکان داد .

پس از چند دقیقه ، او در انتهای دیگر تخته‌سنگ و نزدیک مدخل شرقی

تنگه ، که تا آن موقع باز بود ، ایستاده بود و با کوبش سخت پتک بزرگ خود ، در

ترکهای دیواره‌های خارابی تخته سنگ «مرد» نیز مانند دو دیواره «دوور» هامیخهای

بزرگی فرو می‌کوفت .

همه شکافهای این تخته‌سنگ از پیش با چوبهایی که تمام از مغز بلوط بود ،

برگشته و آماده میخ کوبی شده بود . تخته‌سنگ دریایی درین قسمت سخت و پیران و

فرو ریخته و از هم پاشیده بود و ترکهای بسیار داشت و ژیلیات در آن جا پیشیراز

پایه‌های دو «دوور» میخ می‌توانست بکوبد .

روشنایی فسفری دریا ، به یک دم و مانند آتشی که بر آن فوت‌کنند ، خاموش

شد و سپیده بامدادی که دم به دم درخشانتر می‌شد ، بر جای آن نشست .

ژیلیات پس از فرو کوفتن میخها در ترکهای تخته سنگ ، تیرها و الوارها ،

و آنکاه طنابها و زنجیرهایی را به آنجا کشانید و بی آنکه دمی چشم از کله خویشی

برگیرد یا بیاساید با الوارهایی که به شکل افقی نهاده شده و با کابل بهم بسته شده

بودند ، در مدخل تنگ تخته سنگ «مرد» سد مشبکی ساخت که دانش امروزی آنرا

پذیرفته و موج شکنش نام داده است .

کسانی که بمثل در «روکن» گرنزه و یا در «بور دو» (Bourg-d'Ault) فرانسه

اثر چند میخ بزرگ چوبی را که در تخته‌سنگ کوبیده شده ، دیده‌اند می‌توانند مؤثر

بودن این ترتیبات ساده را دریابند .

موج شکن ترکیبی است از آنچه در فرانسه (Epi) (۱) و در انگلستان dick (۲) نامیده میشود .

موج شکن خرکهای آهن استحکاماتی است که در برابر طوفانها ساخته می شود بادریا جزا ز راه استفاده از قابلیت تقسیم نیروی آن بیکار نتوان کرد . آفتاب برآمده ، آفتابی بسیار درخشنده و تابان بود . آسمان روشن و دریا آرام بود .

ژیلیات در کار خویش شتاب می نمود . او نیز ظاهری آرام داشت ، لیکن شتابزدگی اش از پریشانی و اضطراب درویش حکایت می کرد .

او با گامهایی بلند ، از تخته سنگی به روی تخته سنگی می پرید و از روی سد به انبار و از انبار به روی سد می دوید . و گاه با دست یا چکی و شتابزدگی بسیار تخته های از کشتی و گاه طنابی محکم که قطعات مختلف عرشه را با آن بهم می بندند ، باخود می آورد . اکنون معلوم می شد که این تیرو تخته ها که ژیلیات گردشان آورده بود ، تا چه اندازه سودمند می توانستند باشند . بیگمان ژیلیات در برابر خطری قرار داشت که آن را از پیش حدس زده بود .

او برای حرکت دادن تیرها میلا آهنی سنگین و محکمی را به جای اهرم به کار می برد .

کار سد سازی با چنان سرعتی صورت می گرفت که آن را سبز شدن می توان نامید نه ساخته شدن . کسی که پل ساز نظامی ای را به هنگام کار کردن نبیند نمی تواند پیشرفت کار ژیلیات را پیش خود مجسم کند .

مدخل شرقی تنگه تنگتر از مدخل غربی آن بود . در آن جا تنگه بیش از پنج یا شش یا پهنا نداشت . کوچکی و تنگی این دهانه به درد ژیلیات خورد و سد به سبب محدود بودن فضایی که می بایست محصور و استوار شود ، محکمتر و ساده تر ساخته شد . از طرف دیگر کار گذاشتن دستکهای افقی کافی بود و احتیاجی به کار گذاشتن دستکهای قائم نبود .

ژیلیات پس از آنکه نخستین تیرهای چوبی را برای ساختن موج شکن کار گذاشت ، روی آن رفت و گوش فرا داد . ناله و شکوه دریا آشکارتر و پر معنی تر شده بود .

ژیلیات دوباره به ساختن موج شکن پرداخت و در تکمیل آن کوشید . دو تیر

۱- شبکه هایی که در سواحل دریا برای جلوگیری از شن و ماسه و یا کاستن شدت جریان آب درست می کنند . م .

۲- دیوارهای ساحلی که برای جلوگیری از آب دریا ساخته می شود . م

جویی را که مخصوص باز کردن و بستن لنگر دورانند بود از پشت به آنها شمع زدو با طنابهای مخصوص باز کردن بادبانها که از سه چرخ قرقره می‌گذشت، انتهای آنها را بابت دستکها بهم وصل کرد و همه آنها را با زنجیرهایی محکم به یکدیگر بست .

این موج‌شکن در واقع نوعی پرچین بزرگ بود که در آن به جای ترکه‌های چوب الوار و به جای نی زنجیر بکر رفته بود . اجزای چیزی که ژیلیات درست کرده بود ، بهم جفت و جور نشده بود بلکه بهم بافته شده بود .

ژیلیات بستها را بیشتر کرد و هر جا که لازم آمد میخهایی بر آن افزود . او توانسته بود ذخیره بزرگی از این میخها گرد آورد زیرا در روی کشتی شکسته آهن‌پاره فراوان یافته می‌شد .

ژیلیات همچنانکه سرگرم کار بود ، مقداری بیسکویت نیز به دهان گذاشت و آنها را به دندان خورد کرد و خورد . او تشنه بود ، اما نمی‌توانست آبی به دهان خود بریزد زیرا آب شیرین در اختیار نداشت و قمتمه‌اش را شب پیش به هنگام شام خوردن خالی کرده بود .

ژیلیات چهارپاینج تخته دیگر را هم روی نهاد و آنگاه باز روی سد رفت و گوش فرا داد .

آوایی که از دور می‌آمد قطع شده و همه جا را خاموشی و سکوت فرا گرفته بود .

دریا آرامش باشکوهی داشت و چنین می‌نمود که کاملاً شایسته تعریف و تمجید هابی از قبیل ، «آینه» ، «دریاچه» - «روغن» ، «شوخی» و «گوسفند» که ثروتمندان به هنگام خشنودی درباره‌اش می‌گویند ، هست . رنگ آبی سیر آسمان با سبزی سیر دریا هماهنگ بود . زیبایی آن کوچکترین عیب و نقصی نداشت . نه در بالا بری و نه در پایین کف موجی دیده می‌شد . خورشید ماه آوریل باشکوه و زیبایی تمام بر می‌آمد . کسی هوایی بهتر از هوای آن ساعت تصور نتواند کرد .

در افق دور دست خط دراز سیاهی از مرغان مهاجر بر نیلی آسمان افتاده بود . آنان شتابزده به سوی خشکی می‌پریدند و پروازشان بیشتر به گریختن می‌مانست . ژیلیات بازهم موج‌شکن خود را بر آورد و هر چه می‌توانست بلندترش ساخت و تاجایی که خمیدگی تخته‌سنگها اجازه می‌داد آنرا برافراشت .

نزدیکهای نیمه‌روز ، خورشید در چشم او بسی گرم‌تر از آن نمود که می‌بایست باشد . نیمه روز ، ساعت بحرانی و انقلاب روز است . ژیلیات روی شبکه‌ای که ساختمان آن را به پایان برده بود ، رفت و دیده بر پهنه دریا دوخت .

دریا نه تنها آرام بود بلکه می توان گفت که راکد هم بود . در روی آن بادبان کشتی ای به دیده نمی رسید. آسمان همه جا صاف و درخشان بود ، لیکن به جای اینکه نیلگون باشد سیبدرنگ بود و سپیدی شکفت انگیزی هم بود. در سمت غرب ، لکه کوچکی که ظاهری فاسالم داشت ، دیده می شد . این لکه در جای خود ایستاده بود و حرکت نمی کرد لیکن دم به دم بزرگتر می شد . امواج در نزدیکی پرچینی که ژیلیات ساخته بود ، به آرامی چین می خوردند .

ژیلیات کار خوبی کرد که موج شکن را ساخت .

طوفانی نزدیک می شد .

مناک بر آن بود که آغاز بیکر کند .

کتاب سوم

پیکار

انتها به انتها بر می خورد و مخالف از مخالف خبر می دهد.

چیزی تهدید آمیزتر از تأخیر اعتدال ربیعی و اعتدال خریفی نیست.
در روی دریا پدیده وحشی و گریزانی هست که آن را فرارسیدن بادهای دریایی
توان نامید.

در هر موسمی، خاصه به هنگام اقتران، در آن دم که کمتر انتظار می رود،
دریا ناگهان آرامشی شگرف پیدا می کند. جنبش معجز آسای دایم آن آرام می گیرد.
خواب آلود و بی حال می شود و چنین می نماید که می خواهد بیاساید، پنداری خسته شده
است. پرچمهای دریایی، از پرچم قایقهای ماهیگیری گرفته تا پرچمهای جنگی به
روی دگلها فرو می افتد. پرچمهای دریا سالاران، شاهان و امپراطوران فرو
می خوابد.

ناگهان این پرچمها به آرامی به اهتزاز در می آید.

در چنین موقعی هرگاه ابرهایی در هوا باشد، باید مترصد تشکیل ابرهایی به صورت
رشته هایی نازک یا پرهایی سبک بود که پیدایش آنها، بیشتر اوقات نشانه باد و طوفان
است، و هرگاه خورشید فرورود باید به بررسی سرخی غروب پرداخت و هرگاه شب
باشد باید حالت دورماه را مطالعه کرد.

در این دم، هرگاه بخت با ناخدا و یا فرمانده سپاه دریایی، یار باشد و یکی
ازین شیشه های طوفان نما را که مخترعش ناشناخته است، در اختیار داشته باشد، برین
شیشه ریزین می نکرد و هرگاه مایع درون آن منظره قندآب شده پیدا کند درمی یابد
که در برابر باد جنوبی قرار دارد و هرگاه بصورت بلورهایی شبیه انبوه سرخسها و یا بیشه
سروها متورق شود خود را در برابر باد شمال می یابد و اقدامات احتیاطی به عمل می آورد.
درین مواقع ماهیگیر بیچاره ابرلندی و یا برتانی پس از دقت در چند شاخص اسرار آمیز

که یا رومیان و یا شیطانها روی سنگهای قائمی که در برتانی به نام «منهیر» (۱) و در



ایرلند به نام «کروآک» خوانده می‌شود، کنده شده است، قایق خود را از دریا به خشکی می‌کشد.

۱ - منهیر (Menhir) لغتی است سلتی که از دو کلمه «men» بمعنای سنگ و «hir» به معنای بلند ترکیب شده و به سنگهای بزرگ و بلند و قائمی گفته می‌شود که در برتانی فراوان دیده می‌شوند. م. م.

با اینهمه اقیانوس و آسمان همچنان صاف و درخشان می ماند. بامدادی درخشان فرامی رسد و سپیده دم لبخند می زند. و این امر که آن را دورویی و غدر خورشید توان پنداشت، شاعران و غیبگویان باستانی را به وحشتی مذهبی می انداخت.

تاری محتوم اشیاء در برابر رؤیت مبهم ممکن ناپیدا، حائلی برای آدمی است. نقاب مفاک هراس انگیزترین و غدارترین منظره هاست.

این وضع را مارماهی زیر نخته سنگ می نامند ولی درست تر آن است که طوفان زیر آرامش نامش نهند!

ساعتی چند و گاهی روزی چند بدین ترتیب سپری می شود. کشتیبانان دوربینهای خود را به هرسو می گردانند. چهره دریانوردان پیر بهم برمی آید و از خشم پنهان انتظار حکایت می کند.

بناگاه هیاهویی بزرگ و درهم به گوش می رسد. در هوا مباحثه ای سر می گیرد. چیزی دیده نمی شود.

پهنه بی پایان دریا آرامش خود را حفظ می کند.

لیکن هیاهو افزایش می یابد و بزرگ تر و بلندتر می شود. مباحثه شدت پیدا می کند.

کسی در پس افق وجود دارد.

موجودی هراسناک، یعنی باد.

باد یعنی گروهی از «تیتانها» که آنها را «دم» می نامیم.

تاریکی پست و دامنه دار!

هندی آن را «ماروت» (۱)، می نامد، یهود «کروبییم» (۲) نامش داده و یونانی آن را «آکیلون» (۳) می خواند. اینها پرندگان نادیدنی و وحشی لایتناهی هستند. این بوره (۴) انبوه شتابان فرامی رسد.

۱ - Marouts

۲ - Keroubims یعنی کروبیان م.

۳ - آکیلون . Aquillon باد تند شمالی و مظهر آن که به صورت سر کودکی که باد در گونه های گوشه های خود انداخته و به شدت فوت می کند، مجسم می شد. م

۴ - Borée یا باد شمال که در اساطیر یونانی خدای بادهای شمالی است و

از تیتانی «آسترونوس» نام و «اورور» (سپیده دهان) زاده است. م

بادهای دریایی

از کجا می آیند؟ از لایتنای بالهای گسترده آنها گرداب اقیانوس و بالهای بیرون از اندازه آنها پس رفتن خلوتهای بی پایان را می خواهند. تنها اقیانوس اطلس و اقیانوس آرام، این گودالهای پهناور نیلگون می توانند آنها را در خود جای دهند. آنها اینها را تیره می کنند. آنها گروه گروه در روی اینها به پرواز در می آیند. ناخدا «پاز» (Page) یکبار در آن واحد هفت دیو باد (۱) را در دریادید. اینها بر آنها می دونند و از آمدن بلا خبر می دهند. کار موقتی و همیشگی آنها متورم کردن و بر آوردن موجهاست. دانسته نیست چه می توانند و چه می خواهند بکنند. آنها «ابوالهول» (۲) گردبادند و «گاما» (۳) اودیپ (۴) آنهاست. آنها در تیرگی

۱ - ما دیو باد را در برابر واژه Trombes آوردیم که به توده بخار و یا آبی گفته می شود که به شکل ستون و با سرعتی بسیار حرکت می کند. م.

۲ - ابوالهول (Sphinx) در اساطیر یونانی نام حیوانی بود که تنه شیر و سر انسان و بالهای عقاب داشت و بر دروازه شهر «تبس» نشسته بود و از هر کس که می خواست وارد شهر شود یا از آنجا بیرون آید معمایی می پرسید و چون جواب او را نمی توانستند بدهند آنها را می درید و می خورد. اودیپ معمای او را دریافت و جواب گفت و اسفنکس از خشم خود را به دریا انداخت. م.

۳ - و اسکودو گاما دریانورد پرتغالی که در سال ۱۴۹۸ راه هندوستان را از طریق دماغه امیدنیک پیدا کرد. م.

۴ - «اودیپ» از فهرمانان معروف اساطیر یونانی است که از گاه زادن تا دم مردن زندگی را در بدبختی و تیره روزی گذرانید و سرنوشتی بسیار دردناک و غم انگیز پیدا کرد. وی پسر «لایوس» (Laius) شاه «تبس» و «یوکاست» (Iucaste) زیبا شهبانوی «تبس» بود. غیبگویی به لایوس خبر داد که زنتی فرزندی می آورد که پدر را می کشد و با مادر خویش زناشویی می کند. چون «اودیپ» از مادر بزاد لایوس بقیه یازرقی در صفحه بعد

فضایی که همیشه در جنبش است در برابر ابرهای انبوه پدیدار می شوند. هرکس گردهای کبودگون آنها را در تیرگی افق دریا ببیند، خود را در برابر نیروی آشتی ناپذیر می یابد. گویی خرد آدمی آنها را پیریشان می کند و آنها در برابر آن قدم بر می افرازند و آمادهٔ پیکار می شوند. خرد شکست ناپذیر است، لیکن عنصر را

او را به یکی از سربازان خود سپرد تا ببرد و به قتلش برساند. سرباز را دل پرنوازاد سوخت و نتوانست دست به خون وی بیالاید و تنها به این بسنده کرد که پاهای او را با حصیری بهم ببندد و بر درختی بر بالای کوهی بیازیزد. قضارا «فوراباس» (Phorabas) جوپان «پولیب» (Polybe) شاه کرت، در بالای کوه «کونرون» (Cytheron) او را دید و پس از آنکه روزی چند با شیر گوسفند نگاهش داشت با گله های خود به شهر کرت آورد. شهبانوی کرت که فرزندش نمی شد او را به فرزندی برداشت و اودیپ نامش داد که بمعنای «پاهای آماس کرده» است. اودیپ در دربار کرت چون شاهزادگان تربیت یافت و بیالاید. روزی از روی کنجکوی پیش غیبگو رفت و غیبگو بی آنکه از پدر و مادر راستین او را خبر دهد او را گفت که: «تو پدر خویش را می کشی و مادرت را به زنی می گیری!» اودیپ که شاه و شهبانوی کرت را پدر و مادر خویش می پنداشت دیگر به کرت باز نکشت و راه دیگری در پیش گرفت. در راه به مردی برخورد و با او در افتاد و به قتلش رساند. این مرد «لایوس» پدر واقعی اودیپ بود اما اودیپ او را نشناخت چون به دروازه های شهر تبس رسید شنید که اسفنکس امان از مردم کرت بریده و «کرتون» برادر «ژوکاست» که پس از لایوس به تخت نشسته وعده کرده است که هرکس اسفنکس را از میان بردار نه تنها «ژوکاست» را به زنی به او خواهد داد بلکه حاضر است تحت و تاج خویش را نیز به او واگذارد. اودیپ اسفنکس را کشت و بی آنکه مادر خویش را بشناسد با او زنشویی کرد و از صاحب دو دختر به نام آنتیگون و «ایسمن» و دو پسر به نامهای «تئوکل» و «پولونیس» شد. پس چند سال بلایی بزرگ بر سر مردم کرت فرود آمد. چارپایان بی سبب می مردند و میوه ها و سبزه ها خشک می شدند. اودیپ غیبگویی را به دربار خویش آورد و سبب بیش آمدن این بلا را از وی پرسید. غیبگو گفت که او کشنده پدر و شوهر مادر خویش است. یوکاست خود را از قصه کشت و اودیپ چشمان خود را از حدقه بیرون آورد. پسرانش او را از شهر کرت بیرون راندند. لیکن دخترش آنتیگون او را ترک نکفت و دست او را گرفت و از شهر بیرونش برد و پس از چندی به مرگی مرموز درگذشت. در ادبیات اروپایی «اودیپ» به آدمی گفته می شود که در برابر معمای بزرگ قرارگیرد و آن را حل کند. م.

نمی‌توان گرفت و نگاه داشت. در برابر چیزی که در يك آن درهمه جا هست و نتوانش گرفت چه می‌توان کرد؟ دم باد نخست چون گرز است و سپس دوباره به صورت دم در می‌آید، حمله بادها لگدکوب کردن و درهم کوفتن و دفاع آنها از هم پاشیدن و پهن شدن است. هر که سروکارش با آنها بیفتد ناچار است تدبیری بیندیشد و چاره‌ای بجوید، حمله‌های گوناگون و پر از واکنش آنها تحیر آور و پریشان کننده است. آنها همچنانکه حمله‌های بسیار می‌کنند، فرار هم می‌کنند. آنها غیر قابل لمسهای سرسختند. چگونه بر آنها پیروز توان شد. پیشانی‌کشتی «آرگوس» (۱) که پاتندیسی که از چوب بلوط جنگل «دودون» (۲) تراشیده شده بود، زیور یافته بود. هم‌پیشانی کشتی و هم‌راهنمای آن بود، با آنها گفتگو می‌کرد. آنها با این پیشانی که الهه هم بود تندخویی کردند. کریسنت کلمب چون چشمش به آنها افتاد که به سوی کشتی «پنتا» می‌آمدند، به‌عرشه رفت و آیه‌هایی از انجیل بر خواند و بر آنها دمید. «سورکوف» (۳) دشنامشان داد و گفت: «رذله‌ها!». «نایپر» (۴) توپ به سویشان در کرد. آنان دیکتاتور خاوبه‌اند.

آنان خاوبه‌اند! با آن چه می‌کنند؟ معلوم نیست کینه تسکین‌ناپذیر آنها از چیست؟ کمینگاه بادها بسی هراس‌انگیزتر از کمینگاه شیران است. چه اجسادى که در زیر این چین‌های بی‌پایان نهفته است! بادها با سنگدلی بسیار توده بزرگ تیره و تلخ را پیش می‌رانند. همیشه آوای آنها به گوش می‌رسد لیکن خود آنها آوایی

۱ - «آرگوس» (Argos) در اساطیر یونان کشتی‌ای بود که پنجاه تن از قهرمانان یونانی، از جمله هرکول و کاستور و اورفه در آن نشستند و به راهنمایی وزیر فرمان «زازون» برای به چنگ آوردن پشم‌زیرین، به کشور کشید، رفتند. دگل بزرگ این کشتی را از تنه تناورترین درخت بلوط جنگل «دودون» ساخته بودند. آرگوس در یونانی به معنای سفید و درخشان و سریع است. سرنشینان کشتی آرگوس را «آرگونوت» می‌خواندند. م.

۲ - «دودون» (Dodone) شهر باستانی «ایپر» (Epire) بود که در کنار آن جنگلی از بلوط‌های کهن قرار داشت و یونانیان صدای شاخ و برگ‌های آنها را سروش آسمانی می‌پنداشتند و غیبگویان آنها را تأویل و تفسیر می‌کردند و در آنجا عبادتگاهی برای زئوس خدای خدایان برافراشته بودند. م.

۳ - «سورکوف» (Surcouff) دریانوردی فرانسوی که در سال ۱۷۷۳ زاد و به سال ۱۸۲۷ درگذشت او تعداد زیادی از کشتی‌های انگلیسی را مصادره کرد. م.

۴ - چارلز نایپر (Charles Napier) دریا سالاران انگلیسی که به سال ۱۷۸۶ تولد یافت و در سال ۱۸۶۰ درگذشت. در جنگ ۱۸۵۴ و ۱۸۵۵ فرمانده ناوگان بالتیک بود. م.

نمی‌شنوند . کلهایی می‌کنند که به جنایت مانده‌تر است . دانسته نیست که کفهای سفید را که از روی دریا برمی‌کنند به روی که می‌اندازند ، چه کز خوبی و بددینی بزرگی در بادی که کشتی را غرق می‌کند وجود دارد . چه گستاخی و توهین بزرگی که با خداوند می‌کنند ! گاه چنین می‌نماید که به روی خدا «تف» می‌اندازند . آنان جباران جاهای ناشناخته‌اند . دریا نوردان و تیزی به آنان لعنت می‌فرستادند .

فضاهای لرزان مورد تعدی و تجاوز آنها قرار می‌گیرند . آنچه درین وادیهای فراموشی می‌گذرد در بیان نمی‌گنجد . سواری همراه تیرگی است . هوا چون جنگلی آوا می‌دهد . چیزی دیده نمی‌شود ، لیکن سروصدای سواران به گوش می‌رسد . نیمه روز است . ناگهان تندبادی می‌وزد و شب می‌شود . نیمه شب است و ناگهان روز می‌شود و بخار قطبی شعله می‌کشد . گردبادها پیاپی از جهات مخالف می‌وزند . رقص زشت و نفرت آوری آغاز می‌شود و بلاها در روی عنصر مادی به لگنکوبی برمی‌خیزند ، ابری بسیار سنگین از نیمه می‌شکند و پاره پاره می‌شود و بر دریا فرو می‌ریزد . ابرهای ارفغوانی می‌درخشند و غریب برمی‌آورند و آنگاه تیرگی شومی پیدا می‌کنند . ابری که از آذرخش خالی شود سیاه می‌شود . این ابر ذغال خاموش شده ایست . کیسه‌های باران به روی میغ خالی می‌شود . در آن کوره آتشی هست که باران از آن فرو می‌ریزد ، مسوجی هست که شراره‌ها از آن برمی‌جهد . درخششهای سپید دریا در زیر رگبار ، در فاصله‌هایی عجیب انعکاس می‌یابد . توده‌های بزرگ از هم می‌یاشند و به اشکال همانندی در می‌آیند . فرورفتگیهای بزرگی در ابرها پدید می‌آید ، بخارها به گردش در می‌آیند ، موجها چون فرقه‌ای دور خود می‌چرخند و «نایاد»های (۱) مست ناچایی که چشم کار می‌کند غلت می‌خورند . دریا چون توده نرم و سترگی ، بی‌آنکه از جای خود تکان بخورد به جنبش در می‌آید . همه جارنگ پریده است و ازین رنگ پریدگی فریادهای نومیدانه‌ای برمی‌خیزد .

دسته‌های بزرگی از سایه در ژرفای تیرگی بی‌پایان می‌لرزد . گاهگاهی تشنجی در آن پیدا می‌شود . زمزمه‌ها به صورت همه‌همه و تموج به صورت تلاطم در می‌آید . افق دریا ، تیغه‌های رویهم انباشته موج ، نوسانهای پایان ناپذیر ، زمزمه‌های بم دایم و جهش همه‌همه و غوغا به طرزی شکفت انگیز در آنجا پدیدار می‌شود . ینداری عطسه ماران

۱- «نایادها» (Naiades) در اساطیر یونانی پریانی بودند که بر چشمه‌سارها و رودخانه‌ها نظارت داشتند . در اصطلاح گیاهشناسی به نوعی از گیاهان دریایی گفته می‌شود که در آبهای شیرین اروپا رشد می‌کنند . م .

هفت (۱) سرافسانه‌ای از آنجا به گوش می‌آید . نخست بادی سرد و آنگاه بادی گرم فرا می‌رسد . لرزه دریا حاکی از ترس و پریشانی و اضطراب و وحشت عمیق آبهاست . ناگهان گردباد چون حیوانی برای نوشیدن آب به روی اقیانوس می‌آید . مکیدن عجیبی صورت می‌گیرد . آب به سوی دهانی که دیده نمی‌شود بالا می‌رود و باد کشی پدید می‌آورد . ذفل موج متورم می‌شود . این همان دیو باد است که قدیمیان آنرا «پرستر» (Prester) می‌نامیدند و در بالا به صورت استالاکتیت (۲) و در پایین به صورت استالاکمیت (۳) یعنی دو مخروط طراز گونه گردان در می‌آیند که نوک یکی روی نوک دیگری قرار دارد . بوسه دو کوه است ، یکی کوه کف آلود موج که بر می‌شود و دیگری کوه ابر که فرود می‌آید . در هم آمیختن موحش موج و تیرگی است . دیوباد چون ستونی که در تورات ذکر آن رفته ، در روز تیره و سیاه و در شب سفید و درخشان است . تندر در برابر دیو باد خاموشی می‌گزینند ، گویا از آن می‌ترسد .

پریشانی دامنه‌دار خلوتها دارای نظم و آهنکی است که بطرز موحشی توسعه می‌یابد : رگبار ، تندباد ، بوران ، طوفان ، کولاک گردباد و دیوباد هفت رشته چنگ بادها و هفت نوت گردابند . آسمان پهنه‌ای است گسترده و دریا سطحی است مدور . دمی می‌گذرد و دیگر چیزی از آن باقی نمی‌ماند . خشم و آشفته‌گی است این جاهای منظم چنین‌اند .

بادها ، می‌دوند ، می‌رسند ، نگوئسار می‌شوند ، از میان می‌روند و دوباره

۱ - Hydre (هیدر) طبق افسانه‌های یونانی مار هفت سری بوده است که چون یکی از سرهایش بریده می‌شد بی‌درنگ سردیگری از جای آن سبز می‌شد و می‌بایست برای از میان بردن او هر هفت سرش را با هم قطع کرد و این کار را هر کول قهرمان افسانه‌ای انجام داد . م

۲ - استالاکتیت کلمه‌ایست یونانی به معنای «قطره قطره چکیدن» و در اصطلاح به آویزها و ستونهای مخروطی شکلی گفته می‌شود که از آب چک سقفا غارها پدید می‌آید بدین ترتیب که آب که دارای کربنات دوکلسیم است به هنگام چکیدن از سقف انیدریند کربنیک آن بخار و متصاعد می‌شود و ماده آهکی آن رسوب می‌کند و به تدریج ستون آویخته مخروطی شکلی در سقف غار پدید می‌آید . م .

۳ - استالاکمیت ستون مخروطی شکلی است که بر اثر چکیدن آب آلوده به کربنات دوکلسیم در سطح غار پدید می‌آید . استالاکتیت و استالاکمیت در غارها از بالا و پایین بهم نزدیک می‌شوند و به شکل ستونی درمی‌آیند که میانه آنها از بالا و پایین آنها باریکتر است . م .

در می‌گیرند و با بالهای گسترده در هوایی حرکت می‌مانند. صغیر می‌کشند، می‌غرند، می‌خندند، خنده‌ای خشمناک، خنده‌ای شهوت‌انگیز، خنده‌ای افسارگسیخته می‌کنند و به روی موج تند خشم، می‌آسایند. این زوزه‌ها با هم هماهنگی می‌کنند و سراسر آسمان را با سروصدا پر می‌کنند. آنها همچنانکه در مس‌بدمند در ابرهای انبوه می‌دمند و فضا را چون سازی به نوا در می‌آورند و در لایتناهی آواز سر می‌دهند و با سر و صدایی که گویی از نفیر شیپورها و بوقها و کرناها و ناقورها بر می‌آید نوهی موسیقی پرومته‌ای بوجود می‌آورند که هرکس آن را بشنود چنین می‌پندارد که صدای ساز پان (۱) را می‌شنود. آهنگ موسیقی آنان آهنگی موحش است، آنان شادی بزرگی دارند که از تیرگی ترکیب یافته است. آنها کشتی‌ها را در جاهای خلوت جرگه می‌کنند و شکارشان می‌کنند. بی‌هیچ وقفه‌ای، روز و شب، در هر فصل و موسمی، از مناطق استوایی گرفته تا مناطق قطبی در بوق‌های شوم خود می‌دمند و در میان آشوب و در آمیختگی ابر و موج، شکار بزرگ و بزرگ‌تر خود یعنی کشتی‌های طوفانزده را دنبال می‌کنند. آنها گروه‌هایی از سگان شکاری در اختیار دارند و با آنها تفریح می‌کنند و آن سگان شکاری یعنی موجهار را در کنار تخته سنگها به پارس کردن وا می‌دارند. گویی با هزار دست خمیر نرم آب را مشتومال می‌دهند و بر می‌آورند.

آب نرم است زیرا متراکم نمی‌شود. زیر فشار می‌لغزد. چون از جایی فشار ببیند به جای دیگر می‌گریزد و بدین گونه به صورت خیزابه در می‌آید، موج وسیله آزادی آن است.

۱ - پان (Pan) در اساطیر یونانی پسر «هرمس» (Hermes) و یکی از پریان به نام دیروپ (Dyroke) است که بر گله‌ها نظارت دارد. او در گروه دیونیسوس شرکت دارد و کوهها و دشتهای را زیر پا می‌گذارد. شکار می‌کند و با ساز خود که نی چوپانی است و خود اختراع کرده رقص حوریان و پریان را منظم می‌کند. پیدایش او هر اس درد لها می‌افکند. م.

شرح صدائی که ژیلیات شنید

به هنگام اعتدال بهاری و اعتدال پاییزی بادهای بزرگی از دریا به سوی خشکی می‌وزد ، درین مواقع موازنه هوای مناطق گرم و نواحی قطبی بهم می‌خورد . جزر و مد عظیم جوی جزر خود را به روی نیمکره‌ای و مد خود را به روی نیمکره دیگر فرو می‌ریزد . منظومه‌های فلکی «میزان» و «دلو» این نمودها را نشان می‌دهند . طوفانها در این مواقع بر می‌خیزند .

دریا انتظار می‌کشد و خاموشی می‌گزیند

گاه ، آسمان چهره دژم می‌کند و رنگش را می‌بازد و پرده بزرگ سیاهی به روی خود می‌کشد . دریانوردان با دلهره و پریشانی بسیار در چهره خشمگین تاریکی می‌نگرند لیکن از دیدن قیافه شادمان او ترس بیشتری در دلشان راه می‌یابد . آسمان خندان اعتدال بهاری و پاییزی تندبادی است که اندیشه زیانبخش خود را در زیر نقاب ترمی و مهربانی می‌پوشاند . زنان گربان در چنین هوایی در برج آمستردام گرد می‌آیند و چشم به اقیانوس دریا می‌دوزند و آن را می‌کلوند .

اگر طوفان زمستانی و پاییزی دیر فرا رسد ازین روست که سرگرم گرد آوردن نیروست تا با حدت و شدت بیشتری بتازد و زیان بیشتری وارد آورد . از اقساط طولانی قرض بترسید . « آنکو » (۱) می‌گفت : « دریا اقساط پنهی خود را به موقع می‌پردازد ! »

چون انتظار از حد بگذرد ، ناشکیبایی دریا را تنها از آرامش بسیار او می‌توان دریافت . تنها بار مغناطیسی بوسیله چیزی که آن را افزوش آب توان نامید ،

۱- ژان آنکو (J. Ango) از تجهیز کنندگان فرانسوی کشتی بود که کشتیهایی را تجهیز کرد و به آمریکا و آفریقا فرستاد و فرانسوی اول ، پادشاه فرانسه را در مسلح کردن فرانسه به ضد انگلستان کمک کرد . در سال ۱۴۸۰ متولد شد و به سال ۱۵۵۱ در گذشت . م .

پدیدار می‌شود. موج پرتو می‌افکند و هوا پراز برق و آب پراز صفر می‌شود. درین مواقع دریا نوردان خود را خسته و فرسوده می‌یابند. این لحظات بخصوص برای کشتیهایی که پوشش آهنی دارند بسیار خطرناک است زیرا ممکن است پوشش آهنی آنها سبب انحراف قطب‌نما و در نتیجه غرق شدن و از میان رفتنشان بشود. کشتی اقیانوس‌پیمای «یووا» (yowa) بدین ترتیب غرق شد.

کسانی که با دریا آشنایی دارند، در چنین لحظاتی از دیدن دورنمای دریا، در شگفت می‌شوند، پنداری دریا هم در آرزوی آمدن گرد باد است و هم از آن می‌ترسد. بعضی از آمیزش‌های مورد علاقه طبیعت بدین گونه صورت می‌گیرد. شیر ماده به هنگام مستی از برابر شیر نر می‌گریزد. دریا نیز هست شهوت می‌شود و ازین رو تنش به لرزه می‌افتد.

زفافی طولانی صورت می‌گیرد.

این زناشویی‌مانند زناشویی‌های امپراطوران قدیم با کشتار گروهی آغاز می‌شود. جشن و سروری است که چاشنی از تیره‌روزی و فلاکت دارد. بادها از دور دورها، از یهنة دریا، از جاهایی بسیار دور، از افق‌های رنگ پریده خلوتها، از قمر آزادی‌های بی‌پایان فرا می‌رسند. دقت کنید! این کار اعتدال بهاری و اعتدال پاییزی است! طوفان، توطئه می‌چیند. در افسانه‌های باستانی بادها را موجوداتی ناپیدا می‌پنداشتند که با طبیعت بزرگ آشفته در آمیخته بودند. «ائول» (۱) با «بوره» (۲)

۱- یونانیان باستان می‌پنداشتند که بادها موجوداتی ناپیدایند و آنها را فرزندان آسمان وزمین می‌شمردند. شاعرانی از قبیل «همر» و «ویریژیل» جزایر «ائولسی» را که میان جزیره سیسیل و ایتالیا قرار دارند، کشور بادها خوانده‌اند. «ائول» (Eole) شاه بادهاست و آنها را در غارهایی ژرف زندانی کرده است. این بادها شبان و روزان در پشت درهای زندان خود می‌غرند و هرگاه «ائول» از آنان جلو نگیرد و از زندان آزادشان کند خشکیها و دریاها و حتی قبه آسمان را از جای برمی‌کنند. لیکن ژوپیتر، خدای خدایان پیش‌بینی‌های لازم را درین باره کرده و برای اینکه چنین سانحه و مصیبتی روی ندهد گذشته از زندانی کردن آنها در غارهای زیرزمینی، توده‌های عظیم کوهها و تخته سنگها را هم روی زندان آنها نهاده است.

۲- بوره «Boree» باد شمال غربی است که از هلاس به نراک می‌وزد. در آتن معبدی برای «بوره» ساخته بودند زیرا یونانیان چنین می‌پنداشتند که بوره در جنگ‌های ایران و یونان به یاری یونان متافتة، و نیروی دریایی خشایارشا را نابود کرده است. م.

سازش می‌کند. سازش عنصری با عنصر دیگر ضروری است. آنها کارها را قسمت می‌کنند. باید موجها و بادها به‌جنبش درآیند. شب درین کار آنان یاوری تواند رسانید. باید او را به‌کار گیرند. باید عقربه قطب‌نماها منحرف شوند، چراغهای راه‌نما فرو میرند، فانوسهای دریایی خاموش‌گردند و ستارگان پنهان شوند. باید دریا درین مورد با آنها همکاری کند. پیش از هرگردبادی همه‌های برمی‌خیزد. تندبادها نخست در پس افق با هم نجوا می‌کنند. آوای دوری که در تاریکی از خاموشی وحشتزده دریا به گوش می‌رسد، از همان جاست!

ژیلیات نیز این نجوای هر اسناک را شنید. درخشش فسفری دریا نخستین و برخاستن این همه دومیین اخطار است!

هرگاه دیوسیاهی وجود داشته باشد بی‌گمان بادچنین دیوی است.

بادکثرت دارد و هوا وحدت!

و از این حکم نتیجه می‌گیریم که، انقلاب هوا مرکب است. وحدت هوا چنین ایجاب می‌کند.

گرداب آسمان جزئی از طوفان و تمام اقیانوس جزئی از بوران است! مجموعه این نیروها با نظم خاصی در آن وارد می‌شود و جزو آن می‌شود. موج، گرداب پایین، و باد گرداب برین است. با طوفانی سرو کار پیدا کردن با تمام دریا و آسمان در افتادن است.

«مسیر» (Messier)، یکی از دریانوردان نامدار و ستاره شناس متفکر اطرافیک «کلونی» (Cluny) می‌گفت: «باد از همه جا می‌وزد و در همه جا هست!» او باور نداشت که بادهای محبوسی، حتی در دریاهای بسته وجود داشته باشد. در نظر او بادهای مدیترانه‌ای وجود نداشت. او می‌گفت که آنها را ضمن عبور شناخته است. اظهار می‌کرد که در فلان روز و فلان ساعت باد فون (Fohn) دریاچه «کنستانس» که «لوکرس» (۱) آن را «فاوونیوس» (Favonius) می‌نامید و در روز دیگر «بورا» (Bora) دریای آدریاتیک و فلان روز «نوتوس» (Notus) دورانی که می‌پندارند در حلقه جزایر «سیکلاد» زندانی است از افق پاریس گذر کرده‌اند. او جریان آنها را تعیین کرده است. او عقیده ندارد که باد «سرسی» که در میان «مالت» و «تونس» می‌وزد، و سرسری که در میان جزیره «کرس» و «بالثار» وجود دارد، از زندان خود فرار نتوانند کرد. او هرگز نمی‌پذیرد که بادها چون خرسهایی در قفس‌هایی

۱- «لوکرس» (Luerèce) شاعر لاتینی که در روم در قرن اول پیش از میلاد مسیح زندگی می‌کرده است. او منظومه‌ای علمی بنام «درباره طبیعت» پرداخته و در آن عقیده «اپیکور» را به زبان غنایی و نظمی منسجم شرح داده است.

زندانی شده باشند. او می‌گفت: «هربارانی که می‌وزد از مناطق استوایی و هربرقی که می‌زند از قطبها می‌آید.» باد در واقع در تقاطع دوایر اعتدالها و استقراها، که انتهای محور را نشان می‌دهد، از الکتریسته و در استوا از آب اشباع می‌شود و از استوا آب و از قطبین دم همراه می‌آورد.

باد دارای این خاصیت است که در آن واحد در همه جا حاضر باشد. البته، منظور این نیست که مناطق بادخیز وجود ندارد. جریانهای دایمی هوا کلاما به اثبات رسیده و روزی که کشتیرانی در هوا، با کشتیهای هوایی صورت بگیرد از خطوط مهم این جریانها استفاده خواهند کرد. انکار نمی‌توان کرد که باد سبب اشعاب هوا می‌شود. رودهای بزرگ باد، رودخانه‌های باد، جوپبارهای باد وجود دارند. اما اشعابهای هوایی همکس اشعابهای آب روی زمین است و در آنجا به جای اینکه چشمه‌ها در رودخانه‌ها و رودخانه‌ها در رودهای بزرگ بریزند، از آنها منشعب می‌شوند و بالنتیجه به جای تمرکز پراکنندگی دارند.

این پراکنندگیها سبب همکاری بادها با یکدیگر و وحدت جو می‌شود. هرگاه ذره‌ای جای خود را تغییر دهد، ذره دیگر را جابجا می‌کند. تمام باد یک پارچه حرکت می‌کند. باید برجستگی کوه را هم به این علل مهم اتحاد و همکاری افزود که جو را با همه کوههایش می‌گرداند و در جریان بادها گره‌ها و پیچش‌هایی ایجاد می‌کند و در همه جهات جریانهای مخالفی برمی‌انگیزد و شاخه‌های بی‌شماری از هم جدا می‌کند و می‌پراکند!

پدیده باد عبارت است از نوسان دو اقیانوس روی یکدیگر، اقیانوس هواری اقیانوس آب قرار دارد و بر این جریانها تکیه می‌کند و روی این ماده لرزان نوسان پیدا می‌کند.

تقسیم ناپذیر در حجره‌های مختلف قرار نمی‌گیرد. فشاری که در نزدیکیهای دعاغه امیدنیک به آب دریا وارد می‌آید، در جزایر مانس محسوس می‌شود. دریانوردی جهان با غولی تنها سروکلر دارد. مجموعه دریا مار هفت سری بیش نیست. امواج آب، روی دریا را با پولکی خاص می‌پوشاند. اقیانوس همان «ستو» (۱) است. تعدد روی این وحدت فرو می‌افتد.

۱- ستو (Ceto) در اساطیر یونان دختر نپتون و نمفی (Nymphه) حوریان جنگلها و چشمه سارها) تزه آ (Théséa) نام است.

سپاه باد

قطب‌نما سی دو نوع باد ، یاسی و دو جهت را نشان می‌دهد ، لیکن خود این جهات نیز به جهات فرعی بیشماری تقسیم می‌شوند . طبقه بندی بادها از روی جریانها ، طبقه بندی پیشمار از روی نوع و یا طبقه بندی بی‌پایان است .
همر (۱) نیز در برابر این شمارش در مانده می‌شد .

جریان قطبی به جریان استوایی بر می‌خورد ، سرما و گرما بهم در می‌آمیزد و ازین برخورد موازنه باد پدید می‌آید و از آن موج متورم و پراکنده و پرچین و شکن باد ، چون سیلابی خروشان و وحشی بیرون می‌پرد . پراکندگی باد ، سدهای شگفت انگیز هوا را در چهار گوشه افق به لرزه در می‌آورد .

همه بادها در آنجاست ، باد «گلف استریم» (۲) که میغ انبوهی بر «زمین نو» (Terre - Neuve) (۳) فرو می‌ریزد ، باد «پرو» ، ناحیه‌ای که آسمانی آرام دارد و مردمانی که در آنجا زندگی می‌کنند هرگز غرش تند را نشنیده‌اند ، باد «اکوس نو» (۴)

۱ - همر شاعر نامدار یونانی که حماسه های «ایلیاد» و «اودیسه» را پرداخته و بزرگترین شاعر عهد قدیم شناخته شده است . استاد سعید نفیسی «ایلیاد» و «اودیسه» او را ترجمه کرده و بنگاه ترجمه و نشر کتاب آنها را به طبع رسانیده است . م .

۲ - گلف استریم که به معنای جریان خلیج است به جریان آب گرمی گفته می‌شود که از خلیج مکزیک شروع می‌شود و تا کرانه های نوروژ می‌رود و هوای سواحل غربی اروپا را معتدل می‌سازد . این جریان دریایی را «آلاینوس» در سال ۱۵۱۳ کشف کرد . م

۳ - «زمین نو» (Terre Neuve) که انگلیسی زبانان آنرا «نیوفوندلند» (Newfoundland) می‌نامند جزیره ایست واقع در مصب رود سن لوران آمریکا . م

۴ - اکوس نو شبه جزیره ایست در کشور کانادا واقع در دهانه رود سن لوران . م

که آئوک بزرگ یا (Alca empennis) (۱) با منتار راه راه خود در آن پرواز می‌کند ، گرد باد های آهنین دریا های چین ، باد موزامبیک که کشتی ها و کرجی ها را از کار می‌اندازد ، باد برقی ژاپن که ژاپونیان وزش آن را با نواختن سنج اعلام می‌کنند ، باد آفریقا که در میان کوهستان میز (Montagne delatable) و کوهستان شیطان (Montagne de Diable) می‌وزد و در آن جا زنجیر می‌گسلد و بیرون می‌آید ، باد استوایی که از فراز باد «آلیزه» (Alizé) (۲) می‌گذرد و قوسی رسم می‌کند که همیشه رأس آن در مغرب قرار می‌گیرد ، باد های آتشفشانی که از دهانه آتشفشانها بیرون می‌آیند و دم مخوف آتش را دارند ، باد عجیب و مخصوص آتشفشان «آوو» (Awu) که همواره ابری زیتونی رنگ به سوی شمال می‌فرستد ، باد موسمی جاوه که مردم سنگر های زیر زمینی در برابر آنها می‌سازند و آنها را خانه های گرد باد می‌نامند ، شبه ای از باد سرد شمالی که فرانسویان آنرا بیز (Bise) و انگلیسیان آنرا باش «bush» یعنی بوته خار می‌نامند ، گردباد های کمانی تنگه «مالاکا» که «هورسبرگ» (Horsburgh) آن را کشف کرد ، باد سخت جنوب غربی که در شیلی «پامپرو» (Pampero) و در بوئنوس آیرس «ربوزو» (Rebozo) خوانده می‌شود و «کوندور» (۳) را به میان دریا می‌راند و او را از جنگ شکار افکن بومی که در گودالی روی پوست گاوی که نازه کننده شده است به پشت می‌خواهد و کمان خود را با پاهایش بهزه می‌کند و کمین می‌کشد ، نجات می‌بخشد ، باد شیمیایی که به گفته «لومری» (۴)

۱- «آئوک» Auk مرغی است ماهیخوار که بالهای کوتاه و تنه سنگین و پاهای پره دار دارد و تنها يك تخم در روی تخته سنگها می‌گذارد . «آئوک بزرگ» که آنرا آلکا ایپی هم می‌نامند بیشتر در «سپتیزبورگ» دیده می‌شد و از سال ۱۸۴۲ نسل آن از میان رفته است . م .

۲- آلیزه (Alizé) باد های گرم دایمی که از مناطق گرم در تمام سال از شرق به غرب می‌وزد . م . م .

۳- کوندور (Condor) از انواع کرکس است که در آمریکای جنوبی و در نواحی مرتفع «آندها» به سر می‌برد و آشپانه خود را در کوهستانها در ارتفاع ۱۰/۰۰۰ تا ۱۵/۰۰۰ پایی می‌سازد و طول بالهای گسترده آن بیش از سه متر است . م .

۴- نیکالومری (Nicolas Lemery) پزشک و کیمیاگر فرانسوی که در سال ۱۶۴۵ در شهر روئن فرانسه به دنیا آمد و در سال ۱۷۱۵ درگذشت و درباره نمکهای که از سبزیها و ماهیان و آنتیمون و غیره گرفته می‌گردد تحقیقاتی کرد . م .

سنگهای تند را در ابرها می‌سازد ، باد «هارماتان» (۱) کافرها (۲) ، بادهای برفی قطبی که خود را به بانکیژها (۳) می‌بندند و یخهای جاودانه را در پی خود می‌کشند ، باد خلیج بنگاله که نا «نیژنی نوگورورد» (۴) می‌رود و خانه های چوبی سه گوش آن جا را که بازار بزرگ آسیایی در آنها برپا می‌شود ویران می‌کند ، بادهای کوهساران «کوردیلر» (۵) که موجهای دریا و جنگلهای انبوه را به جنبش و هیجان در می‌آورد ، باد مجمع‌الجزایر استرالیا که شکارگران عسل در آن جا از زیر شاخ و برگ اوکالیپتوس‌های غول‌آسا شانهای عسل را بیرون می‌کشند ، باد سیرکو (Circoo) ، باد میسترال (۶) باد هوریکان (۷) ، بادهای سیلابی ، بادهای طوفانی ، بادهای سوزان ، بادهایی که گرد و خاک دشتهای برزیل را در کسوجه های شهر «جنوا» می‌پراکند ، بادهایی که در جهت موافق‌گردش زمین می‌وزند ، بادهایی که مخالف‌آند و «هره‌را» (۸) در باره آنها گفته است «باد بدی که در جهت مخالف‌گردش زمین می‌چرخد» ،

- ۱- هارماتان (Harmattan) باد گرم و سوزانی که از داخله صحرای آفریقا به سوی اقیانوس اطلس می‌وزد . م .
- ۲- کافرها (Cafres) قبیله‌ای هستند که در جنوب آفریقا زندگی می‌کنند و کافر نامی است که مسلمانان به آنان داده‌اند . م .
- ۳- بانکیژ (Banquise) وازه ایست اسکاندیناوی به معنای قطعه یخ که امروز درهما زبانها به کار می‌رود و به توده های بزرگ یخ های ساحلی که از انجماد مستقیم آب دریا پدید می‌آیند گفته می‌شود . م .
- ۴- «نیژنی نوگورورد» شهری است در روسیه که امروز گورکی خوانده می‌شود. در محل تلاقی دو رود ولگا و اوکا ساخته شده و سابقاً بازار مکاره بسیار معروفی داشت . امروز از شهرهای بزرگ صنعتی شوروی بشمار است و کارخانه های فلزسازی و اتومبیل سازی و تصفیه نفت و غیره دارد . م .
- ۵- کوردیلر (Cordillères) یا کوههای «آند» (Andes) رشته کوههای بزرگی است که در طول سواحل غربی آمریکای جنوبی کشیده شده‌اند و طول آنها به ۷۵۰۰ کیلومتر می‌رسد. قله‌های آتشفشان بسیار در آن است و بلندترین آنها «آکونکگوا» (Aconcagua) نام دارد و ۷۰۱۰ متر بلندی دارد . م .
- ۶- باد میسترال (Mistral) باد سخت و سردی است که از شمال به جنوب شرقی فرانسه می‌وزد . م .
- ۷- هوریکان (Hurricane) باد های گرم و سوزان و ناگهانی . م .
- ۸- «فرناندو دهره‌را» (Fernando de Herrera) شاعر غزلسرای اسپانیایی که در سال ۱۵۳۲ بزاد و بسال ۱۵۹۷ درگشت . او یکی از استادان مکتب ادبی اشبیلیه است . م .

بادهایی که باهم می‌وزند و برای ویران ساختن با هم می‌سازند و هر چه یکی می‌سازد دیگری برمی‌اندازد ، بادهای قدیمی که در کرانه وراگوآس (Veraguas) برکریستف کلمب ناخستند ، بادهایی که از ۲۱ اکتبر تا ۲۸ نوامبر سال ۱۵۲۰ مازلان (۱) را از رسیدن به اقیانوس آرام بازداشتند ، بادهایی که دگلهای «آرماندا» (۲) را شکستند و شمع آرزوی فیلیپ دوم (۳) را کشتند ، و بادهای دیگر که نام همه آنها را برنتوان شمرد . بادهای حامل قورباغه و ملخ که ابرهایی ازین جانوران را از فراز اقیانوس به سوی خشکیها می‌رانند ، بادهایی که کاری را کند «پرش باد» می‌نامند انجام می‌دهند و زندگی طوفان زدگان را به پایان می‌رسانند ، بادهایی که به يك ضرب دم خود ، بار کشتی را جابجا می‌کنند و آنرا بر آن می‌دارند که بقیه راه خود را خمیده به پیمایند ، بادهایی که سیرکوم کومولی (Circumcumuli) یا جریانهای همه جانبه را می‌سازند ، بادهایی که سیر کوم ستراتی (Circumstrati) یعنی جریانهای مطابق را می‌سازند ، بادهای کور سنگینی که باران متورمشان می‌کند ، بادهای تگرگ ، بادهای تب‌خیز ، بادهایی که کوههای کوچک آتشفشان را که گل ولای نمکدار و بخارهای بسیار از آنها بیرون می‌جهد و زمین‌های گوگردی «کالابر» (۴) را به غلیان می‌آورند ، بادهایی که در بوته زارهای دماغه آهن (Cap de Fer) از موی پلنگان جرقه می‌جهانند ، بادهایی که آذرخش سه شاخه ترسناکی چون زبان افعیان کفچه ، برفراز ابر آنها تکان

۱ - فردیناند مازلان دریانورد پرتغالی ونخستین کسی است که اقدام به گردش دور زمین کرد ، لیکن در جزایر فیلیپین کشتیهایش به صخره ای زیر دریایی برخورد و غرق شد و مازلان در آنجا به دست بومیان کشته شد . م .

۲ - آرماندا (Armada) یعنی شکست ناپذیر ، به ناوگان عظیمی گفته می‌شد که از طرف فیلیپ دوم پادشاه اسپانیا در سال ۱۵۸۸ به خونخواهی ماری استوارت و برای خلع ملکه الیزابت از سلطنت انگلستان به انگلستان گسیل شد . فرمانده این ناوگان «سیدونیا» (Sidonia) نام داشت و مردی سست رأی و بی‌اراده بود و از این روی کشتیهای تحت فرمانش دچار طوفان شدند و از میان رفتند . م .

۳ - فیلیپ دوم پادشاه اسپانیا پسر شارل کن بود و در قرن شانزدهم میلادی می‌زیست ، شاهی جاه طلب و خودخواه بود . خویشتن را حامی کیش کاتولیک می‌نامید و آرزوی تصاحب تاج و تخت فرانسه را در سر می‌پخت ، لیکن جز آفسزودن کشور پرتغال به قلمرو اسپانیا دیگر نقشه‌هایش نقش بر آب شد . م .

۴ - (Calabre) ناحیه ایست در جنوب ایتالیا که تنگه «سین» آنرا از جزیره سیسیل جدا می‌کند . ناحیه ایست کوهستانی و پوشیده از جنگل . در آن جا زمین لرزه‌های بسیار روی می‌دهد . یکی از مهمترین این زمین لرزه‌ها سال ۱۷۸۳ روی داد و سبب کشته شدن ۴۰۰۰۰ نفر شد . م .

می خورد ، بادهایی که بر فهای سپاه را همراه می آورند . آری سپاه باد از چنین لشکر-
هایی تشکیل یافته است .
در آن دم که ژیلیات سرگرم بر آوردن موج شکن خود بود ، صدای تاخت-
و تاز این سپاه از دور به تخته سنگ دوور می رسید .
گفتیم که باد همه بادهاست !
این اردو با تمام افراد خود یورش آورده بود .
در يك سو این سپاه بی کران ،
و در سوی دیگر ژیلیات قرار داشت .

انتخاب ژیلیات

نیروهای اسرارآمیز بهترین موقع را برگزیده بودند .
تصادف - اگر تصادفی وجود داشته باشد - در کار خود استادی تواناست !
تا آن دم که زورق در خلیج کوچک «مرد» و ماشین در پناه کشتی جای
داشتند ، ژیلیات شکست ناپذیر بود . زورق در جایی امن و ماشین در پناهگاهی استوار
جای داشتند . دو «دوور» ماشین را گرفته و آن را به مرگ تدریجی محکوم ساخته
بودند ، لیکن از هر حادثه‌ای مصونش می‌داشتند . ژیلیات راهی بیش‌دریش نداشت .
ماشین از کار افتاده بود اما ژیلیات از کار نیفتاده بود ، زورق در اختیارش بود و او
می‌توانست با آن خود را از هلاک برهاند .

منتظر به دست آوردن فرصتی مناسب برای بیرون آوردن زورق از لنگرگاهی
که در آن جا دور از دسترس بود ، و وارد کردن آن در تنگه میان دو «دوور» صبر
کردن تا موقمی که «دوور»ها زورق را هم بگیرند ، تا ژیلیات بتواند به رهاندن ماشین
و لغزاندن و انتقال دادنش از روی کشتی به روی زورق برخیزد ، دمی کار معجز آسایی
را که همه چیز را در زورق می‌نهاد به تأخیر نینداختن و به پیروزی ژیلیات خشنودی
دادن ، دامی بود که عناصر طبیعت در سر راه ژیلیات نهاده بودند . نیرنگ تیره
مفک چون طرحی شوم در آن جا به چشم می‌رسید .

درین ساعت ماشین و زورق و ژیلیات در تنگه میان دو تخته سنگ به صورت
تن واحدی درآمده بودند . چسبیدن زورق به تخته سنگ ، قرار گرفتن ماشین در
درون زورق و خیس شدن ژیلیات از آب دریا نتیجه فشاری بود که به نقطه‌ای معین
وارد می‌آمد . همه آنها ممکن بود باهم و در یک زمان نابود شوند ، همه آنها ممکن
بود به یک ضربت از میان بروند .

وضعی خطرناکتر از وضع ژیلیات نتوان پنداشت .

گفتی ابوالهول، که گروهی خیالپرست وجود آنرا در دل تاریکی می بینند،
دربار ژبلیات ایستاده بود و به او می گفت ،
یا بمان و یا برو !
رفتن دور از خرد می نمود و ماندن وحشتناک بود .

پیگار

ژیلیات برفراز «دوور» بزرگ رفت .
از آن جا سراسر دریا را می دید .

سمت مغرب دورنمایی شکفت انگیز داشت . در آن جا دیواری برافراشته می شد . دیواری بزرگ از ابرهایی انبوه که جا به جا پهنة دریا را سد می کرد و آهسته و آرام از افق به سمت الرأس متوجه می شد . این دیوار سه گوش قایم که در طول آن منفذ و شکافی و در رأس آن ترکی دیده نمی شد ، گفتی باگونیا ساخته شده و بار یسمان امتداد یافته بود . این دیوار ابر به سنگ خارا می مانست . انتهای جنوبی این ابرشیبی بسیار تند داشت لیکن در سمت شمال چون ورقه آهنی نشده ای اندکی خمیده بود و لغزندگی صفحه موربی را داشت . دیوار مینگ گسترش می یافت و بی آنکه سرستون آن از موازات خط افق بیرون شود ، تقریباً بطور نامحسوس در تاریکی ای که فرود می آمد بلندتر می شد . موجی و آژنگی و چینی و برجستگی ای تغییر شکل نمی داد و جا به جا نمی شد . این بی جنبشی جنبان دورنمایی غم انگیز داشت . آفتاب رنگ پریده از پس شفافیتی بیمار گونه این خط مبهم و نامحسوس را روشن می کرد . اکنون ابر انبوه ، بیش از نیمی از فضا را فرا گرفته بود . گفتی خاکریز هر اسناك حصار منساك بود . چیزی بود مانند افراشته شدن کوهی از تاریکی در میان زمین و آسمان و یا فرود آمدن شب در نیمه روز .

هوا گرمایی چون گرمای تنور داشت . بخاری گرم چون بخار آب گرمابه ازین توده مرهوز بر می خاست . رنگ آسمان که از آبی به سفیدی گراییده بود ، از سفیدی نیز به خاکستری برگشت و به صورت سنگ لوح بزرگی درآمد . دریای تیره و سربی رنگ نیز که در زیر آن قرار داشت سنگ لوح دیگری می نمود . نه نسیمی می وزید و نه موجی تکان می خورد و نه آوایی به گوش می رسید . تا جایی که چشم کار

می‌کرد دریا خلوت بود ، در هیچ طرف بادبانی به چشم نمی‌خورد. پرنندگان پنهان شده بودند. فضا بوی غدر و خیانت می‌داد.

این تیرگی به‌طور نامحسوسی افزایش و گسترش می‌یافت . کوه جنبان بخار که به سوی «دوور» حرکت می‌کرد ، از ابرهایی فراهم آمده بود که آنها را ابر پیکرتوان نامید . این ابرها تیره و تار بودند . پنداری در پس این توده‌های تیره ، کثر چشم ناشناسی به روی آدم خیره می‌شود .

نزدیک شدن این ابرها هراس انگیز بود.

ژیلیات به دقت ابرهای انبوه را بررسی کرد وزیر لب گفت :

«من تشنه‌ام ! تومی آبی و آبی می‌دهی بنوشم !»

ژیلیات دمی‌چند چشم بر ابر دوخت و از جای خود نجنبید. گفتی نیروی طوفان را ارزیابی می‌کرد.

کلاه بارانی ژیلیات در جیب نیمتنه کلرش بود ، آن را از جیب خود بیرون کشید و بر سرش نهاد . ذخیره رخت و لباسش را از سوراخی که مدت‌ها در آن خوابیده بود برداشت ، میج پیچ هایش راه پا و کت بارانی باشلق دار خود را به تن کرد . چون پهلوانی بود که آماده پیکار شود وزره برتن کند . می‌دانیم که کفشی برایش نمانده بود ، لیکن پاهای برهنه‌اش در روی تخته سنگ‌ها سخت و نیرومند شده بود.

ژیلیات پس از این آمادگی جنگی نگاهی به موج شکن انداخت و آنگاه کمند رامحکم گرفت و از روی دوور پایین آمد و پای بر سنگهای پایین نهاد و به انبار خود دوید و هنوز دقیقه‌ای چند نگنشته بود که بکار و کوشش پرداخت. صدای کوبه‌های پتکش تا ابرهای خاموش که بر آسمان گسترده بودند ، بر می‌شد . ژیلیات چه کار می‌کرد ؟ - با آنچه از میخ و ریسمان برایش باقی مانده بود ، در ده یا دوازده گامی پشت‌مد نخستین در دهانه شرقی تنگه ، سد مشبک دیگری بر آورد.

خاموشی همچنان ژرف بود ، بوته‌های علف در شکافهای تخته سنگ جنبشی نداشتند .

ناگهان خورشید نا پدید شد . ژیلیات سر بر داشت و بر آسمان نگریست .

ابرنبیده و انبوه روی خورشید را فرو پوشید. گفتی روز فرو مرد و پرتوی مبهم و رنگ پریده جایگزینش شد .

دور نمای دیوار ابر تیره تغییر کرد و یک پارچگی خود را از دست داد . ابر در سمت الرأس چینی افقی خورد و از آن بالا بروی بقیه آسمان خم شد. شکل طوفان مانند بریده خاکریزی دیده می‌شد . طبقه‌های باران و پشته‌های تگرگ در آن

تشخیص داده می‌شد. آذرخشی نمی‌زد لیکن درخشش هراس‌انگیز پراکنده‌ای در فضا دیده می‌شد، زیرا آندیشه نرس و وحشت با اندیشه روشنایی بهم تواند آمیخت. نفس کشیدنهای مبهم طوفان به‌گوش می‌رسید. این سکوت تیش نامفهومی داشت. زبلیات نیز خاموشی گزیده بود و گرد آمدن توده‌های میغ و تشکیل ابرهای آشفته‌را تماشا می‌کرد. در افق مینی خاکستری و در سمت الرأس مهی سربی رنگ بر دریامی‌نشست و گسترش می‌یافت. پاره‌های رنگ پریده‌ای از ابرهای بالا به روی میغ پایین آویخته بود. زمینه آسمان که عبارت از دیوار ابرها بود، سفیدی تیره و شیرگون و گرفته و توصیف ناپذیر بود، ابر باریک‌سپیدرنگی که دانسته نبود از کجایم آید از پهنا دیوار بلند تیره را از شمال به جنوب قطع می‌کرد. یکی از انتهای این ابر بروی دریا کشیده می‌شد. در نقطه تقاطع این ابر با ابرهای درهم آمیخته، خفگی بخاری سرخ در زمینه‌ای تاریک بچشم می‌خورد. در زیر ابر دراز پریده رنگ، ابرهای کوچک بسیار سیاهی، در ارتفاعی بسیار کم در جهت مخالف یکدیگر پرواز می‌کردند، گفتی نمی‌دانستند چه می‌کنند. ابر انبوه زمینه، در همان آن به هر طرف گسترده می‌شد و روی خورشید را بیشتر می‌گرفت و با وضعی نحوست‌بار میان دریا و خورشید قرار می‌گرفت. پاره کوچک‌کی از آسمان هم که در سمت شرق و پشت سر زبلیات باز و روشن مانده بود، پوشیده شد. ناگهان بی‌آنکه اثری از باد احساس شود، توده‌ای از پرزهای خاکستری رنگ و پریشان در هوا پراکنده شد، گفتی در پس دیوار سیاه ابرها، مرغی غول‌آسا را پر می‌کنند. سقفی تیره و بهم‌فشرده ساخته می‌شد و در انتهای افق به دریا می‌رسید و در تاریکی با آن در می‌آمیخت. احساس می‌شد که واقعه‌ای رخ خواهد داد و چیزی پیش می‌آید، چیزی پهن‌اور و سنگین و اجسام گسیخته. تاریکی غلیظ‌تر می‌شد. ناگهان غرش تندری طولانی در آسمان طنین انداخت.

زبلیات نیز احساس تکانی کرد. تندر خیال‌انگیز است. این حقیقت خشن در عرصه اندیشه سخت هراس‌انگیز می‌شود. پنداری صدای فروریختن ائانه اطلاق غولان بگوش می‌رسد.

درخشش برقی با این غرش همراه نبود. دوباره سکوت برقرار شد. نوعی فاصله، مانند درنگی که آدمی بهنگام آماده شدن به‌بیکار می‌کند، پیش آمد. سپس برتقای بزرگ و درهمی یکی پس از دیگری و آهسته و آرام درخشیدن گرفتند. این آذرخش‌ها خاموش بودند و غرش هم‌راهشان نبود. هر بار که برقی می‌زد همه جا روشن می‌شد دیوار ابرها اکنون به صورت کنامی درآمده بود و در آن اطرافها و گنبدهایی دیده می‌شد و اشباحی به چشم می‌خورد و سرهای غول‌آسایی نمایان می‌شد و چنین می‌نمود که گردنشان دراز می‌شد، فیلائی که برجهایی بر پشت خود حمل می‌کردند، دمی پدیدار می‌شدند و بی‌درنگ ناپدید می‌گشتند.

ستون راست و گرد و سیاهی از میخ ، بروی بخاری سفید چون دودکش کشتی بزرگ مغروفی که در زیر آب کانون آن روشن باشد و دود از آن بیرون آید قرار داشت . پرده‌هایی از ابر موج‌میزد و چنین می نمود که چین و شکن درفشهایی دیده می شد . در مرکز ، ستونی از مه انبوه و سست که جرقه‌های الکتریکی در آن نفوذ نتوانستند کرد ، در زیر طبقات لعلگون چون چنین زشت و نفرت انگیز شکم طوفان ، فرو می رفت .

ناگهان ژیلیات دریافت که باد زلفانش را آشفته کرد . سه چهار قطره درشت باران ، در کنار او به روی تخته سنگ افتاد و پهن شد . آنگاه آذرخش دیگری درخشید و باد برخاست .

تاریکی از انتظار به ستوه آمده بود ، نخستین زخمه تندر ، دریا را به جنبش در آورد و زخمه دوم دیوار ابر انبوه را از بالا تا پایین شکافت و سوراخی در آن پدید آورد و همه موجهای آویخته از این سوراخ فروریخت . شکاف ابر چون دهان پر از باران گشوده ای گشت و طوفان به قی کردن آغازید !
لحظه‌ها را سانسنگیزی بود .

ناگهان رگبار و تند باد و برق زدنها و موجهایی که تا ابرها بر می شدند و کف دریا و غرش رعد و درهم پیچیدن دیوانه وار صاعقه و فریادها و غرغرها و صفیرهایی پدید آمد . گفتی غولان محبوبی زنجیر گسسته بودند .

بادی سخت و زیند گرفت ، باران نمی بارید بلکه فرو می ریخت .

برای مرد بینوایی ، چون ژیلیات ، که در دریا ، بازورقی در وسط دو تخته سنگ گیر افتاده بود ، بحرانی تر و اضطراب انگیز تر ازین لحظه نمی توان تصور کرد . خطر جزر و مد دریا که ژیلیات بر آن چیره شده بود در برابر خطر طوفان چیزی نبود . وضع از این قرار بود :

ژیلیات که از هر سو خطر در میانش گرفته بود در آخرین دم و در برابر خطر بزرگ پرده از روی تدبیری خردمندانه برداشت . او نقطه اتکای خود را در قلمرو دشمن برگزیده بود ، او تخته سنگ «دوورها» را که پیشتر دشمن او بود ، درین دم که جنگ تن به تن آغاز شده بود ، یار و یاور خود کرده بود . ژیلیات آنرا پایگاه خود قرار داده بود . ژیلیات این گور را سنگر و دژ خود ساخته بود . او درین ویرانه هراس انگیز دریا متحصن شده بود . اگر چه در محاصره افتاده بود لیکن محصور و محفوظ هم بود ، او پشت به تخته سنگ کرده و روی در روی تند باد ایستاده بود . دهانه کوچکی که در میان دو تخته سنگ براسند کرده بود و این در واقع بهترین کاری بود که می توانست بکند . پنداری اقیانوس خود کاه راهم در برابر سنگر بندیها بر سر عقل می توان آورد . ژیلیات می توانست زورق را از سه طرف در امان بیندارد . زیرا آن را در درون تنگه و تخته سنگ سخت بسته بود . زورق از شمال در پناه دوور کوچک و از جنوب در پناه دوور بزرگ بود و این تخته سنگهای قائم

و بی رحم بیشتر عادت به غرق کردن داشتند نه مانع از غرق شدن . از سمت غرب نیز زورق درینا دیواری از تیرهایی که با میخهایی بزرگ به دو تخته سنگ استوار شده بودند ، قرار داشت . این دیوار آزمایش استواری خود را در برابر مد دریا داده و بر آن چیره شده بود و در واقع دروازه دژی بود که در دو طرفش ستونهایی از تخته سنگ یعنی دو دوور قرار داشتند . پس ، ازین سونین بیم خطری نمی رفت . تنها از سوی شرق بیم خطر می رفت .

در سمت راست زورق جز موج شکن چیزی نبود . موج شکن دستگامی است که آب دریا را غبار می کند و به هوای پراکنده . هر موج شکنی دستکم دو روزنه می خواهد . ژیلیات فرصت نکرده بود بیش از یک روزنه بسازد . روزنه دوم را در زیر طوفان می ساخت .

خوشبختانه باد از شمال غرب می وزید . دریا ناشکیبایی می کند . این باد ، که همان باد قدیمی شمال غربی بود ، تأثیر چندانی در تخته سنگهای دوور نمی کرد . تخته سنگ را از عرض مورد حمله قرار داده بود و موج را در روی هیچیک از دو دهانه تنگه نمی ریخت و در نتیجه موج به جای اینکه وارد کوچه میان دو دوور شود به دیواره های آن دو بر می خورد . تندباد در حمله مهارت و زیرکی نداشت !

اما باید دانست که خط حمله باد منحنی است و ممکن است ناگهان برگردد . هرگاه این برگشت از سوی مشرق و پیش از ساخته شدن دومین شبکه انجام می گرفت بسیار خطرناک می شد . طوفان ، کوچه میان دو تخته سنگ را می گرفت و کلر را زار و ژیلیات را مغلوب می کرد .

دم به دم بر خشم وحدت دیوانه وار باد می افزود . طوفان این خاصیت را دارد که دم به دم ضربت می زند و هم نیروی آن و هم تقص و ضعف آن درین خاصیت است . خشم آن سبب می شود که خرد آدمی بر آن چیره شود و آدمی در برابرش به مدافعه برخیزد لیکن زیر فشاری توان فرسا ، هراس انگیزتر از فشار باد چیزی را نتوان پنداشت . دمی دست از کوشش بر نمی دارد و مهلت نمی دهد و نفس تازه نمی کند . درین اسراف بی پایان نیروها پستی و رذالتی خاص وجود دارد . دم زدنش لایتنای احساس می شود . دریای آشفته و خشمگین به دوورها تاخته بود . صداهای بی شماری شنیده می شد .

این فریاد از که بود؟ ترس ناگهانی و بی پایه قدیمی در آن جا بود . گاهی پنداشتی حرفهایی شنیده می شد ، گفتی کسی فرمانهایی می داد . آنگاه ، غریوها ، فریادها ، صدای پایکوبیهای شکفت انگیز و زوزه های بزرگ و باشکوهی که دریا نوردان آن را « بانگ اقیانوس » می نامند بر خاست . شاخه های مار پیچ و گریزان باد صغیر زنان موجها را درهم می پیچیدند و امواج در زیر این چرخشها به صورت گرده های آهنین در می آمدند و چون پهلوانانی نادیده این گرده های غول آسا را بر موج شکنها می پرانند .

کفی غلیظ برتخته سنگها فرو می ریخت، در بالا سیلاب و در پایین کف دریا بود. سپس غریوها افزایش یافت. هیچ همهه انسانی و یا حیوانی را با این غوغا و آشوب دریا برابری نتوان نهاد. ابر تیر می انداخت و دانه های تکرگ چون گلوله های مسلسل فرو می ریخت. امواج آشفته از دیوارهای تخته سنگ بالای رفتند. باد که از بعضی جهات بنظر ساکن می آمد، در هر ثانیه بیست تراز (۱) راه می پیمود. تا جایی که چشم کاری کرد سفید بود. تا ده فرسنگ گفتی کف صابون بروی دریا ریخته بودند. درهای آتشین باز بسته می شد. چنین می نمود که پاره ای از ابرها ابرهای دیگر را آتش می زدند و این ابرهای سوخته چون نیمسوزی روی توده ابرهای سرخگون دومی کردند. اشکال متحرک بهم می خوردند و درهم می آمیختند و همدیگر را از میان می بردند. آبی بی کران فرو می ریخت. از هر سوی آسمان صدای تیراندازی می آمد. در میان سقف تیره ابرها نوعی غار و از گونه بود که از آن جا بطور نامنظمی ستون آب دوار، تکرگ، ابرهای انبوه، شعله های ارغوانی، پرتوهای فسفری، شب، روشنائی، آواها و آذرخشا فرو می ریخت. گرداب قیافه ای بسیار هراس انگیز پیدا کرده بود

ژیلیات چنین وانمود می کرد که اعتنائی به آن ندارد. او سرگرم کار خود بود. سد مشبک دوم آهسته آهسته برافراشته می شد. هر زخمه پتک ژیلیات جوابی به زخمه تندر بود. در آن آشفته گی این صدای منظم شنیده می شد. ژیلیات سر برهنه بود زیرا تند باد کلاه بارانش را در ربوده بود.

ژیلیات سخت تشنه بود، شاید تب داشت در اطراف او، در گودالهای تخته سنگ باران برکه های کوچکی پدید آورده بود. او گاهی مشتی آب برمی داشت و می نوشید و آنگاه بی آنکه حتی در صد فهمیدن جهت تند باد بر آید دوباره به کار خود می پرداخت.

اومی دانست که در آن شرایط و احوال حتی دمی تا چه اندازه ارزش و اهمیت دارد. دمی غفلت ممکن بود به ناپودی او بینجامد. ژیلیات می دانست که هرگاه به موقع موج شکن دوم را برنیفرآزد چه سرنوشتی خواهد داشت، ازین روی بی فایده بود که دمی را برای دیدن چهره مرگ که به او نزدیک می شد، به هدر دهد.

در اطراف او دریا چون دیگی که به جوش آید، در جوش و خروش بود. همه ها وسر و صداهایی شنیده می شد. دم به دم چنین می نمود که آذرخش از پلکانی فرو می آید، انعکسهای برق پیایی به نقطه هایی از تخته سنگ که شاید دارای رگه های دیوریت (۲)

1 - Toise مقیاس طول برابر با ۱۹۳۹ متر م.

۲ - دیوریت (Diorite) سنگی است تیره رنگ و خاراایی که از بلورهای فلدسپارت و امفیبول تشکیل یافته و در آلمان و آمریکای شمالی فراوان یافته می شود و در بعضی از نواحی البرز هم دیده شده. سنگ دیوریت را از جزیره گرنزه برای بکار بردن در سنگفرش خیابانها به جنوب انگلستان می برند.

بود بازمی‌گشت . دانه‌های تگرگی به درشتی مشت دست دیده می‌شد . ژبلیات ناچار بود گاهی چین‌های بارانی خود را تکان بدهد . حتی توی جیبهایش نیز پراز تگرگ می‌شد .

اکنون گرد باد از سمت مغرب می‌وزید و سد دو دور را فرومی‌کوبید ، لیکن ژبلیات به این سد اعتماد بسیار داشت و حق هم داشت که چنین اعتمادی داشته باشد . این سد که از قطعه بزرگ دیواره پیشین دوراند ساخته شده بود ، ضربه‌های موج را به خوبی تحمل می‌کرد ، قابلیت ارتجاع (یا فلزی بودن) نیروی مقاومتی به‌شمار می‌رود ، طبق حسابی که «ستونس» (۱) کرده است در برابر موج ، که خود حالت ارتجاعی و فنری دارد ، پشته‌ای از تیر و تخته که بندکشی و به طرزی خاص زنجیرشود ، سدی است مؤثرتر از موج شکنی که با آهک و ساروج بر آورند . این شرایط در سد میان دو دور جمع بود . وانگهی چنان ماهرانه و خوب کار گذاشته شده بود که چون تیغه موج خود را بر آن می‌کوفت ، چون پتکی که میخی را بکوبد ، سد را بیشتر به تخته سنگ می‌چسبانید و استوار ترش می‌ساخت . برای از میان برداشتن آن بر افکندن دور ها لازمی - آمد . بر استی طوفان کاری جز این نمی‌توانست بکند که از روی سد تفی به روی زورق بیندازد . درین سو ، طوفان در برابر سد جز انداختن تف کاری نمی‌توانست بکند . بلایات پشت به کشت و کوشش طوفان کرده بود و در پس سد استوار با آرامی و آسودگی خیال خشم بیهوده طوفان را تماشا می‌کرد .

کف دریا ، چون توده های پشمی سپید به هر سو می‌پرید ، آب خشمگین به هر جا سر می کشید و تخته سنگها را می‌شست ، از آنها بالا می‌رفت و در آنها فرو می‌شد و در رشته ترکهای داخلی آنها می‌رفت و از شکافهای تنگ توده های خارابی ، که چون دهانهایی خشک نشدنی بودند و در این طوفان عظیم چشمه‌هایی آرام می‌ساختند ، بیرون می‌آمد . ازین سوراخها ، این جا و آنجا رشته هایی از سیم سوده با لطف و زیبایی خاصی در دریا فرو می‌ریخت .

ساختمان پرچین تقویت کننده سد شرقی به پایان می‌رسید و پس از به کار بردن چند رشته طناب و زنجیر می‌توانست به نوبه خود وارد مبارزه گردد . ناگهان پرتو بزرگی پدید آمد و باران از باریدن باز ایستاد . ابر های انبوه از هم پاشیدند ، باد فروجهید ،

۲-رابرت استونس (Robert Stevenson) مهندس ازاالی اسکاتلند انگلستان بود که در شانزده سالگی بر ساختمان فانوس دریایی ای در جزیره کمبره کوچک (Little cumbrae) نظارت داشت و سپس مهندس شد و چندین فانوس دریایی ساخت . او به کار بردن آهنی نرم را در خطوط آهنی توصیه کرد . در سال ۱۷۷۲ متولد شده و در سال ۱۸۵۰ درگذشته است . م .

در سمت الرأس نوعی دربیجه صبحگاهی گشوده شد و بر قها خاموش شد . بنداشتی طوفان پایان یافت لیکن هنوز آغاز کار بود .

جهش باد از جنوب غربی به شمال شرقی بود .

طوفان بالشکرهای تازه ای از گرد باد دوباره به حمله پرداخت . شمال حمله سختی آغاز کرد . دریا نوردان این حمله هراسناک دوباره را «گردباد معکوس» می نامند . باد جنوبی آب بسیار و باد شمالی برق فراوان دارد .

اکنون طوفان از سمت مشرق به حمله پرداخته بود و بر نقطه ضعیف فشار می آورد .

اینبار ژیلیات از کار خود دست کشید و نگاه کرد .

او به روی برجستگی نخسته سنگی در پس سد دوم که تقریباً ساختمان آن به پایان رسیده بود ، رفت و در آنجا ایستاد . هرگاه نخستین پرچین موج شکن از جا کنده می شد ، پرچین دوم را که هنوز استوار نشده بود ، سوراخ می کرد و ژیلیات را به زیر می گرفت و خرد می کرد . ژیلیات در جایی که ایستاده بود پیش از دیدن غرق شدن زورق و ماشین دوراند خرد می شد . آری چنین احتمالی در پیش بود و ژیلیات این احتمال را نه تنها می پذیرفت بلکه مدحش این بود که آن را از جان و دل پذیرا می شد . مردن ، پیش از دیدن نابودی همه امیدهای خود ، بزرگترین آرزوی ژیلیات بود . گفتیم زودتر مردن ، زیرا ماشین دوراند برای ژیلیات چون موجود زنده ای بود . ژیلیات با دست چپ خود زلفهایش را که باران به پیشانی چسبانیده بود ، بالا زد و پتک خود را در دست خود فشرد ، به عقب خم شد و حالت تهدید بخود گرفت و منتظر ماند .

انتظارش به طول نینجامید .

آذرخشی درخشید و نقطه پریده رنگی ، که در سمت الرأس باز شده بود ، دوباره بسته شد . بادی همراه رگباری سخت وزیدن گرفت و همه جا تیره و تار شد . جز پرتو آذرخشی روشنایی ای در آسمان نبود . حمله تیرگی آغاز شد .

موجی عظیم که به نورد بزرگی از شبیه می مانست ، در روشنایی آذرخشهایی که پیایی می درخشیدند دیده می شد ، در مشرق ، از پس نخسته سنگ مرد برخاست . به رنگ سبز مایل به آبی بود و کف نداشت و سراسر دریا را فرا گرفته بود و به سوی موج شکن می ناخت . و هر چه به آن نزدیکتر می شد ، بیشتر باد می کرد . استوانه بزرگ سیاه و شکفت انگیزی بود که روی اقیانوس می غلطید . تندر غرشی خفه داشت .

این موج به نخسته سنگ «مرد» رسید و در برخورد با آن شکست و دو پاره شد و

پس از گذشتن از آن تخته سنگ دژبارد بهم پیوست و چون کوهی از آب شد و از حالت متوازی که با موج شکن داشت به صورت عمودی درآمد . این موج به صورت تیری در آمده بود .

این قلعه کوب آبی به موج شکن کوفته شد . تصادمی خروشان بود . تمام آن در زیر کف ناپدید شد .

هرگاه کسی بهمن های برفی را که در دریا پدید می آیند و تخته سنگهایی بلندتر از صد پا، چون تخته سنگهای «آندرلو» ی بزرگ (Graond Andero) در گرنزه ، و « پیناکل » (Pinnacle) در « ژرسه » را به زیر می گیرند ، ندیده باشد ، نمی تواند آن را پیش خود مجسم کند . این موج از « سنت ماری » ماداگاسکار به روی دعاغه « تین تینگ » (Tintingue) می پرد .

موج دریا ، دمی چند جلو روشنایی را گرفت . دیگر چیزی جز توده های خشمگین ، نفی بسیار بزرگ ، سفیدی کفنی که باد درگورستان می جرخانید ، مجموعه ای از سرو صدا و گردباد که برای کشتاری بزرگ آماده می شد ، به چشم نمی رسید . کف دریا از میان رفت . زلیلیات سر با ایستاده بود .

سد سخت ایستادگی کرده بود . ته زنجیری از آن گسسته بودند میخی از جای خود کنده شده بود . سد در بوته آزمون دو خاصیت با ارزش موج شکن را از خود نشان داده بود . سد چون پرچینی نرم و فنردار و دیواری سخت و استوار بسود . موج کوه پیکر دریا در برخورد با آن به بارانی تجزیه می شد .

کف دریا ، در طول کوچه ماریج میان دو دور خزید و در زیر زورق ناپدید شد .

مردی که این یوز بند را به دریای آشفته زده بود نیاسود . خوشبختانه تند باد مدتی سمت خود را تغییر داد و حمله موجها متوجه سمت محصور تخته سنگ شد . این مهلتی بود و زلیلیات ازین مهلت برای تکمیل شبکه عقبی سد استفاده کرد .

روز زلیلیات با کار و کوشی سخت و توان فرسا به پایان رسید . طوفان که عظمتی شوم داشت همچنان به پهلوئی تخته سنگ فشار می آورد . انبار آب و انبار آتش ابرها خالی می شد اما خالی شدن آنها پایان نمی یافت . موجهایی که در زیر و روی باد پدید می آمد جنبش ازدهایی را به یاد می آورد .

شب پیش از موقع در آنجا حاضر شده بود اما وجودش احساس نمی شد . وانگهی ناریکی محض وجود نداشت . طوفانها که با درخشیدن و خاموش شدن آذرخشها ، پیدا و پنهان می شوند ، به تناوب دیده می شوند و ناپدید می گردند . دمی همه جا سپید

می‌شود و دم دیگر همه جاسیاه می‌گردد. آدمی بیرون رفتن روشناییها و درون شدن تاریکی‌ها را می‌بیند.

قطعه‌ای فسفری، به رنگ سرخ، سرخی سپیده دمان قطب شمال، چون پاره اخگری طبیعی در پس پرده های ضخیم ابر موج می‌زد و همه چیز را رنگ پریده نشان می‌داد و خطوط باران را روشن و نمایان می‌ساخت.

این روشنایی‌ها به کمک ژیلیات آمدند و او را راهنمایی کردند. یکبار او سر برداشت و به آذرخش گفت: «برایم شمع روشن کن!» ژیلیات در پرتو این درخشش‌ها توانست برچین عقبی را بلندتر از سر چین پیشین برآورد. موج شکن تقریباً تکمیل شد. هنگامی که ژیلیات سرگرم بستن کله‌ی تقویتی به تیرک بالا بود، نسیمی به صورتش زد و بر آتش داشت که سرخود را بلند کند. باد دوباره به تنگن میان دوورها بازگشت. باد ناگهان به شمال شرقی تغییر جهت داد. باز دهانه شرقی تنگه در معرض حمله قرار گرفت. ژیلیات چشم به پهله دریا دوخت. موج شکن دوباره مورد تعرض قرار گرفته بود. دریا می‌خواست ضربت دیگری فرود آورد.

موجی ضربتی سخت وارد آورد و موج دیگر دربی‌آن آمد، سپس موج دیگر و آنگاه موج دیگر فرارسید، پنج یاشش موج چنان پیاپی آمدند که گفتی همه باهم بودند. آخرین موج سهمگین تراز همه بود. پنداشتی این موج به اندازه همه آنها نیرو داشت و شکل موجودی زنده داشت و در آن شکل گوش و بالا‌هایی تشخیص داده می‌شد. این موجود مرموز نخست روی موج شکن پهن شد و سپس خرد شد و شکل تقریباً حیوانی آن درجه‌ی دوباره از هم پاشید و چون ماری هفت سر بر توده یکپارچه تخته سنگها و چوب بستها گسترده شد و از میان رفت. موج دریا به هنگام فرونشسته و بران می‌کرد. موج چنگ می‌انداخت و گازی گرفت. لرزشی سخت تخته سنگ دریایی را به لرزه انداخته بود. غرشهایی که گفتی از گلوی ددان بیرون می‌آمد بهم می‌آمیخت. کف دریا به آب دهان لویاتانی (۱) می‌مانست.

پس از فرونشستن کف دریا آسیبی که وارد شده بود پیدا شد. پرش موج از روی دیوار کار خود را کرده بود. این بار موج شکن آسیب دیده بود. تیر بلند و سنگینی از برچین پیشین کنده شده و از روی سد عقبی بروی تخته سنگ برجسته‌ای که ژیلیات دمی چند آن را پایگاه مبارزه خود قرار داده بود، افتاده بود. خوشبختانه در آن دم ژیلیات در آنجا نبود و گرنه دردم کشته می‌شد.

شکفت آور، در سقوط این تیر این بود که مانع از برجستن الوارشد و ژیلیات از

۱ - لویاتان (Levlatan) نام ازدهای دریایی هولناک بی جسم و موهومی است

که در تورات از آن نام برده شده است. م.

خطر کمانه بستن آن نجات یافت و حتی چنانکه خواهیم دید بطرز دیگری برای ژیلیات سودمند افتاد .

میان قطعه سنگ برجسته و گودال داخلی تنگه فضایی خالی بود که شباهت بسیاری به شکاف تبرویا ترك گوه ای داشت . يك سرتیری که موج به هوا انداخته بود ، به هنگام فرود افتادن درین شکاف فرورفته و آن را پهن تر کرده بود .

ژیلیات فکر کرد که بهتر است به انتهای دیگر الوار فشار آورد . الوار که يك سر آن در شکاف تخته سنگ افتاده و آنرا گشادتر کرده بود ، چون بازویی گشوده ، از شکاف بیرون آمده و در داخل تنگه بطور اقی قرار گرفته بود و طول آن از محل انکاء در حدود هیجده تا بیست اینچ می شد و این فاصله مناسبی برای وارد آوردن فشار بود .

ژیلیات بر شیب قطعه سنگ خم شد و دوشانه خود را به الوار بزرگ تکیه داد . تیر بلند بود و این وضع بر نیروی فشار می افزود . قطعه سنگ یش از آن از جای خود تکان خورده بود ، با اینهمه ژیلیات بناچار چهارپار به آن فشار آورد . از زلفهای ژیلیات همانقدر که باران می ریخت ، عرق هم فرو می ریخت . فشار چهارم فشاری تب آلود بود . صدای خشنی از قطعه سنگ برخاست ، شکاف که گشاد شده بود چون آرواره ای باز شد و توده سنگین قطعه سنگ با صدایی وحشتناک که گفستی جواب ضربت ساخته بود در دهانه تنگ میان دو تخته سنگ فرود افتاد .

قطعه سنگ بی آنکه بشکند در دهانه تنگه افتاد .

پیش خود مجسم کنید که منتهیری يك پارچه با سر در گودالی فرود افتد .

تیری هم که به جای اهرم به کار رفته بود ، در پی قطعه سنگ در گودال افتاد . ژیلیات که کوشش بسیار برای حفظ تعادل خود کرده بود ، چیزی نمانده بود با قطعه سنگ در گودال بیفتد .

قعر تنگه در آنجا پراز سنگریزه بود و آب ارتفاع بسیار نداشت . قطعه سنگ یکپارچه ، پس از آنکه کف بسیاری بر روی ژیلیات پرا نید در میان دو تخته سنگ متوازی ، در دهانه تنگه قرار گرفت و خط فاصله ای میان دو دیوار تنگه به وجود آورد . دوسر آن به دو دیواره تخته سنگ چسبید . قطعه سنگ اندکی درازتر از عرض تنگه بود و از این روی انتهای خزه گرفته آن در موقع جا بجا شدن خرد شد . از سقوط این قطعه سنگ بن بست شکفت انگیزی پدید آمد که امروز نیز در آنجا دیده می شود . در پس این سد سنگی آب تقریباً همیشه آرام است .

این سد سنگری نفوذ ناپذیرتر و استوارتر از سنگری که ژیلیات با دیواره بقایای دوراند در دهانه دو دور بر آورده بود ، شد .

این سد بسیار بموقع ایجاد شد .

دریا همچنان ضربت می زد موج باپافشاری و سماجت تمام به روی سدهی جست . پرچین نخستین شکاف برداشته بود و ممکن بود از هم پیا شد . پیدایش شکافی در موج - شکن آسیب بزرگی بشمار می رود . از گشادتر شدن سوراخ بوجود آمده ، نمی توان جلوگیری . هیچ راهی برای ترمیم خرابی آن وجود ندارد . موج هر مرد رنجبر چیره شده بود .

برقی زد و تخته سنگ را روشن کرد و آسیبی را که به موج شکن وارد آمده بود از دیده ژیلیات پنهان داشت . در مرکز موج شکن شکافی پدید آمده و باد تیرهای خمیده و سرطناها و زنجیر را به بازی گرفته بود . لیکن سد مشیک دوم هنوز پا برجا و استوار بود و آسیبی ندیده بود .

قطعه سنگی که ژیلیات در میان دو موج شکن فرود افکند ، استوارترین قسمت سد بود ، لیکن بنوبه خود نقصی داشت و این نقص عبارت از کوتاهی ارتفاع آن بود . موج دریا قادر به درهم شکستن آن نبود لیکن از فراز آن می گذشت .

اندیشه بیشتر کردن ارتفاع آنرا هم نمی پایست به دل راه داد ، زیرا روی این سد سنگی تنها نهادن قطعات سنگ سودمندی افتاد اما ژیلیات چگونه می توانست چنین سنگهایی را از جای بر کند و به آنجا بیاورد و آنها را بلند کند و روی یکدیگر قرار دهد و محکمشان بکند ؟ خوب بست را می توان بلند کرد لیکن تخته سنگها را نمی توان رویهم قرارداد .

ژیلیات آنسلا (۱) نبود .

۱- آنسلا در اساطیر یونانی یکی از غولان است که چون تیتانها بر ژئوس ، خدای خدایان ، شوریدند . غولان فرزندان زمین و آسمان بودند و پایشان مار بود و بعضی از آنان صد بازو داشتند . آنان بر آن بودند که ژئوس را از تخت خدایی به زیر کشند . پس کوه «اوسا» و کوه «پلیون» را رویهم نهادند و از آنجا سنگهایی گران به سوی خدای خدایان انداختند که بعضی از آنها در دریا افتاد و جزایر را تشکیل داد و بعضی دیگر در خشکی افتاد و کوهها را پدید آورد . ژئوس از حمله آنان سخت پریشان و هراسان شد ، لیکن سرانجام به تدبیر آتنه خدای جنگ و خرد بر آنان غلبه یافت . آتنه آنسلا را در زیر کوه اتنا مدفون ساخت . ویرژیل شاعر نامدار لاتین می گوید مواد مندایی که از دهانه کوه اتنا بیرون می آید دم آتشین و شریک آنسلا است و زلزلههایی که در سیسیل به وقوع می پیوندد در نتیجه این دنده آن دنده شدن آنسلا است . مترجم .

ژیلیات از کمی ارتفاع دماغه مشوش و ناراحت بود .

این نقص بزودی نمایان شد . دیگر تند باد و موج آشفته دمی دست از سر موج شکنها بر نمی داشتند . کارشان از سماجت گذشته بود و چون کنه به آنها چسبیده بودند . روی این چوب بست لرزان صدای نوعی لگدکوبی شنیده می شد .

ناگهان الوار شکسته ای از پرچین در هم ریخته جدا شد و از پس پرچین دوم به روی قطعه سنگ عرضی پرید و در تنگه افتاد و آب آن را در ربود و در مارپیچ تنگه انداخت ، که در آن جا از چشم ژیلیات ناپدید شد . ممکن بود ، این تیر شکسته به زورق برخورد کرده باشد . خوشبختانه در داخل کوچه تنگ میان دو دور ، آب از هر طرف محبوس بود و تلاطم و آشوب دریای خارج اثر زیادی در آن نداشت . در آن جا موجها آرام و کوتاه بودند و از نیروی تصادم سختی به وقوع نمی پیوست . از طرف دیگر ژیلیات وقت و فرصت این نداشت که برود و از نزدیک آسیبی را که ممکن بود از آن تیر به زورق رسیده باشد ، ببیند . همه خطر ها به یکبار به او روی آورده بود . طوفان همه نیروهای خود را در ضعیف ترین نقطه سد گرد آورده بوده . خطر کاملاً به ژیلیات نزدیک شده بود .

دمی تاریکی هوا ژرفتر شد زیرا آذر خشن فرو خوابیده بود . همکاری شومی میان ابرانبوه و موج خشمگین پدید آمد . آن دو متحد شدند و ضربتی فرود آوردند .

پس از این ضربت صدای شکستن چیزی شنیده شد . ژیلیات سرکشید و نگاه کرد و دید که پرچین جلو سد شکاف برداشته است . سرتیرها و الوارها در روی امواج به جست و خیز افتاده بود . دریا موج شکن اول را برای کوبیدن و شکافتن موج شکن دوم به کار می برد .

ژیلیات حال فرماندهی را داشت که بیشتر از لانش مغلوب شده و پس نشسته باشند .

ردیف دوم تیرها در برابر ضربات موج ایستادگی کرده ، زیرا بستهای آهنی آنها را سخت بهم بسته و محکم کرده بود . لیکن پرچین خراب شده با تمام سنگینی خود دستخوش امواج بود و امواج آن را به هوای انداختند و می گرفتند و طنابهایی که به آنها پیچیده شده بود مانع از این می شدند که آن تیرها از هم بگسلند و هر یک به گوشه ای افتد . ژیلیات نرده ای از آنها ساخته بود و چشم آن داشت که این نرده در برابر هجوم امواج وسیله دفاعی او گردد ، لیکن اکنون موج دریا آن را در ربوده بود و چون ابزار ویران کننده ای بر ضد او بکار می برد . چیزی که پیشتر سیر بود اکنون گرز شده بود . گذشته از این ، شکستگیهای تیرها و سرتیرها و دستکها از هرسو بیرون زده و نرده را پراز دندان و مهمیز ساخته بود . براستی سلاحی وحشتناکتر از آن در دست طوفان نتوان پنداشت .

نرده‌های سد به صورت گلوله و دریا به صورت منجنیق درآمدند بود .
ضربه‌های موج با نظمی حزن انگیز تکرار می‌شد . ژیلیات در پس دری که
پشت آن را محکم کرده و آن را سنگر خود ساخته بود صدای ضربه‌های مرگ‌گرا که می‌خواست
وارد شود می‌شنید .

به نلخی با خود اندیشید که هرگاه بخت باوی ناسازگاری نمی‌کرد و دودکش
دوران در میان اسکت کشتی طوفان زده نمی‌ماند ، بامداد همین روز باز ورق سالم و ماشین
از خطر رسته در بندر گرنزه بود .

لحظه هراس انگیز فرارسید و واقعه موخس روی داد . سد شکست و صدایی
چون خرخر محتضری از آن برخاست . ناگهان تمام چوب بست موج شکن و دو بست
آهنی درهم آمیخته و بهم پیچیده آن در ستون دواری از تلاطم دریا به آسمان بر شد
و چون خاویبه‌ای روی سد سنگی پرید و در آن جا ایستاد ، دیگر توده بی‌شکل و خارخاری
از تیر و الوار بیش نبود که در موج فرو می‌رفت ، لیکن باز هم موج را غبار می‌کرد و به
هوا می‌پاشید . سنگر از پایدی در آمده دلاورانه جان می‌داد . دریا او را خرد کرده
بود او هم دریا را خرد می‌کرد . با اینکه از پایدی در آمده و واژگون شده بود هنوز بی‌فایده
نبود . قطعه سنگی که راه را بر موج بسته و به صورت سدی شکست ناپذیر درآمد
بود ، پای آن را گرفته بود . پیش ازین گفتیم که تنگه درین نقطه بسیار تنگ و
باریک است . تند باد پیروز ، شکسته‌های این موج شکن را دوباره بهم فشرد و درهم
آمیخت و بهم پیچید و درین تنگه تنگ فرو کرد و حتی فشار آن با درهم ریختن و
درهم آمیختن این شکستگیها ازین ویرانی پایه استواری بریا کرد . موج شکن
ویران شده از هم نیاشید و تنها تخته پاره‌ای چند از آن جدا شد و به دست موجها افتاد
و از هم پراکنده شد . یکی از آنها به هوا پرید و از کنار ژیلیات گذشت و باد آن به پیشانی
او خورد .

لیکن موجی چند ، موجهای بزرگی که در طوفانها و آشوبهای دریا با تناوبی آرام
و بهم نخوردنی باز می‌آیند ، از روی موج شکن درهم شکسته پریدند و در تنگه
افتادند و با وجود بیج و خمهای تنگه ، آب آنجا را آشفته کردند ، موجهای آرام
تنگه خشمگین شدند و کف برب آوردند و به هیجان افتادند . بوسه تاریک امواج از
تخته سنگها شدیدتر شد .

طولی نکشید که این تند بادها آب درون تخته سنگها را آشفته و طوفانی
کردند . چند زخمه طوفان برای سوراخ کردن زورق و غرق کردن ماشین کافی بود .
ژیلیات بانثی لرزان به اندیشه فرو رفت .

لیکن خود را هیچ نباخت . روح او هرگز پریشان نمی‌شد .
اکسون تند باد مناسبترین نقطه حمله را پیدا کرده بود و دیوانه وار در تنگه

فرو می‌رفت .

ناگهان صدای درهم شکستن چیزی برخاست . این صدا از همه صداهایی که ژیلیات تا آن دم شنیده بود هراس‌انگیزتر بود .
صدا از پشت سر ژیلیات می‌آمد و از او چندان دور نبود .
این صدا که در فضا طنین انداخت و گسترش یافت از طرف زورق می‌آمد .
در آن جا حادثه شومی روی داده بود .
ژیلیات به آن طرف دوید .

ژیلیات که در دهانه شرقی تنگه ایستاده بود، به سبب پیچ و خم تنگه نمی‌توانست زورق را ببیند . او در سر آخرین پیچ تنگه ایستاد و صبر کرد تا آذر خشی بدرخشد .

برقی زد و وضع را برای او روشن ساخت .

پس از زخمه‌ای که دریا به دهانه شرقی تنگه زده بود ، باد زخمه‌ای به دهانه غربی می‌زد . مصیبتی در آن جا فرود می‌آمد .
زورق به ظاهر آسیبی ندیده بود چون از چپ و راست محکم بسته شده و لنگر انداخته بود، در برابر باد قرار نداشت ، لیکن چوب بست دوراند در کار از هم پاشیدن بود .

این کشتی شکسته در چنین طوفانی سطح قابل توجهی داشت . تمام کشتی بیرون از آب ، در هوا و رویاز بود . سوراخی که ژیلیات برای بیرون کشیدن ماشین در آن به وجود آورده بود از شدت زخمه طوفان می‌کاست . تیر حمل کشتی ، یا ستون فقرات آن کاسه بی‌جان ، شکسته بود .
تند باد بر آن وزیده بود .

کلر دوراند ساخته بود . کف عرشه چون کتابی گشوده تا شده و کالبد کشتی از هم پاشیده بود و صدای درهم شکستن آن بود که از پس طوفان به گوش ژیلیات رسید .
آسیبی که به کشتی طوفان‌زده ژیلیات پس از نزدیک شدن آن‌ها درید جبران ناپذیر بود .

شکاف چهارگوشی که او در کشتی ایجاد کرده بود، اکنون چون زخمی باز شده بود . باد آن بریدگی را به صورت شکستگی‌ای در آورده بود . این بریدگی قایم اسکلت کشتی را به دو نیم کرده بود . نیمه عقبی آن که در نزدیکی زورق بود ، در خلاف تخته سنگی خود سالم و استوار باز مانده بود لیکن نیمه پیشین که در روبروی ژیلیات قرار داشت ، صدمه دیده و آویزان شده بود . شکستگی تا هنگامی که مقاومت بکند مانند لولایی است . این توده عظیم نیز روی این شکستگیها مانند لاشه‌ای از چنگکی آویخته بود و باد آنرا با صدایی وحشتناک تکان می‌داد .

خوشبختانه زورق در زیر آن قرار نداشت .

لیکن این تکانها نیمه دیگر کشتی را که در میان دودوور جای داشت و ضربه‌های از طوفان ندیده بود به لرزه در می آورد . لرزش و نوسان فاصله بسیاری با کنده شدن و فرود افتادن ندارد . در نتیجه فشار باد ممکن بود قسمت در هم شکسته کشتی قسمت سالم آنرا که تقریباً به زورق چسبیده بود با خود بکشد و پایین اندازد و زورق و ماشین دوراند نیز که در زیر آن قرار داشت به قعر آب فرو رود و غرق شود .

چنین دورنمایی در برابر ژیلیات قرار داشت .

بلایی بود !

چگونه می توانست این بلارا از سر خود بگرداند ؟

ژیلیات از کسانی بود که حتی از خطر نیز می توانند یارانی برای خود بیرون کشند .

اودمی به فکر فرورفت .

آنگاه به زراد خانه خود دوید و تبرش را برداشت .

پشک به اندازه کافی کلر کرده بود ، اکنون نوبت تبر بود .

سیس ژیلیات بروی کشتی طوفانزده شتافت و روی قسمتی از کف عرشه ، که هنوز خمیده نشده بود و بر فراز مفاک میان دو دودور قرار داشت ، رفت و با تبر خود بشکستن تیرها و الوارهای شکسته و بریدن قطعاتی که از کشتی آویخته بود ، پرداخت .

ژیلیات می خواست قسمتی از بقایای کشتی را که مورد تجاوز باد قرار گرفته بود ، بکند و به طوفان هدیه کند و بدین تدبیر قسمتهای سالم کشتی را از نابود شدن برهاند . لیکن انجام دادن این کار هم بسیار سخت و دشوار و هم بسیار خطرناک بود . نیمه آویخته بدنه که باد و سنگینی وزنش به پایبندش می کشید تنها از چند جا به قسمت دیگر بدنه چسبیده بود . مجموعه اسکلت کشتی چون صفحه تا شده ای بود که قسمتی از آن تا نیمه بریده شده و به قسمت دیگر می خورد . تنها در پنج و یا شش جا که تا شده و ترک برداشته اما قطع نشده بود به بدنه سالم چسبیده بود . شکستگی آن هر بار که باد شمال بر آن می وزید فغان بر می داشت و بزرگتر می شد و تبر ژیلیات کلری جز کمک کردن به باد انجام نمی داد . این نقطه های اتصال ناتوان ، کار ژیلیات را آسان و درعین حال خطرناک می ساخت ، زیرا هر دم بیم آن می رفت که هر چه زیر پای ژیلیات قرار داشت یکجا فرو ریزد .

طوفان به نهایت شدت خود رسیده بود . نخست هر اس انگیز بود و اکنون نفرت انگیز شده بود . آشفته گی و تشنج دریا به آسمان همسرایت کرد . ابرانبوه تا آن دم فرمانروا بود و



چنین می نمود که هر چه می خواست می کرد، موجها را بر آشفته می کرد و دریا را به حرکت می آورد لیکن شفافیت شوم آنها را حفظ می کرد. در پایین دیوانگی بود و در بالا خشم. آسمان باد دارد لیکن اقیانوس جز کف چیزی ندارد. نیروی باد در همین است. تند باد چنین است با اینهمه از مستی ترس خویش پریشان خاطر شده بود. دیگر گردبادی بیش نبود. کوری ای بود که شب از آن می زاید. در طوفانها لحظه دیوانگی ای هست که نوعی هیجان آسمانش توان نامید. گرداب دیگر نمی داند چه می کند. کورمال کورمال برق می زند. ترسناک تر از آن نتوان پنداشت. ساعت نفرت انگیزی است.

نخته سنگ دریایی سخت به لرزه افتاده بود و تکان می خورد. هر طوفانی جهت مرموزی دارد که درین دم آنرا از دست می دهد. این روی بد طوفان است. «توماس فولر» (۱) می گفت درین لحظه «باد دیوانه‌ای خشمگین است» در چنین دعی است که برق در طوفانها چنان پیایی می درخشد که بیدینگتن (۲) آن را آبخار برق نامیده است. درین لحظه است که دایره نور آبی رنگی پیدا می شود که دریا نوردان قدیم اسپانیایی آن را (el ojo de Tempestad) یعنی «چشم طوفان» می نامیدند و گویی برای دیدن وحشت عمومی باز می شود. چنین دیده شوم و هراس انگیزی از بالا بر ژبلیات دوخته شده بود.

ژبلیات نیز بر ابرهای انبوه و سیاه خیره شد. سرش را بلند کرد. هر بار که تبر خود را فرود می آورد مغرورانه سر بر می افراشت. چندان به نابودی نزدیک شده بود و یا چنین می نمود که نمی توانست غرور را از خود دور کند. آیا نومید شده بود؟ نه! او در برابر خشم بی پایان اقیانوس هم دلیر بود و هم دوراندیش. تنها یای برج‌های استوار بقایای کشتی می نهاد. هم به پیشباز خطر می رفت و هم از مراقبت خویشتن غفلت نمی ورزید. هیچان او نیز به نهایت شدت خود رسیده بود. زور و نیرویش ده برابر شده بود. اوشیفته بیباکی و تهور شده بود. زخمه‌های تبرش به غریو جنگی می مانست. ژبلیات باهوش و روشن بینی خود آنچه را که طوفان از دست می داد به چنگ می آورد. پیکاری هیچان انگیز بود که در یک طرف آن نیرویی پایان ناپذیر و در طرف دیگرش انسانی خستگی ناپذیر ایستاده بودند نمی بایست یکی از دو طرف دست از پیکار بکشد. ابرهای هراس انگیز آسمان به چهره گورگونها (۳) در می آمدند. تمام

۱ - توماس فولر (Thomas Fuller) از مؤلفین و علمای دینی انگلیسی که در سال ۱۶۰۸ متولد شد و به سال ۱۶۶۱ درگذشت. م.

۲ - Pidington.

۳ - گورگونها (Gorgones) در افسانه‌های یونانی خولانی بودند با اندامهایی بسیار درشت که گیسوانی چون مار و چشمانی چون دو کاسه آتش داشتند و زبان از دهانشان بیرون می افتاد. آنان سه خواهر بودند و «مدوز» (Meduse) و «اوربال» (Euriale) و «ستنو» (Stheno) نام داشتند. مدوز ملکه گورگونها در شمار میرندگان بود لیکن خواهرانش زندگی جاودانه داشتند و نه پیری می شدند و نه می مردند. مدوز دختری جوان بود و زیبایی خیره کننده‌ای داشت. اما زلفانش زیباتر از همه چیزش بود. دلدادگان بسیار و خواستگاران فراوان داشت. نیتون نیز عاشق وی شد و او را به صورت مرفی در آورد و به پرستشگاه «مینرو» برد و در آنجا به او تجاوز کرد. بعضی از شعرای یونان و (بقیه در صفحه بعد)

وسایل تهدید و ترسانیدن آماده بود، از موجها باران و از ابرها کف فرو می بارید. اشباح و هیکلهای بادخمیده می شدند، صورجوی برنگ ارغوانی در می آمدند و ناپدید می شدند و پس از ناپدید شدن آنها تاریکی شدیدتر می شد، دیگر تنها یک ریزش بود که از هرسو و در یک آن صورت می گرفت. همه جوش و غلیان بود، تاریکی یکپارچه طغیان کرد. توده ابرهای تکرگی متراکم پاره پاره شد و خاکسترگون گشتند، گفتی به خشمی سرسام آور و دورانی گرفتار آمدند، در هوا صدایی چون صدای نخود هایی که در سرندی بریزند و تکان دهند شنیده می شد، الکتریسیته های معکوس که «ولتا» کشف کرده از ابری به ابر دیگر می پریدند و آتشبازی می کردند. آذرخشها چندان طولانی بودند که آدمی را دچار وحشت می کردند. آذرخشها از کنار ژیلیات رد می شدند. گفتی گرداب را به شکفتی انداخته بودند. او در روی دوراند لرزان می رفت و می آمد و عرشه را در زیر پای خود به لرزه می انداخت و در پرتو آذرخشها با رنگ و رویی پریده و سرو پای برهنه و جامه هایی ژنده و پاره تیره دست گرفته بود و می زد و می تراشید و می درید و می برید. رویش پر از تف دریا بود. همه ریزش برقها و عرش تندرها بزرگتر به نظر می آمد.

تنها کردانی با دیوانگی نیروهای طبیعت مبارزه تواند کرد. کردانی وسیله پیروزی ژیلیات بود. او می خواست همه بقایای درهم شکسته کشتی باهم فرو ریزد. برای انجام یافتن این مقصود نقطه های اتصال را ضعیف کرد اما آنها را بکلی نبرید و رشته کوچکی باقی گذاشت که از آنها آویزان باشد. ناگهان قد برافراشت و تبرش را فرود آورد. کاربه پایان رسید و تمام قطعه عرشه بیکدم ازجا کنده شد.

این نیمه شکسته اسکلت کشتی در میان دو دوور و زیر پای ژیلیات، که بر قسمت محکم عرشه ایستاد و خم شده بود و به پایین می نگرست، فرود افتاد و بطور قائم در آب رفت و به روی تخته سنگها گل ولای بسیار پرانید و در تنگای جای گرفت، لیکن به قعر آن نرسید. چندان بالاتر از سطح آب قرار گرفت که دوازده یا بلندتر از موجها

بقیه یاورقی از صفحه ۴۰۷

روم نوشته اند که مدوزبه غرور جوانی و زیبایی خواست در زیبایی بامینرو دم از برای بریزند و مینرو خشمگین شد و گیسوان زیبای او را به مارانی زشت مبدل کرد و نوری در چشمانش قرار داد که هر که در آن می نگرست سنگ می شد. گروهی بسیار باین پلینه گرفتار آمدند و خدایان برای رهایی مردم از این بلا پر سه را مأمور کشتن وی کردند. پر سه به کمک آینه و شمشری سرازتن مدوز جدا کرد و آنرا به مینرو (ماده خدای خرد و جنگاوری) هدیه کرد و مینرو این سر را چون کلاهی بر سر خود نهاد. مترجم.

بود . کف عرشه چون قطعه سنگی که ژبلیات آن را اندکی بالاتر، در تنگه انداخته بود ، در میان دو دوور دیواری کشید، چندانکه به سختی قطره‌ای چند از کف دریا از روی آن می‌توانست در تنگه بلغزد. این پنجمین سدی بود که ژبلیات در آن کوچه تنگ دریاپی در برابر طوفان برافراشت .

تند باد نیز که خشم کورش کرده بود در ساختن این سنگر به ژبلیات کمک کرد.

ژبلیات بسیار شادمان شد که نزدیکی دیوارهای دو دوور نگذاشت این سد تا قعر آب فرو رود و بدین ترتیب ارتفاع آن از سطح آب بیشتر شد. آب تنها از زیر این سد می‌توانست بگذرد و در نتیجه فشار و زور امواج گرفته می‌شد . آنچه از زیر بگذرد نمی‌تواند به بالا بپرد و قسمتی از راز موج شکنهای شناور نیز درین مساله نهفته است .

از آن پس از طرف ابریمی برای زورق و ماشین نبود. دیگر آب در اطراف زورق و ماشین نمی‌توانست تکان بخورد . در آن محوطه میان دوور ها که در ضرب قرار داشتند و سد تازه‌ای که در شرق برافراشته شده بود، دریا و باد نمی‌توانستند ضربتی به زورق و قایق بزنند.

ابر به ژبلیات کمک کرد و او از فلاکت وسیله سعادت و سلامتی بیرون کشید. چون ازین کار بپرداخت از برکه‌ای که از قطرات باران تشکیل یافته بود مستی آب بر گرفت و نوشید و روی به ابر کرد و گفت : « ابله !»

برای مبارزی هوشمند که می‌بیند حماقت بزرگ نیرو های خشمگین منجر به خدمت او می‌شود، شادی طنز آمیزی دست می‌دهد و ازین روی بود که ژبلیات احتیاج به ناسزا گفتن به دشمن را که تا دوران قهرمانان هم پیش می‌رود ، در خود احساس کرد .

ژبلیات در زورق فرود آمد و از نور آذرخشها استفاده کرد و به بررسی آن پرداخت. گاه آن رسیده بود که بکمک زورق بیچاره خود بشتابد . ساعتی پیش زورق سخت تکان خورده و کج شده بود. ژبلیات بانگام سریمی که به زورق انداخت دریافت که زورق آسیبی ندیده است، با اینهمه آشکار بود که زخمه های سختی از سر گذرانیده است و چون آب آرام گرفته بود راست شده بود. لنگرهای آن خوب ایستادگی کرده بود و ماشین را نیز چهار زنجیر حفظ کرده بودند.

آنگاه که ژبلیات بازدید خود را از زورق به پایان می‌رسانید ، سفیدی‌ای از کناروی گذشت و در تیرگی فرورفت. این سفیدی کاکایی‌ای بود.

بیدایش کاکایی در طوفان نشانه سرورانگیز و امیدبخشی بشمار می‌رود زیرا باز

آمدن پرندگان نشانه عقب نشینی طوفان است .

نشانه امید بخش، وبی نظیر دیگر افزایش یافتن تندرها است.

آخرین فشارهای طوفان آن را پریشان می کند . همه دریانوردان این را می دانند . آخرین ضربت سخت است اما کوتاه و مختصر هم هست . شدت یافتن برق نشانه به پایان رسیدن طوفان است .

پاران بناگاه بند آمد ، سپس درابر غرشی ناهنجار پدید آمد . رگبار چون صفحه ای که فرود افتد، باز ایستاد . دیگر ابرها دست از مبارزه کشیده بودند . شکافی در آسمان پدید آمد و از آنجا روشنایی تیرگیها را از هم جدا کرد . زلیلیات سخت در شگفت شد، زیرا روز بود .

طوفان در حدود بیست ساعت به طول انجامیده بود .

باد که طوفان را آورده بود آن را باز برد . تیرگی مبهمی افق را فرا گرفت . مینه های ازهم پاشیده و گریزان، درهم و برهم بر روی هم می انباشتند و ابرها پس می نشستند . هیاهویی برخاسته بود که دم بدم کاهش می یافت . آخرین قطره های پاران فرو ریخت و تاریکی پرازتندر چون ارا به های موخس و پرسر و صدایی ناپدید شد . ناگهان آسمان نیلگون گشت .

زلیلیات دریافت که خسته است . خواب چون مرغی شکار افکن خود را به روی خستگی انداخت . زلیلیات بی آنکه جای معینی را برگزیند پاهایش سست شد و در زورق افتاد و به خواب رفت . ساعتی چند بدینگونه بی حرکت و بی حال در میان تیر ها و تخته هایی افتاده و دراز کشیده بود و بسختی از آنها تمیز داده می شد . چون بیدار شد خود را گرسنه یافت .

کتاب چهارم

اهماق گرداب



گرسنه تنها نیست .

دریا آرام گرفت، لیکن تلاطم پهنه دریا یکسره فرونشست . ژیلیات نمی توانست بی درنگ حرکت کند .

دیرگاه روز هم بود و ژیلیات برای اینکه پیش از نیمه شب به گرنزه برسد می بایست در بامداد زود حرکت کند .

با اینکه گرسنگی سخت آزارش می داد، جامه از تن بیرون آورد و برهنه شد و این یگانه راه گرم شدن بود .

رگبار جامه های او را ترک کرده بود، لیکن آب باران نشانه های آب دریا را شسته بود و اکنون این جامه ها ممکن بود خشک شود .

ژیلیات همه لباسهایش را بیرون آورد و تنها شلواری به پایش ماند که آنرا هم تا زیر زانویش بالا زد .

او پیراهن و نیم تنه و کلاه و بارانی و میچ بیچها و پوستینش را روی برجستگیهای تخته سنگ گسترده و سنگهایی را نیز بروی آنها نهاد .

آنکاه به فکر افتاد که چیزی برای خوردن خود پیدا کند .

ژیلیات به کمک چاقوی خود که همیشه با دقت و توجه بسیار نیزش می کرد و آماده اش نگاه می داشت از روی تخته سنگ خارایی صدف کوهی ای چند کند، این

صدفها شاید از نوع صدفهای کوهی مدیترانه بودند . ژیلیات این صدفها را خام خام می خورد ، لیکن پس از آنهمه کشش و کوشش سخت و گوناگون ، این صدفها گرسنگی

او را فرو نتوانست بنشانند . او دیگر بیسکوپتی نداشت، لیکن آب کافی در اختیار داشت . نه تنها تشنگی اش فرونشسته بود بلکه در آب غرق شده بود .

آب دریا پایین رفته بود و او از بن امر استفاده کرد و در روی تخته سنگها به جستجوی ملخ دریایی برآمد . تخته سنگهای زیر آب، بقدر کافی از آب بیرون افتاده

بودند و امید به دست آوردن شکر خوبی می رفت .

لیکن ژیلیات فکر این را نکرده بود که نمی‌تواند چیزی را بپزد. هرگاه اندکی وقت صرف می‌کرد و به انبار خود می‌رفت می‌دید که آنجا را باران بهم ریخته است، هیزم و ذغالش آب دیده و ذخیره الیاف طنابش، که به منزله قو به کار می‌برد، تمام شده بود. پرکاهی هم در انبار نبود که آب نیفتاده باشد. او وسیله‌ای برای آتش افروختن نداشت.

از طرف دیگر دم‌گوره آهنگری از کار افتاده و شبکه جلو اجاق از جای کنده شده بود. رگبار کارگاه ژیلیات را برهم زده بود. ژیلیات می‌توانست با ابزارهایی که از آسیب باران در امان مانده بود درودگری بکند اما آهنگری نمی‌توانست کرد. لیکن در آن دم او به فکر کارگاه خود نبود. او به انگیزه و کشش گرسنگی، بی‌آنکه اندیشه دیگری بکند بر آن شد که چیزی برای خوردن پیدا کند. در دهانه تنگه به جستجو پرداخت و در تنگه و پشت موج‌شکنها به گردش در آمد.

دوران ده هفته پیش در آنجا به صخره دریایی برخورد کرده بود.

برای شکری که ژیلیات در نظر گرفته بود، درون تنگه بهتر از بیرون آن بود. خرچنگان عادت دارند که به هنگام مد دریا هواخوری کنند. آنان خود را در پرتو خورشید گرم می‌کنند. این موجودات بدشکل نیمه‌روز را دوست می‌دارند. بیرون آمدن آنان در روشنایی نیمه‌روز بسیار شگفت‌انگیز است. آنان از دحامی شگفت‌آور پیدا می‌کنند. وقتی آدمی آنانرا می‌بیند که حرکتی کج و معوج می‌کنند و به کندی و سنگینی بسیار از طبقه‌های زیرین تخته‌سنگها، مانند پلکانی، بالا می‌آیند، بی‌اختیار اعتراف می‌کند که اقیانوس هم خوره دارد.

ژیلیات از دو ماه پیش با همین حشرات موذی تغذیه کرده و خود را زنده نگه داشته بود، اما امروز مشت‌بسته‌ها (نوعی خرچنگ . م.) و لانگوستها (ملخهای دریایی . م.) از چشم او پنهان شده بودند. تند باد این حشرات را به پناهگاههایشان رانده بود و هنوز اطمینان نیافته بودند تا بیرون آیند. ژیلیات چاقوی خود را باز کرده و آن را به دست گرفته بود و گاهگاهی صدفی را با آن از زیر خزه‌ها می‌کند و در ضمن گردش در دهان خود می‌انداخت و می‌خورد.

درین دم از جایی که آق‌کلوبن غرق‌شده بود چندان دور نبود.

ژیلیات بر آن بود که به خاریشت و بلوط دریایی اکتفا کند که ناگاه شلپ‌شلپی آبی در کنار پای خود شنید. خرچنگ درشتی از نزدیک شدن او ترسیده و در آب جسته بود اما چندان در آب فرو نرفته بود که ژیلیات نتواند او را ببیند. ژیلیات در کنار پایه‌های تخته سنگ در پی خرچنگ که از او می‌گریخت

خرچنگ ناگهان از چشم او پنهان شد . بیگمان دریکی از شکافهای پایه نخته سنگ پنهان شده بود .

ژیلیات دستهای خود را به برآمدگیهای سنگ تکیه داد و سرخود را پیش برد تا به زیر آنها نگاه کند .

در آن جا فرو رفتگی ای وجود داشت که بیگمان خرچنگ به آن جا پناه برده بود .

آن جا بهتر از شکاف بود ، نوعی دالان سرپوشیده بود . دریا در زیر این دالان قرار داشت لیکن چندان ژرف نبود . تک پوشیده از سنگریزه های صاف آن دیده می شد . این سنگریزه ها به رنگ سبز تیره و پوشیده از خزه بودند و معلوم بود که آب هیچگاه از روی آنها کنار نمی رفت . آنها به سر کودگانی می مانستند که تازه مو بر آنها سبز شده باشد .

ژیلیات چاقوی خود را به دندان گرفت و چهار دست و پا از بالای شیب به پایین آن پرید و سپس در آب افتاد . آب تقریباً به شانهای او رسید .

چون وارد آن دالان شد خود را در راهرویی یافت که دو طرفش رادیوارهایی از سنگهای خشن و ناصاف فرا گرفته بود و طاقی بیضی شکل داشت . در آن جا اثری از خرچنگ نیافت . پایش به قعر آب می رسید . بیشتر رفت و هر چه پیشتر می رفت روشنایی کمتر می شد تا جایی که دیگر نمی توانست اشیاء را تمیز و تشخیص دهد .

پس از برداشتن تقریباً پانزده گام دیگر طاق بالای سر خود را ندید . از دالان بیرون آمده بود . در آن جا فضا بیشتر و در نتیجه روشنایی هم بیشتر بود . ژیلیات توانست جایی را که در آن ایستاده بود به خوبی ببیند و در نتیجه سخت متحیر و مبهوت گشت زیرا خود را در غار شکفت انگیزی یافت که یک ماه پیش ، از آن بازدید کرده بود . منتهی این بار از راه دریا وارد آن شده بود . او از طاقی که ماه پیش به زیر آب دیده بود ، گذشته بود . آن جا در بعضی از مواقع که دریا فرو می نشست قابل عبور می شد . اندک اندک چشمانش به تاریکی آن جا عادت کرد و دم به دم روشنتر دید . سخت متحیر شد . او بازم خود را در برابر کاخ عجیب و تاریک و طاقها و ستونها و خونها و یا ارضوانهایی که بر دیوار آنها بود و گیاهان گوهری و سرداب مردگان آن جا که به قربانگاه و سنگی که به محراب می مانست ، دید .

او به این جزئیات توجهی نکرده بود . لیکن در فکر خود طرحی از مجموعه آنها را داشت و آنها را باز می دید .

او در برابر خود ، اندکی بالاتر ، شکافی را که بار نخست از آن وارد غار شده بود باز یافت . اکنون چنین می نمود که از جایی که ایستاده بود دستش به آن

نمی‌رسد. او در کنار طاق بیضی شکل، غارهای کوتاه و تاریکی را دینکه چون گورهای کوچکی در سرداب مردگان می‌نمودند و پیش ازین یکبار آنها را از دور دیده بود. اکنون نزدیک آنها بود. یکی از آنها که ژیلیات چند گامی بیش با آن فاصله نداشت از آب بیرون افتاده بود و ژیلیات می‌توانست به آسانی در آن وارد شود. لیکن او نزدیکتر از این گودال شکافی افقی در سنگ خارا یافت که همسطح آب بود. فکر کرد که شاید خرچنگ در آن شکاف پنهان شده باشد. دست خویش را تا اندازه‌ای که می‌توانست در آن فرو کرد و در آن سوراخ تاریک به کاوش و جستجو پرداخت. ناگهان دریافت که چیزی هیچ دستش را گرفت.

احساسی که در آن دم در خود یافت، احساس وحشتی ناگفتنی بود.

چیزی باریک، خشن، پهن، یخ کرده، چسبنک و جاندار در تاریکی به بازوی برهنه او پیچیده بود و به طرف سینه‌اش می‌خزید. این چیز فشار تسمه و گزندگی نیش پیچکی را داشت. در یکدم حلقه‌ای مرموز به میچ بازوی او پیچید و تا شانه‌اش بالا رفت و سر آن در زیر بغل او به جنبش و کاوش پرداخت.

ژیلیات باز پس پرید لیکن به سختی توانست از جای خود تکان بخورد. گفتی برجای خود می‌نخکوب شده بود. با دست چپ خود که آزاد بود، چاقو را از میان دندانهای خود گرفت، چاقو به دست به تخته سنگ تکیه داده و با کوششی نومیدانه خواست بازوی خود را از آن سوراخ بیرون کشد، لیکن نتیجه‌ای از کوشش خود نگرفت، نوار پیچ اندکی از جای خود تکان خورد و دوباره فشار آورد. آن نوار چون چرم نرم و چون فولاد محکم و چون شب سرد و تیره بود.

نوار باریک و تیز دیگری از شکاف تخته سنگ بیرون آمد که به زبانی از دهان بیرون افتاده می‌مانست. این نوار بالاتنه برهنه ژیلیات ترابه طرزی وحشتناک رسید و ناگهان درازتر و باریک‌تر شد و آنگاه به پوست او چسبید و تمام بالاتنه‌اش را در میان گرفت و در همان دم ژیلیات در عضلات منقبض خود دردی عجیب که با هیچ دردی برایش نتوان نهاد احساس کرد. ژیلیات فرو رفتگیهای گرد و وحشتناکی در پوست خود دید، گفتی لبهایی بیشمار به گوشتش چسبیده بودند و خون از او می‌مکیدند.

نوار دیگری از سوراخ بیرون آمد و در هوا لرزید و ژیلیات را کور عالی کرد و ناگهان چون تازیانه‌ای به پهلوهای او کوبیده شد و در آنجا ثابت ماند.

به هنگام هراس و وحشت سخت آدمی خاموش می‌ماند و دم بر نمی‌آورد. ژیلیات نیز فریادی بر نیآورد. فضا به اندازه کافی روشن بود تا او اشکالی را که به طرف او کشیده می‌شدند و به رویش می‌پریدند، به خوبی ببیند. تسمه چهارمی هم به سرعت تیری به طرف شکم ژیلیات جست و دور آن پیچید.

پاره کردن و یا باز کردن این تسمه‌های لزج ، که سخت به دور بدن ژیلیات پیچیده و در جاهای بسیاری به آن چسبیده بود، امکان نداشت. هر يك از جاهایی که نوار به آنها چسبیده بود کانون درد وحشتناک و عجیبی شده بود . دردی بود که گفتی دهانهای بسیار کوچک و بیشمار بیکبار او را فرو می‌بلعند .

تسمه پنجمی نیز از سوراخ بیرون جست و روی تسمه‌های دیگر قرار گرفت و دور سینه ژیلیات پیچید و این بار فشار نیز به اضطراب و دلهره افزوده شد، چندانکه ژیلیات به سختی دم برمی‌آورد .

این تسمه‌ها که سری تیز داشتند چون تیغه شمشیری هر چه به دسته نزدیکتر می‌شدند پهن‌تر می‌شدند. بیگمان این پنج تسمه از مرکزی واحد بیرون آمده بودند. آنها بر تن ژیلیات حرکت می‌کردند و روی آن می‌خزیدند . ژیلیات احساس کرد که این بادکشهای شوم که به نظرش دندانهای می‌نمودند ، جا به جا می‌شدند.

ناگهان جسم لزج بزرگ و گرد و پهنی از زیرشکاف سنگ بیرون آمد . پنج تسمه از آن بیرون آمده بودند و چون به پره‌های چرخ‌بو بودند که از محوری واحد بیرون آمده باشند . در طرف مقابل این جسم گرد نفرت انگیز ، سر سه شاخک دیگر نیز دیده می‌شد که هنوز در سوراخ تخته سنگ قرار داشتند . دو چشم در وسط این جسم لزج نگاه می‌کرد.

این چشمها به ژیلیات خیره شده بودند.

ژیلیات عنکبوت دریایی را شناخت.

فول

تا کسی عنکبوت دریایی را نبیند باور نمی‌کند که چنین جانوری وجود دارد. هیدر (۱) های باستانی در مقام مقایسه با عنکبوت دریایی آدم را به خنده می‌اندازند.

لحظاتی هست که این اندیشه در آدمی پیدا می‌شود که اشکال مبهم و غیر قابل درکی که در خوابهای خود می‌بیند، در عالم امکان به نیروهای جذب‌کننده‌ای برمی‌خورند و گرت‌های مبهم آنها را می‌گیرند و در خود ثبت می‌کنند و از ثبت این اشکال رویایی موجوداتی واقعی بیرون می‌آیند. ناشناخته از نیروی معجزه برخوردار است و این نیرو را در آفرینش غول به‌کار می‌برد. اورفه (۲) و همسر و

۱- رجوع فرمائید به حاشیه صفحه ۳۷۷ شماره ۱

۲- در اساطیر یونان اورفه (Orphée) یا «اورفه‌ئوس» (Orpheus) فرزند «آپولون» و «کلیو» نامدارترین خنیاگر و شاعر پیش از همسر به‌شمار می‌رود. او چنان شورانگیز و هنرمندانه چنگ می‌نواخت که مرغان هوا از پرواز و رودها از جریان‌وبادها از وزیدن بازمی‌ماندند. درندگان از گنای خود بیرون می‌آمدند و آهسته و آرام به طرف او می‌خزیدند و درپای او می‌خوابیدند و گوش به‌نوای چنگش می‌دادند. شاخ و برگ درختان از زمزمه و جنبش و طوفان دریا از غرش می‌افتاد. نه تنها میرتندگان بل خدایان جاودان نیز مسحور نوای چنگ او می‌شدند. اورفه دل به دختری زیبا روی به نام «اوریدیس» سپرد لیکن در شب عروسی، اوریدیس به نیش ماری درگنشت و اورفه از دوری او غمی چنان گران به‌دل گرفت و چندان آشفته و پریشان شد که روی به آسمان کرد و بزاری از خدایان خواست تا یا همسرش را به وی باز دهند و یا او را هم به دنیای مردگان ببرند لیکن خدایان آسمان التفاتی به زاری و ناله او نمودند و اورفه‌ئوس به هادس (جهان زیرین) رفت و از پلوتون که بقیه پاورقی در صفحه بعد

هسیود (۱) تنها شمیر (۲) را توانستند بیافرینند، اما خداوند عنکبوت دریایی را آفرید . هرگاه خداوند بخواهد آفریدگان هراس انگیزی می آفریند . برای آدمی دیندار اندیشیدن درباره اینکه چرا خداوند چنین خواسته است، سخت هراسناک است .

اگر منظور از این آفرینش برانگیختن ترس و هراس باشد باید پذیرفت که عنکبوت دریایی شاهکاری کامل است .

وال جثه‌ای کلان دارد ، عنکبوت دریایی در پیش آن جثه کوچکی دارد ، اسب آبی زردی به تن دارد ، عنکبوت دریایی برهنه است . «زارا راکا» (۳) صغیر

بقیه از صفحه قبل

فرمانروای آن جا بود و مسحور نوای جنگش شده بود اوریدیس را طلب کرد . پلوتون حاضر شد اوریدیس را به وی باز دهد لیکن با او شرط کرد که پیش از بیرون آمدن از مرز جهان زیرین نباید سر به عقب برگرداند و در روی اوریدیس بنگردد . اورفه نوس این شرط را پذیرفت و دست دلدار خود را گرفت و شتابان به دنیای زندگان دوید . لیکن در آستانه دنیای زندگان پای اوریدیس به سنگی برآمد و چون اورفه نوس برای فشردن او به سینه خویش سر به عقب برگردانید چشمش به روی او افتاد و در دم دستهایی ناپیدا اوریدیس را از چنگ او رهوند و پلوتون دیگر حاضر نشد معشوقه اورفه را به روی زمین بازگرداند . اورفه باقی عمر را در غم از دست دادن یار با دردی جانناک به سر آورد و بر آن شد که دیگر چشم به روی هیچ زنی ندوزد . زنان تراکیه که بسیاری از آنان از دیرباز دل در گرو عشق اورفه نهاده بودند تصمیم او را توهینی به خود پنداشتند و او را در یکی از جشنهای باکوس ، خدای شراب ، کشتند و تنش را پاره پاره کردند و به آب دادند . م .

۱- هسیود Hesiod یا هسیودوس از شاعران نامدار یونان باستان است و در سده هفتم پیش از میلاد مسیح می زیست و قدیمترین شاعر پند آموز یونان است که در «آسکرا» (Askra) ، که دهکده‌ای بود در پای کوه هلیکون ، به دنیا آمد . او پسر جویانی بود . پس از مرگ پدرش میان وی و برادرش پرسس (Persses) در باره تقسیم مائرك پدر نزاع و دعوا در گرفت و برادرش با دادن رشوه به قضات حق بقیه پاورقی در صفحه بعد

۲- شمیر (Chimère) غولی است افسانه‌ای (از افسانه‌های یونان باستان) که به گفته همسر شیر و تنه بز و دم ازدها دارد و شعله‌های آتش از دهانش بیرون می آید . بلرفون یکی از فرمانان و نیمه خدایان سوار بر اسب پکاس (اسب بالدار) به پیکار او رفت و او را کشت . هسیود می گوید که او سری سه گانه دارد . م .

۳- زاراراکا (Jataraca) از خطرناکترین مارهای زهری است . م .

می‌کشد ، عنکبوت دریایی بی‌سرو و صداست ، کرگدن شاخ دارد ، عنکبوت دریایی شاخ ندارد ، کژدم نیش دارد ، عنکبوت دریایی نیش ندارد ، اره ماهی اره دارد ، عنکبوت دریایی اره ندارد ، میمون زوزه‌کش دم‌گیرنده دارد ، عنکبوت دریایی دم ندارد ، کوسه ماهی باله هایی برنده دارد ، عنکبوت دریایی باله ندارد ، خفانش خون آشام باله‌های ناخندار دارد ، عنکبوت دریایی بال ندارد ، خارپشت خار دارد ، عنکبوت دریایی خار ندارد ، نیزه ماهی نیزه دارد ، عنکبوت دریایی نیزه ندارد ، اژدر ماهی برق دارد ، عنکبوت دریایی برقی از خود بیرون نمی‌پراند ، غوگ و ویروس دارد ، عنکبوت دریایی ویروس ندارد ، افمی زهر دارد ، عنکبوت دریایی زهر ندارد ، شیر چنگال دارد ، عنکبوت دریایی چنگال ندارد ، کرکس منقار دارد ، عنکبوت دریایی منقار ندارد ، تمساح دهانی پراز دندان دارد ، عنکبوت دریایی دندان ندارد .

عنکبوت دریایی جشای کلان و پرمایچه ، فریاد هراس‌انگیز ، زره ، شاخ ، نیش ، اره ، دم‌گیرنده و با کوبنده ، باله‌های برنده ، باله‌های ناخندار ، تیغ ، نیزه ، برق ، ویروس ، چنگال ، منقار و دندان ندارد ، لیکن چنگ افزاری هراس‌انگیزتر از همه جانوران دارد .

عنکبوت دریایی چه دارد! بادکش دریایی!

هرگاه شناگری در کنار تخته سنگهای پهنه دریا ، آن‌جا که آب زیبایهای خود را می‌تماید و پنهان می‌دارد ، درگودال سنگهایی که پای کسی به آن نمی‌رسد ، در غارهایی ناشناخته که پناهگاه گیاهان و والها و صدفهای گوناگون است ، در زیر

بقیه از صفحه قبل

وی را پایمال کرد . هسیود زادگاه خویش را ترک گفت و به نائوپاکتوس رفت . برادرش دارایی خود را از دست داد و ناچار از وی کمک خواست . هسیود در منظومه‌ای به نام «کارها و روزها» از این حادثه زندگی خود سخن می‌راند و برادر را مشفقانه پند می‌دهد که راستی و درستی و قناعت پیشه کند و کارهای کشاورزی را می‌ستاید. وصفی بسیار زیبا از زمستان و قدیمترین داستان یونانی که به ما رسیده و «باز و بلبل» نام دارد درین منظومه آمده است. دومین منظومه‌ای که به هسیود نسبت می‌دهند منظومه «تئوگونی» (Theogony) نام دارد و آن داستانی است درباره آفرینش جهان یعنی زمین و دوزخ و اقیانوس و شب و خورشید و ماه و وصف خدایانی که از ژئوس و کروئوس پدید آمده‌اند. نخست انتساب این منظومه به هسیود از طرف «پوزانیاس» (Posanias) مورد تردید قرار گرفت لیکن درین اواخر بیشتر برین عقیده‌اند که این منظومه از هسیود و یا یکی از شاگردان اوست که در آن بعداً دستکاری شده است. منظومه دیگری به نام «سیر هرکول» که نخست تصور می‌کردند از هسیود است احتمالاً ساختگی است . اشعار هسیود بیشتر و درباره تهذیب اخلاق است . همه کودکان یونان باستان مجبور بودند اشعار اخلاقی او را بخوانند و فرا گیرند . م .

دروازه های ژرف اقیانوس ، مجذوب زیباییهای مکان بشود و به آن جا برود خود را در مخاطره برخوردی هراسناک می افکند . هرگاه شما چنین برخوردی کردید ، کنجکاو می کنید و از آن جا بگریزید ، زیرا آدمی در چنین جایی با تعجب و تحیر وارد می شود لیکن با وحشت و هراس بیرون می آید .

این برخورد خطرناک که همیشه در روی تخته سنگهای پهنه دریا محتمل است ، چیست ؟

پیکره ای خاکستری رنگ در آب تکان می خورد که به کلفتی بازوی آدمی و درازی تقریباً يك اون (۱) و نیم است و به توده کهنه ای و یا چتر بسته بی دستهای می ماند . این توده کهنه و پاره آرام آرام به سوی شما دراز می شود و ناله های باز می شود و از اطراف سری که دو چشم دارد ، هشت رشته بیرون می آید . این رشته ها تکان می خورند و موجی شرریار دارند و به نوعی چرخ گشوده شباهت دارند که چهار یا پنج پا قطر داشته باشد .

به صورتی هراس انگیز باز می شود و خود را به روی آدمی می اندازد . مار هفت سر آدمی را سوراخ سوراخ می کند ، لیکن عنکبوت دریایی خود را به روی شکرش می افکند و او را در بر می گیرد و چون ریسمانی دورش می پیچد و گره می خورد . زیر تنه اش زرد و رویش خاکی رنگ است و این رنگ غباری را بهیچ بیانی شرح نتوان داد . پنداری جانوری خاکسترزاد است و در آب زندگی می کند . به رنگ آفتابپرست و به شکل عنکبوت است . هرگاه خشمگین شود رنگش بنفش می شود و هراس انگیز تر این که نرم و لزج است .

گره های او خفه کننده و برخوردش فلج کننده است .

منظره بیماری تباهی خون و شقاق لوس را دارد .

چون به دور شکر خود بیچند بهیچروی نمی توان کند و دورش انداخت . سخت به شکرش می چسبد ، و چگونه ؟- باخلاف . هشت شاخک او که پایه آنها پهن و کلفت است و هر چه بالاتر می روند باریکتر می گردند به سوزنهایی منتهی می شوند . در زیر هر يك از آنها دردور دیف متوازی برآمدگیهایی هست که هر چه بالاتر می آیند ، کوچکتر می شوند . برآمدگیهای نزدیک سر حیوان بزرگتر و برآمدگیهای انتهای شاخکها کوچکترند در هر ردف بیست و پنج برآمدگی و در هر شاخک پنجاه و در هر عنکبوت دریایی چهارصد برآمدگی هست . این برآمدگیها یا دملها حالت بادکش را دارند . این بادکتهای غضروفهایی استوانه ای شکل و استخوانی و سربی رنگند . این دملها در انواع بزرگتر این جانور از قطر يك سکه پنج فرانکی گرفته تا بزرگی عدسی

درکنارهم قرار دارند . این لوله‌ها از تن جانور بیرون می‌آیند و در آن فرومی‌روند . این برآمدگیها تا يك پوس (۱) در تن شکار فرومی‌روند .

این افزارهای مکیدن ظرافت و دقت شستی‌های پیمانورا دارند. راست می‌شوند و فرو می‌روند و بیرون آمدن و فرو رفتن آنها کاملا تابع خواست و اراده جانور است . عالی‌ترین حساسیتها را هم با قابلیت انقباض این بادکشها که همیشه با حرکات داخلی حیوان و حوادث بیرون تطبیق می‌کند، نمی‌توان برابر نهاد. این اژدها بسیار حساس و سریع‌التأثیر است.

این جانور را دریانوردان فرانسوی «پولپ» (Poulpe) و دانشمندان طبیعی «سربه‌پا» (Céphalopode) نامند. در افسانه‌ها «کراکن» (۲) خوانده شده و دریانوردان انگلیسی آنرا «دیو ماهی» (Devil fish) و «خون‌آشام» (Blood-Sucker) می‌خوانند. در جزایر مانش آن را «پیور» (Pieuvre) می‌نامند.

این جانور در «گرنزه» بسیار کمیاب است، در زرسه بسیار کوچک است و در «سرك» (Serk) بسیار بزرگ و فراوان است .

در تصویری که در یکی از چاپهای «سون‌نینی» (۳) مجموعه «بوفون» (۴) هست سره‌پایی نشان داده شده است که کشتی‌ای را با شاخکهای خود گرفته است و خرد می‌کند ، «دنيس مونتفور» (۵) بر این عقیده است که عنكبوتان دریایی نواحی شمالی بقدری ستر اندامند که می‌توانند کشتی‌ای را غرق کنند . «بوری سن ونسن» (Bory Saint-Vincent) این ادعا را رد می‌کند اما حمله کردن عنكبوت دریایی را به آدمی در نزدیکیهای فرانسه و انگلستان ، قبول می‌کند ، شما اگر به «سرك» (Serk) بروید، در نزدیکی «برك هو» (Breq Hou) در سنگی‌گودالی نشانتان می‌دهند که چندسال پیش عنكبوت دریایی‌ای مردی را که به شکار خرچنگ رفته بود .

۱- پوس (Pousse) واحد طول قدیمی و برابر با ۲۷٪ متر است . م .

۲- کراکن (Kraken) در افسانه‌های اسکاندیناوی غولی دریایی بود که در کرانه‌های نوررژکمین کرده بود . م .

۳- شارل سون‌نینی دو مائون‌کور طبیعی‌دان فرانسوی و همکار «بوفون» و مؤلف تاریخ طبیعی حشره‌ها بود (۱۷۵۱-۱۸۱۲ میلادی) . م .

۴- ژرژ لویی اکلرکنت دو بوفون طبیعی‌دان و نویسنده نامدار قرن هیجدهم فرانسوی و مؤلف اثر بلند آوازه‌ای به نام تاریخ طبیعی (Histire Naturel) دانشمندی بینادل و محقق‌دانشمند و در تقریر و تحریر افکار عالی خود دقیق و توانا بود . م .

در آن جا گرفته و غرق کرده بود. «پرون» (Peron) و لامارک (۱) که تردید دارند عنکبوت دریایی با نداشتن باله‌هایی چون ماهیان بتواند شنا کند اشتباه می‌کنند.

نویسنده این سطور، در «سرگ» درغاری که مردم آن را «دکان» (Boutique) می‌خوانند، به چشم خود دیده است که عنکبوت دریایی سر دربی مردی که در دریا آب تنی می‌کرد، نهاد. پس از آنکه او را کشتند، اندازه‌اش را گرفتند و دیدند که چهارپا طول داشت و چهار صد مکنده در شاخه‌هایش شمردند که هنگام جان دادن حیوان با تشنجی سخت از تن او بیرون می‌زدند.

به عقیده «دینس مون فور» که از جمله محققانی است که کشف و شهود مقام‌شان را تا جادوگری بالا می‌برد و یاپایین می‌آورد، عنکبوتان دریایی تقریباً آدمیان ماهی شکلند. عنکبوت دریایی کینه می‌ورزد. در واقع زشتی مطلق و مظهر کینه و نفرت است.

زشت، به کشش میلی غریزی برای از میان بردن زشتی خود تلاش می‌کند و این تلاش او را کینه جو می‌گرداند.

عنکبوت دریایی به هنگام شنا کردن، به اصطلاح درغلاف خود باقی می‌ماند. او خود را جمع می‌کند و شنا می‌کند، و درین حال به آستین دوخته‌ای می‌ماند که مشتی در آن باشد. این مشت، که سر جانور است، آب را پیش می‌زند و خود با حرکتی مبهم و موجدار پیش می‌رود. دو چشم او، با اینکه درشتند، به رنگ آبنده و ازین روی به سختی تمیز داده می‌شوند.

عنکبوت دریایی به هنگام شکر و کمین کشیدن، خود را پنهان می‌کند، کوچکتر می‌کند و جمع می‌شود و به ساده‌ترین وضعی درمی‌آید. چندانکه باشبه ظل خود درهم می‌آمیزد. به صورت آژنگه موجی در می‌آید. به همه چیز مانده می‌شود جز به موجودی زنده و جاندار.

عنکبوت دریایی ریاکار و نیرنگ‌باز است. آدم متوجه او نمی‌شود و او ناگهان از هم باز می‌شود.

چسبندگی‌ای است با اراده و هراس انگیزتر ازین چیست؟ چسبی است که در کینه و نفرت پخته شده است.

این ستاره نفرت انگیز و درنده دریایی در زیباترین نقطه نیلگون و آرام دریا، ناگهان پدیدار می‌شود. نزدیک شدن او معلوم نمی‌شود، این بسیار هراس انگیز است. تقریباً همیشه وقتی چشم آدمی به او می‌افتد که گرفتار شده است با اینهمه،

۱ - ژان بابتیست پی‌یر آفتوان در هوته شوالیه دو لامارک طبیعیدان نامدار
بقیه پازرقی در صفحه بعد

شب و خاصه در فصل جفتگیری ، عنکبوت دریایی پرتوی فسفری از خود به اطراف می‌پراکند. دل این جانور هر اس‌انگیز نیز از عشق خالی نیست و او هم انتظار جفت را می‌کشد و آرزوی حجله رفتن را در سر می‌پروراند و ازین روی خود آرایبی و جلوه‌گری و نورافشانی می‌کند و از فراز تخته سنگی می‌توان در زیر پای خود در اعماق تاریک امواج او را دید که چون خورشید طیفی نوری کم‌رنگ به اطراف می‌پراکند و شکفته می‌شود .

عنکبوت دریایی هم شنا می‌کند و هم راه می‌رود. او نوعی ماهی است و این امر مانع ازین نیست که نوعی خزنده هم باشد.

استخوان ندارد، خون ندارد، گوشت ندارد ، نرم و لزج است. در اندرون او چیزی نیست . پوستی بیش نیست و هشت شاخک او را چون انگشتهای دستکشی می‌توان پشت و رو کرد .

تنها يك سوراخ در مرکز انشعابات خود دارد . آیا این شكاف مخرج اوست یا دهان او ؟ هر دو است !

يك دهنه دو کلر را انجام می‌دهد. دهان او مخرج هم هست. سراسر حیوان سرد است.

کیسه ماهی مدیترانه جانوری نفرت‌انگیز است. تماس این دلمه‌جاندار که شناگر رادر میان می‌گیرد و دست‌ها در آن فرو می‌رود و ناخن‌شیارش می‌کند و بی آنکه کشته شود پاره می‌شود و بی آنکه برداشته شود کنده می‌شود و موجودی است سیال و سرسخت که از میان انگشتان آدمی می‌گریزد، بسیار نفرت‌انگیز است، لیکن هیچ وحشت‌انگیزی را با پیدایش

بقیه باورقی از صفحه

فرانسوی که در سال ۱۷۴۲ بزاد و بسال ۱۸۲۹ درگذشت. در سال ۱۷۷۸ با نوشتن کتاب «گیاهان فرانسوی» نام و آوازه یافت و پس از نوشتن کتابهای فرهنگ گیاه‌شناسی و «تصویرانواع» (Illustration de Genre) معروفیت بیشتری یافت و پاپ‌گذار سیستم تقسیم دو شاخه‌ای شناخته شد و به استادی موزه تاریخ طبیعی پاریس برگزیده شد و در آنجا به تدریس درباره «جانوران سیید خون» که او آنها را بی‌مهرگان نامید ، پرداخت . بررسیهای او درباره تطبیق و مقایسه صدفهای دیرین و صدفهای کنونی نخستین بررسیهایی است که درین باره صورت گرفته است و دانشمندان دیگر آن را دنبال کرده‌اند. او با نوشتن دو کتاب به نام «فلسفه زمین‌شناسی» (Philosophie Zoologique) و «تاریخ جانوران بی‌مهره» نظریه تکامل موجودات و تناسل غریزی را پایه‌گذاری کرد. و این نظریه تأثیر بزرگی در داروین داشته است. م.

عنکبوت دریایی که مدوزی است که هشت مار به سردارد ، برابر نمی‌توان نهاد . هیچ گرفتاری و فشاری با فشار در برکشیدن این جانور پایه سر قابل مقایسه نیست .

ماشین تخلیه هواست که به شما حمله می‌کند و شما با خالای سر و کار پیدا می‌کنید که پاهایی دارد . نه زخمه چنگال دارد ، نه زخمه دندان ، بادکش نیست زنی است که شرح و تریبش نتوان کرد . گزیدگی وحشتناک است ، لیکن مکش وحشتناکتر از آن است ، چنگال در برابر بادکش چیزی نیست . چنگال فرو رفتن چیزی در تن شماست لیکن بادکش فرو رفتن شما در کام درنده است . ماهیچه‌های شما باد می‌کند ، نسوج بدنشان فشرده می‌شوند . پوستتان در زیر فشاری نفرت‌انگیز می‌ترکد و خونتان فرو می‌ریزد و به صورت وحشت‌انگیزی با شیرۀ غذایی جانور بی‌مهره درمی‌آمیزد . دد درنده با هزاران دهان چرکین روی شما می‌افتد ، مار هفت سر با آدمی و آدمی با مار هفت سر در هم می‌آمیزند و تنی یکتا می‌شوند . این کابوس هراس‌انگیز بر سینه شما می‌نشیند . پلنگ شما را تنها می‌درد و می‌بلعد اما عنکبوت دریایی ، وحشتا ، شما را فرو می‌دهد . او شما را به سوی خود می‌کشد و شما که طناب پیچ شده و به دام افتاده و توان و نیرو از دست داده‌اید احساس می‌کنید که به تدریج درین کیسه وحشتناک ، که غولی است ، ریخته می‌شوید .

وحشتناکتر از زنده زنده خورده شدن ، زنده زنده نوشیده شدن است و هیچ قلم و زبانی قادر به وصف آن نیست .

علم ، نخست وجود این جانور حیرت‌انگیز را ، از روی احتیاط مفرط خود ، حتی در برابر حقایق انکار می‌کرد ، اما سپس او را شناخت و به مطالعه و بررسی‌اش پرداخت . آنان را تشریح کرد ، طبقه بندی کرد ، ردیف بندی کرد و برچسبی به رویشان زد ، نمونه‌هایی از آنان گرد آورد و در پشت شیشه‌های موزه‌ها جایشان داد و نامشان را در فرهنگ و اژه‌های علمی وارد کرد و از جانوران بی‌مهره و نابانشان شمرد . نظایر و همجنسان آنها را پیدا کرد و برای این هیدرهای آب شور ماننده‌هایی در آب شیرین پیدا کرد که آنان را «آرژیرونکت» (۱) می‌نامند . آنان را به انواع بزرگ و متوسط و کوچک تقسیم کرد و وجود همه آنها را از بزرگ گرفته تا کوچک پذیرفت . این از خصایص و تمایلات مهم علم است که به مطالعه جانوران ریزبینی‌پیش از بررسی موجودات تلسکوپی علاقه نشان می‌دهد . علم ساختمان بدنی این جانوران را مطالعه کرد و آنان را سربه پایان نام داد ، شاخکهایشان را بر شمرد و هشت پا نامشان

۱ - Argyroncte نوعی از عنکبوتان که در زیر آب به سر می‌پرند . م .

نهاد . پس از آن آنها را به حال خود رها کرد . اما آنچه را که علم رها کند فلسفه برمی دارد .

فلسفه هم به نوبه خود به بررسی و پژوهش این جانوران پرداخت و چون علم از نزدیک و از دور مورد دقتشان قرار داد . فلسفه این جانوران را تشریح نمی کند بلکه درباره آنها به تعمق و تفکر می پردازد . هر جا که کارد تشریح فرو رود فلسفه قیاس و حدس را در آن وارد می کند . فلسفه علت غایی و نهایی را جستجو می کند . تفکر حیرتی ابدی دارد ! این آفریدگان او را درباره آفریدگار تقریباً به تشویش و اضطراب می اندازند . آنان عیش برهم زن متفکرند . متفکر به حیرت بر آنان می نگرد . آنان صور مادی شراند . فیلسوف قدر برابر این ناسزاهای خلقت برضد خود چه تواند کرد ؟ گناه را به گردن که تواند انداخت ؟

ممکن زهدان وحشتناکی است ! راز در غولان تجسم می یابد . سایه هایی از توده یک پارچه اصلی بیرون می آیند ، از هم می درند ، جدا می شوند ، لوله می شوند ، موج می زنند ، متراکم می شوند و در سیاهی های دوروبر خود اثر می گذارند و در برابر جریانهای ناشناخته برق قرار می گیرند و زندگی می یابند و با تئوریکهای اشکالی نادیده و با بخار مرگزا روحی عجیب تشکیل می دهند . شبجهای مرگ در میان نیروهای زندگی به راه می افتند . گویی تیرگیها جانورانی می آفرینند . اما این چه سودی دارد ؟ به چه دردی می خورد ؟ این همان تکرار سؤال ابدی است !

این جانوران هم غولند و هم شبح و کابوس . وجودشان هم ثابت شده و هم ثابت شدنی نیست . بودن کار آنهاست و نبودن حقشان خواهد بود . آنان دوزبستیان مرگ و زندگی اند . باور نکردنی بودنشان وجودشان را بغرنجتر می کند . آنان به مرز بشریت نزدیکند و در سرحد و هم جای گزیده اند . شما وجود خفاش خون آشام را انکار می کنید ، عنکبوت دریایی پیدا می شود . در هم لولیدن آنها یقین است که اعتماد ما را متزلزل می کند . خوش بینی ، که به هر حال حقیقی است ، در برابر آنان تقریباً پایداری خود را از دست می دهد . آنان انتهای دیده شدنی دایره های سیاهند . آنان نشان دهنده استحاله ما از حقیقتی به حقیقت دیگرند . به سر موجوداتی وحشت انگیز که خواب بیننده آنها را بطور مبهم از دریچه شب می بینند ، مانند اند .

این بازماندگان غولان ، نخست در ناپیدا و سپس در ممکن مورد تردید قرار گرفتند ، اما شاید دیده ثابت و تیزبین مغان و فیلسوفان اسرار آنها را دریافته بود و تصور وجود دوزخ از همین جا پدید آمده است . اهریمن ببری ناپیدا است . وجود ددی که ارواح را می درد ، از طرف دومرد صاحب کشف و کرامت برای آدمی اعلام شده است

که یکی از آنان یحیی و دیگری «دانت» نام دارد .

به راستی هرگاه دوایر تاریکی گسترشی بی پایان بیابد و هرگاه حلقه‌ای پس از حلقه دیگر بیابد و هرگاه این فزونی در گسترش بی پایان خود پافشاری کند و هرگاه این رشته که ما بر آنیم درباره اش نریدید کنیم وجود داشته باشد ، بیگمان عنکبوت دریایی درین سر وجود شیطان را در سردیگر اثبات می کند .

یقین است که وجود شریر در سویی مؤید وجود شر در سوی دیگر است . هر حیوان شریر چون هوش و خردی تباہ شده ، ابوالهولی است . ابوالهول هراس انگیز معما و سؤال هراس انگیز پیش می کند . معما و سؤال شر ! این تکامل شر گاهی صاحبان روح بزرگ را به تصور خدای دوگانه و یابہ عقیده موحد پیشانی دوگانه مانویان سوق می دهد .

در یکی از پرده های نقاشی ابریشمین چینی که در جنگهای اخیر از کاخ امپراطور چین به یغما برده شده کوسه ای را نقاشی کرده اند که نهنکی را و نهنک ماری را و مار عقابی را و عقاب کرمی را می خورد .

در طبیعت آنچه به چشم ما می رسد آکل و ماکول یکدیگرند . شکارها همدیگر را می درند .

با اینهمه دانشمندانی که فیلسوف هم هستند و در نتیجه با خوش بینی به آفرینش می نگرند برای این معما تعبیری پیدا کرده اند و می پندارند که تعبیری پیدا کرده اند . از آن جمله است «بونه» (۱) اهل ژنو ، متفکر و فیلسوفی باریک بین و دقیق و مرموز که بوفون به مخالفت او برخاست ، همچنانکه «کوویو» (۲) هم بعدها با ژورفرانست .

۱- شارل بونه فیلسوف و طبیعیدان سوئسی از مردم شهر ژنو در سال ۱۷۲۰ به دنیا آمد و در سال ۱۷۹۲ از جهان رخت برپست . او مؤلف کتابهایی است به نام «مطالعاتی درباره کلبه جانوران» و «احیاء فلسفی» م .

۲- «بارون زرژ کوویو» زمین شناس و پالئونتولوژیست فرانسوی (Paléontologie) (رشته ای است از دانش که گیاهان و جانوران دیرین را از روی آثار سنگ شده آنها می شناسد) در سال ۱۷۶۹ بزاد و به سال ۱۸۳۳ درگذشت . او بنیان گذار تشریح تطبیقی و پالئونتوژی است و با وضع دواصل : ۱- «بعضی از اندامها در مجموعه اندامها اثری قاطع دارند» ۲- «بعضی از خصایص همدیگر می طلبند و بعضی همدیگر را الزاماً دور می رانند» و قانون «تناسب منطقی اشکال» را پدید آورد . او با به کار بستن این اصول توانست انواع از میان رفته جانوران را از روی چند استخوان شکسته تعیین کند و آنها را از یستانداران دیرین بداند . او در اواخر عمر بانظر ژورفرانست هیلر در باره وحدت ترکیب اندامها مخالفت ورزید . م .

هیلر (۱) مخالف شد . او متوجه علت غایی شده است . تعبیر این است: مرگ در همه جاهست پس باید گورکن هم در همه جا باشد . درندگان گورکنانند .

همه موجودات در یکدیگر فرو می‌روند . ناتوان شدن همان وطعمه تواناشدن همان است . کره خاک بدین طرز هراس انگیز از ناپاکی ها پاک می‌شود . آدمی گوشتخوار نیز گورکن است . زندگی ما از مرگ ساخته شده است . قانون هراس انگیز چنین است . ماگورهایی هستیم !

این نظم شوم در دنیای نیمه‌روشن ماغولانی به وجود آورده است . شما می‌رسید برای چه ؟ برای آنکه گفتیم !

آیا این تعبیر قضیه و جواب سؤال است ؟ اما چرا نظم دیگری نباشد ؟ سؤال تجدید می‌شود .

ما زنده باشیم ، بگذار چنین باشد .

لیکن بکشیم که مرگ برای ما تعالی و پیشرفتی باشد . آرزوی دنیا های روشنتری را بکنیم !

در آن جا از وجدان خود که ما را راهنمایی می‌کند، پیروی کنیم .

زیرا هرگز فراموش نباید کرد که تنها نیکان به نیکی توانند رسید .

۱- اتین ژوفر و اسنت هیلر طبیعی‌دان فرانسوی که در سال ۱۷۷۲ متولد شد و سال ۱۸۴۴ در گذشت . در بیست و یک سالگی به استادی زمین شناسی در دانشکده علوم طبیعی پاریس گماشته شد و نخستین کسی بود که این رشته را در فرانسه تدریس کرد . با ناپلئون به مصر سفر کرد . او همه کارهای علمی خود را بر پایه « وحدت ترکیب اندامها » قرار داد و این عقیده او را به کشف دستگاه دندان واقعی در پرنندگان و پیدا کردن همانندیهایی میان اسکلت همه جانوران مهره دار و اینکه سرچون مجموعه‌ای از مهره هاست ، رهنمون شد . ژوفر و اسنت انجام علم نطفه شناسی را بنیان گذاشت و توانست در اشکال عجیب و غیر عادی جانوران غول آسا اندامهای تشکیل دهنده کالبد موجودات عادی را تشخیص دهد . م .

مشکل دیگر پیکار در مغانک

ژیلیات ، لحظه‌ای چند بود که به جنگ چنین موجودی افتاده بود .
این غول ساکن آن غار بود . از جن هراس انگیز آبی جا بود . نوعی اهریمن
سیاه آب بود .

اساس و پایه همه شکوه و زیباییهای او در وحشت و هراس قرار داشت .
ماها پیش ، روزی که ژیلیات برای نخستین بار پای درین غار نهاد در چین‌های
مرموز آب سیاهی‌ای را دید . آن سیاهی همین عنکبوت دریایی بوده است .
آنجا خانه او بود .

هنگامی که ژیلیات در پی خرچنگک بار دوم وارد این غار شد و چشمش به
شکافی افتاد و پنداشت که خرچنگک به آنجا پناه برده است ، عنکبوت در آن سوراخ
به کمین نشسته بود .

آیا چنین انتظار و کمین کشیدنی را تصور توان کرد ؟
با اندیشیدن به حوادث شومی که در مغانک کمین می‌کنند ، هیچ پرنده‌ای جرأت
نمی‌کند روی تخم بخوابد ، هیچ تخمی جرأت نمی‌کند شکافته شود ، هیچ گلی جرأت
نمی‌کند بشکفتد ، هیچ پستانی جرأت نمی‌کند شیر بدهد ، هیچ دلی جرأت نمی‌کند دوست
بدارد ، هیچ روحی جرأت نمی‌کند به پرواز آید .

ژیلیات بازوی خود را در سوراخ فرو برد و عنکبوت دریایی آن را قاپید !
آن را نگاه داشت .

برای این غار تنگ عظیم ژیلیات مگسی بود .
ژیلیات تاکمر در آب بود ، پاهایش به سنگریزه های صاف و گرد و اغزنده
قعر مغانک چنگ زده بود ، بازوی راستش را تسمه‌های عنکبوت دریایی گرفته بود و
می‌فشرده و بالانته‌اش تقریباً در زیر چین و شکنهای این تسمه های هراس انگیز پنهان
شده بود .

از هشت بازوی عنکبوت دریایی ، سه بازو به قطعه سنگ چنگ انداخته بود و پنج بازوی دیگر به تن ژیلیات او بدین گونه از یک طرف به سنگ چسبیده بود و از طرف دیگر به آدمیزاد و ژیلیات را به تخته سنگ زنجیر کرده بود . دو دست و پنجاه مکنده بر تن ژیلیات افتاده بود . نگرانی و تشویش آمیخته به تنفر در میان مثنی غول آسا گیر افتادن که زیر انگشتان تقریباً یک متری آن ، پراز دملها و جوشهای زنده است و گوشت آدمی را سوراخ می کند ، سخت هراس انگیز است .

گفتم که خود را از چنگ عنکبوت دریایی نمی توان رها کنید . کسی که به رهایی خود بکوشد سخت تر و بیشتر فشرده می شود . عنکبوت دریایی دم به دم برفشار خود می افزاید و کوشش خود را به نسبت کوشش شکارش افزون می کند . آدمی هر چه بیشتر دست و پا بزند بیشتر در چنگ او فشرده می شود .

ژیلیات جز چاقوی خود وسیله دفاعی در برابر او نداشت .

از اعضای بدن او ، جز دست چپش آزاد نبود . اما می دانیم که دست چپ او هم چون دست راستش زورمند و توانا بود . می توان گفت که او دو دست راست داشت .

چاقویی که باز شده بود درین دستش بود .

شاخکهای عنکبوت دریایی را نمی توان برید چرمی است نابریدنی ، زیرا از زیر نیغه چاقو می لغزد . و آنکهی چنان و بعضی پیش می آید که هرگاه شکافی در آن تسمه ها بدهید گوشت تن شما نیز بریده می شود .

عنکبوت دریایی موجودی هراس انگیز است با اینهمه مبارزه و چیره شدن بر او نیز راهی دارد . ماهیگیران « سرک » (Serik) این راه را می شناسند ، هرکس آنان را هنگامی که حرکتی تند و سریع می کنند در دریا دیده باشد ، این را می داند . خوک ماهیان نیز ازین تدبیر آگاهند . آنان بطرزی یخا ص مرکب ماهی ها را گاز می گیرند و سر آنها را می برند . همه کالما رها و مرکب ماهی ها و عنکبوتان دریایی بی سر که در دریا دیده می شوند بدین گونه سر از دست داده اند .

در حقیقت هم عنکبوت دریایی تنها از سر آسیب پذیر است .

ژیلیات از این تدبیر آگاه بود .

او هرگز عنکبوت دریایی ای به آن بزرگی ندیده بود . در همان نخستین نگاه دریافت که بانوع بزرگ عنکبوتان دریایی سروکار پیدا کرده است . هرگاه ماهیگیر دیگری به جای او بود ، دست و پای خود را گم می کرد .

عنکبوت دریایی راهم چون گاو نر باید ازدمی فرصت سود جست و غافلگیرش کرد . این همان دمی است که گاو نر گردنش را خم می کند و عنکبوت دریایی

سرش را پیش می‌آورد . دمی است تند گذر اما کسی که ازین دم سود نجوید کارش ساخته است .

آنچه گفتیم بیش از دمی چند طول نکشید . ژیلیات احساس می‌کرد که مکش دوپست و پنجاه بادکش دم به دم شدیدتر می‌شود . عنکبوت دریایی جانوری نابکار و حیل‌گر است . نخست بر آن می‌کوشد که شکر خود را در بهت و حیرت بیفکند . آنگاه او را می‌گیرد و هر چه بیشتر بتواند صبر می‌کند .

ژیلیات چاقوی خود را به دست گرفته بود . با دکش‌های جانور سخت تر او را می‌مکیدند .

بناگاه حیوان شش‌شاخ خود را نیز بر کند و آن را به طرف ژیلیات افکند و خواست بازوی چپ او را هم بگیرد . هماندم سرخود را نیز به شدت پیش آورد . دمی بند ، دهان یا مقعدش بر سینه ژیلیات می‌چسبید و ژیلیات با پهلوی دریده و بازوان طناب پیچ شده می‌مرد .

لیکن ژیلیات هوشیار و مراقب حیوان بود . کمین شده نیز در کمین کمین کننده خود بود .

او بازوی چپش را از شاخک حیوان که به طرفش پرتاب شده بود ، دزدید و در لحظه‌ای که حیوان می‌خواست سینه‌اش را بگذرد مشت مسلحش را بر سرش فرود آورد .

در دوسوی مخالف دو پیچش و تشنج پدید آمد . تشنج عنکبوت دریایی و تشنج ژیلیات .

این پیکار به پیکار دو آذرخش می‌مانست .

ژیلیات نوك كاردش را در سر لزج و هموار جانور فرو کرد و باحرکتی دورانی، چون پیچش تازیانه ، دایره‌ای در اطراف دو چشم جانور زد و سر او را ، چون دندان ، کند و دور انداخت .

کار جانور ساخته شد .

تمام سراو فرود افتاد .

گفتی جامه‌ای از بند کنده شد و فرود افتاد . تلمبه مکنده خراب شد و خاله برگشت و چهار صد بادکش به يك بار تخته سنگ و آدمی را رها کردند . و ژنده و پاره درتک آب فرود افتادند .

ژیلیات که از شدت پیکار نفسش به تنگی افتاده بود ، در زیر پای خود ، روی سنگریزه‌ها ، دو توده لرزانک بی‌شکل یافت . سر حیوان در سویی و بقایایش در سویی

دیگر افتاده بود ، اینکه می‌گوییم بقایا ازین روست که نمی‌توانیم بگوییم ، تن .
با اینهمه ژیلیات از بیم تشنج مرگ حیوان ، پس‌پس رفت و خود را از دسترس
حیوان سربه یا دورکرد .
لیکن حیوان مرده بود .
ژیلیات چاقوی خود را بست .

چیزی پنهان نمی‌شود و چیزی ناپدید نمی‌شود

ژیلیات به موقع عنکبوت دریایی را کشت . نفسش تقریباً بند آمده و بازوی راست و بالانته‌اش کبود شده بود و بیش از دوپست جوش بزرگ از بازو و بالانته‌اش بیرون زده بود و از بعضی از آنها خون می‌چکید . آب شور دریا درمان این زخمها بود . ژیلیات در آب شور دریا فرورفت و در همان حال با کف دستش نیز روی آنها را مالش داد و ورمها در نتیجه این مالش فرو خوابید .

ژیلیات ، در آن دم که پس می‌نشست و بیشتر در آب فرو می‌رفت ، بی‌آنکه خود متوجه شود ، به سردابی در نزدیکی سوراخی که عنکبوت دریایی از آن جا خود را به روی او انداخته بود ، نزدیک شد . ژیلیات آن جا را پیش‌ازین نیز دیده بود . این سرداب خشک به طور کج و خمیده تا زیر دیوارهای بزرگ غار امتداد می‌یافت . سنگریزه هایی که در آن جا جمع شده بودند ، تک دریا را از سطح جزر و مدهای عادی دریا بالاتر آورده بودند . این شکاف ، طاق بسیار کوتاهی داشت و آدمی می‌بایست خمیده در آن حرکت کند . پرتو سبز غار زیر دریایی به آن چاه نفوذ می‌کرد و اندکی روشنش می‌کرد .

ژیلیات در همان موقع که پوست ورم کرده‌اش را شتابان مالش می‌داد ، چشمش را بی‌اختیار بالا دوخت .

چشمش به آن سردابه افتاد.

از دیدن آن جا لرزه ای پراندامش افتاد .

پنداشت که در انتهای آن سرداب ، چهره‌ای به روی او می‌خندد .

ژیلیات واژه وهم را نشنیده بود لیکن با وهم آشنا بود . ما بر خورد های اسرار آمیزی با پاور نکردنی‌ها می‌کنیم که در طبیعت وجود دارند و ما برای اینکه در شناختن آنها رنج و سختی‌ای به خود هموار نکنیم آنها را ازهام می‌نامیم . وهمهایی ، چه پنداری و چه راستین می‌گذرند و هر کس در مسیرشان قرار گیرد آنها را می‌بیند .

پیش از این گفته‌ایم که ژیلیات مردی اندیشمند بود. او گاهی از بزرگی و عظمت چون پیامبران دچار وهم شدن برخوردار می‌شد. کسی نمی‌تواند در جای خلوت بنشیند و به اندیشه فرو رود و آسیبی نبیند.

ژیلیات پنداشت که با سرابی، از آن قبیل که او، آن مرد شکرگرد، بارها به شگفتی در برابرش قرار گرفته بود، روبرو شده است.

سردابه، درست چون تنور گرمی بود. لانه کوتاهی بود به شکل دسته سبد که خمیدگی‌های تند آن چین می‌خورد و به سردابه‌ای که طاق سنگی و سنگریزه‌ها در آنجا بهم می‌رسیدند و آن کوچه بن‌بست در آن جا به پایان می‌رسید، منتهی می‌شد. ژیلیات وارد آنجا شد و سرش را خم کرد و به سوی چیزی که در انتهای آن دیده بود رفت.

راستی هم چهره‌ای در آن جا می‌خندید.

چیزی که می‌خندید سر مرده‌ای بود.

مرده جز سر چیزی نداشت، تنها استخوان بندی تنه‌اش بازمانده بود.

کالبد مرده در سردابه مردگان خوابیده بود.

در چنین موردی، مردی دلیر و بیباک به کنجکاری می‌کوشد تا حقیقت را دریابد. ژیلیات نگاهی به اطراف خود انداخت.

دید که در میان عده زیادی از خرچنگان افتاده است.

لیکن این گروه‌ها جنبشی نمی‌نمودند. منظره‌ای بود که وول زدن خرچنگان

را نمایش می‌داد.

همه این خرچنگان بی‌جان و بی‌حرکت در آن جا افتاده بودند. همه آنها

خالی بودند.

گروه‌های آنها که این جا و آن جا چون سنگریزه‌هایی روی سنگفرش ریخته

بودند، در گور تاریک چون ستارگانی عجیب می‌درخشیدند.

ژیلیات که نگاهش را به نقطه معینی دوخته بود، نخست، بی‌آنکه دریابد،

روی آنها راه رفته بود.

در انتهای سردابه که اکنون ژیلیات به آن جا رسیده بود، توده خرچنگهای

مرده بزرگتر بود، شاخکها و پاها و دستهای خرچنگ چون سوزنها و خارهایی بی-

حرکت راست ایستاده بودند. سنجاقها و گیره‌های باز راست ایستاده بودند و بسته نمی-

شدند، جعبه‌های استخوان در زیر قشری از خارها بی‌حرکت افتاده بودند، بعضی

از آنها که برگشته بودند، چهره‌های پریده رنگ خود را نشان می‌دادند. گفتی

محاصره کنندگان دژی بودند که در کنار آن به هنگام پیکار کشته شده و رویهم افتاده

ویشته شده بودند و منظره انبوه خارو خاشاکی را داشتند .

کالبد مرده زیر این توده ها افتاده بود .

کله با ترکها و شیارهای خود ، مهره ها ، استخوانهای ران ، استخوانهای بزرگ ساق ، انگشتان دراز گره دار و ناخنهای مرده ، در زیر این توده در هم و بر هم شاخکها و کله ها قرار داشت . قفسه سینه که وقتی قلبی در آن می زده است پر از خرچنگ بود . کپکهای دریایی کاسه چشمها را پوشانیده و صدفا آب دهان خود را در سوراخهای معینی ریخته بودند . درین گوشه تخته سنگ خزه ای و گیاهی دیده نمی شد و از دم هوا نیز در آن جا اثری نبود . جنبش و تکانی در آن جا به چشم نمی رسید . دندانها بیرون افتاده بود و اسکت می خندید .

خنده اسکت اضطراب انگیزترین خنده هاست .

کاخ شکفت انگیز زیر دریایی ، که به گوهرهای گوناگون دریایی آراسته شده بود ، راز خود را آشکار می کرد . مسکنی بود که عنکبوت دریایی برای خود برگزیده بود ، گوری بود و مرده ای در آن افتاده بود .

سکون طیفی کالبد مرده و جانوران به سبب انعکاس نور آبهای زیرزمینی لرزه مبهمی در روی این سنگ شدگی داشت . خرچنگان که با پریشانی هراس انگیزی این سو و آن سو افتاده بودند ، چنین می نمودند که غذا خورده و سیر شده اند . گفתי این لاکها آن کالبد را خورده بودند . این حشرات مرده به صورت بسیار شکفت انگیز و بهت آوری روی شکار خود افتاده بودند و این ادامه شوم مرگ بود .

زیلیات در برابر دو لایحه خوراکیهای عنکبوت دریایی ایستاده بود .

منظره شوم و هراس انگیزی بود . خرچنگان آدمی را دریده و خورده بودند و عنکبوت دریایی هم خرچنگان را خورده بود .

درکنار کالبد نشانی از جامه دیده نمی شد . چنین می نمود که او برهنه به دام

افتاده بود .

زیلیات اندیشمند و کنجکاو ، خرچنگان را از روی مرده برداشت و با خود گفت « این مرد کیست ؟ » اسکت به طرز حیرت آوری تشریح شده بود ، گفתי آن را برای درس تشریح آماده کرده بودند . گوشتها از روی استخوانها پاک شده بود ، عضله ای هم باز نمانده بود . اما کوچکترین قسمتی از استخوانهای آن از میان نرفته بود . هرگاه زیلیات اهل فن بود می توانست آنرا مورد بررسی و دقت قرار دهد . پوشش های استخوانی از گوشت سترده شده و چنان سفید و درخشان بودند که گفתי صیقلی شده اند و هرگاه در بعضی جاها سبزی خزه بر آنها دیده نمی شد چون عاج می درخشیدند . جداره های غضروفی باظرافت و دقت تمام تراشیده شده و کار گذاشته

شده بود . آری، گور گاهی چنین گوهر تراشیدهایی می‌کند.

جسد در زیر خرنجگان مرده مدفون شده بود و ژیلیات آن گور را شکافت.
ناگهان باهیجان بسیار خم شد .

دور کمر مرده کمربندی به چشم ژیلیات خورده بود .

کمر بند چرمینی بود که مرده در زندگی خود آن را روی شکم خود بسته بود.
چرم پوسیده و قلاب کمر زنگ زده بود.

ژیلیات این کمر بند را گرفت و به طرف خود کشید. مهره‌ها مقاومت کردند
و او بناچار آنها را شکست تا کمر بند را بردارد. کمر بند سالم بود و تنها قشری از
صدف روی آن را می‌خواست بپوشاند .

ژیلیات دست به کمر بند مالید و دریافت که چیز سخت و چهار گوشه در لای
آن هست. فکری باز کردن گره را نکرد و چرم را با چاقوی خود شکافت.
در لای کمر بند ، قوطی کوچکی از آهن و چند سکه زر بود. ژیلیات آنها را
شمرد. بیست گینه بود .

جعبه آهنی، قوطی نوتون کهنه ملوانی بود که با فنرباز می‌شد. جعبه بسیار
زنگ زده و سخت بسته شده بود. فنر آن نیز زنگ زده بود و بازی نمی‌کرد.
درین جا نیز چاقویش کار را برای آسان کرد . در جعبه را با فشار نوک چاقو
پیراند .

جعبه باز شد.

در آن جز کاغذ چیزی نبود.

بسته کاغذ بسیار نازکی بود که چهار تا خورده و در ته جعبه نهاده شده بود.
کاغذ تر شده بود. لیکن آب نیفتاده بود . چون جعبه بسته بود و آب به آن نفوذ نمی-
کرد کاغذها نیز آب نیفتاده بودند . ژیلیات کاغذ را باز کرد.

سه اسکناس هزار لیره استرلینگی که روی هم رفته هفتاد و پنج هزار فرانک
می‌شد در آن بود.

ژیلیات دوباره آنها را تا کرد و در جعبه نهاد و از اندک جایی که در آن بود،
برای نهادن بیست گینه استفاده کرد و آنگاه در جعبه را هر چه استوار بست .

روی کمر را پرداخت کرده بودند اما آستر آن خام بود. بر طرف خام کمر
کلمه‌ای چند با مرکبی سیاه و جرب نوشته شده بود و ژیلیات آنها را خواند و دید
نوشته شده است: «آق کلوبن!»

فرق مرغبارخش اینچ با دوپا

ژیلیات جعبه را در کمر بند و کمر بند را در جیب شلوار خود نهاد . کالبد بی جان را در میان خرچنگان و عنکبوت دریایی را در کناری گذاشت . در آن هنگام که ژیلیات در کنار عنکبوت دریایی و کالبد بی جان بود ، مد دریا بالا آمده و راه خروج را به زیر آب گرفته بود . ژیلیات برای بیرون آمدن از آنجا ، به ناچار در زیر طاق ، در آب فرورفت و بی هیچ دشواری و سختی ای بیرون آمد ، زیرا هم راه خروج را می دانست و هم در ورزشهای دریایی استاد بود .

به آسانی می توانیم پیش خود مجسم کنیم که ده هفته پیش ، چه حادثه شومی در آن جارخ داده بود . عنکبوت دریایی کلون را گرفته و غرق کرده بود ، یعنی غولی غول دیگر را به دام انداخته و از میان برده بود .

می توان گفت که در آن تاریکی بی رحم دو نیرنگباز وریا کلابهم بر خورده بودند . دو موجود آزارگر که خمیره آنان از انتظار کشیدن و در کمین نشستن سرشته شده بود ، در قمر مناک باهم دو بر و شده بودند ، یکی از آن دو ، یعنی جانور دریایی ، برد دیگری ، یعنی جانور آدمی نام چیره شده و او را به سزای زشت کاریهایش رسانیده بود . چه داوری و حشتناکی ! خرچنگ از لاشه جانوران و عنکبوت دریایی از خرچنگان تغذیه می کند . عنکبوت دریایی حیوان شناوری مانند سمور آبی و یاسک و یا اگر بتواند آدمی را می گیرد و خونسش را می مکد و کالبد بی جانش را در قمر آب می اندازد . خرچنگان سرگین گردانکهای مرده خوار دریا هستند . بوی گوشت گندیده آنان را به سوی خود می کشاند . می آیند و لاشه را می خورند و آنگاه عنکبوت دریایی آنان را می خورد . حیوان مرده در خرچنگان تحلیل می رود و خرچنگان دریایی در عنکبوت دریایی . ما پیش ازین نیز به این ناموس طبیعت اشاره کرده ایم .

کلون طعمه عنکبوت دریایی شده بود .

عنکبوت دریایی او را گرفته و نگاه داشته و غرق کرده بود و خرچنگان جسدش را فرو بلعیده بودند . موجی در رسیده و اسکلت را به انتهای سردابه غار ، که

ژیلیات آن را پیدا کرده بود، انداخته بود.

ژیلیات از آنجا بیرون آمد و در میان تخته سنگها در جستجوی خاریشت دریایی و صدف کوهی برآمد. دیگر از خرچنگ دلزده شده بود و چنین می پنداشت که با خوردن خرچنگ گوشت آدمی می خورد.

با اینهمه، تنها این اندیشه را در سر داشت که پیش از رفتن از آن جا غذای خوبی به چنگ آورد و بخورد.

دیگر برای رفتن از آن جامانگی در سر راهش نبود. همیشه پس از طوفانهای بزرگ آرامشی پدید می آید که گاهی چندین روز طول می کشد. اکنون بیم خطری از سوی دریا نمی رفت و ژیلیات بر آن شد که فردا از تخته سنگهای «دوور» حرکت کند. می بایست، شب، سدی را که در میان دو «دوور» بر آورده بود، بر جای بگذارد، تا زورق از مد دریا مصون ماند. ژیلیات تصمیم داشت که در سپیده بامدادی آن سد را از میان بردارد و زورق را از میان «دوور»ها بیرون برد و به سوی «سن سمپسون» بادبان گشاید. نسیمی ملایم می وزید و جهت این نسیم جنوب شرقی بود و برای حرکت زورق بادی مناسب به شمار می رفت.

ماه در نخستین تریب ماه مه بود. روزها بلند شده بودند.

ژیلیات پس از آنکه گردش خود را در میان تخته سنگها به پایان رسانید و گرسنگی خود را تا اندازه ای فرو نشاند به میان تخته سنگهای «دوور» که زورقش در آنجا بود، بازگشت. آفتاب روی نهان کرده بود و روشنایی شامگاهان را پرتو نیمه روشن ماه که آن را روشنایی متقاطع توان نامید، فروتر کرده بود. مد دریا به اوج خود رسیده و در کاز پایین رفتن بود. دودکش ماشین که در روی زورق سر برافراشته بود با قشری از نمک که کفهای طوفان به رویش انداخته بود، پوشیده شده بود و در نور ماه سفیدی می زد.

ژیلیات از دیدن این سفیدی به یاد آورد که طوفان مقدار زیادی آب باران و آب دریا در زورق ریخته بود و چون می خواست فردا حرکت کند، می بایست آن آبها را از زورق بیرون بریزد.

هنگامی که ژیلیات از زورق بیرون آمد و به شکار خرچنگ رفت، در حدود شش اینچ آب در انتاب جمع شده بود و برای بیرون ریختن آن آب یاروی آب قایق کافی بود.

ژیلیات چون به زورق بازگشت سخت دچار وحشت و هراس شد زیرا دید که در زورق بیش از دوپا آب هست.

پیش آمد شوم و هراس انگیزی بود. معلوم بود که آب در زورق ریخته

کرده است .

زورق در غیبت ژیلیات ، اندك اندك پر شده بود . بیست اینچ آب ، با بار سنگینی که زورق داشت ، بار اضافی خطرناکی بود . اگر آب اندکی هم بیشتر می شد ، زورق در آب فرو می رفت . هرگاه ژیلیات ساعتی دیرتر به زورق بازمی گشت شاید جز دودکش و دگل چیزی را به روی آب نمی دید .

جای نامل و درنگ نبود و می بایست دردم به کار پرداخت و زورق را از غرق شدن نجات داد . نخست می بایست سوراخی را که آب از آن جا به زورق رخنه می کرد پیدا کرد و آن را گرفت و سپس آب را از آن بیرون ریخت و یا دستکم آن را سبکتر کرد . تلمبه های دوراند ، به هنگام تصادم و غرق شدن ، گم شده بودند و ژیلیات جز پاروی بیرون ریختن آب وسیله ای در دسترس خود نداشت .

پیدا کردن سوراخ و بستن آن ضروری ترین و فوری ترین کارها بود . ژیلیات بی آنکه دوباره لباس بپوشد ، با تن لرزان به کار آغازید . او دیگر احساس گرسنگی و سرما نمی کرد .

زورق همچنان پرمی شد . خوشبختانه بادی نمی وزید و گرنه زورق به کوچکترین تلاطمی غرق می شد . ماه غروب کرد .

ژیلیات ، خم شد و در حالی که پیش از نصف بدنش در آب فرو رفته بود ، مدتی دراز کورمان کورمال به جستجو پرداخت و سرانجام سوراخ را پیدا کرد . به هنگام طوفان ، دردمی بحرانی زورق سنگین خم شده و به سختی به تخته سنگ خورده بود و یکی از برآمدگیهای « دوور » کوچک در دیوار سمت چپ آن سوراخی ایجاد کرده بود .

این راه آب به صورتی ناگوار و یا بهتر بگویم به صورتی ناپکارانه ، در محل تلاقی دو قطعه چوب کمکی عرشه پدید آمده بود و از این روی در باز دیدی که ژیلیات با حال منگ و پیریشان و شتابزده ، پس از فرونشستن طوفان ، از زورق خود کرد نتوانست آسیبی را که به آن وارد آمده بود ببیند .

ترك خطرناکی بود ، زیرا بزرگ بود . لیکن اگرچه در آن دم بر اثر افزایش داخلی آب ، در زیر آب قرار گرفته بود ، این حسن را داشت که بالاتر از خط شناوری زورق بود .

به هنگام پدید آمدن این شکاف در زورق ، امواج در تنگه میان دو « دوور » سخت به تلاطم و هیجان آمده بودند و خط شناوری زورق بالاتر رفته بود . تیفه های موج از ترك به زورق رخنه کرده و زورق در زیر این بار اضافی چند اینچ بیشتر

در آب فرو رفته بود . و پس از آرامش موجها نیز ، سنگینی آبی که در زورق ریخته شده بود ، خط شناوری زورق را بالاتر آورده و ترك را در زیر آب نگاه داشته بود . نزدیك بودن خطر بدین سبب بود . آب زورق از شش اینچ به بیست اینچ رسیده بود ، لیکن هرگاه ژیلیات می توانست راه آب را ببندد و آبی را که در زورق جمع شده بود ، بیرون بریزد با گرفته شدن راه نفوذ آب ، خط شناوری زورق دوباره به حال عادی خود برمی گشت و ترك بالاتر از سطح آب قرار می گرفت و بدین گونه تعمیر خرابی زورق آسانتر و یا دستکم ممکن می شد . چنانکه پیش ازین نیز گفتیم افزارهای درودگری ژیلیات آسیبی ندیده و از کار نیفتاده بودند . لیکن چه تردیدها ، چه خطرها ، چه بد اقبالی هایی که تا انجام دادن این مقصود در پیش بود ! ژیلیات می شنید که آب با بی رحمی بسیار می جوشید و بالای آمد . نکانی کوچک زورق را در آب فرو می برد . چه بدبختی ای ! شاید دیگر وقت گذشته بود و از کوشش تلماش ژیلیات سودی حاصل نمی شد .

ژیلیات خود را گناهکار می شمرد که چرا آسیب زورق را به موقع ندیده و دریافته بود ؟ جمع شدن شش اینچ آب در زورق می بایست او را متوجه خطر کرده باشد ! مردی احمق و ابله بوده است که شش اینچ آب را از آب دریا و آب باران دانسته بود . از خویشتن را نکوهش می کرد که چرا خوابیده ، چرا غذا خورده ، چرا خسته شده است . حتی گناه طوفان شب پیش را هم تقریباً به گردن خود می انداخت و پاخود می گفت همه اینها گناه من است !

این نکوهش و مذمت از خود ، ضمن کار و کوشش بود و او را از اندیشیدن تدبیر و جستن چاره باز نمی داشت .

پیدا کردن راه رخنه آب نخستین گام و گرفتن و مسدود کردنش گام دوم بود و در آن دم بیش از آن کاری نمی شد کرد ، زیرا هرگز در زیر آب درودگری نتوان کرد .

خوشبختانه ترکی که در بدنه زورق پدید آمده بود ، در محلی میان دو زنجیر که دودکش ماشین را در سمت چپ زورق نگاه بودند ، قرار داشت و ممکن بود در موقع مسدود کردن سوراخ از آن زنجیرها استفاده کرد . باری ، آب دم به دم بیشتر می شد و اکنون از بیست اینچ هم گذشته بود . آب در روی زورق به بالای زانووان ژیلیات می رسید .

زنبار خواهی ؟

ژبلیات در انبار ذخیره افزارهای زورق خود پرده قطران مالی شده بزرگی داشت که طنابهای درازی به چهارگوشه آن دوخته بود .

ژبلیات این پرده بارانی را برداشت و دو گوشه آن را با طناب به دو حلقه زنجیرهای دودکش ، که در طرف منفذ آب قرار داشتند ، بست و آنگاه پرده بارانی را به دریا افکند . پرده چون سفرهای در میان «دوور» کوچک و زورق افتاد و در موج فرو رفت . فشار آبی که وارد انبار زورق می شد ، پرده را به روی شکاف بدنه زورق چسبانید . هرچه فشار آب بیشتر می شد ، پرده بارانی سخت تر به بدنه زورق می چسبید . موج پرده را به دست خود به روی ترك می نهاد . زخم زورق بسته شد . روپوش قطران آلوده ، میان انبار زورق و امواج بیرون قرار گرفت و دیگر قطره ای هم آب وارد زورق نشد .

راه آب گرفته شد ، لیکن کور نشد .

هنوز خطر از میان برداشته نشده بود .

ژبلیات پاروی مخصوص خالی کردن آب را برگرفت و به بیرون ریختن آبی که در زورق جمع شده بود پرداخت . این کار بسیار به موقع بود زیرا در خالی کردن آب و سبکتر کردن وزن بار اضافی زورق بیش از آن درنگ شایسته نبود . این کار ژبلیات را اندکی گرم کرد ، لیکن او سخت خسته شده بود . ناچار بود اقرار کند که از عهده این کار بر نتواند آمد و راه نفوذ آب دریا را به زورق نتواند بست . او غذای مختصری بیش نخورده بود لیکن از اینکه احساس خستگی و ناتوانی می کرد خود را بسیار حقیر و سرافکننده می یافت .

ژبلیات با زانوان خود پیشرفت کار خود یعنی پایین رفتن سطح آب را می سنجید . آب بسیار به کندی پایین می رفت گذشته از این تنها از رخنه کردن آب جلوگیری شده بود زخم خوب نشده بود ، بلکه در زیر مرهم پنهان شده بود . پرده

قطران مالی شده را موج به سوراخ می فشرد و از طرف داخل انبار چون دری بیرون می آورد. گفتی زیر آن پرده مشتی بود و هر آن می فشرد و می کوشید آن را پاره کند. پرده قطران مالی شده پرده محکمی بود و در برابر فشار موج ایستادگی می کرد، لیکن ورم آن در طرف انبار قایق دم به دم بزرگتر و پوست آن کشیده تر می شد و یقین نبود که مدت زیادی دوام کند. هر دم بیم ترکیدن این دمل و دوباره ریختن آب در زورق می رفت.

کارکنان کشتیهای طوفانزده آسیب دیده می دانند که در چنین مواردی باید سوراخ کشتی را با توبی کهنه ای بست. ازین روی هر نوع کهنه و پاره و هر چیزی که در اصطلاح آنان کهنه تویی نامیده می شود، به دستشان برسد بر می دارند و در سوراخی که پرده قطران مالی شده از آن به داخل زده است فرو می کنند و می کوشند بر آمدگی پرده را از درون کشتی به عقب بزنند.

ژیلیات از این تویی ها نداشت. هر چه از پاره ها و رشته های طناب گرد آورده و انبار کرده بود یا خود به کار برده بود و یا طوفان به اطرافشان پراکنده بود.

هر گاه ضرورت ایجاب می کرد ژیلیات می توانست در میان تخته سنگها بگردد و مقداری از آنها را پیدا کند. زورق چندان سبک شده بود که او بتواند ربع ساعتی از آن دور شود، اما چگونه می توانست در آن تاریکی با نداشتن چراغی چیزی پیدا کند؟ هوا بسیار تاریک بود. دیگر ماه در آسمان نبود و جز سقف تیره و پرستاره آسمان چیزی دیده نمی شد. ژیلیات طناب سفید و آب ندیده نداشت تا با آن فتیله ای بسازد، پیه نداشت تا از آن شمعی بسازد، آتشی نداشت تا شمع را برافروزد و فانوسی نداشت تا آن را از باد مصون دارد. در روی زورق و تخته سنگ همه چیز مبهم و نامشخص بود. صدای جوشیدن آب در کنار بدنه زخمی زورق به گوش می رسید. لیکن حتی ترک زورق هم دیده نمی شد و ژیلیات به کمک دست خود توانسته بود به برآمدگی و کشیدگی پرده قطران مالی شده که دم بدم فزونتر می شد، پی ببرد. در آن تاریکی ژیلیات چگونه می توانست از جستجوی خود سودی ببرد و پاره های بادبان و رشته های طناب را که روی موج شکنها ریخته بود پیدا کند؟ چگونه می توانست این کهنه را به وسیله روشنایی پیدا کند؟ ژیلیات با نگاهی اندوهبار سر برداشت و چشم به آسمان دوخت. آسمان پرستاره بود و شمعی در آن نمی درخشید.

با کاهش آب درون زورق، فشار داخلی افزایش می یافت و پرده بارانی دم به دم بیشتر آماس می کرد و بیش از پیش بزرگ می شد و چون دم می می شد که بخواهد سرباز کند. وضع که دمی چند بهتر شده بود دوباره خطرناک گشت.

اکنون دیگر گرفتن سوراخ بدنه کشتی با تویی سخت ضروری شده بود.

آب که به شتاب در راه آب نهاده شده بود دستخوش هوس دریا بود. از این سدی جان چه کاری برمی آمد؟ اکنون تنها آن تویی مبارزه می کرد نه ژیلیات، این کهنه های مجاله شده پیکار می کردند نه این روح. کافی بود موجی بر آید و تویی را از شکاف بیرون اندازد. مسأله به کمی و یا زیادتی فشار بستگی داشت همه چیز به نتیجه مبارزه این دو کمیت می گنجید و بسته بود. ژیلیات دیگر جز تماشاگر زندگی و مرگ خود چیزی نبود. ژیلیات که خدایی بود، دردم محتوم به مقاومتی بی شعور تبدیل یافته بود.

هیچیک از پیشامدها و آزمونهای وحشتناکی را که ژیلیات از سر گذرانیده بود با این تجربه تلخ و هراس انگیز برابر نتوان نهاد.

او پس از رسیدن به تخته سنگ دریایی «دور» ها خود را از هر طرف در تنهایی محصور و زندانی یافت. خلوت و تنهایی نه تنها او را در میان گرفته بود، بلکه چون پرده ای او را در خود پیچیده بود. به یکبار هزاران خطر مشت به او نشان دادند. در آنجا باد آماده وزیدن و دریا در کار غریبن بود و بستن آن دهان، یعنی دهان باد ممکن نبود، بیرون کشیدن دندانهای کام این درد درنده یعنی دریا از دست کسی بر نمی آمد. با اینهمه ژیلیات پیکار کرد، او که آدمی بود، تن به تن با اقیانوس نبرد کرد و با طوفان دست به گریبان شد. در برابر دلهره ها و اضطرابها، در برابر نیازمندیها ایستادگی کرد. با بدبختیها و فلاکت های گوناگون دست و پنجه نرم کرد. ناچار شد بی آنکه کار افزارهای لازم را داشته باشد کارهایی را انجام دهد و بی آنکه یار و یاور داشته باشد بارهای گرانی را جا به جا کند، بی کمک دانش معماهای علمی را حل کرد و بی آنکه ذخیره آب و غذا داشته باشد پیشامد و بخورد و بی آنکه رختخوابی و سقفی داشته باشد، بخوابد.

در روی این صخره دریایی، در آن کارگاه غم انگیز، به نوبت در معرض تهدید شامتهای آزارگر و گوناگون طبیعت قرار گرفت. طبیعتی که هرگاه بخواهد چون مادری مهربان می شود و هرگاه نخواهد دژ خیمی ستمکار می گردد.

اوبه تنهایی چیره شد، برگرسنگی غلبه یافت، بر تشنگی فایق آمد، بر سرما پیروز شد، به تب غلبه کرد، به کلر چیره شد، به خواب چیره شد. اوبا موانع گوناگونی روبرو شد که برای سد کردن راه موفقیت او همدست و انباز شده بودند.

پس از طوفان با عنکبوت دریایی و پس از غول باشبح مرده روبرو شد. ریشخند شوم مرگ! ژیلیات می پنداشت که از آن تخته سنگ دریایی پیروز بیرون خواهد آمد اما کالبد «کلون» به ریشخند در روی نگر بسته بود.

خنده شبیح بجا بود! ژیلیات خود را از دست رفته و نابود شده و چون کلون مرده می دید.

به تصادف از کنار « دوور » ها می‌گنشت ممکن بود او را ببیند و به یاریش بشتابد. اکنون گاه آن رسیده بود که یکی را به کمک و یاری خود بخواند. هرگاه مردی با فانوس به یاری او می‌آمد همه چیز نجات می‌یافت. دوتن آسانتر می‌توانستند آب زورق را خالی کنند و چون راه آب گرفته می‌شد و زورق سبکتر می‌گشت، بالاتر می‌رفت و ترك از زیر آب بیرون می‌آمد و زورق خط عادی شناوری خود را باز می‌یافت و ممکن بود بی درنگ تویی کهنه را از راه آب بردارد و به جای آن تخته‌ای بنهد و بند آوردن موقتی رخنه آب را به تعمیر کامل بدنه زورق مبدل کند. و گرنه می‌بایست تمام شب را به انتظار نشیند و صبر کند تا روز شود و هوا روشن گردد و این تأخیر اجباری و شومی بود که ممکن بود به نابودی زورق بینجامد. ژیلیات شتاب و عجله‌ای تب آلود داشت. هرگاه در میان دریا روشنایی فانوس کشتی‌ای به چشمش می‌رسید می‌توانست از تخته سنگ دوور بالا رود و علامت بدهد. هوا آرام بود و بادی نمی‌وزید و دریا تلاطمی نداشت و از این روی بی‌گمان حرکت مردی در زمینه آسمان تیره پرستاره از روی کشتی دیده می‌شد. ناخدای کشتی و حتی سر نشین زورقی ممکن نبود شب از کنار دوورها رد بشود و دوربین خود را از روی دوراندیشی به روی آنها ندوزد!

ژیلیات امید داشت که او را ببینند.

روی بقایای دوراند رفت و ریسمان گره دار را گرفت و به روی « دوور »

بزرگ برشد.

درافق بادبانی و فانوسی دیده نمی‌شد. دریا تاجایی که چشم کار می‌کرد

خلوت بود.

هیچ کمکی و هیچ تعاونی امکان پذیر نبود.

ژیلیات خود را ناتوان و نومید یافت و این احساسی بود که تا آن دم هرگز به

دلتش راه نیافته بود.

اکنون تقدیر تیره برای چیره شده بود. او با زورق خود، با ماشین دوراند،

با تمام رنجها، با همه بی‌وزیها، با همه دلیریهای خود مقهور و اسیر گرداب شده بود.

از کار افتاده بود و دیگر توان پیکار نداشت. چگونه می‌توانست مد دریا را از باز

آمدن، آب را از بالا آمدن و شب را از ادامه یافتن بازدارد؟

این تویی یگانه تکیه گاه ژیلیات بود. ژیلیات خسته و فرسوده شده بود

و وسیله تکمیل و تحکیم آن را نداشت. دیگر نمی‌توانست آنرا استوارتر کند و با

تقویتش کند. تویی همانگونه بود که بود و می‌بایست بدان گونه که بود باقی بماند. همه

کوششها و نیروهای او به صورت شومی به پایان رسیده بود. این دستگاه بند آوردن

ژبلیات جز جامه‌های خود چیزی نداشت تا از آن تویی ای بسازد .
می‌دانیم که ژبلیات لباسهای خود را روی برجستگیهای « دوور » کوچک
پهن کرده بود تا خشک شوند .

رفت و آنها را جمع کرد و بر لبه قایق نهاد .

آنگاه، کت بارانی خود را برداشت و در آب زانو زد و آن را در شکاف فرو برد
و بر آمدگی پرده بارانی را به عقب فشار داد و بدین گونه باد آن را خالی کرد . او پوست
گوسفند را روی کت خود و پیراهن پشمی اش را روی پوست گوسفند و جامه کلرش را
بروی پیراهن خود نهاد و همه آنها را در شکاف فرو کرد .

ژبلیات دیگر پیراهنی بیش به تن نداشت که آن را هم بیرون آورد و شلوار
خود را هم روی آن نهاد و تویی راه آب را بزرگتر و محکمتر ساخت .

تویی درست شد و غیر کافی هم به نظر نمی‌رسید .

این تویی از ترك بدنه بیرون آمد و پرده بارانی چون پوستی بر روی آن قرار
گرفت . موج دریا که می‌خواست از آن سوراخ وارد قایق شود به آن فشار آورد و آنرا
روی ترك گسترده و محکمترش ساخت . این نوعی رفاده (کمپرس) بود .

در درون زورق تنها مرکز آماس خوابید لیکن در اطراف شکاف و تویی به
صورت سجاف گردانی باقی ماند ولی نامنظمی های ترك آن را نگاهداشت و روی
خود چسبانید .

راه آب کور شد .

لیکن بسیار نااستوار و ناپایدار بود . ممکن بود برجستگیهای تیز شکستگی
و ترك بدنه زورق که پرده قطران آلوده را نگاه داشته بودند آن را پاره کنند و
آب دوباره از سوراخ وارد زورق شود . ژبلیات در آن تارکی حتی نمی‌توانست
آنها را ببیند .

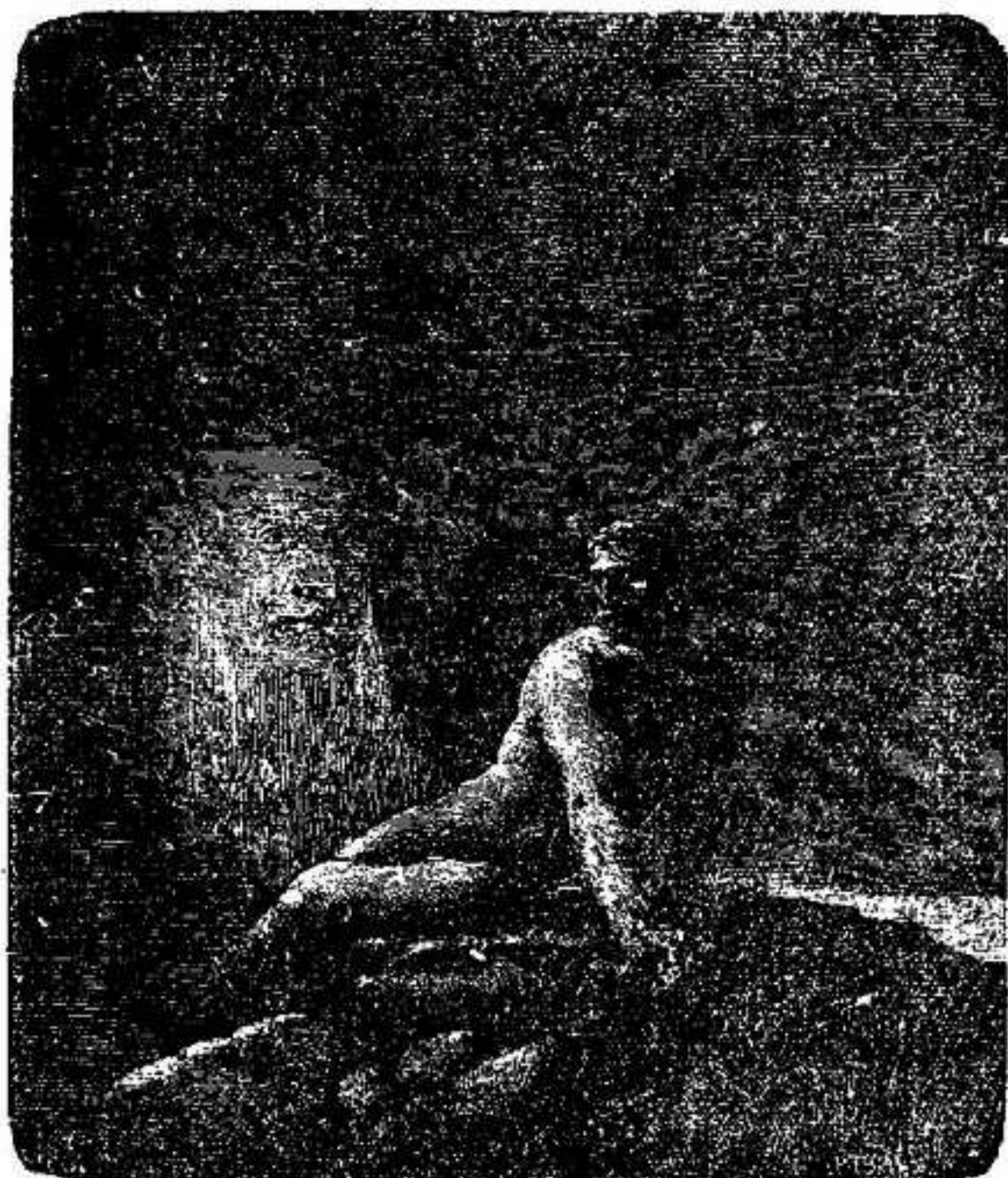
احتمال بسیار می‌رفت که این تویی تا بامداد دوام نیاورد . تنها نوع پریشانی
و اضطراب ژبلیات تغییر یافته بود . او در همان آن که می‌دید نیروهایش کاهش یافته
است در می‌یافت که تشویش و نگرانیش فزونی گرفته است .

ژبلیات دوباره به خالی کردن آب زورق پرداخت ، لیکن ناب و توانی در
بازوانش نمانده بود و به سختی می‌توانست پاروی مخصوص خالی کردن آب را بردارد
و آب را با آن خالی کند . برهنه بود و از سرما می‌لرزید .

احساس می‌کرد که دم واپسینش نزدیک می‌شود .

ناگهان اندیشه‌ای به سرش رسید . با خود اندیشید که ممکن است بخت به روی
از بخندد و کشتی‌ای در دریا در نزدیکی او وجود داشته باشد . هرگاه ماهیگیری

زمستان، گرسنگی، خستگی، کندن پوست کشتی طوفانزده، انتقال ماشین از کشتی به زورق، زخمه‌های اعتدال ربیعی، باد، تندر، عنکبوت دریایی در برابر راه آبی که در زورق پدید آمده بود هیچ بودند.



سرما را با آتش، گرسنگی را با صدفهای صخره‌ای، تشنگی را با قطره‌های باران، دشواریها و سختی‌های نجات غریق را به تدبیر و زور بازو، مد دریا و طوفان را باموج شکنها، عنکبوت دریایی را با چاقو می‌توان چاره کرد و ژیلیات

هم چاره کرده بود ، لیکن در برابر سوراخ آب کاری ازوساخته نبود .
این حادثه بندرود شومی بود که طوفان با ازمی کرد . آخرین مرحله مبارزه ،
حمله ای خائنانه ، هجوم مزورانه مغلوب به غالب بود . طوفان که شکست خورده
بود و میگریخت و این تیر را به پشت سر خود انداخته بود . دشمن شکست خورده
برگشته بود و ضربت می زد . این خیانت گرداب بود .

مبارزه با طوفان آسان است لیکن مبارزه با نفوذ آب بسیار سخت و دشوار است .
هرگاه تویی کهنه مقاومت نمی کرد ، هرگاه راه آب دوباره باز می شد ،
غرق شدن زورق اجتناب ناپذیر بود . تویی چون نوار زخم شریانی بود که هرگاه باز می شد
مرگ حتمی بود . هرگاه زورق با بارگران ماشین به زیر آب می رفت هیچ وسیله ای برای
بیرون کشیدن آن نبود کوشش عظیم و غول آسای دو ماهه ژیلیات به هدر می رفت .
و از سر گرفتن این کوشش ممکن نبود . ژیلیات دیگر نه کسور آهنگری و نه
مصالح لازم را در اختیار خود داشت . شاید چون صبح می دمید می دید که نتیجه آن
همه کوشش ورنج آهسته و آرام در گرداب فرو می رود ، فرو رفتنی که بیرون آمدنی
در پی نتوانستی داشت .

احساس کردن این نیروی تیره در زیر پای خود بسیار هراس انگیز است .
گرداب او را به قعر خود می کشید .
پس از غرق شدن زورق ، ژیلیات نیز چون آن مرد طوفانزده که روی تخته
سنگ «مرد» افتاده بود ، چاره ای نداشت جز اینکه از سرما و گرسنگی بمیرد .
مدت دو ماه ، روحها و تقدیرهای ناپیدا می دیدند که در سویی پهنه بی پایان موجها ،
دریا ، بادها ، آذرخشها و شهابها صف آراسته بودند و در سوی دیگر مردی تنها ایستاده
بود ، در سویی دریا و در سوی دیگر روان آدمی ، در سویی لایتناهی و در سوی دیگر
ذره ای بی مقدار ایستاده بود !

میان این دو نیروی مخالف پیکاری در گرفته بود .
و اینک احتمال می رفت که این پیکار بی نتیجه بماند .
بدین گونه این دلآوری بی مانند به ناتوانی می انجامید و بدین گونه این پیکار
بزرگ و موحش ، این نبرد «هیج» با «همه چیز» ، این ایلیاد يك تنه نتیجه ای جز
نومیدی به بار نمی آورد .

ژیلیات با حالی گیج و مبهوت دور و بر خود را نگرستن گرفت .
او حتی جامه نیز بر تن نداشت و در برابر لایتناهی برهنه بود .
آنکاه در زبونی این تاریکی نا شناخته ، که نمی دانست دیگر چه از او می -
خواهد ، در مقابل با تیرگی ، در برابر این تاریکی آشتی ناپذیر ، در هیاهوی آبها و خیزابها
و موجها و تلاطم ها و کفتها و طوفانها ، در زیر ابرها و بادها ، در منکنه نیروهای بزرگ

پراکنده ، زیر آسمان اسرار آمیز بالها ، ستارگان و گورها ، زیر اراده ممکن و در آمیخته به این چیزهای غیر عادی ، در حالی که دور و بر و زیر پایش اقیانوس بود و بر فرازش ستارگان می درخشیدند ، در زیر آسمان غیر قابل نفوذ از پای درآمد و دست از کوشش و پیکار شست و پشت به تخته سنگ نهاد و روی به ستارگان کرد و بانام قد خود دراز کشید و به حال تسلیم در برابر اعماق موحش دستهایش را به هم بست و روی به لایتناهی کرد و فریاد بر آورد ، رحم کن!

در برابر لایتناهی به خاک افتاد و دست انابت به سوی آسمان برافراشت.

او در آن جا ، در آن شب تیره و تاریک ، بر آن تخته سنگ ، در میان دریا بی کس و تنها افتاده بود. خستگی از پایش در آورده بود ، چون برق زده ای ، چون گلادیاتور برهنه سیرکهای روم از پای افتاده بود ، تنها جای سیرک را منگ و جای دد درنده را نیرگی و تاریکی و جای چشم تماشاگران را نگاه ناشناخته و جای راهبه های «وستا» را ستارگان و جای سزار را خدا گرفته بود.

به نظرش می آمد که در سرما ، در خستگی ، در ناتوانی ، در زنده ای خواهی ، در تاریکی تحلیل می رود و دیدگانش بسته می شود .

ناشناخته گوشی شنوا دارد.

ساعتی چندگنشت .
 آفتاب بر آمد . آفتابی درخشنده بود .
 نخستین پرتو خورشید بر صفة « دوور » بزرگ تابید و هیکل بی جنبشی را نمایان کرد . این هیکل ژیلیات بود .
 او همچنان بر تخته سنگ افتاده و دراز کشیده بود .
 این کالبد برهنه و یخزده سخت و کشیده شد . دیگر لرزی نداشت . پلکهای بسته چشمش کبود شده بود . آدمی به دشواری می توانست بگوید که در آن کالبد جانی هم بود .
 گفتی خورشید براو می نگرست .
 این مرد برهنه اگر هم نمرده بود ، چندان به مرگ نزدیک بود که کوچکترین باد سردی می توانست کارش را بسازد .
 باد وزیدن گرفت . بادی ملایم و زندگی بخش ، نفس بهاری ماه مه بود .
 آنگاه خورشید در آسمان بی پایان نیلگون بالا رفت ، اشعه آن که دیگر چندان افقی نبود ، ارغوانی رنگ شد . روشنایی به گرمی گرایید و ژیلیات را دربر گرفت .
 ژیلیات از جای خود نجنبید . اگر هم دمی بر می آورد دم باز پسین بود و به دشواری آینه ای را کدر توانستی کرد .
 نور خورشید که اندک اندک قایم می شد ، بروی ژیلیات قرار گرفت . باد که نخست ولرم بود اکنون گرم شده بود .
 کالبد خشکیده و برهنه همچنان بی حرکت افتاده بود ، لیکن از کبودی پوستش کاسته شده بود .
 خورشید به سمت الرأس نزدیک شد و اشعه آن بطور قایم بر صفة تخته سنگ « دوور » تابیدن گرفت . نوری فراوان از فراز آسمان بر آن فرو می بارید و انعکاس

پردامنه دریای آرام و درخشان نیز آن را درخشانتر می‌کرد . تخته سنگ گرم شد و آدم را گرم کرد .

آهی سینه ژیلیات را تکان داد .

او زنده بود .

نوازش‌های مهر آمیز و گرم خورشید ادامه یافت ، باد که بادی جنوبی و تابستانی

بود ، به ژیلیات نزدیک شد و به نرمی بر چهره‌اش رسید .

ژیلیات تکانی خورد .

دریا آرامشی توصیف ناپذیر داشت . زمزمه او چون زمزمه مادری بود که در

کنار کودک شیرخواره‌اش نشسته باشد . گفتمی موجهها برای تخته سنگ دریایی لالایی می‌خواندند .

مرغان دریایی که ژیلیات را می‌شناختند ، با حالی پریشان بر فراز سر او

پرواز می‌کردند . پریشانی و تشویش آنان به هیچ روی شباهتی به پریشانی قدیمی آنان نداشت بلکه اضطرابی مهر آمیز و برادرانه بود . آنان فریادهای کوچکی بر می‌آوردند .

گفتمی او را ندا می‌دادند . کاکایی ای که بیگمان او را دوست می‌داشت ، با مهربانی بسیار به او نزدیک شد و با او آغاز سخن گفتن نهاد . پنداشتی گوش ژیلیات نمی‌شنید .

کاکایی بر دوش او پرید و لبانش را آهسته منقار زد .

ژیلیات چشمانش را گشود .

مرغان شادمان و پریشان از دور و بر او پریدند .

ژیلیات برخاست و ایستاد و چون شیری که از خواب بیدار شود ، تمدد اعصاب

کرد و به طرف لبه صفت تخته سنگ دوید و در زیر پای خود به میان دو « دوور » نگاه کرد .

زورق در آن جا بود و آسیبی هم ندیده بود . توپی کهنه در برابر فشار آب

مقاومت کرده بود . شاید هم موجهها سخت بر آن فشار نداده بودند .

خطر از سر گذشته بود .

ژیلیات دیگر خسته نبود زیرا تجدید قوا کرده بود . این بیهوشی برای او

خوابی بوده است .

آب زورق را خالی کرد . انباز را خشک کرد . سوراخ آب از خطر شناوری

زورق بالاتر آمد .

ژیلیات دوباره جامه برتن کرد و آب نوشید و غذایی خورد و شادمانی و نشاطی

بسیار پیدا کرد .

بستن راه آب در روشنایی روزبسی بیش از آنچه زیلیات می‌پنداشت وقت و

کار برد . زورق آسیبی خطرناک و بزرگ دیده بود . زیلیات به ناچار همه آن روز را برای ترمیم آن کار کرد .

در سپیده دم فردای آن روز ، سد را خراب کرد و راه تنگه را باز کرد و لباسهای زنده خود را که چون تویی کهنه‌ای برای گرفتن راه آب به کار برده بود ، برتن کرد و با کمربند کلوبن و هفتاد و پنج هزار فرانک پول بر زورق تعمیر شده رفت و در کنار ماشین دوراندکه از غرق شدنش نجات داده بود ایستاد و با بادی موافق و در دریایی آرام و زیبا از میان تخته سنگهای « دوور » بیرون آمد و روی به سوی « گرنزه » نهاد .

هرگاه هنگامی که زیلیات از میان تخته سنگ بیرون می‌آمد ، کسی در آن جا بود می‌شنید که او آهنگ بونی دندی را زیر لب زمزمه می‌کرد .

قسمت سوم

دروشت

کتاب اول - شب و ماه

کتاب دوم - حق شناسی درعین خود کامگی

کتاب سوم - عزیمت کشتی کشمیر



کتاب اول
شب و ماه

ناقوس بندر

« سن سمپسون » امروز تقریباً شهری است ، لیکن « سن سمپسون » چهل سال پیش تقریباً دهی بود .

با فرا رسیدن بهار و پایان یافتن شبهای بلند زمستان مردم دست از شب‌نشینی برمی‌دارند و اندکی پس از غروب آفتاب به بستر خواب می‌روند . « سن سمپسون » بخشی است قدیمی وساکنان آن از دیرباز عادت دارند که سرشب شمعهای خود را خاموش کنند . آنان با آمدن روز بیدار می‌شوند و با رفتن روز می‌خوابند . مردم این دهکده‌های قدیمی نورمانی علاقه بسیاری به مرغداری دارند .

این را نیز بگوییم که جمعیت « سن سمپسون » به جز چند خانواده توانگر شهری از کارگران کانه‌های سنگ و درودگران تشکیل یافته است. بندرگاه آن بندرگاهی است برای تعمیرکشتی . در آن جا همواره سنگ از کان بیرون می‌آدرند و تیر و الوار می‌سازند . این جا کلنگ و آن جا پتک در کار است . همیشه چوبهای بلوط و سنگهای خارا به کار می‌برند . مردم سرشب خسته و کوفته می‌افتند و به خوابی سنگین فرو می‌روند . کارسخت خوابی سنگین در پی دارد .

در یکی از شبهای اوایل ماه مه آقا « لتیری » پس از آنکه دهی چند در لابلاي شاخه‌های درختان هلال ماه را نگاه کرد و به صدای پای « دروشت » که به تنهایی در هوای خنک شب در باغچه خانه « براووها » گردش می‌کرد ، گوش داد ، به اطاق خود که روی در ورودی خانه قرار داشت رفت و خوابید . « دوس » و « گراس » خدمتگاران خانه در بستر خواب بودند و به جز « دروشت » در خانه همه به خواب رفته بودند . در « سن سمپسون » نیز همه بخواب رفته بودند . درها و دریچه‌ها بسته شده بودند. درکوچه‌ها رفت و آمدی نبود . پرتو جراحی چند چون چشمک زدن های دیدگانی که روی به خاموشی نهند ، این جا و آن جا . در روی بامها به پنجره‌های شیروانی افتاده و آنها را سرخکون کرده بود و این نشانه خوابیدن خدمتگاران بود .

مدنی بود که از برج قدیمی و پوشیده از پیچک ناقوسخانه رومی که مانند کلیسای «سن برلاد» (Saint Brelade) «زرسه» تاریخ ساختمان آن رقم شکفت انگیز چهار يك (1111) یعنی هزار و صد و یازده است، ساعت نه شب نواخته شده بود.

شهرت و محبوبیت آقا «لتیری» در «سن سمپسون» مرهون موفقیت او بود. پس از آنکه موفقیتش از میان رفت محبوبیتش نیز از دست رفت. باید باور کرد که بدبختی مری است و کسانی که از خوشبختی محروم باشند طاعون زده اند زیرا مردم شتابان از آنان می‌گریزند و تنهایشان می‌گذارند. جوانانی که خواستار زناشویی با دروشت بودند از وی دوری گزیدند و خانه «براو» ها چنان خلوت شد که حتی خبر حادثه کوچکی که اهمیت بسیار داشت و همان روز در سراسر «سن سمپسون» انتشار یافته و همه را به هیجان انداخته بود، به آن خانه نرسید. قدسی مآب «ژوئه ابنزر کودری» رئیس قلمرو کشیشی «سن سمپسون» ناگهان به دولت و ثروت رسیده بود زیرا عموی او، رئیس محترم کلیسای «سنت آسای» به تازگی در انگلستان درگذشته بود. این خیر را کشتی پستی «کشمیر» که بامداد همان روز از لندن فرا رسیده بود و هنوز هم دگل آن در لانگرگه بندر «سن بی بر» دیده می‌شد، آورده بود. کشتی «کشمیر» در نیمروز فردا به «سوتامپتون» باز می‌گشت و شایع بود که قدسی مآب «ابنزر» نیز برای مدتی کوتاه به لندن می‌رود تا هم وصیت نامه در حضور او گشوده شود و هم بعضی کارها را که برای تصاحب چنین مائترکی ضرورت داشت انجام دهد. کشتی «کشمیر» قدسی مآب «ابنزر» عموی درگذشته وی، دارایی او، عزیمت او به انگلستان، ترقیات آینده او نقل هر مجلس و محفلی بود. تنها يك خانه از این خبر آگاه نشده بود و در آن جا درباره این حادثه گفتگو نمی‌کردند و آن خانه «براو» ها بود.

آقا «لتیری» بی آنکه لباسهایش را بکند، خود را روی تنوی ملوانی خود انداخت. پس از سانحه «دورانده» نئو تنها پناهگاه او و دراز کشیدن بروی آن یگانه چاره دردش به شمار می‌رفت. خود را به رختخواب انداختن و دراز کشیدن یگانه راه آسایش و آرامش زندانیان است. آقا «لتیری» هم زندانی بود، زندانی درد و اندوه ا روی رختخواب خود افتادن و دراز کشیدن برای و آسایشی، نفس تازه کردن، قطع رشته افکار بود. آیا اومی خوابید؟ - نه! بیدار بود؛ نه راستش این است که از دو ماه و نیم پیش - اکنون از این حادثه دو ماه و نیم می‌گذشت - آقا «لتیری» چون آدمهایی بود که در خواب راه می‌روند و درین مدت نتوانسته بود حال عادی خود را باز یابد. او حال گرفته و آشفته کسانی را داشت که به مصائبی بزرگ گرفتار آیند. اندیشه‌های او از تفکر و خوابهای او برای آسودن نبود. روز بیدار نبود و شب نمی‌خوابید. روز سر پا بود و شب دراز می‌کشید! چون به رختخواب می-

رفت حال فراموشی‌ای به اودست می‌داد و او این حال را خواب می‌نامید. وهم و خیال در سر و بر فراز سرش موج می‌زد، ابرشبانه با صوردرهم و آشفته از مخیله‌اش می‌گذشت. «نایلمون»، امپراطور فرانسه خاطرات خود را به وی باز می‌گفت. «در رشت» های بسیاری به چشمش می‌رسیدند، پرندگان عجیبی را بر درختان می‌دید، کسوجه های «لون-للو- سولنیه» (Lon - le - Saulnie) به صورت مارانی در می‌آمدند. دچار کابوس شدن مقدمه نومیدی است. اوشبهای خود را با خواب دیدن و روزهای خویش را با تخیل به سر می‌آورد.

گاه می‌شد که تمام پس از نیمه روز خود را، سربه پایین می‌انداخت و آرنج بر سنگ درگاهی پنجره تکیه می‌داد و گوشه‌هایش را در میان دستهایش می‌گرفت و پشت به دنیا و مافیهایش کرد و بی‌حرکت در پشت پنجره اطاق خویش که به طرف بندر باز می‌شد می‌ایستاد، و چشم بر حلقه آهنین که در چند گامی پنجره او به دیوار خانه‌اش کوبیده شده بود و بیشتر دوراند را به آن می‌بستند، می‌دوخت و به زنگی که روی آن حلقه می‌نشست می‌نگریست.

آقا «لتیری» بی‌اراده و عاشقین وار زندگی می‌کرد. دلیرترین مسردان نیز چون گرامی‌ترین چیز خود را از دست بدهند چنین حالی پیدا می‌کنند. زندگی خالی از آرزو و هدف به چنین نتیجه‌ای می‌رسد. زندگی مسافرت و فکر راه آن است. چون راه نباشد چاره ایستادن است. چون مقصد ناپدید شود، نیرو از کف می‌رود. سر نوشت قدرت تیره کاملی دارد. از می‌تواند حتی بر معنویات ما نیز ضربه بزند. نومیدی تقریباً خلع و عزل روح است. تنها صاحبان بزرگترین روحها ایستادگی توانند کرد و ایستادگی آنان نیز دیری نمی‌یاید.

هر گاه استغراق را تفکر بتوان نامید، باید گفت آقا «لتیری» همواره فکر می‌کرد و در غرقاب اندیشه‌های پریشان فرو می‌رفت. گاهی سخنانی آندو هبار از دهانش بیرون می‌پرید، مانند این جمله: «دیگر جز این کاری برایم نمانده است که از خداوند اجازه رفتن بگیرم!»

در طبیعت «آقا «لتیری» که چون دریا پیچیده و مرکب بود تناقصی خاص وجود داشت و آن این بود که او هرگز دست به دعا و التماس بر نمی‌داشت. در ناتوانی نیرویی نهفته است. آدمی که خود را در برابر سرفروشت و طبیعت نابینا می‌یابد، نقطه اتکالی در ناتوانی برای خود یافته است که دعا و نضرع نام دارد.

آدمی هر اس را به یاری خویش می‌خواند و از ترس یاوری برای خود می‌گیرد، اضطراب و پریشانی ما را به زانو زدن و نضرع کردن را خنمای می‌کند.

دعا و تضرع، نیروی شگرف روحی با راز نهان از يك منبع سرچشمه می‌گیرد. تضرع و دعا برای بدست آوردن بزرگواری تاریکیها انجام می‌گیرد. دعا راز را با چشمان خود تاریکی می‌نگرد و در برابر ثبات نیرومند این نگاه، التماس کننده چنین می‌پندارد که ممکن است «ناشناخته» سلاح از کف بنهد.

تصور چنین امکانی خود نوعی تسلی خاطر است.

لیکن آقا «لتیری» تضرع نمی‌کرد.

در آن هنگام که «لتیری» مردی خوشبخت بود، می‌توان گفت که خداوند را به صورتی مادی می‌دید و لمس می‌کرد. با او سخن می‌گفت، با او عهد و پیمان می‌بست و گاهی هم دوستانه دست بر شانه‌اش می‌کوفت، لیکن در روزهای بدبختی لتیری، می‌پنداشت که خداوند روی از وی نهان کرده است. هرگاه آدمی خدای مهربان را به صورت انسانی پاکدل و ساده تصور کند، چنین حالی به او دست می‌دهد.

«لتیری» با وضع روحی خاصی که داشت تنها يك چیز را به روشنی تمام می‌دید و آن لبخند «دروشت» بود. بجز این لبخند همه چیز در دیده او تیره و تار می‌نمود. از مدتی پیش، به ندرت لبخند دل انگیزی بر لبان دروشت می‌شکفت و این بیگمان از آن روی بوده که از دست رفتن «دوران» تأثیر نا مطلوبی در او کرده بود. دروشت گرفته و اندوهگین به نظر می‌آمد. دیگر لطف و شادابی پرندگان و کودکان را از دست داده بود. دیگر یامدادان با صدای خالی شدن توپ بر نمی‌خاست تا در برابر خورشید تعظیم بکند و به اواخر مقدم بگوید! گاهی چهره‌ای گرفته و جدی پیدا می‌کرد و این قیافه در چنان وجود شیرین و شادمانی حزن انگیز می‌نمود. با اینهمه می‌کوشید تا به روی «لتیری» بخندد و او را شادمان کند. لیکن روز بروز از شادی و نشاط او میکاست و چون بال و پر پروانه‌ای که سنجاقی در تنش فرو کنند، غبار ملالت به رویش می‌نشت. این را نیز بیفزاییم که خواه به تأثیر غم عمیقش زیرا بعضی از غمها منعکس می‌شوند - و خواه به عللی دیگر، دروشت توجه و علاقه‌ای خاص به مذهب پیدا کرده بود. می‌دانیم که در زمانی که آقای «ژاکمن هرود» کشیش بخش بود، دروشت سالی بیش از چهار بار به کلیسا نمی‌رفت، لیکن اکنون به خلاف پیش علاقه خاصی به کلیسا رفتن از خود نشان می‌داد و در هیچ يك از مراسم دینی روزهای یکشنبه و پنجشنبه غیبت نمی‌کرد. دینداران آن بخش این تغییر روش را به خشنودی می‌نگریستند. زیرا برای دختر جوانی که در معرض خطرات فراوانی از جانب مردان قرار گرفته باشد روی به خدا آوردن خوشبختی بزرگی شمرده می‌شود. این وضع دستکم سبب می‌شود که خیال پدران و مادران فقیر از بابت عشقهای زود گذر آسوده و راحت باشد.

شامگاهان، هرگاه هوا خوب بود، «دروشت» یکی دو ساعتی در باغچه «بر او» ها

گردش می‌کرد. او در آن جا تقریباً چون آقا «لتیری» در بهت و حیرت فرو می‌رفت و همیشه تنها بود. «دروشت» در خانه پس از همه می‌خوابید، لیکن این امر مانع از آن نبود که «دوس» و «گراس» از روی غریزه جاسوسی خدمتگاران، مراقب او نباشند، جاسوسی رنج کارهای خانه را از تن خدمتگاران بیرون می‌کند.

درباره آقا «لتیری» باید بگوییم که او در نتیجه پیرشانی افکار، مانند پیشترها با دروشت مشاجره‌های کوچکی نمی‌کرد. وانگهی او اصلاً آدمی مزاحم و معوی دماغ نبود. او که سخت با خادمان کلیسا مخالف بود و درین مخالفت پافشاری می‌کرد کلیسا رفتن منظم دروشت را به ناخشنودی می‌نگریست.

این بدان معنی نیست که وضع روحی خود او تغییر نمی‌کرد. غم ابراست و شکل آن تغییر می‌کند.

گفتیم که روانهای بزرگ، گاهی در نتیجه گرفتار شدن به بعضی از بدبختیها، تقریباً از مقام خود عزل می‌شوند، اما کلاً عزل نمی‌شوند. خصال مردانه کسانی چون آقا «لتیری» در مواقع معینی دوباره بروز می‌کند. نومییدی پله پله بالا می‌رود، درماندگی به از یا افتادن، از یا افتادن به اندوه و اندوه به مالیخولیا می‌انجامد. مالیخولیا شامگاهی است که درد درشادی‌ای تیره با آن درمی‌آمیزد. مالیخولیا خوشبختی غمگین بودن است.

تضرع و زاری به هیچ روی باب طبع «لتیری» نبود و وضع مزاجی و نوع بدبختی او با چنین تغییرات دقیقی سازگار نتوانستی شد. لیکن درین موقع که ما پیش او باز گشته‌ایم حالت رؤیایی نومییدی‌اش، از یک هفته پیش اندک اندک از میان می‌رفت. «لتیری» همچنان اندوهگین بود لیکن دیگر سست و بی‌حال نبود، گرفته بود اما دیگر افسرده و خاموش نبود. کم‌کم نوعی فهم و درک قضایا و حوادث دوباره در او پیدا می‌شد و پدیده‌ای که آن را بازگشت به واقعیت نام توان داد، در او پدید می‌آمد. بدین‌سان او روز به روز به سالن پایین می‌رفت، اگرچه به سخنانی که مردم در آن جا می‌زدند گوش نمی‌کرد، اما آنها را می‌شنید. روزی «گراس» با چهره‌ای پیروزمند پیش «دروشت» رفت و به او خبر داد که «آقا لتیری روزنامه‌ای را گشوده است».

این نیمه پذیرش واقعیت نشانه امید بخشی است، نشانه بهبودی است. آدمی بدین‌گونه از بهت و حیرت بدبختیهای بزرگ بیرون می‌آید. لیکن این بهبودی نخست چون تشدید بیماری به نظر می‌رسد. حالت رؤیایی پیشین از اندوه می‌کاهد، چشم تیره و تار می‌بیند، آدمی کمتر احساس می‌کند، لیکن درین حال به روشنی تمام می‌بیند، چیزی از او پنهان نمی‌ماند، از همه زخمها خون فرو می‌چکد، سوز زخم بیشتر می‌شود، غم از دیدن هر چیز جزئی افزایش می‌یابد و همه چیز به یاد آدمی باز

می آید. دوباره به یاد آوردن همه چیز حسرت همه چیز را خوردن است. درین بازگشت به واقعیت همه نوع تلخکامی وجود دارد. حال آدمی هم خوب می شود و هم بسیار بد. «لتیری» چنین حالی داشت، او آشکارا تر درد می کشید.

تکلی سخت احساس واقعیت را به آقا «لتیری» باز داد.

این تکان عبارت بود از :

پس از ظهر پانزدهم یا بیستم آوریل بود که دوزخمه به درنالا طبقه پایین خانه «بر او» ها که نشانه آمدن کارمند پست بود، زده شد. «دوس» در را باز کرد. به راستی هم نامه ای آمده بود.

این نامه از وسط دریا به عنوان آقای «لتیری» فرستاده شده و در «لیسبوا» (Lisboa) تمبر خورده بود.

«دوس» نامه را پیش آقا «لتیری» که در اطاق خود نشسته و در به روی همه بسته بود برد. او نامه را گرفت و خود به خود آن را روی میز نهاد و نگاهی هم به آن نکرد.

نامه هفته ای تمام روی میز ماند و درش باز نشد.

اتفاق را روزی «دوس» به آقا «لتیری» گفت :

- آقا، اجازه می فرمایید گرد و خاکی را که روی نامه شما نشسته است پاک کنم !

«لتیری» مانند کسی که ناگهان از خواب بیدار شود گفت :

- راست می گویی !

و آنگاه نامه را برداشت و باز کرد.

در نامه چنین نوشته شده بود :

«از دریا . دهم . مارس

سن سمپسون - آقا لتیری

شما را از حال خود آگاه می کنم . یقین دارم که شادمان خواهید شد .

من در کشتی «تامولیا» نشسته ام و به جایی می روم که دیگر بازنگردم. در میان

کارکنان کشتی ، ملوانی «آهیه توستون» نام هست که از مردم «گرنزه» است و

به آن جا باز خواهد گشت و خیلی چیزها به شما نقل خواهد کرد . کشتی ما در راه

خود به کشتی «هرنان کورتز» که به «لیسبن» می رود برخورد کرده و من ازین پیشامد

استفاده می کنم و این نامه را به شما می فرستم .

تعجب می کنید اگر بگویم من مردی درستکار و شریفم. همان اندازه که آقا

کلوبن شریف و درستکار است !

گمان می کنم شما از قضایایی که اتفاق افتاده اطلاع دارید با این همه بی مناسبت

نمی دانم که من هم مختصری به اطلاع شما برسانم .

قضیه ازین قرار است که : من پولهای شما را پس دادم .

من از شما ، پنجاه هزار فرانک وام گرفته بودم ، البته این وام گرفتن اندکی به نادرستی صورت گرفته بود و من پیش از ترک «سن مالو» توسط آدم امین و وفادارتان آق کلوبن سه اسکناس که مجموعاً هفتاد و پنج هزار فرانک می شد در حق شما کارسازی کردم . امیدوارم که شما این پرداخت را کافی خواهید یافت . آق کلوبن حق شمارا با قدرت تمام از من گرفت . او حافظ منافع شماست و به نظر من مردی بسیار جدی و فداکار آمد و به همین سبب بود که خواستم قضیه را به اطلاع شما برسانم .

«امین سابق شما رانتن»

حاشیه ، آق کلوبن چون رولوری داشت من نتوانستم رسیدی ازو بگیرم . حال آقا « لتیری » پس از خواندن این نامه حال کسی بود که دست به اژدری یا بطری پر لایدی بزند . زیرا درین پاکت که برگی کاغذ چهار تا شده قرار گرفته بود و « لتیری » نخست توجه و اعتنایی به آن نکرد ، طوفان عظیمی نهفته بود . او خط و امضای نامه را شناخت لیکن نخست از مطالب آن چیزی نفهمید . باین همه نامه چنان تکانی به او داد که فکرش دوباره به کار افتاد .

مؤثرترین قسمت این تکان و هیجان سیردن هفتاد هزار فرانک از طرف رانتن به کلوبن بود . این معمای بفرنج مغز « لتیری » را دوباره به کار و فعالیت انداخت . حدس زدن برای مغز فعالیت سودمند است . چون حس تعقل بیدار شود منطق به کار می افتد .

از چندی پیش مردم «گرنزه» در قضاوت خود درباره «کلوبن» که سالیان دراز مردی شریف شناخته شده و مورد تکریم و احترام همگان بوده است ، تجدیدنظر کرده بودند زیرا به او بدگمان شده بودند . مخالفان و موافقان بایکدیگر شرط بندی می کردند . نکات تاریکی روشن شده و چهره واقعی کلوبن یعنی سیه رویی او آشکار گشته بود .

مقامات قضایی برای پی بردن به راز ناپدید شدن نگهبان ساحلی شماره ۶۱۹ دست به تحقیقاتی در «سن مالو» زدند . لیکن چنانکه اغلب اتفاق می افتد ، تحقیقات قضایی به راه خطا افتاد . زیرا این تحقیقات براین پایه قرار گرفته بود که نگهبان ساحلی را «زوثلا» اغوا کرده و برکشتی «تامولیا» نشانده و به شیلی برده است . این حدس ساده دلانه موجب انحرافات بسیار گشت . چشم عدالت چنان نزدیک بین بود که درین قضیه حتی رانتن را نتوانست ببیند . لیکن ضابطان دادگستری در ضمن بازرسیهای خود برگه های دیگری پیدا کردند که بر تاریکی و بفرنجی مسأله افزود . پای کلوبن نیز به میان کشیده شد . میان حرکت کشتی «تامولیا» و «دوران» تقارن و حتی رابطه و مناسبتی به نظر رسید . در میخانه بندر «دینان» ، کلوبن را که پنداشته بود

شناخته نشده است شناخته بودند . صاحب میخانه گفت که « کلوبن » شیشه ای عرق از او خرید . این بطری عرق را برای چه و برای که خریده بود ؛ اسلحه فروش کوچکی «سن و نسان» زبان خود را نتوانست نگهدارد و گفت که کلوبن زولوری خریده بود . این زولور را برای چه منظوری خریده بود ؛ صاحب مهمانخانه «زان» گفت که « کلوبن » چند بار از مهمانخانه بیرون رفته بود . ناخدا «زرتره گابورو» اظهار داشت کلوبن با اینکمی دانست در راه دچار مه خواهد شد از بند حرکت کرد . کارکنان دوراند گفتند کلوبن باز کافی به کشتی نزد و در تنظیم آن دقت و توجهی ننمود و از این اهمال و بی اعتنایی به آسانی می توان فهمید که ناخدا خیال غرق کردن کشتی را داشته است . مسافر «گرنزه ای» نیز ساکت نشست و گفت که « کلوبن » تصور کرد که کشتی به صخره های « هانوا » برخورد و غرق شد . مردم « تورتوال » گفتند که کلوبن چند روز پیش از غرق شدن « دوراند » به این جا آمد و تا « پلنمون » ، نزدیک صخره های « هانوا » ، رفت . چمدانی با خود داشت ؛ « با این چمدان به آنجا رفت اما دست خالی برگشت . » کودکانی هم که برای از لانه بیرون آوردن جوجه پرندگان به « پلنمون » رفته بودند حرفهایی زدند . داستان آنان ، هرگاه قاچاقچیان را به جای جنها می گذاشتند ، با ناپدید شدن « کلوبن » برنامه ربوط نمی نمود . گذشته از این خانه جنی « پلنمون » هم در کشف حقیقت کمک کرد . بدین معنی که عده ای برای کشف حقیقت از دیوار آن بالا رفتند و چیز عجیبی در آن خانه پیدا کردند . این چیز چه بود ؛ چمدان « کلوبن » ؛ قاضی « تورتوال » چمدان را گرفت و در آن راگشود . در چمدان مقداری آذوقه و زاد راه ، یک دوربین و لباسهای مردانه و پیراهن هایی با علامت « کلوبن » پیدا کردند . این کشف گفتگو هایی در میان مردم « سن مالو » و « گرنزه » پدید آورد و این گفتگو ها به این نتیجه رسید که کشتی « دوراند » را ناخدای آن ، « کلوبن » به غدر و خیانت غرق کرده است . مردم رشته های درهم و گسسته قضایا رابه هم دوختند و دریافتند که « کلوبن » دانسته و فهمیده به بند دیگران و علایم جوی بی اعتنایی کرده و با علم و اطلاع از بدی هوا و خطرات مه کشتی را از بندر بیرون برده و در تنظیم بار کشتی اهمال کرده و بطری عرقی رابه منظوری خاص خریده و سکانبان را مست کرده و خود جای او را گرفته و سکان رابه طرزی مشکوک و یا دستکم ناشیانه اداره کرده است . اکنون ماندن « کلوبن » در کشتی منروق که پیشتر در دیده مردم کاری قهرمانی نموده بود ، عملی نامردانه و بیشرمانه می آمد . « کلوبن » درباره تخته سنگهای دریایی دچار اشتباه شده بود . افکار با قبول فرض خیانت ناخدا به این نتیجه رسید که « کلوبن » از این روی تخته سنگهای « هانوا » را برای انجام دادن مقصود خود برگزیده بود که از روی آن به آسانی خود را با شنا به ساحل برساند و به خانه جنی پناهنده شود و در آن جا صبر کند تا فرصتی برای گریختن به دستش بیفتد . وجود چمدان و زاد راه ، این حدس را قوت می بخشید . اما دانسته

نبود که این ماجرا چه رابطه‌ای با ماجرای دیگر یعنی ماجرای نکهبان ساحلی داشت. مردم گمان می‌بردند که آن دو قضیه باهم مربوطند اما جزاین چیزی نمی‌دانستند. در پشت سر این مرد، یعنی نکهبان ساحلی شماره ۶۱۹ صحنه‌غم‌انگیزی دیده می‌شد. شاید «کلوبن» نقشی درین فاجعه نداشت، لیکن در صحنه نمایش دیده می‌شد.

قضیه با فرض خیانت ناخدا به مالک کشتی، قابل توجیه نبود. درین میان رولوری هم بود که دانسته‌نبود چه نقشی در فاجعه داشته است. شاید این رولور برای کار دیگری بوده است.

مردم شامه تیز و دقیقی دارند، و حدس صائب می‌زنند. غریزه جمعیت در جور کردن و بهم پیوستن قطعات کوچک قضایا و ساختن صورت واقعی آنها عالی و شگفت‌انگیز است. اما درین قضایا که بوی نیرنگ و خیانتی از آنها به‌عشام می‌رسید تردیدهای جدی وجود داشت.

همه چیز باهم مربوط بود و همه جزئیات باهم تطبیق می‌کرد لیکن پایه و اساس ثابتی برای آنها پیدا نشده بود.

کسی کشتی‌ای را تنها به هوس نابود کردن آن از میان نمی‌برد. هرگز کسی بی‌هدف و مقصود به پیشباز خطر هوای مه‌آلود و صخره دریائی و به‌شنا پناه بردن به‌خانه دور افتاده و فرار کردن نمی‌شتابد. «کلوبن» ازین کارها چه‌منظور و هدفی داشته‌است؟ دانسته بود که او چه کارهایی کرده است اما روشن نبود که مقصود و هدف او از انجام دلون این کارها چه بود و بدین سبب بسیاری از مردم در متهم کردن او دچار شک و تردید بودند. جایی که هدف نباشد گویی کاری هم انجام نمی‌گیرد.

رشته قضایا گسیختگی عجیبی پیدا کرده بود.

نامه رانتن این گسیختگی را از میان برد.

این‌نامه هدف و مقصود «کلوبن» را روشن کرد. دانستند که هدف او ازین کارها دزدیدن هفتاد و پنج هزار فرانک بوده است.

درین توطئه «رانتن» چون فرشته‌ای شمع به‌دست از ابرها فرود آمد.

نامه او به یکبار قضایا را روشن کرد.

درین نامه گذشته از تعبیر قضایا وعده شده بود که گواهی «آهیه‌نوستون» نام نیز بزودی حضور پیدا خواهد کرد.

بی‌گمان «رانتن» از قضایا آگاه بوده است. نامه او کلید حل معما را به دست

داد.

دیگر کوچکترین شکی در بزهداری «کلوبن» باقی نماند. او از پیش نقشه غرق کردن کشتی را کشیده بوده‌است و دلیل این حدس چمدانی بود که برای زادراه

خود در خانه جنی نهاده بود . اگر او گناهکار نبود و کشتی را به عمد غرق نکرده بود می‌بایست در آخرین لحظاتی که می‌خواست برای جبران اشتباه خود فدا کاری کند و با کشتی مفروق از میان برود هفتاد هزار فرانک را با یکی از سر نشینان که در زورق نجات نشسته بودند ، به آقا «لتیری» بفرستد . پس در گناهکاری او تردیدی نتوان داشت . اکنون کلوبن چه شده بود ؟ شاید قربانی سهو و اشتباه خود شده و در صخره‌های «دوور» نابود گشته بود .

این تجزیه و تحلیل و نتیجه گیری قضایا، که با حقیقت تطبیق می‌کرد، چند روزی فکر آقا «لتیری» را به‌خود مشغول داشت . نامه «رانتن» این خدمت را به او کرد که دوباره او را به اندیشیدن واداشت . «لتیری» نخست به هیجان تعجب دچار شد و سپس به فکر کردن پرداخت و آنگاه کوشش دیگری کرد که عبارت بود از پرسش کردن و خبر گرفتن . لتیری به ناچار نه تنها حاضر شد گفتگوی دیگران را گوش کند بلکه خود سر صحبت را باز می‌کرد . پس از هشت روز تا اندازه‌ای حالش بهبود یافت و فکرش به فکر افتاد و تقریباً به حال عادی بازگشت و از پریشانی خیال و منگی بیرون آمد .

نامه «رانتن» امیدی را که ممکن بود لتیری در وصول طلب خود و پیدا کردن سرمایه داشته باشد به باد داد و بدین سان آخرین امید او را از دستش گرفت . غم از میان رفتن هفتاد و پنج هزار فرانک به غم غرق شدن «دورانند» افزوده شد . نامه رانتن او را درست در موقی از داشتن چنین مبلغی آگاه کرد که از میان رفتن آن را بیشتر احساس کند . این نامه عمق فلاکتی را که در آن افتاده بود به او نشان داد .

درد «لتیری» نازمتر و شدیدتر شد و شکفت اینک که پس از دو ماه او را به فکر خانه و زندگی انداخت . فکری که تا آن روز هرگز به مخیله اش نرسیده بود . «لتیری» به این فکر افتاد که خانه اش چه می‌شود و چه تغییراتی در آن راه می‌یابد؟ دلهره و اندیشه کوچک که هزار نیش دارد بسی بدتر از نومیدی است . ذره ذره زهر بدبختی نوشیدن، گام به گام در راهی که به نابودی می‌انجامد پیش رفتن ، بسیار سخت و نفرت انگیز است . بدبختی کلی و بگ پارچه را می‌توان تحمل کرد اما بدبختی تدریجی و ذره ذره را تحمل نتوان کرد .

بدبختی کلی آدمی را از پای در می‌آورد ، بدبختی ذره ذره شکنجه می‌دهد . بلا که چون برقی بر سر تان فرود آمده بود ، اکنون غذایی جان فرسا می‌شود . سرشکستگی ای است که ورشکستگی را تحمل ناپذیر می‌کند . فلاکتی است که بر فلاکت نخستین افزوده می‌شود و بسی بدتر از آن است . آدمی از پله‌ای در نیستی فرو می‌افتد . زنده پس از کفن است .

برای آدمی غم‌انگیزترین اندیشه‌ها اندیشه تنزل و سقوط اجتماعی است. ورشکستگی ساده می‌نماید. ضربه‌ای شدید، تغییر ناگهانی و شوم تقدیر فلاکتی است قاطع که کاررایک سره می‌کند. مگر آدم که ورشکست شد می‌میرد؟ نه نمی‌میرد، زنده می‌ماند و از فردای آن روز فلاکت خود را احساس می‌کند. چگونه؟ از سوزشهای نیش و کنایه. یکی از کنار شما می‌گذرد و سلامتتان نمی‌کند، همه بستانکارانتان یکمرتبه صورت حسابتان را بیشتان می‌فرستند. یکی از دشمنانتان می‌خندد، شاید او به آخرین لطیفه و بذله «آرنال» (Arnal) می‌خندد، اما برای شما فرقی نمی‌کند، این لطیفه چون شما ورشکست شده‌اید در نظرش چندان جالب نمی‌نماید. تحقیر و تنزل خود را در نگاههای بی‌اعتنای خوانید، کسانی که در خانه شما شام می‌خورند، در سفره شما سه بشقاب را زاید می‌یابند، عیوب شما به چشم همه می‌خورد. نمک ناشناسان دیگر درنگ نمی‌کنند و هر جا که می‌نشینند آنها را جار می‌زنند. همه ابلهان ادعا می‌کنند که سرنوشت شما را پیش‌بینی کرده بودند، شریبان یاره‌پارم‌تان می‌کنند لیکن بدتر از آنان کسانی هستند که برای شما دلسوزی می‌کنند. آنگاه صدها جزئیات و تفصیلات رذیلاته پیش می‌کشند. پس از گریه دل بهم‌خوردگی! تا به امروز شراب می‌خوردید، پس ازین آب سبب بخورید! دو خدمتکار دارید؟ یکی از آن دو زیادی است. باید یکی را جواب گفت و کارش را به‌عهده دیگری نهاد. گل در باغچه‌های حیاطتان بسیار است، دیگر نباید گل بکارید، سبب زمین‌ی بکارید. میوه‌های باغتان را به دوستانتان هدیه می‌کردید، ازین پس آنها را در بازار بفروشید. فقیران و تنگدستانی که کمکشان می‌کردید! نه دیگر نباید فکر آنان باشید، خودتان هم اکنون چون آنان فقیرید. سخت‌تر از همه حل مسأله آرایش است. برای زنی بزرگترین شکتجه‌ها این است که حتی نواری را از او بگیرد. چگونه می‌توان از کسی که شما را از لذت زیبایی خود برخوردار می‌کند، زیور و آرایش را دریغ کرد و به خست و تنگ چشمی متهم نشد؟ شاید زن به شما بگوید: - چطور؟ شما گل‌های باغچه‌ام را از من گرفتید و حالا می‌خواهید این را هم از کلام بردارید؟ - هیئات! او را باید به پوشیدن لباسهای کهنه واداشت. سفره خانوادگی شما ساکت و خاموش است. می‌پندارید که اطرافیانتان از شما دلگیرند. چهره‌های محبوب شما نگران و غمگین شده‌اند. آری، کوچک شدن و تنزل یافتن همین است! باید هر روز مردوزنده شد. از پا افتادن چیزی است مانند در کوره آتش‌افتادن، لیکن تنزل پیدا کردن با آتشی کوچک سوختن است.

نابودی «واترلو» است و کوچک شدن «سنت‌هلن» است. تقدیر که در «ولینگتن» نجسم یافته بود باز هم عظمتی داشت لیکن در «هودسن‌لاو» (Hudson Lowe) قیافه

بسیار زشت و بدشکلی پیدا کرده بود. قهرمان «کلمیو فورمیو» (۱) برای يك چفت جوراب ابریشمی نزاع می کند. كوچك شدن ناپلئون انگلستان را كوچكتر می کند.

این دو مرحله «واترلو» و «سنت هلن»، با اندازه های تجاری، مراحلی است که هم دورشکستگان از آنها می گذرند.

در شبی که ما از آن یاد کردیم و یکی از شبهای مامعه بود، «لتیری» «دروشت» را که در پرتو ماهتاب در باغچه گردش می کرد، تنها گذاشت و به اطاق خواب خود رفت و آندهو هکین تر از همیشه خوابید.

همه این جزئیات بی معنی و ناخوشایند، یاد درهم و برهم خوشبختی های از دست رفته، اندیشه هایی که در درجه سوم اهمیت قرار دارند و با بی مزگی آغاز می شوند و با تلخی پایان می یابند، در مخیله او درهم می پیچیدند. بدبختیها در مغز «لتیری» به صورتی تیره و حزن انگیز درهم آمیخته بود. آقا «لتیری» سقوط خود را جبران ناپذیر می یافت. پس ازین چه می کردند؟ چه می شدند؟ چه فداکاری ای را به «دروشت» می بایستی تحمیل کرد؟ از «دوس» و «گراس» کدام يك را جواب بایستی کرد؟ آیا خانه «پراوه» ها را بفروشد؟ درین صورت ناچار بودند جزیره را ترك کنند. راستی تنزل کردن آدمی به هیچ درجایی که پیشتر همه چیز بوده است تحمل ناپذیر است.

آیا می بایست همه چیز را پایان یافته دانست؟ آیا خاطره خط کشتیرانی را که فرانسه را به مجمع الجزایر مانس می پیوست. سه شنبه ها را که روز عزیمت کشتی به مقصد بود و شنبه ها را که کشتی به مبدا باز می گشت، جمعیتی را که روی اسکه ازدحام می کردند، بارگران کشتی، آن صنعت، آن فراوانی و بی نیازی، آن کشتیرانی مستقیم و فرور آمیز، آن ماشین که آدمی اراده خود را در آن نهاده بود، آن دیگ بخار نیرومند، آن دود، آن حقیقت را تمام شده می بایست پنداشت؟ کشتی بخاری قطبنمای تکمیل یافته است. قطبنما راه راست را نشان می دهد و بخار آن را می بیناید. یکی طرح می ریزد و دیگری آنرا انجام می دهد. دوراننش، دورانند با شکوه و با ابهتش که مالک دریا بود، ملکه ای که «لتیری» را ملک کرده بود، کجا بود؟ در کشور خود مرد ایده آل بودن، مرد مترقی بودن، مرد انقلابی بودن و سپس از آنها چشم پوشیدن، از آنها دست کشیدن، دیگر چیزی نبودن، اسباب خنده بودن، کیسه چیزی بودن که دیگر در آن نیست، آینده بودن و گذشته شدن، کار به دلسوزی

۱ - کلمیو فورمیو از شهرهای ایتالیا که در آنجا به سال ۱۷۹۷ قرارداد میانی

فرانسه و انریش بستمند که طبق آن بلژیک و جزایر ایونی به فرانسه تعلق گرفت. م.

خودپسندانه و غرورآمیز ابلهان کشیدن، دیدن پیروزی ابتدال و عناد و کهنگی و خود خواهی و نادانی، دیدن کشتیهای قدیمی گونها که دوباره به کار آغازیده بودند و روی آب دریا بالاوپایین می رفتند، دیدن جوان شدن پیران، تمام زندگی خود را از دست دادن، خورشیدبودن و دچار خسوف شدن برای لثیری تحمل فرسا بود. آه چگونه می توانست آن دودکش سرفراز، آن سیلندر معجز آسا، آن پایه ستون دود، آن ستون بزرگتر از ستون «واندوم» (۱) را فراموش کند؟ روی یکی از این ستونها يك مرد ایستاده اما روی ستون دوم ترقی و پیشرفت جای گرفته بود. اقیانوس به زیر آن بود، در میان دریا مایه اطمینان کشتی بود. آن را درین جزیره کوچک، درین بندر کوچک، در «سن سمپسون» کوچک دیده بودند. آری آن را دیده بودند! چطور در این جا آنرا دیده بودند و دیگر نمی دیدند!

این خاطرهای دردناک و حسرت انگیز «لثیری» را آزار می داد. چیزی بود مانند حق اندیشه. شاید او تا آن دم خوبستن را تا این اندازه ناپود شده و از دست رفته نیافته بود. پس از آن هیچان شدید نوعی رخوت و سنگینی به او دست داد و در زیر بار گران غم به چرت زدن افتاد.

«لثیری» دو ساعتی با پلکهای بسته در رختخواب خود افتاد، اندکی خوابید و خوابهای بسیار و تب آلود دید.

نزدیکیهای نیمه شب، اندکی زودتر و یا دیرتر از آن، تکانی به خود داد و ازین سستی و رخوت بیرون آمد. بیدار شد و چشمانش را باز کرد. پنجره اطاقش در روبروی فنویش قرار داشت. «لثیری» چیز عجیبی در برابر خود دید. شبی در برابر پنجره اش بود. شبی باور نکردنی. دودکش کشتی ای بخاری.

آقا «لثیری» به یکبار برخاست و نشست و ننو چنان سخت تکان خورد که گفتی طوفانی بر آن گذشت. «لثیری» نگاه کرد و شب را همچنان در برابر پنجره اش دید. دریس پنجره، بندر غرق در مهتاب بود و درین مهتاب در نزدیکی خانه، ستونی گرد و سیاه و باشکوه قد برافراشته بود.

لوله ماشین در آنجا بود.

«لثیری» شتابان از ننو به پایین جست و به طرف پنجره دوید و آن را باز کرد

۱- ستون واندوم (Vendom) ستونی است به بلندی ۴۴ متر که روی آن را با مفرغ ۱۲۰۰ نوپ که از دشمن به غنیمت گرفته شده، پوشانیده اند و در سال ۱۸۰۵ به یاد فتوحات ارتش فرانسه در میدانی به این نام در پاریس برافراشته شده است. م.

و سر بیرون کرد و آن را شناخت .

دودکش «دوراند» در برابرش بود .

دودکش در جای سابق خود قرار داشت و با چهار زنجیر روی زورقی استوار شده بود و در زیر آن توده تیره‌ای با کناره‌هایی نامنظم دیده می‌شد .

«لتیری» برگشت و پشت به پنجره کرد و روی ننو افتاد و بر آن نشست .

سر به عقب باز گردانید و دوباره چشمش به شبح افتاد .

پس از کمی چند ، که پیش از برق‌زدنی طول نکشید ، او فانوس به دست در روی اسکله بندر بود .

زورقی به حلقه‌ای که پیشتر «دوراند» را به آن می‌بستند ، بسته شده بود و توده بزرگی روی آن قرار داشت که دودکش در برابر پنجره خانه «براه» ها از آن بیرون آمده بود . جلو قایق در آن سوی دیوارخانه ، در آب فرو رفته بود .

کسی در زورق نبود .

زورق شکل و ترکیب خاصی داشت و همه مردم «گرنزه» آن را می‌شناختند . این همان زورق هلندی بود .

«لتیری» به روی زورق پرید و به طرف توده‌ای که در آن سوی دگل قرار داشت ، شتافت . ماشین «دوراند» در آن جا بود .

ماشین سالم و کامل و بی‌عیب و نقص بود و روی پایه‌های فولادی خود قرار داشت . همه دیواره‌های دیگک سالم بود . محور چرخها در کنار دیگک و تلمبه آب نمک در جای خود بود . ماشین کم و کلتی نداشت .

«لتیری» به بررسی و آزمایش ماشین پرداخت .

فانوس و ماه در روشن کردن پیش روی او دست به دست هم دادند .

«لتیری» همه جای ماشین را بازدید کرد .

دو صندوقچه آن را که در کناری بود دید ، محور چرخها را نگاه کرد .

به کابین زورق رفت . کسی را در آن نیافت .

به سوی ماشین باز گشت . دست بر آن سود . سر در دیگک بخار فرو کرد و برای دیدن درون آن زانو زد .

فانوس را در درون اجاق نهاد . نور آن تمام دستگاه را روشن کرد و منظره ماشین روشن شده‌ای را به آن داد .

آنگاه لتیری قاه‌قاه خنده را سرداد و قدر است کرد و چشم به ماشین دوخت و بازوانش را به سوی ماشین دراز کرد و فریاد زد : کمک کنید !

ناقوس بندر روی اسکله در چند گامی از بود . «لتیری» به سوی آن دوید و زنجیر آن را به دست گرفت و به شدت زنگهای آن را به صدا درآورد .

بازهم ناقوس بندر

سفر دریایی ژیلیات بی‌هیچ رویدادی به‌پایان رسید ، لیکن چون زورق باری گران داشت و به‌کندی راه می‌سپرد دیرگاه شب و نزدیک ساعت ده به «سن‌سمپسون» رسید .

ژیلیات حساب کرده بود که در چه ساعتی به بندر می‌رسد . مد به نیمه رسیده بود و او می‌توانست وارد بندر شود زیرا هم ماه بر آمده بود و هم آب بالا رفته بود . بندر کوچک به‌خواب رفته بود ، کشتی‌ای چند ، با پادبانهای فرو خوابیده و صدف‌های پوشیده و فانوسهای خاموش در آن لنگر انداخته بودند . اندکی دورتر ، قایقی چند که برای تعمیر از آب بیرونشان کشیده بودند ، دیده می‌شدند . بدنه‌های بزرگ و بی‌دگل آنها ، که سرالوارها و تیرهای برهنه از تخته‌بندیهای پراز سوراخ و روزنه آنها بیرون زده بود ، چون سرگین گردانهای بزرگی می‌نمودند که پشت به زمین افتاده و یا به‌هوا بلند کرده بودند .

ژیلیات پس از گذشتن از گذرگاه تنگ بندر به بررسی اسکله و بندر پرداخت . در هیچ‌جا ، نه در خانه «براهه»ها و نه در جای دیگر فروغ چراغی به چشم نمی‌خورد گنرنده‌ای دیده نمی‌شد جز اینکه شاید کسی از نمازخانه‌های باز می‌گشت و یا به آن‌جا می‌رفت . به‌یقین هم نتوان گفت که چنین آدمی وجود داشت زیرا شب هر طرحی را که بریزد آن را سایه می‌زند و پرتو ماه هم همیشه اشیاء را مبهم نشان می‌دهد . دوری و فاصله به تاریکی افزوده شده بود و انگهی نمازخانه نیز در آن سوی بندر و درجایی که امروز انبار سربازی ساخته شده است ، قرار داشت .

ژیلیات خاموش و آرام به خانه «براهه»ها نزدیک شد و در زیر پنجره آقا «لتیری» زورق را به‌حلقه «دوراند» بست .

آنگاه از روی نرده‌های زورق برخشی پرید .

ژیلیات زورق را در پشت سرخود در اسکله نهاد و خانه را دور زد و کوچه‌ای

را بیمود و سپس کوچه دیگری را طی کرد و حتی نگاهی نیز به کوره راهی که به «بودولارو» می‌رفت نینداخت. پس از دقیقه‌ای چند در گوشه دیواری که چند بوته ختمی صحرایی که در ماه ژوئن گل‌هایی سرخ می‌داد و راج و پیچک و گزنه‌هایی دسته بود، ایستاد. در آن جا بود که چندین ماه در روزهای تابستان ساعت‌هایی بسیار در پناه بوته‌های تمشک بر سنگی می‌نشست و از فراز دیواری کوتاه که آدمی از روی آن به باغ توانستی پرید، باغ بر اوها و از لابلاهای شاخهای درختان دو پنجره یکی از اطاقهای خانه را به حسرت نگریسته بود. سنگی را که بر آن می‌نشست و بوته‌های تمشک را که زیر آن پنهان می‌شد، پیدا کرد. دیوار باغ همچنان کوتاه و گوشه آن تاریک بود و ژیلیات چون حیوانی که به کنام خود بازگردد، به آن جا خزید و روی آن چندک زد و نشست و دیگر از جای نجنبید. نگاه کرد و باغچه را، خیابانهای درختی آن را، انبوه درختان را، کرفتهای گل را، خانه‌ها را، دو پنجره اطاقی را در برابر خود یافت. ماه این‌رویا را پدید آورده بود. در چنین لحظه‌هایی آدمی ازینکه مجبور است نفس بکشد و حشت می‌کند. ژیلیات کوشید تا چندانکه می‌توانست ازین کار خودداری کند.

چنین می‌پنداشت که بهشتی را بنخواب می‌بیند و می‌ترسید از این خواب ببرد و آنچه می‌دید ناپدید شود. باور نداشت که آنچه می‌دید به بیداری باشد، بیم آن داشت که آنچه در برابر چشمش بود، همچون همه چیزهای خدایی به زودی از میان برخیزد و ناپدید گردد. شاید نفسی همه آنها را محو می‌کرد. ژیلیات از اندیشه چنین رویدادی بر خود می‌لرزید.

در فاصله‌ای نزدیکتر، در برابر او، در باغچه، در کنار خیابانی درختی، نیمکت چوبی سبزرنگی نهاده شده بود. بی‌گمان خوانندگان این نیمکت را به یاد دارند. ژیلیات چشم به دو پنجره دوخت. به فکر کسی بود که در آن اطاق به خوابی آرام فرو رفته بود. در پشت آن دیوار به خواب رفته بودند. دلش می‌خواست در آن جا نبود، لیکن خوشتر داشت که بمیرد و از آن جا دور نشود. به فکر نفسی بود که سینه‌های را آرام آرام بالا و پایین می‌برد. وی، این سراب، این سپیدی مه‌آلود، خیالی که همیشه در روح او موج می‌زد، در آن جا بود. به فکر موجودی دور از دسترس بود که خوابیده بود و چندان به او نزدیک بود که گفتی در دسترس خیال اوست. به فکر زنی بود که رسیدن به او بسیار دشوار می‌نمود، به موجود آرزویی دور و دست نیافتنی‌ای بود که چشم فرو بسته و پیشانی بردست نهاده و به خواب رفته بود و کاپوسها و اندیشه‌های تیره همچنانکه به سراغ او آمده بودند، به دیدن وی نیز رفته بودند. به خواب کمان مطلوب خود، به رویاهایی که رویایی توانستی انگیخت، می-

اندیشید . جرأت نداشت که مرغ خیال را دورتر از آن به پرواز آورد ، با اینهمه اندیشه‌اش در حریمی که تنها خواب و خیال پای در آن توانند نهاد ، وارد شد . کمیت شکل زنانه‌ای که فرشته‌ای ممکن است داشته باشد ، او را پیریشان می‌ساخت . شب دیدگان ترسو را به پنهانی نگاه کردن ، دلبر می‌کند . ژلیات می‌خواست پیش رود ، لیکن بیم آن داشت که با این اندیشه تجاوزی به حریم عفاف کرده باشد . او به ناخواه و به اجبار و به ناچار و ترسان و لرزان در نادیدنی می‌نگریست . پیش خود زیر دامنی‌ای را به روی صندلی‌ای افتاده ، بالایوش زنانه‌ای را روی فرش انداخته شده ، کمربندی با قلاب باز شده و روسری‌ای را مجسم کرد و ازین تجسم بر خود لرزید و تقریباً احساس درد کرد . سینه بندی زنانه ، قیطانی بر زمین افتاده ، جورابها و بند جورابهایی را با دیده خیال می‌دید . روان او در آسمان رویا و میان ستارگان احلام می‌گشت .

مردی ننگدست ، چون ژلیات ، نیز همانند توانگری میلیونر حق دارد در آسمان رویا و احلام پرواز کند و هرچه آن مرد طبیعتی خشن و ابتدایی و ساده داشته باشد سهم بیشتری از این حق دارد . وحشی بودن بر رویا می‌افزاید .

خوشی و لذت زیادتی است که چون هرزیادت دیگر لبریز می‌شود . دیدن این پنجره‌ها برای ژلیات تقریباً زیادتی بود . ناگهان خود دختر را دید .

از لابلای شاخ و برگ انبوه درختان که بهار انبوه‌ترشان کرده بود ، چهره‌ای آسمانی ، پیراهنی زنانه ، رخساری بهشتی ، چون روشنائی و لمعانی در پرتو ماه ، به آهستگی شبجی پدیدار شد .
 «ژلیات» از دیدن آن چهره ، احساس کرد که تاب و توان از کفش می‌رود . او «دروشت» بود .

«دروشت» نزدیکتر آمد و ایستاد . گامی چند از آن جا دور شد ، باز هم ایستاد و سپس آمد و روی نیمکت چوبی نشست . ماه در لابلای شاخسارهای گشت ، ابرهایی سبک در میان سنارگان رنگ باخته سرگردان بودند ، دریا با چیزهای تیرگی نجوای کرد . شهر در خواب بود ، مهی از افق بر می‌شد ، منظره‌ای بسیار خیال انگیز پدید آمده بود . «دروشت» سر به پایین انداخته بود و بادیده‌ای اندیشمند که به وقت در هیچ می‌نگرد ، طوری روی نیمکت نشسته بود که «ژلیات» نیمرخ او را می‌دید . او تقریباً سر برهنه بود زیرا بند کلاهش باز بود و رستنگاه زلفانش در پشت گردن ظریفش دیده می‌شد . او ماشین‌وار یکی از نوآرهای کلاهدر را به انگشتش می‌پیچید . در سایه نور ماه انگشتانش چون انگشتان مجسمه‌ای هر مرین دیده می‌شد . پیراهنش به رنگی بود که شب سفید می‌نماید . درختان تکان می‌خورند ، گفتمی سحر زیبایی او در آنها نیز نفوذ کرده بود

نوک یکی از پاهایش دیده می شد ، در مژگان پایین افتاده اش فشردگی مبهمی بود که نشان از اشکی که از ریختنش باز دارند و یا اندیشه ای که به دشواری در دل پنهان می کنند ، داشت . بازوانش بی ارادگی سحرانگیز بازوانی را داشت که دیگر جایی را برای تکیه دادن آرنج خود پیدا نکنند . موجودی رویائی و متموج می نمود . بیش از آنکه روشنایی باشد درخشش بود ، بیشتر به فرشته می مانست تا به پری . دامن پیراهنش چین هایی بسیار زیبا داشت . رخسار پرستیدنی اش در استغراقی پر عفاف فرو رفته بود . چندان به «ژیلیات» نزدیک بود که وحشتناک بود . ژیلیات صدای نفس کشیدن های او را می شنید .

بلبلای در اعماق تاریکی آوازمی خواند . باد در لابلای شاخسارها زمزمه می کرد و سکوت عمیق شب را به هم می زد . «دروشت» با روی زیبا و بهشتی خود ، در آن تاریک و روشنی ، چنان می نمود که از روشنایی ها و عطرها زاده است . این سحر بزرگ و پردامنه به صورتی اسرار آمیز به وی پایان می یافت و در وی متراکم می گشت و در وی شکوفای می شد . گفتمی گلی بود که روان آن تاریکی بود .

تمام این تیرگی و راز که روی «دروشت» موج می زد ، بر «ژیلیات» فشار می آورد . او خود را باخته بود . آنچه را که او احساس می کرد با کلمه ها بیان نتوان داشت . هیجان همیشه تازه است و کلمه همیشه کهنه و ازین روست که هیجان را شرح نتوان داد . راست است که لذت و خوشی آدمی را از پای درمی آورد . دیدن «دروشت» ، دیدن خود او ، دیدن پیراهن او ، دیدن شبکلاه او ، دیدن نواری که او بدور انگشتش می بیچید ، مگر او چنین چیزی را تصور توانستی کرد ؟ وی در نزدیک او باشد ؟ مگر چنین چیزی ممکن بود ؟ شنیدن صدای نفس کشیدن او ، پس او هم نفس می کشد و درین صورت ستارگان هم نفس می کشند . ژیلیات بر خود لرزید و او بی نواترین و مست ترین مردمان بود . نمی دانست چه کند . هیجان دیدن «دروشت» او راز پای در آورده بود . چگونه ؟ راستی اوست که در آن جا نشسته ؟ منم که در این جا ایستاده ام ؟ اندیشه های خیره و ثابتش در وجود او که برای او چون یاقوت سرخی می نمود ، متمرکز شد ، چشم بر آن پشت گردن زبر آن زلفها دوخت . او حتی با خود نمی گفت که اکنون همه این وجود به او تعلق دارد و پس از اندک مدتی و شاید همین فردا حق خواهد داشت این شبکلاه را از سر او بردارد و گره از آن نوار بگشاید . نه او هرگز جرأت نیافته بود که چنین فکری را به خاطر خود راه دهد . تماس فکری تقریباً چون تماس دست است . عشق برای ژیلیات همانند عسل برای خرس ، آرزوی بزرگ و شیرین بود . افکارش درهم و پریشان بود ، نمی دانست برایش چه شده است . بلبل آوازمی خواند و او احساس می کرد که جان از تنش بیرون می رود .

هرگز این فکر به خاطرش خطور نکرد که از جای خود بر خیزد و از دیوار

به باغ بپرد و به او نزدیک شود و بگوید «منم!» و با دروشت حرف بزند . هرگاه چنین فکری به سرش می‌زد ، برمی‌خاست و از آن جامی‌گریخت . تنها فکری که دردش پیداشده بود ، این بود که «دروشت» در آن جا بود . او بیش از این چیزی نمی‌خواست . ابدیت آغاز شده بود .

آوایی هر دو را برانگیخت ، یکی را از خیالها و احلام خود و دیگری را از تفکر و استغراق .

کسی در باغچه راه می‌رفت ، لیکن وجود درختان مانع از دیده شدن او بود . این صدای پای مردی بود .
«دروشت» چشم برداشت .

صدای پانزدیگر شد و سپس قطع شد . شخصی که راه می‌رفت ایستاده بود . او می‌بایست خیلی نزدیک باشد . خیابانی که نیمکت چوبی در کنارش نهاده شده بود ، در میان دوردیف ، درخت سر بهم آورده ناپدید می‌شد . آن کس در آن جا ، در میان دوردیف درخت و در چندگامی نیمکت ایستاده بود .

تصادفاً انبوه شاخه‌ها چنان بود که «دروشت» او را می‌دید ، لیکن «ژیلیات» او را نمی‌دید .

راه بر زمین می‌تابید ، از کنار درختان تا کنار نیمکت سایه‌ای افتاده بود .

«ژیلیات» این سایه را دید .

او بر «دروشت» نگرست .

رنگ از رخسار «دروشت» پرید و دهانش نیمه باز شد تا فریادی از حیرت برآورد . از روی نیمکت بلند شد و سپس دوباره بر آن افتاد ، در طرز حرکاتش نشانه‌ای از گریز و از مجذوب شدن دیده می‌شد . شکفت زدگی او از خوشی و لذتی آمیخته به ترس و وا همه بود . بر لبانش شکفتگی و درخشش لبخندی و بر چشمانش برق اشک‌هایی دیده می‌شد . گفتی پیدایش معجزه‌ای او را دگرگون ساخت . چنین می‌نمود که آن که در برابرش پدیدار شد است موجودی خاکی نیست . در چشمان «دروشت» انعکاس نور فرشته‌ای برق می‌زد .

موجودی که در دیده ژیلیات سایه می‌نمود زبان به سخن گشود ، از میان انبوه درختان آوایی برخاست . آوایی بود دلنشین تر از صدای زن لیکن از دهان مردی بیرون می‌آمد . این سخنان به گوش «ژیلیات» رسید ،

- دوشیزه امن شما را یکشنبه‌ها و پنجشنبه‌ها در کلیسا می‌بینم . شنیده‌ام که شمایین ازین این همه به کلیسا نمی‌آمده‌اید . پوزش می‌خواهم ، مردم این حرف‌ها را می‌زنند .

من هرگز باشما حرف نزده‌ام ، لیکن امروز آمده‌ام باشما حرف بزنم زیرا این را وظیفه خود می‌دانم . من باید نخست باشما حرف بزنم . فردا کشتی کشمیر ازین بندر می‌رود و ازین روست که من به این جا آمده‌ام . می‌دانستم که شما هر شب در باغچه خانه خودتان قدم می‌زنید . هرگاه من فکری در باره شما نداشتم برای من بسیار بد و ناپسند بود که از عادات شما اطلاع پیدا کنم . دوشیزه! شما تنگدستید و من از پامداد امروز توانگر شده‌ام . آیا حاضرید مرا به شوهری خود قبول کنید!

دروشت دوست خود را رویهم نهاد ، گفتی التماس می‌کرد . از سر تا پالرزید و خاموش ماند و بانگهای ثابت به مردی که با او حرف می‌زد نگریست .
مرد دوباره آغاز سخن کرد و گفت :

- من شما را دوست دارم . خداوند قلب آدمی را برای آن نساخته است که خاموش بماند . از که ابدیت را به ما وعده داده خواسته است ما جفت باشیم . در روی زمین برای من تنها يك زن وجود دارد و آن شما هستید . من به شما چون نماز خود می‌اندیشم ، ایمانم به خداوند و امیدم به شماست . شما بالهای آرزوی منید! شما مایه زندگی و سعادت منید !

دروشت گفت : - آقا در خانه کسی نیست که برای شما جواب بدهد .
دوباره صدا بر آمد که :

- من این خواب شیرین را دیده‌ام ! خداوند ما را از خواب دیدن باز نداشته است! دوشیزه! من بامهری پر شور شما را دوست دارم . شما همان دوشیزه پاک و مقدسید! من می‌دانم که درین ساعت همه می‌خوابند ، لیکن نمی‌توانستم وقت دیگری را برای این کار برگزینم . آیا شما آن آیه را که از تورات برای ما خواندند بیاد دارید؟ منظورم فصل بیست و پنجم سفر پیدایش است . من از آن پس همواره به آن فکر کرده‌ام . بارها آنرا خوانده‌ام . قدسی مآب «هرود» به من گفت : «شما باید بازن توانگری ازدواج کنید .» اما من به او جواب دادم : «نه من باید زن تنگدستی بگیرم!» دوشیزه ! من ، از همین جا و بی آنکه نزدیکتر بیایم با شما حرف می‌زنم و حتی حاضرم هرگاه نخواهید که سایه من با پای شما تماس پیدا کند ، عقب تر بروم ، شما صاحب اختیارید ! هرگاه دلتان بخواهد به سوی من خواهید آمد . من دوست دارم و منتظرم! شما رحمت مجسم خدا یید .

دروشت زیر لب گفت : - آقا من نمی‌دانستم که یکشنبه‌ها و پنجشنبه‌ها کسی

متوجه من می‌شود !

دوباره صدا بر آمد که :

- در برابر چیزهای آسمانی کلری نتوان کرد . عشق فانون کلی است .

زناشویی کنعان است ! شما بهشت و عودید ! ای کلن لطف دربرابرت زانو می‌زنم و درودت می‌فرستم .

«دروشت» جواب داد :

« من تصور نمی‌کردم که بیش از دیگر اشخاصی که درست و کاملند بدی

کرده باشم .

دوباره صدا برآمد که :

« خداوند ، مقاصد خود را در گلهای و در سبیده دمان و بهار نهاد و می‌خواهد

که زن و مرد همدیگر را دوست بدارند . شما درین تیرگی مقدس شب زیبا هستید .

این باغچه را شما کاشته‌اید ، در عطر گلهای آن نشانی از نفس شما هست . نزدیکی

جانها ، دست‌ها نیست . ما گناه نداشتیم ، شما تنها در آنجا حضور داشتید و بس ؛ من

تنها در آنجا بودم و بس . من جز اینکه احساس کردم شمارا دوست دارم کاری نکردم .

چندبار چشم من به روی شما افتاد . من گناه کردم ، لیکن چه توان کرد ؟ با

نگریستن در شما بود که این احساسات در دل پدید آمد و جلو احساسات را نتوان گرفت .

اراده‌های اسرار آمیزی بر فراز سر ماهست . قلب نخستین پرستشگاه است بودن شما در

خانه من ، آنجا را بهشت زمین آرزو می‌کند . آیا این پیشنهاد را می‌پذیرید ؟

من تاروژی که تنگ دست بودم چیزی درین باره نگفتم . من می‌دانم که شما چند سال

دارید . شما بیست و یک سال دارید ، من بیست و شش سال دارم . من فردا ازین جا

می‌روم ، هر گاه شما پیشنهاد مرا نپذیرید ، باز نمی‌گردم . آیا میل دارید مشوق

من به بازگشت شوید ؟ دیدگان من ، پیش ازین ، بهرغم خودم ، این سؤال را از شما

کرده‌اند . من شمارا دوست دارم . جواب بدهید ! من به محض اینکه عموی شما

بتواند مرا پیش خود بپذیرد ، درین باره با او گفتگو می‌کنم ، لیکن نخست از خود

شما می‌پرسم . «رفقه» (۱) را نخست از خود او خواستند . مگر این که شما مرا دوست

نداشته باشید .

«دروشت» سر به پایین افکند و زیر لب چنین گفت :

« آه ! من شمارا می‌پرستم !

این سخن چنان آهسته گفته شد که تنها «ژیلیات» آن را شنید .

«دروشت» با سری پایین افتاده باقی ماند ، گفتمی هر گاه روی خود را در تاریکی پنهان

۱ - Rebeca رفقه بنا به نوشته تورات دختر بنوئیل وزن اسحق و مادر یسوعا و

بعقوب بوده است !

می کردم می توانست اندیشه اش را هم پنهان دارد.

سکوتی پیش آمد . برگ درختان هم تکان نمی خوردند . این از آن لحظات جدی و آرامی بود که خواب اشیاء بر خواب جانداران افزوده می شود و در آن دم چنین می نماید که شب به ضربان قلب طبیعت گوش می دهد . درین دم تأمل و مراقبت ، آوای پسر دامنه دریا نیز برخواست . گفתי نوایی بود که برای تکمیل سکوت برخاسته بود .

دوباره صدا بر آمد که :

- دوشیزه !

« دروشت » بر خود لرزید .

صدا ادامه داد :

- آه ! من منتظرم !

منتظر چیستید ؟

- منتظر جواب شما هستم .

- دروشت ، گفت :

- خدا آن را شنیده است .

آنگاه ، صدا بر طنین تر و دلنشین تر گشت و این سخن از پس انبوه درختان ، چون صدایی که از میان بوته هایی سوزان بر خیزد ، بیرون آمد .

- تو ، نامزد منی ! برخیز و پیشم بیا ! بگذار آسمان نیلگون که ستارگان در آن می درخشند ، گواه باشند که روح تو روح مرا پذیرفت و نخستین بوسه ما با آسمان در آمیزد .

« دروشت » از جای خود بر خاست . دمی بی حرکت ایستاد و دیده به پیش روی خود ، بیگمان به دیده دیگر ، دوخت . سپس با گامهایی آرام ، سر راست ، بازوان آویخته و انگشتان دست از هم باز شده ، چون کسی که روی پای نا دیده ای راه برود ، به سوی انبوه درختان رفت و در آن جا نا پدید شد .

زمان چون شن ساعت شنی از دست ما می گریزد و ما خاصه در بعضی از لحظات آسمانی متوجه گریختن آن نمی شویم . آن دو که از وجود این گواه بی خبر بودند او را نمی دیدند ، در یک طرف و گواه که آن جفت را نمی دید لیکن می دانست که در آن جا هستند ، در طرف دیگر چند دقیقه بعد آنگونه به حال بی خبری از خود باقی ماندند ؟ زبان توان بیان آن حال را ندارد . ناگهان آوایی از دور برخاست و فریادی شنیده شد که می گفت کمک کنید و ناقوس بندر

نواخته می شد . احتمال داشت که سعادت سرمست و آسمانی مانع از شنیده شدن آن سروصدا گشت .

ناقوس همچنان نواخته می شد ، هرگاه کسی می خواست «زبلیات» را در گوشه دیوار باغ پیدا کنند ، دیگر او را در آن جانمی یافت .

کتاب دوم
حق شناسی و خود کامگی

شادمانی آمیخته به اضطراب

آقا «لتیری» که دیوانه وار ناقوس می‌زد ، ناگهان دست نگه داشت زیرا مردی را دیده بود که از گوشهٔ اسکله رد می‌شد . آن مرد «ژیلیات» بود .

آقا «لتیری» در پی او دوید و یا بهتر است بگوییم خود را به روی او انداخت . دست او را در مشت‌های خود گرفت و دمی در سکوت و خاموشی ، ازین سکوتها که از انفجارهایی که نمی‌داند از کجا بیرون رود پدید می‌آید ، چشم در چشمان او دوخت . سپس «ژیلیات» را بغل کرد و در بازوان خود فشرد و تکانش داد و کشان‌کشان به تالار پایین خانه «براوها» برد و در آن راکه نیمه باز مانده بود ، با پاشنه پایش بست و بر صندلی‌ای که کنار میزی بزرگ قرار داشت ، نشست و یا خود را روی آن انداخت . پرتو ماه روی مین و چهرهٔ ژیلیات را بطور مبهمی روشن می‌کرد . آقا «لتیری» با صدایی که با قام خنده و هق‌هق گریه درآمیخته بود فریاد زد :

- آه ! «ژیلیات» ! فرزندم ، نی‌انبان نوازم ، می‌دانستم که تویی ! زورق نوست شك نداشتم ! پس تو به آن جارفتی ! اگر صد سال پیش بود ترا در آتش می‌انداختند و می‌سوزاندند . این کار تو سحر و جادوست ! يك پیچ هم از ماشین کم نشده است ! من ! پیش از دیدن تو همه چیز را باز دید کرده‌ام ، همه چیز را باز شناخته‌ام ، همه چیز را دست زده‌ام ! حدس می‌زنم که چرخها در دو صندوق قرار دارند . باز هم شما این جا هستید ! من در پی شما و برای پیدا کردن شما به اطرافك زورق رفتم . من ناقوس را به صدا در آوردم . من به جستجوی تو برخاستم . با خود گفتم . کجاست تا در آغوش بگیرم ! باید اذعان داشت که حوادثی غیر عادی روی داده است ! این حیوان از صخرهٔ «دوور» ها بازگشته است . او زندگی مرا باز آورده است ! بر شیطان لعنت ! تو فرشته‌ای ، آری ! آری ! آری ! این ماشین من است . کسی این را پاور نمی‌کند ، هرگاه آن را ببینند می‌گویند : راست نیست ، همه چیزش سر جایش است ! همه چیزش ! حتی لوله‌ای هم کم ندارد ، میخی هم کم ندارد . لوله آب‌گیرش تکان نخورده است !

باور نکردنی است که کوچکترین آسیبی به آن نرسیده! تنها باید اندکی آن را روغن کاری کرد. اما بگو ببینم تو چگونه موفق شدی؟ یعنی «دوراند» دوباره به کار می افتد! محور چرخها چنان بی آسیب مانده است که گویی گوهر سازی با دقت بسیار آنها را پیاده کرده است! شرافتمندانه به من بگو که دیوانه نیستم!

«لتیری» به پاخواست و نفسی کشید و به سخن خود چنین ادامه داد:

درین باره برای من سوگند بخور! چه دگرگونی ای! خودم را نشکنج می گیرم می فهمم که خواب نمی بینم. تو فرزند منی، تو پسر منی، تو خدای مهر بان منی! آه فرزندم! تو رفتی و ماشین فولادین مرا پیدا کردی! از پهنه دریا و از کمینگاه تخته سنگها بیرونش کشیدی. من به عمر خویش شفگتیهای بسیار دیده ام، لیکن هرگز چنین چیزی را ندیده بودم. من یاریسیان را دیده ام که شیطانند. باورکن که آنان هم چنین کاری نمی توانستند کرد. کار تو از گشودن زندان باستی سخت تر است! من «گوشو» ها را (۱) دیده ام که در دشتهای «پامپا» (۲) شخم می زنند. آنان به جای خیش، شاخه خمیده درختی را، به جای شنه دسته ای خار را که با تسمه ای آن را می کشند، به کار می برند و با این طرز کار گندهایی به درشتی فندق درو می کنند. لیکن کار آنان در برابر کار تو بازیجه ای بیش نیست. راستی تو معجزه کرده ای! آه، چرا مرا در آغوش نمی گیری! من بزرگترین خوشبختیهای این سرزمین را مدیون توام! در «سن سمپسون» غرو ولند می کنند! من بی درنگ به ساختن کشتی دیگری دست می زنم! شکفت آوراست که هیچ جای آلت انتقال حرکت ماشین نشکسته است. آقایان، این مرد به «دوور» رفته! آری روی «دوور» ها. آن هم یکه و تنها! «دوور» ها! بدترین تخته سنگهای دریایی هستند؟ خبر داری، شنیده ای که معلوم شده است کلوبین دانسته و فهمیده این کار را کرده است؟ به عهد «دوراند» را غرق کرده تا پولی را که با آن برای من می آورد، از جنگم برباید و بگریزد! او «تانگروی» رامست کرده است. خیلی تفصیل دارد، روزی همه اینها را به تفصیل برای تو شرح می دهم. راستی چه آدم ساده و احمقی بودم

۱- «گوشو» (Gaucho) نکهبان گله ها در دشتهای پامپای آرژانتین. م.

۲- پامپا (Pampas) دشتهای پهناور خالی از درختی است که در جمهوری آرژانتین میان کوههای «آند» و کرانه های اقیانوس اطلس قرار گرفته اند. قسمت شرقی این دشته پوشیده از چمنزارهایی است که آنها را هم پامپا گویند. درین چمنزار ها که ارتفاع آنها گاهی به هشت تا نود می رسد، گله های بزرگی از چهار پایان چرا می کنند و در آنها انواع و اقسام جانوران و خاصه پرندگان به سر می برند. مساحت این دشته در حدود ۲۵۰۰۰۰ میل ربع است. م.

که به «کلوبن» اعتماد کردم . اما بی‌گمان این مردك رذل غرق شده و زنده نمانده است ! مردك پست و دغل ! نمی‌دانستی خدایی هم است ! می‌بینی «ژیلیات» ، مابزودی «دوراند» را از نو می‌سازیم ، بیست یا هم بزرگتر از اولی می‌سازیم ، حالا دیگر کشتی ها را درازتر می‌سازند ، از « دانتریک » و « بوم » (۱) تخته می‌خرم ! حالا که ماشین دارم برایم اعتبار می‌دهند . مردم دوباره به من اعتماد می‌کنند .

آقا «لتیری» لب از گفتن فروپست و سر برداشت و با نگاهی که از پس سقف ، آسمان را توانستی دیده به بالا نگریدست وزیر لب گفت ،

— خدایی هست !

آنکاه انگشت میانه دست راست خود را در میان دواپروی خود نهاد و ناخن آن را بر ابتدای بینی تکیه داد . این حال نشان می‌داد که اندیشه‌ای به سرش زده است . سپس سخن از سرگرفت و گفت ،

— اگر مبلغی پول داشتم می‌توانستم شروع به کار کنم ! آه هرگاه آن سه اسکناس که هفتاد و پنج هزار فرانك بود و «رانتن» دزد به «کلوبن» دزد داده بود تا به من بدهد و او آنها را از من دزدید به دستم رسیده بود .

«ژیلیات» بی آنکه حرفی بزند در جیب خود گشت و چیزی از آن بیرون آورد و در برابر «لتیری» نهاد . آن چیز کمر بند چرمینی بود که «ژیلیات» با خود آورده بود . آن را روی میز نهاد و باز کرد . پرتو ماه پر کلمه «کلوبن» که به روی کمر بند نوشته شده بود ، تافت و آن را روشن کرد . «ژیلیات» از تیغه کمر بند قوطی ای واز میان قوطی سه برگ کاغذ تاه شده بیرون کشید . آنها را باز کرد و به آقا «لتیری» داد . آقا «لتیری» آن سه برگ را بر انداز کرد . پرتو ماه آن جا را آن قدر روشن کرده بود که او بتواند رقم 1000 و واژه «Thosamd» را بخواند ، آقا «لتیری» سه اسکناس را برگرفت و آنها را در روی میز در کنار هم چید . نگاهی به آنها و نگاهی به «ژیلیات» انداخت . دمی مات و مبهوت بر جای ماند ، سپس چون فوران پس از انفجاری فریاد زد :

— این راهم آورده ای ؟ تو معجزه می‌کنی ! اسکناسهای من ! هر سه اسکناس ! هفتاد و پنج هزار فرانك من ! پس تو تا دوزخ هم رفته بوده ای ! این کمر بند «کلوبن» است ! بر شیطان لعنت ! من نام کشف او را روی آن می‌خوانم ! «ژیلیات» ماشین را آورده است هیچ پولهایم را هم آورده است ! اینها را باید در روزنامه ها نوشت ! من می‌توانم بهترین چوبها را بخرم ! گمان می‌کنم که لاشه او را پیدا کرده ای ! «کلوبن» در

(۱) - Brème از شهر های آلمان واقع در کنار رود «وزر» م .

- گوشه‌ای می‌پوسد . ما از تخته‌های صنوبر دانتریک و تخته‌های بلوط برم می‌خریم و با آنها کشتی خوبی می‌سازیم ! تخته‌های بلوط را در داخل و تخته‌های صنوبر را در خارج کشتی به کار می‌بریم . پیشترها کشتیهای بسیار خوب نمی‌ساختند با اینهمه آنها مدتی دراز دوام می‌کردند . زیرا چوبهایی ماندند و خوب پخته می‌شدند . آنوقت‌ها این همه کشتی نمی‌ساختند . شاید بهتر آن باشد که ما اسکلت کشتی را با نارون بسازیم زیرا نارون برای قسمتهایی از کشتی که در آب فرو می‌رود بسیار مناسب است . گاهی خشک و گاهی تر شدن چوب را می‌پوساند ، چوب نارون باید همیشه خیس باشد ، این چوب آب می‌خورد . چه «دورانند» زیبایی خواهیم ساخت ! دیگر احتیاجی به گرفتن وام و اعتبار ندارم ، زیرا پول نقد دارم ! آیا هرگز کسی مردی چون «ژیلیات» دیده است . من برخاک نکبت افتاده بودم ، مرده بودم اما او مرا دوباره زنده کرد و سعادتمند را باز آورد . مرا بگو که هرگز به او نیندیشیده بودم . اینهمه چیز را فراموش کرده بودم ! اکنون همه چیز خود را باز یافته‌ام ! پسر بیچاره ! آه راستی می‌دانی که با «دروشت» عروسی می‌کنی !

« ژیلیات » چون کسی که نیروی خود را از دست داده و توان روی پایستادن نداشته باشد پشت به دیوار داد و به آوایی بسیار آهسته لیکن روشن و مفهوم گفت :

- نه !

آقا « لتیری » از تعجب از جای خود پرید :

- چطور ، نه !

ژیلیات پاسخ داد :

- من او را دوست ندارم .

آقا « لتیری » به طرف پنجره رفت . آن را باز کرد و دوباره بست و به طرف مین باز گشت و سه اسکناس را برداشت و آنها را نگاه کرد و جمبه آهنی را به روی آنها نهاد و سرخود را خارید و کمر بند « کلون » را برداشت و آن را با شدتی هرچه تمامتر به دیوار کوفت و گفت :

- نکند دیوانه شده باشی !

آنکاه مشت‌های خود را گره کرد و آنها را در جیبهایش فرو برد و گفت :

- تو « دروشت » را دوست نداری ؟ پس برای من نی انبان می‌نواختی ؟

« ژیلیات » همچنان پشت به دیوار داد . چون مردی که نفسش بند آمده باشد رنگ روش را باخته بود . هرچه از بیشتر رنگ می‌باخت چهره آقا « لتیری » سرختر می‌شد .

- عجب احمقی است ! « دروشت » را دوست ندارد ! باشد ! خودت را حاضر

کن که دوستش بداری . زیرا او جز نو زن کسی نمی‌شود ! چه قصه بی‌معنی و

احمقانه‌ای می‌گویی! خیال می‌کنی من حرفهای ترا باور می‌کنم؟ مگر مریضی؟ اگر بیماری برو پیش پزشک! اما پیش من ازین حرفهای بی‌معنی مزین! گمان نمی‌کنم که پیش ازین با او دعوا کرده باشی و یا ازو قهر کرده باشی؟ راستی که عاشقان خیلی خرنند! بگو ببینم، آیا دلایلی برای این کار داری؟ اگر دلایلی داری به من بگو! آدم بی‌سبب عقل خودرا از دست نمی‌دهد! ازین گذشته من پنبه در گوشه‌هایم کرده‌ام و شاید حرف ترا درست نشنیدم. آنچه گفتی دوباره بگو!

«ژیلیات» جواب داد:

— گفتم که نه!

— گفتمی نه، احمق بر سر حرف خودش هم ایستاده است! بی‌گمان اتفاقی برای تو افتاده است، گفتمی نه! این دیگر از نفهمی و ابله‌ی عادی هم گذشته است! مردم برای کسانی که کمتر از این هم نفهمی و حماقت نشان بدهند آب سرد تجویز می‌کنند. آه! تو «دروشت» را دوست نداری؟ پس همه این کارها را به خاطر مردی ساده انجام داده‌ای! به خاطر گل جمال بابا بوده که به روی تخته سنگهای «دوور» رفتی، سرما و گرمای آن جارا تحمل کردی، گرسنگی خوردی، تشنگی کشیدی، حشره‌های روی تخته سنگ را کندی و خوردی، در میان مه و باران و باد خوابیدی و چون مردی که فناری از قفس گریخته زن زیبایی را بگیرد و پیشش آورد، ماشین مرا پیدا کردی و آن را به من باز گردانیدی؟ سه روز هم که طوفان بود! خیال می‌کنی که من اینهارا نمی‌دانم! یقین دارم که توبا طوفان دست به گریبان و در کشمکش بوده‌ای! با این محرومیتها و دشواریها در کنار کشتی شکسته من ترا کشیدی و بریدی و برگردانیدی و کشیدی و رنده کردی واره کردی و خراطی کردی و اختراع کردی و درهم کوبیدی و به تنهایی بیش از همه پاکان بهشت معجزه کردی! آه! احمق تو کم بانی انبانت آزارم نکرده‌ای! نی‌انبان را در برتانی «بینو» (Binou) می‌گویند! حیوان! همیشه همان يك آهنك را می‌زد! آه! تو «دروشت» را دوست نداری! نمی‌دانم برای توجه شده است؟ حالا خوب به خاطر می‌آورم که من در گوشه‌ای ایستاده بودم که «دروشت» گفت: «زنش می‌شوم!» و زنت هم می‌شود! آه! تو دوستش نداری؟ هر چه با خود فکر می‌کنم معنای حرف ترا نمی‌فهمم. یا تو دیوانه‌ای یا من! حرف هم نمی‌زند! پذیرفتنی نیست که آدم اینهمه کار را بکند و سرانجام بگوید: من «دروشت» را دوست ندارم. بسیار خوب بدان که اگر توبا او ازدواج نکنی او هم شوهر نخواهد کرد! وانگهی من به تو احتیاج دارم! تو باید ناخدای «دوران» بشوی! خیال می‌کنی ترا به این آسانیه‌ها می‌کنم و می‌گذارم بروی؟ نه، نه، باز هم نه، من ترا رها نمی‌کنم! ترا بیش خودم نکه می‌دارم! گوش به حرفت نمی‌دهم! کجا می‌توانم

چون تو ملوانی پیدا کنم ؟ تو مرد دلخواه منی ! اما چرا حرف نمی‌زنی ؟

صدای ناقوس اهل خانه « لتیری » و خانه‌های اطراف را بیدار کرد . « دوس » و « گراس » از جای خود برخاستند و به تالاریابین آمدند و ساکت و خاموش در آن‌جا ایستادند . « گراس » شمی به دست داشت . گروهی از همسایگان ، پیشه‌وران و دریانوردان و روستاییان هم شتابان از خانه‌های خود بیرون دویدند و به روی اسکله رفتند و در آن‌جا با چشمانی شگفت زده دودکش ماشین دوراند را که در زورق هلندی « ژیلیات » قرار داشت ، نگریستن گرفتند . بعضی از آنان که صدای آقا « لتیری » را در تالار پایین شنیده بودند از در ، که نیمه باز بود آهسته و آرام خود را به آن‌جا رسانیدند سر و کله آق « لاندیس » هم که همیشه بموقع درجایی که حضور نیافتنش در آن‌جا ممکن بود بندها اسباب تأسفش شود ، حاضر می‌شد ، در میان همسایه‌ها دیده می‌شد .

آدمی آرزو دارد که جمعیتی شاهد شادبهای بزرگش باشد زیرا از تکیه‌گاه متغییری که در جمعیت برای خود پیدا می‌کند ، لذت می‌برد . آقا « لتیری » هم ناگهان دریافت که گروهی پیش او گرد آمده‌اند . روی به حاضران کرد و گفت :
 — آه دوستان من ! همه شما این‌جا هستید ؟ از دیدن شما بسیار خوشحالم !
 خبردارید چه شده است ؟ این مرد به آن‌جا رفته و آن را آورده است . سلام آقا « لاندیس » ! من هم اکنون از خواب بیدار شدم و دودکش را دیدم که زیر پنجره اطاقم قرار دارد . حتی میخی هم از آن کم نشده است . تصویرهای بسیاری از کارهای ناپلئون کشیده‌اند ، من ، این را بیشتر از جنگ « استرلینز » دوست دارم . دوستان مهربان ! شما تازه رختخوابهایتان را ترک گفته‌اید . شما در خواب بودید که « دوراند » به این‌جا آمد . آن‌گاه که شما کلاه خواب بر سر می‌نهد و شمعه‌ها را خاموش می‌کنید و به بستر خواب می‌روید ، کسانی هستند که قهرمانی می‌کنند . گروهی بزدل و کاهلند و کلری جزین ندارند که جای رماتیسمشان را گرم کنند لیکن خوشبختانه این کارمانع از وجود مردانی پرشور نمی‌شود . این مردان پرشور و قهرمان به جایی که باید رفت می‌روند و کاری را که باید کرد می‌کنند . مردی که در خانه « بودولارو » می‌نشاند ، از تخته سنگهای « دوور » بازگشته است ! او « دوراند » را از قمر دریا بیرون آورده و پولهای مراهم از جیب « کلوبین » که گودتر از آن بود ، بیرون کشیده است ! راستی تو چگونه توانستی این کارها را بکنی ؟ همه چیز با تو مخالف بود . باد و جزر و مد و جزر و مد و باد ! پس کسانی که می‌گویند تو جادوگری حق دارند که چنین حرفی می‌زنند . « دوراند » بازگشته است ! طوفان از بدجنسی و ناپکاری فروگذار می‌نکرده ، اما این مرد از بیخ گوش او گریخته است . دوستان ! من به شما می‌گویم که کشتی‌ام

غرق نشده است . من ماشین را بازدیدم . سالم و درست و مثل يك ماشين نو است ! كشو بخار چنان خوب و روان كار مي كند كه گسویی روی نوردی می چرخد . هر كس آن را ببیند خیال می كند همین دیروز ساخته شده است . شما می دانید كه آب اضافی با لوله ای كه در لوله ای دیگر قرار دارد و آب از دیگرها بوسیله آن می آید ، بیرون می شود و این برای استفاده از حرارت است . این دو لوله هم سالم است و در جای خود قرار دارد . هم ماشین و هم چرخها سالم است ! آه تو صاحبش می شوی !

آقا «لانديس» گفت ، «صاحب كه ، صاحب ماشين !»

- نه ، صاحب دختر ، بله صاحب ماشين ، صاحب هر دو می شود . او داماد دوگانه من می شود . ناخدای كشتی می شود . روز بخیر ناخدا ژیلیات ! او بزودی صاحب یکی ازین دو یعنی «دروشت» می شود . كارها رو برآه می شود ، كار رفت و آمد ، تجارت و حمل و نقل گاو و گوسفند بزودی آغاز می شود . من «سن سمپسون» را با «لندن» عوض نمی كنم ! این وضع را او برای من فراهم کرده است ! باور كنید كه او كاری بسیار شكفت و بس شكرف انجام داده است و شما ماجرای او را روز شنبه در روزنامه «باباموزه» خواهید خواند ! ژیلیات شیطان ! راستی كه شیطان است ! اما ، این لویی های طلا كه آنجا افتاده چیست ؟

آقا «لتیری» از شكاف در جعبه اسكناسها ، چشمش به سكه های طلایی افتاد . جعبه را برداشت و درش را باز كرد و آنها را در كف دست خود ریخت و مثنی گینه روی ميز نهاد و گفت :

- این هم سهم فقرا ! آقا «لانديس» این پسوندها را از طرف من به رئیس شهرداری «سن سمپسون» بده تا میان فقرا قسمت كند . شما می دانید كه «رانتن» نامه ای به من نوشته بود . من نامه را به شما نشان داده ام . من آن اسكناسها را پیدا کرده ام . با این پول می توانم چوب بلوط و صنوبر برای ساختن كشتی بخرم . نگاد كنید ! هوای سه روز پیش را به یاد دارید؟ به خاطر دارید كه باد و باران چه بیدادی می كرد . آسمان توی خالی می كرد . «ژیلیات» در روی «دوور» ها با آن روبرو شده با این همه اوقایای كشتی را همچنانكه من ساعت را از جیبم بیرون می آوردم از میان «دوور» ها بیرون كشیده است . من در سایه او شخصیت و اعتبار خود را بازیافته ام ! آقایان ! خانها ! كشتی بخاری «آقا لتیری» دوباره به كار می افتد . پوست گردویی با دو چرخ و يك لوله چپق . من همیشه شفته و دیوانه این اختراع بوده ام ، همیشه می گفتم كه یکی از این كشتیها را می سازم . این فكر از مدتها پیش به سرم زده بود . در ایامی كه در پاریس بودم و در قهوه خانه ای كه در گوشه كوچه «كریستین» (Chststine) و كوچه «دوفن» قرار داشت ، نشسته بودم و در روزنامه ای مقاله ای در باره این اختراع می خواندم ، این فكر را

پیدا کردم . می‌دانید که «ژیلیات» می‌تواند به راحتی ماشین «مارلی» (۱) را زیر بغل خود بزند و با آن گردش کند؛ این مرد از آهن سخت و فولاد آبدیده و الماس ساخته شده است، ملوانی بی‌مانند است ، آهنگرس است . جوانی فوق‌العاده است ، از شاهزاده «هوئن لوهه» (۲) هم عجیب تر است . من چنین کسی را مردی با هوش و با استعداد می‌خوانم . ما مردمی معمولی و عادی هستیم ، ما ، شما و من ، گرگ دریایی هستیم اما این مرد شیر دریاست ! زنده باد ژیلیات ! من نمی‌دانم چه کرده . لیکن یقین دارم که شیطان است و چگونه می‌توانم «دروشت» را به او ندم !

از چند لحظه پیش «دروشت» هم به تالار آمده بود . کلمه‌ای بر زبان نرانده و صدایی بر نیافرده بود . چون سایه‌ای به آن‌جا آمده بود . پشت سر آقا «لتیری» بر صندلی نشسته بود و تقریباً دیده نمی‌شد . آقا «لتیری» سرپا ایستاده بود و پرگویی می‌کرد . به شور و هیجان آمده بود ، شادمان بود ، دست و پا و سر خود را حرکت می‌داد ، بلند بلند حرف می‌زد ، اندکی پس از «دروشت» کس دیگری هم آهسته و آرام به آن تالار آمد . مردی سیه‌جامه بود که کسروات سفیدی زده بود . کلاه به دست در کنار در ایستاده بود . جمعیت رفته رفته بیشتر شده بود و شمعهای بسیاری در دست مردم می‌سوخت . روشنایی شمعها دور و بر مرد سیاهپوش را روشن کرده بود و نیمرخ او که سفیدی زردگون و خوشایندی داشت ، چون نشانی زرین در زمینه تازیکی می‌درخشید . آرنج به گوشه‌ای از هزاره در تکیه داده و دست چپش را بر پیشانی‌اش نهاده بود و بی‌آنکه خود توجه داشته باشد چهره زیبایی به خود گرفته بود و کوچکی و ظرافت دست و بلندی پیشانی‌اش را نمایانتر می‌ساخت . چنی از پریشانی و نگرانی برگوشه لبان بهم‌فشرده‌اش دیده می‌شد . به دقت بسیار اطراف خود را برانداز و نگاه می‌کرد . حاضران قدسی مآب «ابنزرکودری» ، کشیش پرتستان محل را شناخته بودند و راه داده بودند تا بگذرد ، لیکن او در آستانه در ایستاده بود و پیش‌تر نرفته بود . در اطوار او تردید و دو دلی و در نگاهش اراده و تصمیم خوانده می‌شد . این نگاه گاهگاهی با نگاه «دروشت» برخورد می‌کرد ، لیکن «ژیلیات» یا به تصادف

۱- مارلی لورا (Marly Le roi) در بخش ورسای نزدیک رودخانه «سن» قرار دارد. لویی چهاردهم کخی رفیع در آن‌جا بنا نهاد که دور تا دور آن دوازده کلاه فرنگی قرار داشت . این کاخ در دوران انقلاب کبیر ویران شد. در آن‌جا دستگاه آبی معروفی بود که رودخانه سن آن را به حرکت می‌آورد و آب را از پائین رودخانه به ورسای می‌رسانید . م .

۲- کلویس کارل ویکتور «هوئن لوهه» سیاستمدار آلمان که در سال ۱۸۱۹ تولد

یافته و به سال ۱۹۰۱ در گذشته است . م .

و یا به عمد به تاریکی رفته بود و خوب دیده نمی شد .

آقا «لتیری» نخست آقای «ابنزر» را ندید ، لیکن «دروشت» را دید . به سوی اورفت و بوسه‌ای پر شور و مهر آمیز بر پیشانی او زد و در همان دم بازوی خود را به گوشه تاریکی که «ژیلیات» در آن جا ایستاده بود دراز کرد و گفت ،
 «دروشت ، تو دوباره توانگر شده‌ای ! بیا شوهرت را ببین !
 «دروشت» با حالی پریشان سر برداشت و در آن تاریکی فکریست .
 آقا «لتیری» سخن از سر گرفت و گفت ،

- باید هر چه زودتر عروسی را راه بیندازیم ، اگر ممکن باشد فردا اجازه ازدواج را تهیه می کنیم ، وانگهی درین جا ازدواج تشریفات سخت و دشواری ندارد ، کشیش کارهای لازم را برای ما انجام می دهد ، تا کلاهتان را چرخ بدهید پسرو دختر زن و شوهر شده اند ، این جا مثل فرانسه نیست که در آن جا برای زناشویی باید آنرا اعلان کرد و به اطلاع عموم رسانید و مدتی صبر کرد و یک رشته تشریفات خسته کننده انجام داد . تو به داشتن چنین شوهر دلیر و شجاعی مباهات و افتخار توانی کرد . لازم به گفتن نیست که او ملوانی بی همتاست ! من از همان روز که بازگشت او را با توپ کوچک از «هرم» (Herm) دیدم دریافتم که دریانوردی با استعداد و تواناست اکنون از روی تخته سنگهای «دوور» بازگشته و برای خود و من و سراسر این سرزمین خوشبختی و دولت آورده است . او مردی است که روزی خواهند گفت کاری که می گویند او انجام داده است ، شدنی نیست ، تو آن روز گفتی ، «زنش می شوم» و زنش هم می شوی و فرزندان بسیار از او پیدا می کنی و من پدر بزرگ می شوم و تو خوشبخت خواهی بود که زن مردی می شوی جدی و پرکار که به همه مردم سود می رساند ، مردی عجیب ، مردی که به صد مردمی ارزد ، مردی که اختراع دیگران را از نابودی می رها کند ، خوشبختانه تو چون دیگر دختران ثروتمند این بخش نیستی که زن سر بازی و یا کشیشی بشوی که یکی آدم می کشد و دیگری دروغ می گوید ! خوب «ژیلیات» تو در آن گوشه چه می کنی ! در تاریکی چهره ات را نمی توان دید ! «دوس» ! «گراس» ! کجا بید ، بروید و شمع بیاورید و این جا را چون روز روشن کنید ! فرزندان من ! من شما دونفر را نامزد یکدیگر می کنم ! بیا شوهر خود و داماد من «ژیلیات» ، صاحب خانه «بودولارو» ، جوان خوب و ملوان بزرگ را ببین ! من در پیشگاه خداوند سوگند می خورم که نه من دامادی به جز او بگیرم و نه تو جز او بادگیری ازدواج بکنی !

درین موقع چشم آقا «لتیری» به «کودری» افتاد و روی به او کرد و گفت ،
 - آه ، آقای کشیش ، شما این جا هستید ؟ باید صیغه عقد این دو جوان را

- «دوس» و «گراس» فرمان آقا «لتیری» را انجام دادند و دو شمع به روی میز نهادند، نور شمعها سراپای «ژبلیات» را روشن کرد.

«لتیری» فریاد زد، «چه زیباست!»

«ژبلیات» بسیار زشت بود.

او با همان قیافه‌ای که بامداد آن روز از میان تخته سنگهای «دوور» بیرون آمده بود، در آنجا ایستاده بود. یعنی جامه زنده و پاره، آرنجهای سوراخ شده و ریش بلند و زلفهای آشفته و وز زده و چشمان پرافروخته و سرخ شده و روی خراشیده و پوست کنده و مشت‌های خون‌آلود و پاهای برهنه داشت. بعضی از تاول‌های بادکش‌های عنکبوت دریایی هنوز هم بر بازوان پرمویش دیده می‌شد.

«لتیری» به تحسین و اعجاب بر او می‌نگریست.

- این مرد داماد واقعی من است! او با دریا درافتاده و با آن پیکار کرده و ازین

روی همه لباسهایش ژنده و پاره است. چه شانه‌هایی! چه پاهایی! چه زیبا!

«گراس» به طرف «دروشت» دوید و سراورا گرفت، زیرا «دروشت» از هوش

رفته بود.

درد پوست

از سپیده بامداد ، مردم بندر «سن سمپسون» به پا خاسته بودند . ساکنان بندر «سن بییر» هم به آن جا می آمدند . زندگی دوباره یافتن «دورانده» سروصدای عجیبی در سراسر جزیره برپا کرده بود . مردم روی اسکله گرد آمده بودند تا دودکش دورانده را که از زورق ژیلیات بالا آمده بود ، تماشا کنند . آنان می خواستند ماشین را ببینند و به آن دست بزنند ، لیکن «لتیری» پس از آنکه یکبار دیگر ماشین را در روز روشن بازدید کرد ، دو ملوان را در زورق به نکهبانی گماشت و به آنان دستور داد که نگذارند کسی به ماشین نزدیک شود . دودکش ماشین برای تماشای مردم کافی بود . مردم از دیدن آن انگشت تحیر به دندان می بردند . همه گفتگوها درباره «ژیلیات» بود . درباره لقب «پدخو» که به او داده شده بود به تفسیر و تعبیر می پرداختند . شکفت زدگی آنان از کاری که ژیلیات کرده بود به این جا منتهی شد که می گفتند : «خوب نیست در جزیره کسانی باشند که چنین کاری از آنان ساخته باشد .»

از روی اسکله ، آقا «لتیری» را می دیدند که در برابر پنجره اطاقش نشسته بود و یک چشم خود را به کاغذی که سرگرم نوشتنش بود دوخته بود و چشم دیگرش را به ماشین دورانده . چنان سرگرم کار خود بود که تنها یک بار سر برداشت و «دوس» را خواست و حال «دروشت» را ازو پرسید . و «دوس» در پاسخ او گفت : «دوشیزه «دروشت» از جای خود برخاستند و بیرون رفتند .»

آقا لتیری گفت : «خوب کاری کرده که بیرون رفته است هوا خوری بکند! شب گذشته گرمای تالار حالتش را به هم زد . راستی هم جمعیت انبوهی در تالار جمع شده بود . خبر ناگهانی نجات یافتن ماشین دورانده بسته بودن پنجره ها هم مزید بر علت شد . او شوهر سرفرازی خواهد داشت .»

پس از گفتن این سخن دوباره سرگرم نوشتن شد . دو نامه به عنوان معروفترین استادان کارگاههای «برم» (Breme) نوشته و آنها را امضا کرده در پاکت گذاشته و

در پاکت را بسته بود و پاکت نامه سوم را می بست که صدای حرکت چرخ را بر اسکه شنید و از پنجره سرک کشید و بیرون را نگاه کرد و دید پسری چرخ دستی ای را از کوچه ای که به خانه «بودولارو» می رفت بیرون آورده است و به طرف بندر «سن پیو» می برد . چمدان چوبین زرد رنگی که با گل میخهای عسی و قلمی زینت یافته بود ، در چرخ دستی بود .

آقا لتیری پسر را صدا کرد و گفت ،

- پسر کجا می روی ؟

پسر ایستاد و جواب داد ،

- به طرف کشتی کشمیر !

- در آنجا چه کار داری ؟

- این چمدان را به آنجا می برم .

- خوب ، پس بیا این سه نامه را هم بگیر و به آنجا ببر !

آقا «لتیری» کشومیش را گشود و نخی از آن بیرون آورد و سه نامه را روی

هم نهاد و با نخ آنها را بست و آنگاه بسته نامه ها را به طرف پسر انداخت و او آنها

در هوا با دو دست گرفت .

- به ناخدای کشمیر بگو که این نامه ها را من نوشته ام و او باید آنها را به

مقصد برساند . این نامه ها باید به آلمان فرستاده شود . از طریق لندن به شهر برم

باید برود .

- آقا لتیری من با ناخدا حرف نمی زنم !

- چرا !

- زیرا کشتی کشمیر در اسکه لنکر نینداخته است !

- آه !

- آری کشتی در خلیج لنکر انداخته است !

- راست می گویی ! به خاطر دریا ، ...

- من تنها کشتیبان کشتی کشمیر را می بینم !

- باشد ، نامه های مرا به او می دهی !

- چشم آقا لتیری !

- کشمیر چه ساعتی حرکت می کند ؟

- ساعت دوازده !

- امروز ظهر مد بالا می آید ! مد مخالف کشتی خواهد بود !

- اما باد با آن موافق است !

آقا «لتیری» با انگشت به دودکش ماشین دورانند اشاره کرد و گفت :
 - پس ، آن را می بینی ؟ آن باد و مد دریا را ریشخند می کند !
 پس نامه ها را در جیب خود نهاد و دسته های چرخ دستی را گرفت و راه خود
 را از سرگرفت . آقا «لتیری» «دوس» و «گراس» را صدا کرد .
 «گراس» در اطاق را نیمه باز کرد و گفت : - آقا چه امری دارند ؟
 - بیا تو و صبرکن !

آقا «لتیری» يك برگ کاغذ برداشت و شروع به نوشتن کرد . هرگاه گراس
 که پشت سر از ایستاده بود ، زنی کنجکاو بود و در آن لحظه که آقا «لتیری» سرگرم
 نوشتن بود ، سرک می کشید و بر آن نامه می نگریست چنین می خواند :
 « من به برم نامه نوشتم و سفارشهای لازم را دادم . من امروز برای روبراه
 کردن کلر ساختمان کشتی با کشتی سازان قرار ملاقات دارم . باید «دورانند» هرچه
 زودتر ساخته شود . تو خود پیش کشیش برو و اجازه نامه ازدواج را از او بگیر !
 من می خواهم که عروسی هرچه زودتر صورت بگیرد . هرچه زودتر بهتر . من به
 «دورانند» می رسم ، توهم به «دروشت» برس !

آنکاه تاریخ گذاشت و نامه را امضا کرد .
 اودیکر زحمت در پاکت نهادن نامه را به خود هموار نکرد و تنها آنرا چهار
 تاه زد و به «گراس» داد و گفت :
 - این نامه را به زبلیات برسان !
 - به خانه «بودولارو» ببرم ؟
 - آری به همان جا ببر !

کتاب سوم

هزیه ت گشتی گشمیر



«هاوله» نزدیک کلیسا

هرگاه «سن سمیسون» پسر از جمعیت می‌شد، بندر «سن پی‌یر» خلوت می‌گشت، بودن چیزی شکفت انگیز در نقطه‌ای، چون تلمبه می‌کنده‌ای است. در شهرهای کوچک خبر به سرعت انتشار می‌یابد. مهمترین کار مردم جزیره «گرنزه» پس از برآمدن آفتاب این بود که بروند و دودکش «دوراند» را تماشا کنند. این واقعه همه وقایع دیگر را تحت شعاع خود قرار داده بود، مرگ کشیش «سنت آراف» نام از یادها رفته بود و دیگر کسی درباره قدسی مآب «اپنزر» و به ثروت و دولت رسیدن ناگهانی و عزیمت او با کشتی «کشیر» سخنی بر زبان نمی‌آورد. آورده شدن ماشین «دوراند» از میان تخته سنگهای «دور» موضوع گفتگو و بحث روز بود. مردم چنین چیزی را باور نداشتند. فرق شدن کشتی بسیار شکفت انگیز نموده بود، لیکن نجات یافتنش محال می‌نمود. همه می‌خواستند آن را به چشم خود ببینند تا باور کنند. کارهای دیگر را رها کرده بودند. صفهای طولانی کاسبکاران با خانواده‌های خود، از «همسایه» گرفته تا «آقا»، مرد وزن، اشراف، مادرها با کودکانشان و کودکان با عروسکهایشان از راههای مختلف، پشت به بندر «سن پی‌یر» کرده و برای دیدن «دیدنی» به طرف خانه «براو» می‌رفتند. بسیاری از دکانهای بندر «سن پی‌یر» بسته بود، خرید و فروش در مرکز بازرگانی بندر یکسره متوقف شده بود، زیرا توجه همه به «دوراند» معطوف شده بود، هیچیک از فروشندگان آن روز دشت نکرد، جز گوهر فروشی که حلقه‌ای طلا به «مردی که عجله بسیار داشت و خانه کشیش را از او پرسیده بود» فروخت. دکانهای باز. محل بحث و تفسیر و تعبیرهای پرس و صدا درباره نجات معجزه آسای ماشین «دوراند» بود. آن روز کسی به «هیورز» (Hyvreuse) که امروز معلوم نیست چرا «کمبریج پارک» نام یافته، نرفت، نه در «های ستریت» (High Street) که در آن تاریخ «گران رو» (Grand Rue) خوانده می‌شد، نه در «سمیث ستریت»

(Smith-street) که در آن زمان کوچه «فورز» ها خوانده می شد و نه درهوت ویل (Hautville) کسی دیده نمی شد و حتی میدانگاه بندر نیز خلوت بود. گفتی روز یکشنبه بود. سان دیدن امپراطوری در «انکرس» (Ancresse) نیز شهر را بیش از این خالی نمی کرد. مردان جدی و موقر و اشخاص حسابی از دیدن آن همه شور و هیجان مردم درباره مردی ناچیز چون «ژیلیات» از تعجب شانه های خود را بالا می انداختند.

کلیسای بندر «سن پییر» در کنار آب و انتهای بندر و تقریباً روی بار انداز قرار دارد و به کسانی که وارد بندر می شوند خوش آمد و برکسانی که از آن جا بیرون می روند بدرود می گوید. این کلیسا حرف بزرگ آغاز خط طولانی نمای شهر از طرف دریاست و نیز مرکز روحانی بخشی «سن پییر» و سراسر جزیره است و کشتی نام الاختار از جانب اسقف در آن جا مستقر است.

بندر «سن پییر» که امروز بندر گاهی بسیار زیبا و بزرگ است، در آن تاریخ و تاده سال پیش کم اهمیت تر از بندر «سن سمپسون» بود. بندر عبارت از دو حصار عظیم بود که به خط منحنی از کرانه دریا به طرف چپ و راست کشیده می شد و انتهای آنها به هم می رسید و در آن نقطه فانوس کوچکی قرار داشت. در پای این فانوس مدخل تنگی بود که هنوز حلقه دوگانه زنجیری که در قرون وسطی بندر را می بست و به کشتی ها راه می داد بازمانده است. بندر «سن پییر» به دو انتهای پاهای بزرگ خرچنگی می مانست. این گاز انبر مقداری از دریا را می گرفت و آن را به سکون و آرامش وامی داشت. لیکن به هنگام وزیدن باد شرقی موجها در آن به جنبش در می آمدند و بر می آشفتنند و در چنین موقعی بهتر آن بود که کشتی وارد آن جا نشود. کشتی کشمیر هم در آن روز به همین سبب در دریای باز لنگر انداخته بود.

به هنگام وزیدن باد شرقی کشتیها این کار را می کردند و گذشته ازینکه خود را از خشم امواج می رهانیدند از لحاظ هزینه بندر هم صرفه جویی می کردند. درین مواقع قایقرانان، جماعت شجاعی از ملوانان که بندر تازه بیکارشان کرده است، می آمدند و در اسکل باراندازی و یادر نقاط مختلف کنار دریا، مسافران را با بار و بنه آنان سوار قایق خود می کردند و اغلب در دریای طوفانی لیکن همیشه بی هیچ حادثه ای آنان را به کشتی می رسانیدند. باد شرقی باد جنبی است و برای مسافرت کشتی به انگلستان بسیار موافق است. کشتی را می چرخاند لیکن تکانش نمی دهد.

هرگاه کشتی ای که می خواست حرکت کند، در بندر لنگر انداخته بود، مسافران در اسکل بر آن می نشستند لیکن هرگاه در دریای باز لنگر انداخته بود، مردم می توانستند در نقاط مختلف کنار دریا که نزدیک کشتی بود بر قایق بنشینند.

همیشه و در همه جای خور قایقهای بسیار آماده بودند تا آنها را به کشتی برسانند .
 «هاوله» (Havlet) یکی از این خورها بود . «هاوله» که بمعنای بندر کوچک
 است ، به بندر بسیار نزدیک بود لیکن بقدری پرت افتاده بود که به نظر می رسید



فاصله بسیار از آن دارد ، سبب این پرت افتادگی تجمع قطعه سنگهای قلعه «ژرز»
 بود که آن را پنهان می داشت . از راههای بسیار به «هاوله» می شد رفت و مستقیم ترین
 این راهها از کنار دریا می گذشت . ازین راه آدم می توانست در پنج دقیقه خود را به

شهر و کلیسای آن برساند لیکن این عیب را داشت که روزی دوبار آب آن را قرا می‌گرفت . راههای دیگر کمابیش سنگلاخ و پرشیب بودند . «هاوله» حتی در روز روشن نیز نیمه تاریک بود . در هر سو قطعه سنگهای عجیبی دیده می‌شد . بوته‌ها و علفهای هرزه به رویهم انباشته شده و تیرگی ملایمی برین تخته سنگها و موجها می‌بخشید . این خلیج کوچک در هوای صاف و آرام بی‌سرو صداترین و به هنگام آشفته‌گی دریا پرسرو صداترین جاها بود . در بهاران پرازگله‌ها و لانه‌ها و عطرها و مرغان و پروانگان و زنبوران می‌شد . امروز ساختمانهای تازه‌ای در آنجا شده و منظره وحشی آن تغییر کرده و راههای زیبا و مستقیم جای این بیخ و خمها را گرفته و بناها و اسکله‌ها و باغچه‌های بسیار ساخته شده و سلیقه آدمی شگفتیهای کوه و نامنظمی تخته سنگها را از میان برده است .

نوهیدی

نزدیکیهای ساعت ده بامداد بود .

در «سن سسپسون» ازدحام جمعیت دم به دم افزونتر می شد. همه مردم دچار تب کنج پیلای شده بودند. همه به شمال جزیره روی آورده بودند . «هاوله» که در جنوب قرار داشت ، خلوت تر از هر روز بود ، با این همه قایقران و قایقی در آن جا دیده می شد و در قایق یک چمدان سفری به چشم می خورد. چنین می نمود که قایقران به انتظار کسی ایستاده است.

کشتی «کشمیر» در لنگرگاه خود دیده می شد و چون زودتر از نیمروز عزیمت نمی کرد هنوز آن را برای حرکت آماده نمی کردند .

هرگاه رهگذری از یکی از کوره راههای میان تخته سنگهای کنار دریا می گذشت و گوش فرا می داد در «هاوله» صدای گفتگویی می شنید و هرگاه از روی یکی از قطعه سنگها سرک می کشید و پایین را نگاه می کرد، به فاصله کمی از قایق، در کنار تخته سنگها و شاخه هایی که دور از نفوذ نگاه قایقران بود، مرد وزنی را می دید. آن دو «ابنزر» و «دروشت» بودند.

خلوتگاههای تاریک کنار دریا که زنان در آنها آب تنی می کنند ، بخلاف آنچه تصور می شود، همیشه هم خلوت نیستند. گاهی کسانی برای دیدن و شنیدن حرفهای آدم در آن جا پنهان می شوند . پناهندگان به این گونه جاهای خلوت خود را پنهان از چشم دیگران می پندارند ، لیکن ممکن است کسانی از کوره راههای بسیار پر پیچ و خم و انبوه درختان استفاده کند و به آسانی در تعقیب آنان بر آید. شاخه درختان و تخته سنگها همچنانکه او را در پناه خود می گیرند و از دیده دیگران پنهان می کنند می توانند نگرنده ای را هم از چشم او پنهان دارند.

«دروشت» و «ابنزر» روبروی یکدیگر ایستاده و چشم در چشم هم دوخته بودند و دست در دست یکدیگر داشتند . «دروشت» حرف می زد و «ابنزر» خاموش بود.

قطره‌ای اشک در زیر پلکهایش مردد ایستاده بود و پایین نمی‌افتاد .
 برپیشانی روحانی «ابنزر» نومیدی و عشق سایه انداخته بود و تسلیمی تأثر انگیز،
 تسلیم ناشی از ایمان لیکن مخالف ایمان برتیرگی آن می‌افزود. برین چهره که تاکنون
 به چهره فرشتگان می‌مانست اثر شامتی پدید می‌آمد. او که تنها درباره اصول جزئی
 و آیات تغییر ناپذیر اندیشیده بود، اکنون به سرنوشت می‌اندیشید و چنین اندیشه‌ای
 برای کشیش بسیار زیانبخش است . چنین تفکری ایمان را متزلزل می‌کند ، ازپای
 درآمدن و سر تسلیم فرود آوردن در برابر مجهول اضطراب انگیزترین چیزهاست .
 آدمی بیمار است که زیر عمل جراحی جراحان حوادث قرار می‌گیرد . زندگی توالی
 دایم حوادثی است که آدمی در برابر آنها تسلیم می‌شود . ما هیچگاه نمی‌توانیم بدانیم
 که اتفاق و حادثه ناگهانی از چه سو روی می‌کند . تلخکامیها و خوشیها چون کسانی که
 انتظار دیدارشان را نداشته باشیم می‌آیند و می‌روند . آنها قوانین و محور جاذبه
 خاصی برای خود دارند که هیچ ربطی با آدمی ندارد . فضیلت به سعادت نمی‌انجامد و
 جنایت سبب فلاکت نمی‌شود . وجدان منطقی و سرنوشت منطقی دیگر دارد و این دو
 هیچ رابطه‌ای باهم ندارند . هیچ پیشامدی را پیش‌بینی نمی‌توان کرد . مادر پریشانی
 و آشفتگی به سر می‌بریم و زندگی روزمره داریم . وجدان خطی است مستقیم و زندگی
 گردباد است! این گردباد بطور غیرمنتظر طوفانهای سیاه و آسمانهای آبی بر سر آدمی
 پدید می‌آورد . سرنوشت به هیچ روی ساخته تحولات نیست . گاهی چرخ قضا با
 چنان سرعتی می‌چرخد که آدمی به دشواری فاصله میان در خداد و رابطه دیروز و
 امروز را تمیز تواند داد . «ابنزر» مردی با ایمان بود و ایمان او با تعقل در آمیخته
 بود . کشیشی بود که مهر زنی را در دل می‌پروراند . کشیشهایی که خواهان مجرد
 راهنمایان دینی هستند می‌دانند چه می‌کنند . هیچ نیرویی چون عشق زنی کشیشی را
 از پای در نمی‌آورد . گفתי ابرهای سیاه گوناگونی بر زندگی ابنزر سایه افکنده بود .
 او بیش از اندازه محو تماشای «دروشت» شده بود .

آن دو همدیگر را چون بت می‌پرستیدند .

در مردمک چشم «ابنزر» عشقی خاموش و نومید دیده می‌شد .

«دروشت» گفت :

— شما نباید ازین جابر وید! من نمی‌توانم تحمل کنم . می‌بینید؟ من تصور می‌کردم

که می‌توانم بیایم و به شما خدا نگهدار بگویم ، لیکن اکنون می‌بینم که نمی‌توانم این
 کار را بکنم . آدم نمی‌تواند به زور کاری را انجام بدهد . چرا دیروز پیش من آمدید؟
 اگر می‌خواستید بروید نمی‌بایستی پیش من بیایید . من هیچگاه با شما حرف نزده
 بودم . من شما را دوست می‌داشتم لیکن خود نمی‌دانستم . تنها در نخستین روز

دیدارمان، آنگاه که آقای «هرود» داستان رفته را می خواند ، نگاهم بانگاہ شما برخورد ، احساس کردم که گونه هایم آتش گرفته است زبا خود گفتم ، «آه، رفقه چقدر سرخ شده بود. راستی ، هرگاه ، دو روز پیش کسی به من می گفت کشیش یرتستان را دوست داری ، خنده ام می گرفت . درین عشق چیز وحشتناکی هست. این عشق چون خیانتی بوده است ! من خودرا از آن حفظ نکردم. من به کلیسا می آمدم ، شما را در آنجا می دیدم ، می پنداشتم که همه چون منند . من شما را سرزنش نمی - کنم. شما کلری برای اینکه من دوستتان بدارم نکرده اید ، شما درین باره به خودرنج و فشاری نداده اید. شما به من نگاه می کردید . نگاه کردن به اشخاص که گناه نیست . با این همه بدین سبب است که من شما را به حد پرستش دوست می دارم . شکی درین باره ندارم . آنگاه که شما کتاب مقدس را به دست می گرفتید ، روشنایی و نور از آن می تافت ، لیکن وقتی دیگران آن را به دست می گرفتند کتابی بیش نبود . شما گاه سر بر می داشتید و چشم به من می دوختید. شما از فرشته ها سخن می رانیدید. خود فرشته بودید. هرچه شما می گفتید من بی درنگ به آن ایمان می آوردم. نمی دانم پیش از دیدن شما خدا را می شناختم و بودنش را باور می کردم یا نه ؛ پس از دیدن شما یکسره تغییر کردم وزنی شدم که هیچگاه نماز خود را فراموش نمی کرد . به «دوس» می گفتم زودتر جامعه بر تنم بکند مبادا از انجام دادن فریضه دینی خود باز مانم و و آنگاه به کلیسا می دویدم . آیا زن همینطور به مردی مهر می رساند ؟ من این را نمی دانستم . باخود می گفتم ؛ چگونه زنی پارسا و پرهیزگار شده ام ؛ شما به من آموختید که برای پرستش خدای مهربان به کلیسا بروم . لیکن درحقیقت من به خاطر شما به کلیسا می رفتم. شما زیبا بودید، شیرین زبانید، هنگامی که دست به سوی آسمان بر می داشتید در دیده من چنین می نمود که قلب مرا در دستهای سفید خود گرفته اید . من دیوانه بودم و خبر نداشتم. می خواهید گناهتان را بگویم ؛ گناه شما این است که دیروز وارد باغچه خانه ما شدید و با من حرف زدید . هرگاه شما چیزی به من نمی گفتید من چیزی نمی دانستم . شما ازین جا می رفتید، شاید من غمگین می شدم ، لیکن اکنون هرگاه مرا تنها بگذارید و بروید خواهم مرد . اکنون می دانم که مرا دوست می دارید. حال که دریافته ام دوستتان دارم نباید ازین جا بروید. جسمی اندیشید ؛ گویی حرفهای مرا نمی شنوید.

«اینزرا» گفت ؛

- دیروز شنیدید چه گفتند ؟

- آری افسوس !

درین صورت چه از دست من بر می آید ؟

آن دو دمی چند خاموش ماندند. اینزیر به سخن خود ادامه داد و گفت :
- من تنها یک کار باید بکنم و آن این است که ازین جا بروم !



- و من هم باید بمیرم ! آه دلم می خواست دریا نبود و تنها آسمان بود ، شاید درین صورت کارما سامان می گرفت یعنی باهم از این جا می رفتیم . شما نمی بایستی با من حرف بزنید . چرا با من حرف زدید ؟ می خواهید ازین جا بروید ؟ پس از رفتن شما من چه می شوم ؟ گفتم که می میرم . وقتی من در گور خفته باشم شما ازین جا

بسیار دور خواهید بود . آه دل من شکسته است . چه بدبختم ! اما این را هم بگویم که عموی من مرد بدخواهی نیست .

«دروشت» به عمرخویش نخستین بار بود که آقا «لتیری» را «عمو» می خواند ، تا آن روز همیشه او را پدر خوانده بود .

«ابنزر» گامی پس رفت و به قایقران اشاره کرد . صدای چنگك در قرقرها و پیای مردی در روی قایق به گوش رسید .

«دروشت» فریادزد : - نه ، نه !

ابنزر به او نزدیک شد و گفت :

- «دروشت» ، من باید بروم !

- نه ، شما هرگز نباید این کار را بکنید ! به خاطر ماشین ! آیا چنین چیزی ممکن است ؟ آیا دیروز قیافه آن مرد هراس انگیز را دیدید ؟ شما نباید مرا بگذارید و بروید ! شما مرد باهوش و خردمندی هستید و می توانید راه حلی برای این مشکل پیدا کنید . پذیرفتنی نیست که شما به من گفته باشید صبح امروز به این جاییم و شمارا ببینم و شما ازین جا بروید . من هیچ بدی به شما نکرده ام . شما نمی توانید شکوه ای از من داشته باشید . شما می خواهید با این کشتی ازین جا بروید ! اما من نمی خواهم بروید . شما نباید مرا ترك بگویید . پس از بازکردن درهای بهشت دیگر آنها را نمی بندند . باز هم می گویم که شما باید پیش من بمانید ! هنوز موقع رفتن هم نشده است ! اما من دوست دارم !

آنگاه «دروشت» خود را به سینه او فشرد و انگشتانش را پشت سر او بهم بست . گفتی می خواست با بازوان خود رشته ای برگردن ابنزر بیندازد تا از وی دور نشود و با دستهای روی هم نهاده اش به درگاه خداوند نیایش می کرد .

«ابنزر» بازوان دروشت را پس از مقاومت بسیاروی ازگردن خود دور کرد .

«دروشت» روی برجستگی پوشیده از ییچیک تخت سنگی افتاد و نشست و با حرکتی ماشین وار آستین پیراهنش را تا آرنج بالا زد و بازوان برهنه و دلغریش را نمایان کرد . در دیدگان ثابت و بیحرکتش روشنایی غرق شده و رنگ پریده ای می درخشید . قایق نزدیکتر آمد .

«ابنزر» سر «دروشت» را در میان دو دست خود گرفت . این دختر قیافه بیوه زنی و آن مرد حال پدر بزرگی را داشت . او زلفان وی را با نوعی احتیاط دینچه ازانه نوازش کرد ، دمی چند دیده برچهره او دوخت و سپس بوسه ای برپیشانیش نهاد . این بوسه از بوسه هایی بود که پنداری ستاره ای در زیر آن می شکفت . ابنزر به لحنی که آمیخته به آشفته گی و بغض بی پایانی بود و کنده شدن روح از آن احساس می شد

کلمات زیر را از اعماق دل خود بیرون آورد و گفت :

به خدای سیارمت !

«دروشت» های های می گریست .

درین دم آوایی موقر و تیرام به گوششان رسید که می گفت :

- چرا باهم زناشویی نمی کنید !

«اینز» سر پرگردانید و «دروشت» چشم به سویی که صدا می آمد دوخت .

«ژیلیات» در برابر آنان پدیدار شد .

او از کوره راه دیگری به آن جا آمده بود . دیگر شباهتی به مرد دیشبی نداشت .

زلفهایش را شانه زده و ریشش را تراشیده بود . کفش به پا و پیراهن ملوانی سفیدی

با یقه های بزرگ بر تن کرده و نوترین جامه های ملوانی خود را پوشیده بود . در انگشت

کوچکش انگشتری زرین می درخشید . بسیار آرام می نمود . چهره گندم کونتر رنگ

پریده بود .

چهره او به مفرغی گداخته می مانست .

«اینز» و «دروشت» شکفت زده در او نگریستند . اگر چه «ژیلیات» قیافه

ناشناسی داشت ، با این همه «دروشت» او را شناخت . لیکن حرفهایی که او زده بود ، با آنچه

آن دو در آن دم فکر می کردند ، چنان متغایر بود که نتوانستند معنای آنها را

بفهمند .

«ژیلیات» دوباره گفت :

- چه اجباری دارید که به یکدیگر خدا نکهدار بگوئید ؟ ازدواج کنید و با

هم بروید !

لرزه ای بر اندام «دروشت» نشست . سرایش به لرزه افتاد .

«ژیلیات» ادامه داد :

- میسر دروشت بیست و یک سال دارد و صاحب اختیار خویشتن است و عموی او

تنها عموی اوست و سمت دیگری ندارد . شما همدیگر را دوست دارید ...

- شما از کجا و چگونه به این جا آمدید ؟

«ژیلیات» دوباره گفت :

- با هم ازدواج کنید .

«دروشت» که کم کم فهمیده بود آن مرد چه می کند من و من کرد که :

- بیچاره عمویم ...

«ژیلیات» گفت :

- اگر پیش از ازدواج درین باره با او حرف بزنید مخالفت می کند ، لیکن پس

از ازدواج رضایت می‌دهد. وانگهی شما ازین جا می‌روید و پس از بازگشتن، او شما را می‌بخشد.

«ژیلیات» به لحنی که اندکی تلخ بود انزود.

— او حالا اندیشه‌ای جز دوباره ساختن کشتی خود ندارد. این اندیشه در غیبت شما مایه تسلی و تسکین قلب او خواهد بود. بودن «دوران» غم دزری شما را تسکین می‌بخشد.

«دروشت» با قیافه‌ای متحیر و مبهوت و به لحنی که شادی و خوشحالی از آن احساس می‌شد گفت:

— من نمی‌خواهم او را دچار غم و غصه بکنم.

«ژیلیات» گفت:

— غم‌واندوه دبری نمی‌یابد.

«ابنزر» و «دروشت» که چون بهت زدگان بودند، کپیکم به خود می‌آمدند و هر چه از پریشانی و حیرت آنان می‌کاست معنای سخنان «ژیلیات» را بهتر می‌فهمیدند. هنوز گفته‌های او برای آنان اندک ابهامی داشت، لیکن آنان در وضع و حالی نبودند که مقاومت کنند. به آسانی خود را در اختیار کسی که به رهائیش شتافته است می‌گذارد. کسی برای بازگشت به بهشت مقاومت و ایستادگی سخت نشان نمی‌دهد. حال «دروشت» که پنهانی به «ابنزر» تکیه کرده بود، با آنچه «ژیلیات» می‌گفت مبدأ مشترکی داشت. اما معمای حضور این مرد در آن محل و حرفهای او که خاصه در روح «دروشت» شکفتی‌های گوناگونی برانگیخت، مسأله دیگری بود. این مرد به آن دومی گفت: «ازدواج کنید!» و این گفته بسیار روشن و خالی از ابهام بود. درین کار اگر مسئولیتی بود او به عهده می‌گرفت. «دروشت» به طور مبهمی احساس می‌کرد که حق به عیال مختلف با اوست. آنچه او درباره آقا «لثیری» می‌گفت صحیح بود. ابنزر که به فکر فرورفته بود زیر لب گفت: «عمو که پدر نیست!»

تصمیم او را تحولی خوشفرجام و ناگهانی از میان برد. تردید و دغدغه خاطر کشیشی در قلب عاشق بیچاره آب شد و از میان رفت.

صدای ژیلیات موجزو خشن شده بود و در آن هیجان تب احساس می‌شد.

— زود باشد! کشتی کشمیر تا دو ساعت دیگر حرکت می‌کند. شما تا آن ساعت می‌توانید کارهای خود را انجام بدهید. اما دیگر وقت پرداختن به کار دیگری را ندارید. بیایید!

«ابنزر» به دقت او را نگرست و ناگهان گفت:

— من شما را شناختم! شما بودید که از مرگ نجاتم دادید.

اسکن شده در ۱۳۹۲/۱۲/۲۸ aliasiye@yahoo.com

«ژیلیات» پاسخ داد :

- گمان نمی‌کنم !

- چرا، در آن جا، روی تخته سنگ ! ..

- من آن جا را نمی‌شناسم !

- این قضیه در همان روزی که من به این جا آمدم روی داد .

ژیلیات گفت :

- وقت را تلف نکنید !

- من اشتباه نمی‌کنم. شما همان مرد دیشبی هستید !

- شاید !

- نام شما چیست ؟

ژیلیات صدای خود را بلند کرد و گفت :

- قایقران ! منتظر ما باش ! به زودی برمی‌گردیم ! خوب شما از من پرسیدید

که از کجا و چگونه به این جا آمدم ؟ خیلی ساده است من در پی شما می‌آمدم . شما

بیست و یک سال دارید. درین سرزمین، اشخاص بالغ ورشید می‌توانند در یک ربع ساعت

از دواج کنند . از راه کنار دریا برویم . این راه فعلا قابل استفاده است و دریا زودتر

از ظهر بالا نمی‌آید. اما عجله کنید! با من بیایید !

«دروشت» و «ابنزر» به همدیگر نگر بستند، چنین می‌نمود که بانگاه با همدیگر

مشورت می‌کردند . آنان در کنار هم ایستادند و تکان نخوردند . چون مستان منگ

بودند . در لب پرتگاهی که خوشبختی نام دارد، آدمی دچار تردید و دودلی می‌شود.

آنان بی‌آنکه خود بفهمند ، فهمیده بودند .

«دروشت» آهسته به «ابنزر» گفت :

- نامش «ژیلیات» است.

«ژیلیات» به لحنی آمرانه گفت :

- منتظر چیستید؟ گفتم در پی من بیایید!

«ابنزر» پرسید: - کجا ؟

- آن جا !

«ژیلیات» با انگشت خود برج ناقوس کلیسا را نشان داد .

آنان به دنبال او رفتند .

«ژیلیات» با گامهای استوار درپیش و آن دو با گامهای لرزان در پی او به راه

افتادند .

هر چه به کلیسا نزدیکتر می‌شدند چهره زیبای «ابنزر» و «دروشت» بازتر می‌شد

و بنزودی لبخندی بر لبانشان پیدا شد. نزدیکی کلیسا چهره آنان را درخشان می‌کرد لیکن بردیده گود افتاده ژیلیات شبی تیره فرو نشسته بود.

گفتی شبی دو روح را به بهشت می‌برد.

«ابنزر» و «دروشت» نمی‌توانستند حدس بزنند که چه پیش خواهد آمد. دیدار شدن این مرد چون پیدایش شاخه‌ای بود که غریقی نوید در آن بیاویزد. آن دو با فرمانبرداری و رامی تمام در پی «ژیلیات» می‌رفتند. کسی که خود را در برابر مرگ می‌بیند از روبرو شدن با حوادث نمی‌ترسد. «دروشت» که بی‌اطلاع‌تر بود، اعتماد بیشتری داشت. «ابنزر» فکر می‌کرد. «دروشت» بالغ و رشید است. تشریفات ازدواج انگلیسی، خاصه در سرزمین‌های بومی که کشیش بخش تقریباً اختیار تام دارد بسیار ساده است. لیکن آیا کشیشی که می‌بایست عقد ازدواج آن دو را جاری سازد حاضر می‌شد بی‌اطلاع و رضایت عموی دروشت این کار را بکند؟ این خود مسأله دشواری بود. لیکن می‌بایست آن را آزمود. انجام دادن این کارها وقت و فرصت می‌خواست.

این مرد چه اندیشه‌ای داشت؟ اگر به راستی همان بود که شب پیش آقا «لتیری» او را داماد خود اعلام کرد، معنای کاری که اکنون می‌کرد چه بود؟ او که مانع ازدواج دروشت با او بود اکنون وسیله تسهیل این کار شده بود. «ابنزر» ازین معما سردر نمی‌آورد لیکن چون مردی که خود را از خطر رسته بیند، به خاموشی و شتاب بسیار به آنچه می‌گنشت گردن نهاده و رضایت داده بود.

کوره راهی که آنان در پیش گرفته بودند، همه جا یکنواخت نبود، در بعضی جاها آب روی آن را فرا گرفته بود و گذر کردن از آن سخت و دشوار بود. «ابنزر» که در خود فرو رفته بود، توجهی به تشریحات آب و توده‌های سنگریزه ساحلی نداشت. اما «ژیلیات» دم به دم سر به عقب بر می‌گردانید و به او می‌گفت:

- مراقب این سنگها باشید. بازویتان را به او بدهید!

پیش بینی از خود گذشتگی

هنگامی که آن سه وارد کلیسا شدند ، ساعت کلیسا زنگ ده ونیم را می نواخت . کلیسا در چنین ساعتی از روز و خاصه در چنین روزی که همه از شهر بیرون رفته بودند ، می بایست خلوت باشد ، لیکن در انتهای کلیسا ، نزدیک میز ، که در کلیساهای پرستان به جای محراب به کار می رود ، سه مرد دیده می شدند . آنان کشیش و انجیل خوان و دفتر دار کلیسا بودند . کشیش که همان قدسی مآب «زاکمن هرود» بود نشسته بود و انجیل خوان و دفتر دار سر یا ایستاده بودند . روی میز کتابی گشوده شده بود .

در کنار میز ، روی قفسه ای ، کتاب دیگری باز بود که همان دفتر ثبت ازدواج بخش بود و هرگاه دیده تیزبینی بر آن می نگریست در می یافت که آن برگ تازه نوشته شده و هنوز مرکبش نخشکیده است . در کنار دفتر ثبت قلم و دواتی نهاده شده بود . چون چشم قدسی مآب «هرود» بر «ابنزر کودری» افتاد به پا خاست و گفت :

- منتظر شما بودم ! همه چیز حاضر و آماده است .

راستی هم کشیش لباس رسمی بر تن داشت .

«ابنزر» به «ژیلیات» نگاه کرد .

قدسی مآب «هرود» افزود :

- برادر ، من در اختیار شما هستم !

و پس از گفتن این جمله تعظیمی کرد .

این تعظیم نه به راست متمایل بود و نه به چپ بلکه آشکار بود که درست در امتداد شعاع دید کشیش انجام شده بود ، زیرا او جز «ابنزر» دیگری را نمی دید . «ابنزر» هم از وابستگان کلیسا بود و هم از اشراف . کشیش در بن تعظیم و سلام نه به «دروشت» که در کنار او قرار داشت و نه به «ژیلیات» که در پشت سر آنان بود ، توجهی

نداشت. نگاه او چون پاراننتزی (۱) بود که تنها «ابنزر» را در میان می‌گرفت. رعایت این نکات کوچک قسمتی از نظم عمومی و سبب دوام و بقای جامعه هاست!

کشیش با مهربانی متکبرانۀ پیرلطفی گفت:

— برادر، من از دولحاظ به شما تبریک می‌گویم، عمویتان مرده است و زن می‌گیرید، با مرگ عمویتان به ثروت و با زناشویی به خوشبختی می‌رسید. می‌دانم که آقا «لتیری» هم در سایه این کشتی‌بخاری که دوباره می‌سازد، ثروتمند می‌شود. دوشیزه «لتیری» درین بخش متولد شده است. من تاریخ تولد او را از دفتر کلیسا استخراج کرده‌ام. هم دوشیزه «لتیری» بالغ و عاقلند و هم عمویشان که تنها خویشاوندشان است رضایت خود را با این ازدواج اعلام کرده‌اند. من می‌دانم که شما چون امروز ازین جا می‌روید می‌خواهید مراسم ازدواجتان هرچه زودتر انجام گیرد، لیکن چون این ازدواج به کشیش بخش مربوط است من خواستم که تشریفات خاصی انجام گیرد، لیکن به خاطر شما به اختصار خواهم کوشید. اساس را در اختصار هم می‌توان حفظ کرد. دفتر پیش از وقت آماده شده و برای تکمیل آن جز نوشتن نامها کاری نمانده است. طبق قانون و عرف و عادت عقد ازدواج پس از نام نویسی صورت می‌گیرد. آگهی لازم برای گرفتن اجازت طبق مقررات و اصول داده شده است و تنها نقص کوچکی بازممانده است که من مسؤلیت آن را به عهده می‌گیرم و آن این است که تقاضای پروانه ازدواج می‌بایست هفت روز پیش در دفتر وارد شود، لیکن چون من از لزوم و فوریت سفر شما اطلاع دارم، این کار را انجام می‌دهم. باشد، من شما را زن و شوهر یکدیگر می‌کنم. انجیل خوان گواه زوج است و گواه زوجه ...!

کشیش به طرف «ژیلیات» برگشت.

«ژیلیات» سر خود را به نشانه قبول پایین آورد

کشیش گفت: — کافی است.

«ابنزر» بی حرکت در جای خود ایستاد و «دروشت» از حیرت و تعجب بر جای

خود خشکید!

کشیش گفت: — با این همه هنوز مانعی در پیش داریم!

«دروشت» تکانی خورد.

کشیش ادامه داد:

— فرستاده آقا «لتیری»، که درین جا حاضر است و همان کسی است که برای

۱- پاراننتز (Parenthèse) که آن را در فارسی دوهلال یاد و فوس می‌توان گفت

یعنی این علامت () مترجم.

شما تقاضای پروانه ازدواج کرده و اعلام ازدواج شما را در دفتر کلیسا امضا کرده است کشیش برای اینکه نام ژیلیات را بر زبان نیاورد با شست دست چپ خود او را نشان داد - آری این فرستاده آقا «لتیری» صبح امروز به من اطلاع داد که آقا «لتیری» که به سبب گرفتاری بسیار نمی‌تواند درین جا حاضر شود ، می‌خواهد که این ازدواج هرچه زودتر انجام بگیرد . لیکن این تمایل و رضایت شفاهی کافی نیست ، من نمی‌توانم پیش از آن که از دهان آقا «لتیری» رضایتش را درین مورد بشنوم ، صیغه عقد را جاری کنم . مگر اینکه نامه‌ای به امضای او درین باره به من نشان بدهید . من با تمام میل و علاقه‌ای که به انجام گرفتن فوری این کار دارم نمی‌توانم به پیغام شفاهی اکتفا کنم . باید رضایت کتبی آقا «لتیری» به من ارائه شود .

«ژیلیات» گفت ، « این هم اشکالی ندارد . »

آنگاه کاغذی را به طرف قدسی مآب کشیش بخش گرفت .

کشیش کاغذ را گرفت و خواند و سپس از چند سطر آن که به نظرش بی‌فایده

آمد گذشت و بقیه را به صدای بلند خواند ،

« تو برای ترتیب دادن کارهای راجع به عقد ازدواج پیش کشیش برو . من

میل دارم که این ازدواج هرچه زودتر و در صورت امکان فوراً انجام بگیرد . »

کشیش کتاب را روی میز نهاد و گفت ،

« امضای «لتیری» ! اگر این نامه به‌لحنی محترمانه‌تر و به‌عنوان من نوشته‌شده

بود ، بهتر بود ، لیکن چون مربوط به همکار من است به‌همین اکتفا می‌کنم .

«ابنزر» دوباره به «ژیلیات» نگاه کرد . گاهی دو روح با هم توافق پیدا می‌کنند.

«ابنزر» احساس کرد که درین کار تزویر و تقلبی وجود دارد . لیکن نه تنها یسارای

افشای آن را نداشت بلکه حتی شاید نمی‌توانست اندیشه آن را هم به‌دل خود راه دهد.

او یا در نتیجه فرمانبرداری از عمل قهرمانانه پنهانی که شمع‌ای از آن را می‌دید ،

و در نتیجه منگی‌ای که وجدانش از ضرب‌ه‌برق خوشبختی پیدا کرده بود ، دهان باز نکرد

و خاموش ماند .

کشیش قلم را برگرفت و به‌کمک دفتر دار جاهای خالی صفحه‌ای را که پیش

از وقت نوشته شده بود ، پرکرد و سپس سر برداشت و «ابنزر» و «دروشت» را به اشاره

به نزدیک میز خواند .

لحظه عجیبی بود .

مراسم عقد آغاز شد .

«ابنزر» و «دروشت» در کنار هم در برابر کشیش ایستادند . هر کس که آرزوی

ازدواج کرده باشد ، احساسی نظیر احساس آن دو داشته است .

«ژیلیات» از آنان دور شده و در سایه ستونهای کلیسا ایستاده بود .



بامداد آن روز ، «دروشت» هنگامی که از بستر خواب بر می خاست چندان مأیوس و نومید بود که به یاد کفن و گور افتاد و جامه سفید بر تن کرد . این اندیشه عزا به سود عروسی انجامید و جامه سفید او را بی درنگ به صورت عروسی درآورد . به گور رفتن هم عروسی است .

چهره «دروشت» از شادی درونی درخشید ، او هرگز چنین زیبا جلوه نکرده بود . «دروشت» این نقص را داشت که بسیار خوشگل بود و زیباییش به اندازه خوشگلیش نبود . زیبایی او با لطفی که به همه می نمود مرتکب گناه می شد ، اگر این را گناه بتوان

شمرد . در مواقع عادی و آرامش . یعنی هنگامی که عشق و دردی نداشت ، چنانکه
بیش ازین نیز گفته ایم بسیار ظریف و ملوس بود . دوشیزه آرزویی در چنین دختری
تجلی می کند . «دروشت» را عشق و درد بزرگ کرده و به چنین پیشرفتی موفق ساخته
بود . او سادگی پیشین خود را به اضافه وقار و متانت بیشتر و همان طراوت را با عطری
بیشتر داشت . گفتمی مینایی به زنبقی تبدیل یافته بود .

رطوبت اشک بر گونه هایش و شاید قطره اشکی در گوشه های از لبانش که به لیخند
باز شده بود ، باز مانده بود . اشکهای خشکیده ، که به صورت مبهمی دیده می شوند ،
زیورهای تیره و زیبای خوشبختی اند .

کشیش که در کنار میز ایستاده بود ، انگشت خود را روی توران گشوده نهاد
و به صدای بلند پرسید :

— آیا مخالفی هست ؟

کسی جواب نداد .

کشیش گفت : — آمین !

«ابنزر» و «دروشت» گام دیگری به قدسی ماب «ژاکمن هرود» نزدیک شدند .
کشیش گفت : — «ژوئه ابنزر کودری» ، آیا این زن را به همسری خود
می پذیری ؟

«ابنزر» جواب داد : — آری می پذیرم !

کشیش ادامه داد : — «دوران دروشت لتیری» آیا این مرد را به شوهری
خود می پذیری ؟

«دروشت» که روحش چون چراغی که روغن بسیار در آن ریخته باشند ، از
شادی بسیار خفه می شد ، به جای اینکه حرف بزند ، زیر لب زمزمه کرد : «می خواهم»
آنگاه کشیش بر حسب رسم پسندیده آیین انگلیکن دور و بر خود را نگاه کرد
و این سؤال را خطاب به قسمت تاریک کلیسا گفت :

— که این زن را به آن مرد می دهد ؟

«ژیلیان» گفت : — من !

سکوتی بیش آمد . «ابنزر» و «دروشت» در عین شادی و سرور گرفتگی و
فشار مبهمی در دل خود یافتند .

کشیش دست راست دروشت را در دست راست «ابنزر» نهاد و «ابنزر» به
«دروشت» گفت :

— دروشت ! ترا به همسری خود بر می گزینم خواه بهترین و یا بدترین ، توانگر-
ترین یا تنگدست ترین زنان باشی ، در بیماری و یا در سلامت تاروژی که بمیرم دوست

خواهم داشت و درین باره سوگند یاد می‌کنم!»

کشیش دست راست «ابنزر» را در دست راست «دروشت» نهاد و «دروشت» به «ابنزر» گفت :

«ابنزر ، من ترا به همسری خود بر می‌گزینم ، خواه بهترین و یا بدترین ، توانگرترین یا تنگدست‌ترین مردان باشی ، در بیماری و یا در سلامت تا روزی که بمیرم دوستت خواهم داشت و درین باره سوگند یاد می‌کنم!»
کشیش سخن از سرگرفت و گفت :
«خوب انگشتر کجاست ؟»

این امر پیش‌بینی نشده بود ، زیرا «ابنزر» که غافلگیر شده بود انگشتری با خود نداشت .

«زیلیات» انگشتر طلایی را که به انگشت کوچک خود داشت بیرون آورد و آنرا به کشیش داد . گمان می‌رود که این همان انگشتر «عروسی» بود که بامداد همان روز از گوهر فروش بازار خریداری شده بود .

کشیش انگشتری را بر کتاب مقدس نهاد و سپس آنرا برداشت و به «ابنزر» پس داد .

«ابنزر» دست چپ ظریف ولرزان «دروشت» را گرفت و انگشتر را به چهارمین انگشت دست او کرد و گفت :

«با این انگشتر ترا همسر خود می‌گردانم!»

کشیش گفت : «به نام پدر و پسر و روح القدس!»

انجیل خوان گفت : «چنین باد!»

کشیش صدای خود را بلندتر کرد و گفت :

«شما همسر یکدیگر شدید .»

انجیل‌خوان گفت : «چنین باد!»

کشیش گفت : «خدا را نیایش کنیم!»

«ابنزر» و «دروشت» به طرف میز برگشتند و به زانو درآمدند .

«زیلیات» که سرپا ایستاده بود سر به پایین انداخت .

آن دو در برابر خداوند زانو زدند و وی در برابر سرنوشت کمر خم کرد .

برای زنت ، وقتی زن بگیری

چون از کلیسا بیرون آمدند دیدند که کشتی کشمیر را برای حرکت آماده می‌کنند .

ژیلیان گفت : - هنوز وقت دارید .

آنان راه هاوله را درپیش گرفتند .

این بار آنان در پیش می‌رفتند و ژیلیان در پشت سرشان راه می‌سپرد .

آن دو مانند کسانی بودند که در خواب راه می‌روند . هنوز گیج و منگک بودند و تنها نوع منگی و حیرتشان تغییر کرده بود . نمی‌دانستند کجا هستند و چه می‌کنند . از روی غریزه راه می‌رفتند و به فکر کسی نبودند . احساس می‌کردند که به یکدیگر تعلق دارند . اما نمی‌توانستند دو اندیشه را به هم پیوندند . در عالم جذب و بیخودی فکر نمی‌توان کرد ، همچنانکه در سیلاب شنا نمی‌توان کرد . آنان ناگهان از اوج بدبختی و پریشانی در نیاگاری از شادی و خوشبختی افتاده و باهم وارد بهشت شده بودند . کلمه‌ای حرف نمی‌زدند ولی بازبان روح باهم گفتگوها داشتند . دروشت بازوی اینزرا به سینه خود می‌فشرد .

صدای پای ژیلیان که در پی آنان می‌رفت ، گاهگاهی آن دورا به یاد او می‌انداخت . سخت به هیجان آمده بودند ، لیکن کلمه‌ای بر زبان نمی‌آوردند ، شدت هیجان به بهت و حیرت انجامیده بود . حالی خوش و فرح بخش داشتند ، لیکن این حال تحمل‌ناپذیر بود . می‌دیدند که باهم زن و شوهر شده‌اند و جز این فکر دیگری نمی‌توانستند بکنند . احساس می‌کردند که آنچه ژیلیان در حق آنان کرده است بسیار خوب بوده است . در اعماق قلب خویش نسبت به اوسپاس فراوان و مبهمی می‌یافتند . دروشت می‌اندیشید که رازی درین کار هست ، لیکن باید بعد ها آن را کشف کرد . با این همه آن دو خوشبختی غیر مترقبه خود را پذیرفته بودند . خویشان را در اختیار این مرد قاطع

و سریع که به نیروی خود خوشبختشان کرد، می یافتند، نمی توانستند پرستهای از او بکنند و نمی توانستند با او گفتگو کنند. تأثرات بسیاری در يك آن به مغزشان هجوم آورده بود . در خود فرورفتن آنان قابل گذشت بود .

گاهی وقایع و حوادث به سرعت رنگارنگی روی می دهند و فریاد آدمی را بلند می کنند و منگ و گیجش می کنند . روی دادن ناگهانی حوادث در وجودهایی که طبیعتی آرام دارند ، این حوادث را برای کسانی که از آنها رنج یا سود ببرند غیر قابل درك می سازد . آدمی نمی تواند سرنوشت خود را درك کند . آدمی بی آنکه خبر داشته باشد و بفهمد پایمال حوادث می شود و یا بی آنکه خود بفهمد براریکه عزت تکیه می زند . دروشت ، خاصه در چند ساعت اخیر هیجانهای گوناگونی دیده بود ، نخست به شگفتی و حیرت دیدن ابنزر در باغچه و سپس به کابوس معرفی شدن غولی به شوهری او ، دچار شده و آنگاه با درد و پریشانی بسیار دیده بود که فرشته بال و پر می گشاید و آماده می شود که از کنار او بگذرد و برود . اکنون نیز خوشبختی و خوشی به او روی آورده بود ، خوشبختی غیر مترقبه و باور نکردنی با رازی ناگشودنی ، دیو فرشته را به دروشت بازگردانید و احتضارش به ازدواج انجامید . ژیلیات که دیر روز برای او اهریمن مرگ و بدبختی بود ، امروز فرشته رحمت و سلامت شده بود . یقین بود که ژیلیات از پامداد آن روزکاری جز فراهم آوردن وسایل ازدواج آن دو نکرده بود . او همه کارها را کرده بود ، خود را نماینده آفالتیری معرفی کرده بود . کشیش را دیده و درخواست پروانه ازدواج کرده و آگهی ازدواج را امضاء کرده بود . ازدواج آنان بدین ترتیب ممکن شده بود . لیکن دروشت اینها را نمی فهمید و اگر هم می فهمید علمت آنها نمی توانست بفهمد .

او جز این که چشم ببندد و در دل خدا را سپاس گزارد و زمین و زندگی را فراموش کند و برای بر شدن به آسمان خود را در اختیار این اهریمن نیکوکار بگذارد کاری نمی توانست بکند . نه فرصتی برای توضیح خواستن بود و نه تشکر و سپاسگزاری معنایی داشت . او در نشئه شیرین سعادت فرورفته و خاموش مانده بود .

دروشت و ابنزر تنها آنقدر هوش و عواس داشتند که بتوانند راه خود را پیدا کنند و به سوی مقصد بروند . در زیر آب قسمت هایی از اسفنج سفید می ماند . ذهن آن دو تنها آنقدر روشن بود که بتوانند دریا را از زمین و کشتی کشمیر را از دیگر کشتیها تمیز دهند .

پس از چند دقیقه به هارله رسیدند .

نخست ابنزر وارد قایق شد ، لیکن دروشت در آن دم که می خواست در پی او پای در قایق بپنهد متوجه شد که کسی آستین لباسش را آهسته گرفت و کشید . آن کس ژیلیات بود که انگشت برجینی از آستین پیراهن او نهاده بود . ژیلیات گفت :

خانم ، شما خود را از پیش برای مسافرت آماده نکرده اید. من فکر کردم که شما در راه احتیاج به لباس و پیراهنهایی پیدا خواهید کرد. در کشتی کشمیر صندوقی در اختیار شما خواهند نهاد که در آن چند دست لباس و مقداری لوازم زنانه هست. این صندوق از مادرم به من رسیده است و بنا بود بفرزنی که همسگ من بشود داده شود. اجازه بفرمایید آن را به شما تقدیم کنم .

دروشت که گفتی تازه از خواب بیدار شده بودی به طرف زلیلیات برگشت. زلیلیات به صدایی آهسته که به سختی شنیده می شد ادامه داد:

خانم ، من نمی خواهم شما را معطل کنم ، اما تصور می کنم که باید مختصر توضیحی به شما بدهم ! روزی که این حادثه روی داد شما در تالار پایین خانه خود نشسته بودید و در آن جا بود که جمله ای را گفتید . بسیار ساده و طبیعی است که شما گفته خود را فراموش کرده باشید . هیچکس مجبور نیست هر حرفی را که می زند همیشه به یاد داشته باشد . آن روز آقا لثیری سخت افسرده و اندوهگین بود . باید پذیرفت که دزرائند کشتی خوبی بود و خدماتی کرده بود . بدبختی ای که در دریا روی داده بود سراسر جزیره را دچار نشویش و هیجان کرده بود . اینها چیزهایی است که بالطبع زود فراموش می شود . تنها این کشتی روی آن تخته سنگها افتاده بود . همیشه نمی توان حادثه ای را پیش بینی کرد . تنها چیزی که من می خواهم به شما بگویم این است که من برای این به آنجا رفتم که می گفتند کسی به آنجا نمی رود . می گفتند این کار غیر ممکن است . لیکن این کار غیر ممکن نبود . از شما متشکرم که حاضر شدید چند دقیقه از وقت خود را صرف شنیدن حرفهای من کنید . می دانید خانم اگر من می دانستم که شما راضی نیستید هرگز به آن جا نمی رفتم . وانگهی مطلب به مدتها پیش از آن تاریخ مربوط بود . می دانم که وقت شما تنگ است ، هرگاه فرصت کافی داشتیم و من می توانستم حرف بزنم به یادتان می آوردم . اما نه ، اینها هیچ فایده ای ندارد . مطلب مربوط به روزی است که برف می آمد . وقتی من از کنار شما رد شدم چنین پنداشتم که شما به من لبخند زدید ، خانم به همین سبب بود که من به آن کار اقدام کردم . اما درباره دیروز باید بگویم که من وقت نکردم به خانه خود بروم ، من از سر کار برمی گشتم و لباسهایم پاره پاره بود و شما از دیدن من ترسیدید و از هوش رفتید . گناه از من بود ، نباید با چنان قیافه و وضعی پیش مردم رفت . خواهش می کنم مرا به بخشید ! این بود تقریباً آنچه می خواستم به شما بگویم ! خدا نگهدار خانم ! هوای خوب و مساعدی در پیش دارید . باد از سمت مشرق می وزد . خدا نگهدار خانم ! شاید فکر می کنید که من کمی بیش از حد باشما حرف زدم ! نیست اینطور؟ اما این آخرین بار است !

دروشت در جواب او گفت : - اما من فکر می‌کنم چرا این صندوق را نگه نمی‌دارید تا وقتی ازدواج کردید به زنتان بدهید ؟

ژیلیات جواب داد : - خانم من دیگر خیال زن گرفتن ندارم !

- جای تأسف است ، شما مرد خوبی هستید . متشکرم !

دروشت لبخندی به روی ژیلیات زد و ژیلیات هم در جواب او لبخندی به روی او زد .

سیس ژیلیات دروشت را در سوار شدن به قایق کمک کرد .

هنوز ربع ساعتی نگذشته بود که قایق حامل ابنزر و دروشت به کشتی

کشمیر رسید .

گور بزرگ

«ژیلیات» راه کنار دریا را پیش گرفت و شتابان از بندر «سن پیتر» گذشت و بازهم از کنار دریا به طرف «سن سمپسون» رفت. او از جاده ها که آن روز پراز جمعیت بود - و این گناه خود او بود - دوری می‌گزید.

می‌دانیم که او از مدت‌های پیش عادت کرده بود طوری در آن سرزمین رفت و آمد بکند که کسی او را نبیند. او همه راهها و کوره‌راههای متروک و دور افتاده و ماریج را می‌شناخت. عادت وحشیانه و مردم‌گریزی کسی را داشت که احساس کند دوستش ندارند، همیشه از مردم دوری می‌کرد و از اجتماعات می‌گریخت.

او نخست از میدان‌گاه و سپس از «سالری» گذشت. گاهگاهی بر می‌گشت و در پشت سر خود، کشتی «کشمیر» را که اکنون پادبانهایش را برافراشته بود، نگاه می‌کرد. اندک بادی می‌وزید. «ژیلیات» تند تر از کشتی «کشمیر» می‌رفت. «ژیلیات» سر به پایین انداخته بود و در روی تخته سنگهای ساحلی راه می‌رفت. مد دریا در کمر بر آمدن بود.

«ژیلیات» می‌ایستاد. پشت به دریا کرد و از پس تخته سنگهایی که جاده «وال» را از دیده پنهان می‌کردند، به انبوه درختان بلوط نگاه کرد. این بلوطها در جایی بودند که آن را خانه های کوتاه می‌نامیدند. روزی، در آن جا، زیر این درختان، انگشت «دروشت» نام او، ژیلیات، را بر برف نوشته بود. آن برف مدت‌ها پیش آب شده بود.

دوباره راه خود را در پیش گرفت.

آن روز، خوشترین و دل انگیز ترین روزی بود که در آن سال دیده بود. بامداد بوی حجله می‌داد. یکی از آن روزهای بهاری بود که در آن ماه همه چیز خود را صرف می‌کند و چنین می‌نماید که آفرینش هدف و مقصدی جز برپا داشتن جشنی و به وجود آوردن سادتی ندارد. در میان سرو صداها و گوناگون از جنگل تا دهکده

واز موج تاهوا صدای بغوغو هایی تمیز داده می‌شد . پروانه ها روی نخستین سرخ گلهای نشستند . همه چیز طبیعت ، گیاهان ، خزها ، برگها و عطر ها و نورها نو بود . خورشید چنان نور می افشاند که گفتی نخستین روز برنو افشانی اوست . سنگریزه ها شسته و تازه بودند . بر درختان مرغانی که دیروز از مادر زاده بودند نغمه خوانی می‌کردند . شاید پوست تخمی که آنان با منقار کوچک خود شکسته و تازه سر از آن بیرون آورده بودند ، هنوز هم در لانه باقی بود . در لرزش شاخه ها صدای نخستین بال و پرزدنها به گوش می‌رسید . آنان نخستین آواز خود را می خواندند و نخستین پرواز خود را می‌کردند . هدهدها ، زنبورخوارها ، دارکوبها و سهره ها همه با هم سرگرم و راجی شیرین و خوش آیندی بودند . یاسمنها ، سوسنهای وحشی ، مازریونها ، اقایا های پیچ شکوفه کرده و اختلاط عجیبی از رنگهای گوناگون پدید آورده بودند . عدس آبی بسیار زیبایی که در « گرنزه » می‌روید ، پرده زمردینی بر روی سر که ها کشیده بود و دم جنبانک ها و مازریونها که آشیانه های کوچک بسیار زیبایی می‌سازند ، در آنها آب تنی می‌کردند . آسمان آبی از لابلای شاخه ها دیده می‌شد . چند ابر تنبل و سنگین در آسمان لایزوردی در پی هم حرکت می‌کردند و چون حوریان افسانه های یونان باستان و پیچ و تاب می‌خوردند . در هوا مزه بوسه هایی که از دهانهای ناپیدا به یکدیگر فرستاده شود ، احساس می‌شد . دیوار کهنه ای نبود که چون دامادی دسته ای از گل شب بوبه دست نداشته باشد . گوجه های وحشی و اقایا های پیچ شکوفه کرده بودند ، خوشه های سفید آنها و خوشه های زرد اینها از لابلای شاخه ها برق می‌زد . بهار هر چه سیم و زر داشت در طبق مشبك جنگل می‌ریخت . جوانه های تازه ، سبزی پر طراوتی داشتند . هوارا بانگهای خوش آمد پر کرده بود . تابستان مهمان نواز درهای خود را به روی پرندگان دور پرواز باز کرده بود . هنگام آن فرا رسیده بود که پرستوها باز گردند . خوشه های گلبن بیشتر از خوشه های آلبی حاشیه راههای گود را آراسته بودند . خوشکل و زیبا با هماهنگی بسیار در کنار هم جا گرفته بودند و ملاحظت مکمل عظمت شده بود . کوچکترین آوایی درین موسیقی بزرگ گم نمی‌شد . شکوه و زیبایی ذره بینی گیاهی در نقشه بردارنده جهانی جای مشخصی برای خود داشت و همه چیز چون در میان آبی صاف و روشن به خوبی تمیز داده می‌شد . در همه جا فراوانی خدایی و توری اسرار آمیز ، تلاش خشم آلود و مقدس شیرئ نباتی را نمایان می‌ساخت . چیزهای درخشنده درخشنده تر و طبیعت پر مهر مهربانتر شده بود . گل سرود می‌خواند و آوا می‌درخشید . هماهنگی عظیم و مبهم بر همه جا گسترش می‌یافت . آنچه نیش می‌زد آنچه را که می‌خواست سربزند به زندگی فرا می‌خواند . هیچانی که هم از بالا و هم از پایین می‌آمد دلهایی را که

نفوذ نامنظم و در زیرزمینی جوانه‌ها تباهشان می‌سازد به لرزه مبهمی می‌انداخت. گل نوید رسیدن میوه را می‌داد و هر دوشیزه‌ای به فکر عشق بود. پیدایش موجودات، که روح بزرگ ناپیدا طرح آفرینش آنها را از پیش ریخته بود، در تشعشع اشیاء دیده می‌شد. همه جا جشن نامزدی و عروسی برپا بود. زندگی که مادینه‌است با لایتناهی که نرینه است درهم می‌آمیخت. هوا زیبا و درخشان و گرم بود و از پس پرچین‌ها و در میان حیاطها خنده کودکانی که با هم بازی می‌کردند به گوش می‌رسید. درختان سیب و هلو و گیلاس باغچه‌ها را با دسته‌های رنگ پریده و یا الملقون خود پوشیده بودند در کشتزارها، یا مجالها، گل‌های تلگرافی. پومادرانها، میناها، سنبلها، بنفشه‌ها و ارمنه‌ها جلوه می‌فروختند. گل‌گاوزبانهای آبی‌رنگ، زنبقهای زرد بلبستارگان کوچک سرخی که همیشه دسته‌دسته گل می‌کنند و ازین روی آنها را هم‌رسان می‌نامند، درهم آمیخته بودند. جانوران زربینه‌پوش در میان سنگها می‌دیدند. سوسنهای غرق در گل پشت بامها را به رنگ ارغوانی در آورده بودند. کلرگران کندوها بیرون آمده بودند. زنبوران سرگرم کار و فعالیت بودند. فضای بی‌پایان را زمزمه دریا و وزوز زنبوران پر کرده بود. طبیعت که در بهاران نفوذپذیر می‌گردد از شهوت ترشده بود. هنگامی که «ژیلیات» به «سن‌سمپسون» رسید هنوز آب به کنار بندر نرسیده بود و او توانست بی آنکه پای در آب نهد از آن جا، بی آنکه کسی او را ببیند از پس جلدکشتیهای تمپیری بگذرد و به کمک یک ردیف از سنگهای صاف که به فاصله‌های کمی از یکدیگر قرار داشتند از آن جا عبور کند.

کسی «ژیلیات» را ندید زیرا مردم در انتهای دیگر بندر، نزدیک تنگه، یعنی در محله «براوها» گرد آمده بودند. نام او در آن جا نقل همه دهانها بود. چنان سرگرم حرف زدن درباره او بودند که توجهی به خود او نداشتند. «ژیلیات» در سایه‌سار و صدایی که به راه انداخته بود، توانست از آن جا بگذرد و کسی او را نشناسد. زورق خود را در همان جا که به ساحل بسته بود، یافت. دودکش ماشین «دورانده» را در میان چهار زنجیر، و جنب و جوش کشتی سازان و نیم رخ تیره و مبهم آیندگان و روندگان را دید و صدای غران و شادمان آقا «لتیری» را هم که سرگرم دادن دستورهایی بود، شنید.

وارد کوچه تنگ شد.

در پس خانه «براوها» کسی دیده نمی‌شد. همه کنجکاوان به رو بروی خانه رفته بودند. «ژیلیات» کوره راهی را که در امتداد دیوار کوتاه باغ کشیده شده بود، در پیش گرفت. در گوشه‌ای که گل خطمی وحشی‌ای رسته بود ایستاد و به سنگی که بیشتر به روی آن می‌نشست نگاه کرد و بر نمی‌گفتی که «دروشت» بر آن می‌نشست.

نگریست. باردیگر نگاهی به خیابان درختی انداخت. در آن جا بود که هم آغوشی دو سایه را که ناپدید شدند دیده بود.

دوباره به راه افتاد. از تپه کاخ «وال» بالا رفت و سپس از آن پایین آمد و به سوی خانه «بودولارو» رفت.

و هومه «پارادی» خلوت بود. خانه خود را در همان حالی که بامداد آنروز پس از لباس پوشیدن و بیرون رفتن نهاده بود یافت.

یکی از پنجره‌ها باز بود. از پشت این پنجره نی انباشت که به میخی از دیوار آویخته بود، دیده می‌شد. روی میز تورات کوچکی بود که جوان ناشناس - که همان «ابنزر» بود - به رسم سیاست‌گذاری به «ژیلیات» داده بود.

کلید به در بود. «ژیلیات» به در نزدیک شد. دست بر آن کلید نهاد. در را دو-باره بست. کلید را در جیب خود نهاد و از آنجا دور شد.

از خانه دور شد، لیکن به سوی خشکی نرفت بلکه روی به سمت دریا نهاد. او از وسط باغچه حیاط بی توجه به مرزها و کرتها که پیشترها با دقت و احتیاط بسیار از کنارشان می‌گذشت تا کلم پیچهای را که در آنها کاشته بود - و «دروشت» آنها را دوست می‌داشت - لگه نکند، از کوتاهترین راه پیش رفت.

از دیوار باغ پرید و به طرف موج شکن رفت. در امتداد خط طولانی و باریک تخته سنگها که خانه «بودولارو» را به این مسئله عظیم خرابی که در دریا سر برافراشته بود و آنرا «کورن بت» (Come Bête یعنی شاخ حیوان) می‌نامیدند، می‌پیوست، پیش رفت.

نیمکت «گیلد - هولم - اور» در آن جا بود. «ژیلیات» چون غولی که از قلعه کوهی به قلعه کوه دیگر پرید، از تخته سنگی به تخته سنگ دیگر پرید. او در روی موج شکن مانند کسی که روی خر پشته بامها راه برود، از سنگی به روی سنگ دیگر می‌پرید.

زن ماهیگیری که با پای برهنه برای پیدا کردن ماهی در پرکه‌های آب می‌گشت و می‌خواست به ساحل برگردد فریاد زد:

«مواظب خودتان باشید! دریا بالا می‌آید!»
«ژیلیات» همچنان پیش رفت.

چون به تخته سنگ بزرگ انتهای موج شکن که «شاخ» نامیده می‌شد و چون تله‌ای در پهنه دریا قد برافراشته شده بود، رسید. توقف کرد. آن جا انتهای خشکی بود. انتهای دماغه مرتفع بود. نگاه کرد.

در دریا قایقی چند برای ماهی گرفتن لنگر انداخته بودند. گاهگاهی روی این قایقها جووباری نقره فام در پرتو آفتاب می درخشید و آن آبی بود که از چشمه های دام ماهیگران فرومی ریخت. کشتی «کشمیر» هنوز به برابر بندر «سن سمپسون» نرسیده بود. بادبان برافراشته بود. و هنوز در میان «هرم» و «ژهو» بود.

«ژیلیات» تخته سنگ را دور زد و در زیر نیمکت «گیلد - هولم - اور» خود را به پای نوعی پلکان پرشیب رسانید و از پله های آن بالا رفت. او روزی در آن جا به «ابنزر» کمک کرده بود تا از آن پایین بیاید. از آن روز بیش از سه ماه نگذشته بود.

بیشتر پله ها به زیر آب رفته بودند و تنها دوپایه پله از آب بیرون بودند. ژیلیات از آنها بالا رفت.

این پله ها به نیمکت «گیلد - هولم - اور» می رسید. «ژیلیات» خود را به روی نیمکت رسانید. بر آن فکریست. دست بر چشمانش نهاد و آن را آهسته از روی ابرویی به روی ابروی دیگر لغزاند، گفتی با این حرکت می خواست گذشته را پاک کند. آنگاه در گودی تخته سنگ نشست. دیوار نخته سنگ در پشت سر او واقیانوس به زیر پایش بود. درین دم «کشمیر» از کنار برج بزرگ مدور که در آب فرو رفته بود و گروهبانی با تویی از آن نگاهبانی می کرد و در خلیج نشانه نیمه راهی «هرم» و بندر «سن پیر» بود، می گذشت.

چند گل سنگی که بر بالای سر ژیلیات در سوراخهای سنگ رسته بودند، در برابر باد می لرزیدند. دریا تا جایی که چشم کار می کرد نیلگون بود. باد از مشرق می وزید و در اطراف «سرك» امواج با شدت کمتری به سنگهای ساحلی بر می خوردند و باز می گشتند. از جزیره گرنزه، تنها ساحل غربی دیده می شد. خاک فرانسه از دور چون مهی به چشم می رسید. خط زرد ماسه های «کارتر» (۱) هم به چشم می رسید. گاهی پروانه ای سفید از آن جا می گذشت. پروانه ها گردش بر فراز دریا را دوست دارند. نسیم ملایم و آرامی می وزید. آبی، چه دریایین و چه در بالا بی حرکت ایستاده بود. در این دونوع مار که یکی رنگ لاژ وردی سیر و دیگری رنگ لاژوردی روشن دارد و بیج تاب های پنهانی اعماق را در سطح دریا منعکس می کنند جنبشی دیده نمی شد.

کشتی «کشمیر» که باد زیادی در بادبانهایش نمی وزید، برای استفاده از نسیم

۱ - کارتر. Carteret محلی است در ساحل کوتنتن در سی کیلومتری جنوب

بادبانهای کوچک کمکی بالای دگل خود را بر افراشته بود. کشتی همه بادبانهای خود را باز کرده بود لیکن چون باد از پهلو بر آن می وزید، بادبانهای کوچک کمکی او را به طرف «گرنزه» می راندند. کشتی از کنار فانوس دریایی بندر «سن سمپسون» گذشته و به تپه کاخ «وال» رسیده بود و بطرف دماغه «بودولارو» می آمد.

«ژیلیات» نزدیک شدن کشتی را می دید.

گفتی هوا و آب به خواب رفته بودند. مد تشکیل می یافت، لیکن نه از امواج بلکه از بر آمدن آب. سطح آب بی آنکه تکانی بنخورد بالامی آمد. سر و صدا های ساحل فرو خوابیده و به نفس کشیدنهای کودکی شباهت پیدا کرده بود.

در امتداد خلیج «سن سمپسون» صدای ضربه های خفه ای بگوش می رسید. این صدا از ضربه های یتک بود. شاید از ضربه های یتک درودگرانی بر می خاست که برای بیرون آوردن ماشین «دوراند» از زورق «ژیلیات» سرگرم آماده کردن طناب قرقره و پارکش بودند. سنگ خارا که «ژیلیات» بر آن تکیه داده بود مانع از آن بود که صدای آنان به روشنی تمام به گوش او برسد.

کشتی «کشمیر» چون شبی آهسته و آرام نزدیک می شد.

«ژیلیات» به انتظار نشسته بود.

ناگهان شلپ شلپ آب بگوش رسید و احساس سرما کرد و بی اختیار سر به پایین دوخت. آب به یاهای او رسیده بود.

دمی چشم به پایین دوخت و سپس دوباره سر برداشت.

کشتی کشمیر، نزدیک تر آمده بود.

تخته سنگی که بارانها نیمکت «گیلد - هولم - اور» را در آن تراشیده بودند، تخته سنگ قائمی بود و دریا در پای آن چندان گود بود که در مواقع آرامش کشتیها می توانستند بی آنکه از خطری بترسند از نزدیکی آن بگذرند.

کشتی «کشمیر» فرا رسید. ژیلیات از جای برجست و سر با ایستاد. کشتی چون بزرگ شدن سایه ای در روی آب بزرگتر می شد. ساز و هر گنگ کشتی، تکان باشکوه دریا و زمینه آسمان، سیه فام می نمودند. بادبانهای بزرگ آن که آفتاب بر آنها می تافت به سرخی می زدند و درخشندگی توصیف ناپذیری پیدا کرده بودند. امواج زمزمه مبهمی آغاز کرده بودند. جز صدای لغزیدن این هیولای پر عظمت صدایی به گوش نمی رسید. ژیلیات همچون کسی که بر عرشه ایستاده باشد، عرشه را به روشنی تمام می دید.

کشتیبان سکان را به دست داشت و شاگرد ملوانی از طناب بادبانها گرفته بود و به بالا می خزید. تنی چند از مسافران به نرده های کنار کشتی تکیه داده بودند و هوای صاف و آرام را به اعجاب بسیار می نگریستند. ناخدای کشتی چپق می کشید.

« ژیلیات » هیچ يك از این هارا ندید .

بر عرشه کشتی نقطه‌ای بود که آفتاب سر آن می‌تافت و ژیلیات چشم بر آن دوخته بود . « اینزر » و « دروشت » در آن جا بودند . آن دو در آن نقطه روشن



نشسته بودند . « دروشت » در کنار « اینزر » نشسته بود . آنان بر نیمکشی که سایه‌بانی از پارچه‌بارانی داشت و در کشتیهای راحت برای استراحت مسافران می‌گذارند و هرگاه کشتی انگلیسی باشد جمله (۱) « For ladies only » را بر آن می‌نویسند، چون دو پرنده

که خود را در یرتو آفتاب گرم کنند ، در کنار هم به مهر بسیار نشسته بودند. سر «دروشت» برشانه «ابنزر» نهاده شده بود و بازوی «ابنزر» بر کمر «دروشت» حلقه زده بود . دست در دست یکدیگر داشتند و انگشتان دستشان درهم فرو رفته بود. این دو صورت بی مانند سادگی و پاکی، فرقهایی با هم داشتند فرقهایی که در چهره دو فرشته دیده می شود. یکی از آنها دخترانه تر و دیگری آسمانی تر بود . هماغوشی پر عفاف آن دو بسیار پر معنی بود . عفاف و شرم کامل در آن بود . این نیمکت برای آن دو به صورت حجله و تقریباً آشیانه ای درآمده بود . همچنین پیروزی هم برای آنان بود، پیروزی شیرین مهری که به میان ابرها گریخته بود. محیط سکوت و خاموشی ای آسمانی داشت. دیده سپاسگزار «ابنزر» مستغرق نگاه بود. ابلان «دروشت» تکل نمی خورد و در آن سکوت دل انگیز، در آن دم که کشتی از چند ده متری نیمکت «گیلد هولم اور» می گذشت ، بادی از دریا به سوی خشکی وزید و «ژیلیات» آوای دلچسب و لطیف «دروشت» را شنید که می گفت :

- نگاه کن ، گویی مردی بر تخته سنگ نشسته است.

کشتی «کشمیر» دماغه «بودولارو» را پشت سر نهاد و در چین های زرف امواج فرو رفت. هنوز ربع ساعتی نگذشته بود که دگله ها و بادبانهای کشتی چون ستون سفیدی که دم به دم در افق کوچکتر شود، به نظر رسید . آب تا زانوی «ژیلیات» بالا آمده بود. او چشم به کشتی که از دور می شد، دوخته بود .

باد در خشکی خنکتر شد . «ژیلیات» دید که «کشمیر» بادبانهای کوچک خود را برای استفاده ازین افزایش باد باز کرده است. اکنون کشتی از آبهای «گرنزه» بیرون شده بود. لیکن «ژیلیات» دهی چشم از آن بر نمی داشت . موج تا کمر او رسید ، دریا بالا می آمد و زمان سیری می شد.

کابای ها و ماهیخوار ها با یریشانی و اضطراب بسیار بر فراز سراز پرواز می کردند . گفتی می کوشیدند تا او را از خطر بیاگاهانند . شاید در میان آنها چند کابای از تخته سنگهای «دوور» آمده بودند و او را می شناختند . ساعتی گذشت .

باد دریا در خلیج احساس نمی شد ، لیکن کشتی بیش از پیش کوچک شده بود . معلوم بود که با سرعت تمام دور می شد . اکنون تقریباً به نزدیکیها «کاسکه» ها رسیده بود .

دریا در اطراف تخته سنگ «گیلد هولم اور» کف نکرده بود. موجی خود را بر سنگ خارا نمی کوفت . آب به آرامی بر می آمد و اکنون تقریباً تا شانه «ژیلیات» رسیده بود.

ساعت دیگری هم سیری شد.

کشتی «کشمیر» به آن سوی «اورین بی» (Aurigny) رسید. تخته سنگ «اورتاک» دمی آن را از دیده «ژیلیات» ناپدید ساخت. کشتی در پس این تخته سنگ نهان شد و سپس چون کرمی که از خسوف بیرون شود از پشت آن بیرون آمد. کشتی



بادبانی کشمیر که به سوی شمال می‌شتافت به وسط دریا رفته بود. اکنون دیگر چون

نقطه‌ای در پرتو آفتاب می‌درخشید .

پرنندگان جیغ و داد به راه انداخته بودند و «ژیلیات» را صدا می‌زدند.
اکنون تنها سر «ژیلیات» از آب بیرون مانده بود.

دریا به نرمی و آرامش تمام بالا می‌آمد.

«ژیلیات» خاموش و بی‌حرکت در جای خود ایستاده بود و دور شدن کشتی کشمیر را نگاه می‌کرد .

مد تقریباً کامل شد. شب دومی رسید . در خلیج، در پشت سر «ژیلیات» چند قایق ماهیگیری به خشکی باز می‌گشتند.

چشمان «ژیلیات» در آن دور دورها ، بر کشتی دوخته شده بود.

این نگاه ثابت به چیزی که در روی زمین بتوان دید، نمی‌مانست . مردمک این دیده غمزده و آرام حالتی داشت که در بیان نمی‌گنجد . در آن نگاه، آرامش و سکونی بود که رو بایی تعبیر نشده و به حقیقت نیبوسته در آدمی باقی می‌گذارد، پذیرش شوم آرزوی دیگری در آن خوانده می‌شد. گرینختن ستاره‌ای را باید با چنین نگاههایی دنبال کرد . دم به دم تیرگی مرگ برین چشمها که به نقطه‌ای از فضا دوخته شده بود فرو می‌نشست. در آن دم که آب تخته سنگ «گیلد هولم اور» را دربر گرفت ، آرامش پر دامنا تیرگی نیز دیده ژرف بین ژیلیات را پر کرد .

کشتی کشمیر به دشواری دیده می‌شد. اکنون چون لکه تیره‌ای با مه درهم آمیخته بود و برای تمیز دادن آن آدم می‌بایست جای آن را بداند . این لکه هم اندک اندک شکل خود را باخت و کم رنگ شد.
سپس کوچکتر شد.

سپس محو شد .

در آن دم که کشتی از صفحه افق پاک شد ، سر ژیلیات نیز در زیر آب ناپدید گشت. دیگر جز دریا چیزی در آن جا نبود .

پایان

اسکن شده در ۱۳۹۲/۱۲/۲۸ aliasiye@yahoo.com